تاریخ کامل

نوشتهٔ

عزّالدّین ابن اثیر

برگردان:

دکتر سیّد حسین روحانی، حمیدرضا آژیر

جلد هشتم



انتشارات اساطیر

۲۹۱

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)]
تاریخ کامل / نوشته عزالدین ابن اثیر؛ برگردان سید محمدحسین روحانی و حمیدرضا آژیر ـ تهران: اساطیر، ۱۳۷۰ ـ
ج. ۸ (۱۳۸۰) ISBN 964-331-072-8 (ج. ۸)
فهرستنویسی بر اساس فیپا
۱ تاریخ جهان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴ ۲ اسلام ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴ ۳ کشورهای اسلامی ـ تاریخ ـ سالشمار. ۴. ایران ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. الف روحانی، محمدحسین، مترجم. ب آژیر، حمیدرضا، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و ایران. هـ. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی
DS ۳۵/ ۶۳/ ۲ الف ۲۰۴۱ک ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۰
کتابخانهٔ ملی ایران ۷۱-۳۲۲۲ م *

شابک ۸-۰۷۲-۳۳۱-۹۶۴ ISBN 964-331-072-8



انتشارات اساطیر

تاریخ کامل (جلد هشتم)
تألیف: عزالدین ابن‌اثیر
برگردان: دکتر سید محمدحسین روحانی و حمیدرضا آژیر
چاپ اول: ۱۳۸۰
حروفچینی: مسعود
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ **فاکس:** ۸۸۳۶۲۰۷

اختصارات و نشانه‌ها

ج: جلد (کتاب و امثال آن)
خ: سال خورشیدی
د: درگذشته، متوفی
ز: زاده، متولد
ش: سال شمسی
ص: صفحه (کتاب و جز آن)
ص: صلی الله علیه و سلم (در متن مؤلف)
ص: صلی الله علیه و آله و سلم (در افزوده‌های مترجم)
صص: صفحات
ض: رضی الله عنه
ع: علیه‌السلام
ق: سال قمری
ق م: قبل از میلاد مسیح
ق هـ: قبل از هجرت پیامبر اسلام
م: سال میلادی
هـ: سال هجری

فهرست مندرجات
جلد هشتم

سخن ناشر

مدتی این مثنوی تأخیر شد

مُهلتی بایست تا خون شیر شد

اکنون که خوانندهٔ ارجمند جلد هشتم ترجمهٔ تاریخ کامل ابن اثیر را در پیش رو دارد اولین سؤالش این است: چرا این همه تأخیر؟

و درست می‌گوید. چرا این همه تأخیر؟ امّا خوانندهٔ هوشمند باید این نکته راکه حتماً می‌داند از ناخودآگاهش به خودآگاه ذهنش آورد که در این ملک و روزگار، کارهای بزرگ حوصله و همتی فوق تصور می‌خواهد که هیچ چیز بر قرار و مدار ثابتی نیست. و اگر کتابی فرضاً دو جلد باشد گرفتاری آن برابر دو کتاب تک جلدی نیست بلکه خیلی بیشتر می‌شود و اگر سه جلد و بیشتر ...

خدایش بیامرزد دکتر سید محمدحسین روحانی راکه به سرای باقی شتافت و تاریخ کامل را ناتمام گذاشت.

آن مرحوم، قرارداد ترجمهٔ تاریخ کامل راکه پیش‌نویس آن را، خود، و به سلیقه و خط خود تحریر کرده بود، در تاریخ ۱۳۶۷/۳/۴ در حضور و به گواهی استاد محمد روشن امضا نمود و قرار بر این بود که ماهانه صد و پنجاه صفحه ترجمه کند و کار بین سه تا چهار سال به اتمام برسد.

امّا کار از آن روز و روزهای بعد شروع نشد و نزدیک به دو سال بعد آغاز شد، ماهی کند و ماهی تند، که تا حدود آبان ۱۳۷۳ امتداد یافت و بعد ماند و ماند و ماند و ما و چشم به راهی در زمین و آسمان و ماه بعد و ماه بعد ...

ناشر از اواخر سال ۱۳۷۴ به این فکر افتاد که از فرزانهٔ دیگری برای ترجمهٔ بقیهٔ کتاب دعوت کند، امّا مرحوم روحانی تا آخرین لحظهٔ حیات هر چند ماه یکبار تماس می‌گرفت، بذل محبتی می‌کرد و وعده می‌داد که بزودی دنبالهٔ کار را با سرعت و شدت بیشتری خواهد گرفت و عقب‌ماندگی‌ها جبران خواهد شد. و نامه‌هایی فرستاد (بیش از پنجاه نامه) امّا نشد. و آخرین تماس آن مرحوم اوایل آذر ماه ۱۳۷۸ بود که غروبی تلفن زنگ زد. از مشهد بود و جناب آقای

رجب‌زاده مدیر انتشارات امام مشهد که بعد از ابراز لطف و مرحمت، فرمودند: آقای دکتر روحانی می‌خواهند با شما صحبت کنند. و بعد صدای ایشان را شنیدم که شکسته و خسته بود و بعد از ابراز محبت فرمودند که: کار را از همین امشب دست خواهند گرفت و بزودی هر ده روز یکبار صفحات ترجمه شده را با پست می‌فرستند.

باز من بودم و چشم براهی، که پستچی بیاید و اوراق ترجمه را بیاورد که خبر درگذشت آن روانشاد رسید: دکتر سید محمدحسین روحانی در تاریخ چهارشنبه ۱۳۷۸/۹/۲۴ کالبد به جانستان داد و رخت در دیار جانان انداخت.

من ماندم و تأثر از این درگذشت و این ضایعهٔ تأسف‌بار فرهنگی و مات و مبهوت اینکه چگونه این کار سترگ به فرجام خواهد رسید. خدایش بیامرزد که پژوهنده‌ای سخت‌کوش و فرزانه بود و اگر روزگار با او کج‌رفتاری نمی‌کرد چه آثار گرانقدری می‌آفرید.

جست و جو، مشورت، نظرخواهی، رای‌زنی و مطالعه برای گزینش عزیزی که بتواند در این روزگار بی‌حوصلگی، صبوری کند و به ترجمهٔ نیمهٔ بیشتر ماندهٔ متن سهل و ممتنع تاریخ کامل بپردازد شروع شد.

دهها عزیز پژوهنده را در نظر گرفتم و مشغول مطالعهٔ بر روی آثار آنها بودم و اینکه چه کار کنم و از کدام در وارد شوم که زنگی از مشهد راهگشا شد.

تقدیر این بوده است که تا اینجا کار به دست خراسانی‌ها پیش برود. پیشنهاد مرحوم روحانی برای ترجمهٔ تاریخ کامل از طرف جناب آقای محسن باقرزاده مدیر فرهیختهٔ انتشارات توس بود که خود خراسانی است و نام مؤسسهٔ انتشاراتیش هم نشانی از خراسان دارد. مرحوم روحانی هم خراسانی بود و باز هم از مشهد جناب آقای رجب‌زاده زنگ زد که: فلانی مترجمی برای ادامهٔ کار کامل در نظر گرفته‌اید؟

گفتم: بصورت قطعی خیر.

ایشان محبت کردند و توجه مرا به دوست نازنینم در مشهد و بنیاد پژوهش‌های اسلامی آستان قدس رضوی و دایرةالمعارف خراسان‌شناسی آقای حمیدرضا آژیر جلب نمودند.

این خراسانی متولد مشهد مقدس (در ۱۳۳۷ هـ ش) تحصیلات ابتدایی، متوسطه و دانشگاهی را در مشهد گذراند و همزمان دروس حوزوی را هم در همان دیار به انجام رسانید. او که دانشنامهٔ لیسانس زبان و ادبیات عرب را در سال ۱۳۶۴ گرفته بود در همان سال در دورهٔ فوق لیسانس دانشگاه تهران پذیرفته شد، امّا دوری از مشهد را تاب نیاورد و از آن چشم پوشید و در

همان خراسان به تدریس و ترجمه و تألیف و تحقیق روی آورد و حاصل این زندگی فرهنگی ترجمهٔ ۲۹ جلد کتاب در زمینه‌های تاریخ اسلام و جنبه‌های گونه‌گون اسلام‌شناسی و ایران‌شناسی بود که بعضی از آنها به چاپ‌های دوم و بیشتر رسید و ویرایش ۲۳ جلد کتاب، باز در همان زمینه، و تألیف تمامی مدخل‌های بلاغت و نحو قرآن و کتابشناخت حوزهٔ خراسان (حدود چهارصد مقاله) در دانشنامهٔ قرآن‌پژوهی و چند ده مقاله در مجله‌های مشکوة، اندیشهٔ حوزه، خاوران و ... .

با ایشان در اسفند ماه ۱۳۷۸ تماس گرفته شد و چندین و چند بار مکالمه‌های تلفنی طولانی تا بالاخره ایشان در ۱۳۷۹/۲/۹ پذیرفتند که دنبالهٔ کار را بگیرند و از اول تیر ماه شروع کنند.

به حمدالله به اینجا رسیده است که می‌بینید و اکنون که مشغول نگارش این سطورم کار حروف‌چینی جلد نهم از نیمه گذشته است و امیدوارم به فضل خداوندی هر چه زودتر این کار سترگ به انجام برسد.

این خراسانی، دوست صمیمی و نزدیک آن خراسانی است و چونان او ـ که هر چه خاک اوست عمر این بشود ـ هم تحصیلات دانشگاهی دارد و هم حوزوی. هم با شرق و تاریخ اسلام و ایران مأنوس است و هم با تاریخ و اندیشه‌های سیاسی و فلسفی غربی. و ختم کلام اینکه این خراسانی ویراستار کتاب منطق اسلامی تألیف علامه سید محمد تقی مدرّسی و ترجمهٔ مرحوم دکتر سید محمدحسین روحانی است و اگر خواننده شناخت کافی از مرحوم روحانی و دانش آن زنده‌یاد خصوصاً در منطق داشته باشد همین بس است و ...

اینک شما و جلد هشتم تاریخ کامل که تا صفحهٔ ۳۵۲۶ ترجمهٔ مرحوم روحانی است و از صفحهٔ ۳۵۲۷ ترجمهٔ آقای حمیدرضا آژیر. والسلام.

عبدالکریم جربزه‌دار
چهارشنبه ۱۳۷۹/۱۱/۵

رویدادهای سال صد و سی و هشتم هجری
(۷۵۵ - ۷۵۶ میلادی)

شورش جمهور بن مرار عجلی

در این سال جمهور بن مرار در شارسان ری سر از فرمان منصور برتافت.

چگونگی آنکه چون جمهور سنباد را شکست داد، آنچه را در لشکرگاه وی بود (گنج‌های ابومسلم خراسانی) برای خود برگرفت و به نزد منصور نفرستاد. از این کار خود بیمناک شد و در برابر منصور سر به نافرمانی برداشت. منصور، محمد بن اشعث را با سپاهی گران به رویارویی وی به ری گسیل داشت. جمهور از این شارسان بیرون شد و آهنگ اصفهان کرد. محمد لشکری را به نبرد او فرستاد و خود ماندگار شارسان ری گشت. جمهور بر اصفهان چنگال گسترد. برخی از یاران جمهور به وی پیشنهاد کردند که همراه گزیدگانی از لشکریان خود به پیکار محمد شود، زیرا او را یارانی اندک است و اگر بر او چیره شود، پس از وی ماندگان را ارجی نباشد. او سخت‌کوشانه به سوی محمد پویید.

گزارش به محمد رسید و او هشیاری پیشه کرد و دوراندیشی برگزید. سپاهیانی از خراسان به یاری وی آمدند و محمد نیرو گرفت. دو سوی رزمنده در کاخ فیروزان میان ری و اصفهان دیدار کردند و به سختی به کشتار همدگر پرداختند. بهترین پیکارمندان و سوارکاران ایران همراه جمهور بودند. جمهور شکست خورد و گروه‌های انبوهی از یارانش کشتار شدند. جمهور گریخت و روی به آذربایجان آورد. دیرتر او در اسپادوذا کشته شد. یارانش او را کشتند و سرش را به نزد منصور بردند.

کشته شدن ملبد خارجی

شورش او را در یاد رویدادهای سال گذشته خواندیم و گفتیم که حمید بن قحطبه از بیم او دژگزین گشت. چون گزارش پیروزی ملبد را برای منصور آوردند و گفتند که حمید از ترس او دژگزین شده است، عبد عزیز بن عبد رحمان برادر عبد جبار و زیاد بن مشکان را به نبرد وی گسیل کرد. ملبّد صد سوار کارگزیده را بر گذرگاه او نشاند. چون عبد عزیز را با او دیدار افتاد، کمین‌کنندگان بر او بیرون آمدند و او را در هم شکستند و بیشینهٔ همراهانش را کشتار کردند.

منصور، خازم بن خزیمه را با هشت هزار سپاهی از مرو رودیان به پیکار او فرستاد. خازم روانه شد و در موصل فرود آمد و گروهی از یاران خود را به پیکار ملبد فرستاد و ملبد از دجله گذر کرد و روی به سوی «بلد» آورد و به جنگ خازم خرامید. خازم به سوی او پویید و بر پیشروان و پیشاهنگان سپاهش فضلة بن نعیم بن خزیم بن عبدالله نهشلی، بر بال راست وی زهیر بن محمد عامری و بر بال چپ او ابوحماد ابرص بود و خازم فرماندهی دل سپاه را به دست داشت. او از بام تا شام به نرمی با ملبد و یارانش پیکار آزمود و دو سوی رزمنده به هنگام شب از کارزار دست بداشتند. چون فردا فرا رسید، ملبّد به سوی شارسان حزّه پویید و خازم و یارانش با آنان همراهی کردند تا شب فرا رسید. پگاه فردا به کار برخاستند. خازم در پی او بیرون آمد و آنان سنگرهای خود را رها کردند. خازم سنگرهای خود و یارانش را با خارهای درشتناک پوشانده بود. چون از آن بیرون آمدند، ملبّد و یارانش بر ایشان تاختند. چون خازم چنین دید، خارها در پیش روی او [یا: پیش روی خود و یارانش] افگند. آنان بر بال راست سپاه خازم تاختند و آن را در نوشتند. سپس بر بال چپ تازش آوردند و آن را از هم دریدند و در میان یارانش بانگ برآورد: به زمین چسبید، به زمین چسبید! آنان پیاده گشتند و ملبد و یارانش پیاده شدند و ستوران خود را پی کردند. پس شمشیرها در میان همدگر نهادند تا فرو شکستند.

خازم به فضلة بن نعیم فرمود که چون باد آوردگاه به آسمان برخیزد و ما از دیدن همدیگر ناتوان گردیم، به سوی اسپ‌ها و یاران خود شوید و سوار گردید و ایشان را زوبین باران کنید. او چنان کرد و یاران خازم از راست به چپ گراییدند و یاران ملبّد و

خود او را تیرباران کردند. ملبد و هشتصد کس از آنان که پیاده شده بودند، کشته شدند و پیش از پیاده شدن، پیرامون سیصد تن از ایشان در خاک و خون تپیدند و ماندگان رو به گریز نهادند که فضله به پیگرد ایشان پرداخت و صد و پنجاه کس از ایشان را بر خاک نابودی انداخت.

یاد چند رویداد

در این سال کنستانتین پادشاه روم رو به کشورهای اسلامی آورد و به درون ملطیه شد و به زور بدان در آمد و بر مردم آن چیره گشت و باروی آن را در هم کوبید و رزمندگان و زنان و کودکانِ ماندگار در آن را بخشید.

هم در این سال، عباس بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس با صالح بن علی و عیسی بن علی به جنگ تابستانی بیرون شد. برخی گویند: به سال ۱۳۹ / ۷۵۶-۷۵۷ بود. صالح آنچه را پادشاه روم از باروی ملطیه به ویرانی کشیده بود، برآورد و نوسازی کرد.

هم در این سال عبدالله بن علی (که با برادرش سلیمان بن علی ماندگار بصره بود)، برای منصور بیعت ستاند.

نیز در این سال منصور «مزگت پاس داشته» (المسجدالحرام) راگسترش بخشید.

آیین حج را در این سال فضل بن صالح بن علی با مردم برگزارکرد.

بر مدینه و مکّه و طایف زیاد بن عبدالله حارثی بود، برکوفه و سواد آن عیسی بن موسی، بر بصره سلیمان بن علی، بر دادگستری آن سوّار بن عبدالله، بر خراسان ابوداود و بر مصر صالح بن علی.

در این سال اینان درگذشتند: سواد بن رفاعة بن ابی مالک قرطبی، سعید بن جُمهان (همان ابوحفص اسلمی) که از سفینه حدیث «خلافت سی سال» راگزارش می‌کند و یونس بن عبید بصری که برخی گویند: به سال ۱۳۹ / ۷۵۶-۷۵۷ درگذشت.

رویدادهای سال صد و سی و نهم هجری
(۷۵٦ - ۷۵۷ میلادی)

جنگ با رومیان
پرداخت بهای آزادی اسیران

در این سال صالح بن علی و عباس بن محمد از نوسازی آنچه رومیان در شارسان ملطیه ویران کرده بودند، بپرداختند و سپس به جنگ تابستانی به دروازهٔ «حدث» شدند و در ژرفای سرزمین روم فرو رفتند. همراه صالح دو خواهرش ام عیسی و لبابه دختران علی بودند. این دو با خدا پیمان بسته بودند که اگر فرمانرانی امویان ریشه‌کن گردد، به راه خدا به پیکار بیرون روند. جعفر بن حنظلهٔ مهرانی از دروازهٔ ملطیه به نبرد بیرون رفت.

هم در این سال داد و ستد بهای آزادی اسیران میان منصور و پادشاه روم انجام گرفت. منصور اسیران روم را باز خرید و اسیران روم در این سرزمین، درکالیکلا و جز آن را بازگرداند و آن را ساخت و آبادکرد و مردمش را بدان برگرداند و سپاهیانی از مردم جزیره و جز آن را بدان سامان گسیل کردکه در آن ماندگار شدند و آن را پاس داشتند. پس از آن دیگر تا سال ۱۴۶ / ۷۶۳ م جنگی تابستانی در نگرفت.

کنستانتین پادشاه روم با صد هزار مرد جنگی فراز آمد تا به جیحان رسید ولی گزارش انبوه بودن سپاهیان اسلام را شنید و از تاختن بر ایشان روی برتافت و پس از آن تا سال ۱۴۶ / ۷۶۳ جنگی تابستانی در نگرفت زیرا در میان این روزگار منصور گرفتار پیکار با فرزندان عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بود؛ جز اینکه برخی گفته‌اند: حسن بن قحطبه در سال ۱۴۰ / ۷۵۷-۷۵۸ م با عبد وهاب بن ابراهیم امام

به جنگ تابستانی رفت.

رفتن عبد رحمان بن معاویه به آندلس

در یاد رویدادهای سال ۹۲ / ۷۱۰-۷۱۱ م گفتیم که آندلس در این سال گشوده شد و موسی بن نصیر از فرمانداری آن برکنار گشت.

چون از آن برکنار شد و روانهٔ شام گشت، پسرش عبد عزیز را به جانشینی خود بر آن گماشت که آن را استوار داشت و از مرزهای آن به خوبی پاسداری کرد. به هنگام فرمانداری او شهرهای بسیاری گشوده شد. او مردی نیکوکار و دانشور و دارای داد و دهش بود. وی تا سال ۹۷ / ۷۱۵-۷۱۶ م یا ۹۸ / ۷۱۶-۷۱۷ م فرماندار آن ماند و در همانجا کشته شد که چگونگی و انگیزهٔ کشته شدن او را فرا نمودیم.

چون او کشته شد، مردم آندلس شش ماه بی‌فرماندار ماندند و از یگانگی بی‌بهره زیستند. سپس بر فرمانداری ایوب بن حبیب لخمی (خواهرزادهٔ موسی بن نصیر) همداستان گشتند. او که مردی پرهیزکار و پارسا بود، نماز با ایشان به جای می‌آورد. سپس به قرطبه کوچید و در آغازهای سال ۹۹ / ۷۱۷ م یا پایان‌های ۹۸ / ۷۱۶ م آن را پای‌تخت خود ساخت.

سلیمان بن عبد ملک پس از او حرّ بن عبد رحمان ثقفی را بـه فـرمانداری آن برگمارد که بدان سامان رفت و در سال ۹۸ / ۷۱۶-۷۱۷ م به آنجا رسید و دو سال و شش ماه بر آن فرمان راند.

چون عمر بن عبد عزیز به‌گاه برآمد، سمح بن مالک خولانی را بر آندلس گمارد و او را فرمود که زمین‌های آن را بپیماید و آنچه را به زور شمشیر گرفته شـده است برآورد سازد و جدا کند و از آن پـنج یک بسـتاند و چگـونگی آنـدلس را بـرای او بنویسد. اندیشه‌اش آن بود که مردم آن را از آن بکوچاند زیرا ایشـان از مسـلمانان گسسته بودند. سمح در ماه رمضان سال ۱۰۰ / آوریل ۷۱۹ م بدانجا رسید و آنچه را عمر بن عبد عزیز فرموده بود، انجام داد. هنگامی که از جنگ باز می‌گشت (به سال ۱۰۲ / ۷۲۰-۷۲۱)، کشته شد. در این هنگام اندیشهٔ عمر در بارهٔ کوچاندن مردمش از آن، بگشته بود و از این رو ایشان را در آنجا بداشت و خدا را برای مردم آن بخواند

[یا: مردم آن را فرا خواند که بدانجا بازگردند].

آنگاه (به دنبال سمح)، غبسة بن سحیم کلبی در سال ۱۰۳ / ۷۲۱-۷۲۲ م به فرمانداری آن رسید و در ماه شعبان ۱۰۷ / دسامبر ۷۲۵ م به هنگام بازگشت از جنگ فرنگان درگذشت.

پس از او یحیی بن سلمی کلبی در ذی‌قعدهٔ سال ۱۰۷ / مارس ۷۲۶ م در آنجا بر سرکار آمد و دو سال و شش ماه بر آن فرمان راند. سپس حذیفة بن ابرص اشجعی در سال ۱۱۰ / ۷۲۸ م فرماندار آن گشت و شش ماه ماند و سپس برکنار شد. در پی او عثمان بن ابی نسعهٔ خثعمی به فرمانرانی بدانجا شد. این به سال ۱۱۰ / ۷۲۸ م بود. وی در پایان سال ۱۱۰ / مارس ۷۲۹ م ازکار برکنار گشت و دست روزگار پس از پنج ماه تومار زندگی و فرمانرانی وی را در نَوشت (نخست از کار افتاد و سپس پیک مرگ مُهر «پایان» بر زندگی‌اش نهاد).

پس از او هیثم بن عبید کنانی فرماندار آن شد و در محرم ۱۱۱ / آوریل ۷۲۹ م در آنجا فرود آمد و ده ماه و چند روز فرمان راند و در ذی‌حجه / فوریه ـ مارس ۷۳۰ م چشم از جهان فرو پوشاند و مردم آندلس محمد بن عبدالله اشجعی را به فرمانداری خود برگزیدند. او دو ماه برگاه بود. پس از او عبد رحمان بن عبدالله غافقی در صفر سال ۱۱۲ / آوریل ۷۳۰ م به کار برخاست و در سرزمین دشمن در ماه رمضان سال ۱۱۴ / اکتبر ۷۳۲ م به راه خدا جان باخت.

به دنبال او عبد ملک بن قطن فهری در آن به فرمانرانی نشست و دو سال ماند و سپس برکنار شد. در پی او عقبة بن حجاج سلولی در سال ۱۱۶ / ۷۳۴ م به درون آن شد و پنج سال فرمان راند که در پایان آن مردم آندلس بر او شوریدند و ازگاه به زیرش کشیدند و در پی او عبد ملک بن قطن را برای دومین بار به فرمانداری خود برگزیدند. برخی از نگارندگان تاریخ آندلس گفته‌اند که او از جهان درگذشت و مردم آندلس عبد ملک را بر سر کار آوردند.

آنگاه بلج بن بشر قشیری به گاه برآمد، چه یارانش با او پیمان بستند [و بر سر کارش آوردند] و عبد ملک رو به گریز نهاد و به سوی خانهٔ خود به راه افتاد. دو پسرش قطن بن عبد ملک و امیة بن عبدالملک همراه او گریختند؛ یکی به مارده پیوست و دیگری به ساراگوسا به زندگی ساده‌ای در نشست. آنگاه یمانیان سر به

شورش برآوردند و از او خواستند که با عبد ملک در آویزد و خون او بر زمین ریزد. چون کار بدانجا کشید که از شورش ایشان ترسید، فرمود که او را کشتند و بـر دار کردند. زندگی‌اش به نود سال برآمد. چون گزارش کشته شدن او به پسرانش رسید، نیروهای خود را بسیجیدند و از مارده به سوی اربونه درکشیدند. صد هزار مـرد جنگی بر پیرامون این دو فراهم آمدند و به جنگ بلج و همراهانش در قرطبه روی آوردند. بلج بر ایشان بیرون آمد و با همراهان خود از شامیان در نزدیکی قرطبه با ایشان دیدار و پیکارکرد و شکست‌شان داد و به قرطبه بازگشت و پس از چند روزی اندک از جهان درگذشت.

انگیزهٔ آمدن بلج به آندلس این بود که او با عمویش کلثوم بن عیاض به سال ۱۱۳ / ۷۳۱ م به جنگ بربران شد که یاد آن از پیش برفت. چون عمویش کشته شد به سوی آندلس روانه شد؛ عبد ملک او را پذیرفت و به او دستوری داد که بدان شهر درآید و این خود مایهٔ کشته شدن وی گشت.

در پی آن شامیان به جای او ثعلبة بن سلامهٔ عاملی را بر آندلس گماردند. او در آن کار ماند تا ابوخطار به سال ۱۲۵ / ۷۴۳ م به فرمانداری آن برگمارده گشت و مردم آندلس فرمانبر او شدند. ثعلبه، ابن ابی نسعه و دو پسر عبد ملک به نزد او شدند که زینهارشان داد و با ایشان به خوبی رفتارکرد وکارش استوارگشت. او مردی دلاور و بزرگ‌منش و بخشنده بود. شامیان در نزد او فراوان شدند چندان که آن شـارسان ایشان را نتوانست برتافت. او ایشان را بر شهرها بخش کرد و در آنها پراکنده ساخت. مردمان دمشق را در البیره فرود آورد که بدان می‌مانست و او نام آن را نیز دمشـق گذارد، حمصیان را در سویل جای داد و آن را حمص خواند؛ مردم قنسرین را به جیّان فرستاد و نام قنسرین بر آن برنهاد، اردنیان را در بریّه ماندگار ساخت و اردنش خواند و چون اردن بنواخت، فلسطینیان را در شذونه بنشاند و آن را فلسطین خواند و مصریان را گسیل تُدمیر کرد و به سان مصرش بپرورد. آنگاه یمانیان به نافرمانی برخاستند و این مایهٔ شورش صمیل بن حاتم با نصریان در بـرابـر وی و جـنگ و برکناری‌اش گشت. این آشوب در سال ۱۲۷ / ۷۴۴-۷۴۵ سر برآورد.

صمیل بن حاتم بن شمر بن ذی‌جوشن پیش‌تر همراه نیروهای کمکی شام به این پهنه آمده خود را نامزد کارگزاری آن ساخته بود. ابوخطار کوشید که او را پست و

فرومایه سازد. یک روز که سپاهیان در نزد او بودند، فرمود که وی را دشنام دادند و اردنگی زدند و پس گردنی کوفتند و بیرونش راندند. بیرون شد و همگان دیدند که دستارش بر سر کژ گشته است. یکی از دربانان به وی گفت: چرا دستارت کژ است؟ گفت: اگر تباری داشته باشم، آن را راست خواهند کرد. کس به نزد مردم خود فرستاد و گله به نزد ایشان برد. گفتند: پیروان توایم. برای ثوابة بن سلامهٔ جذامی (از مردم فلسطین) پیک و نامه فرستادند و او به نزد ایشان آمد و فراخوان ایشان را پاسخ گفت و مردم لخم و جذیم پیروی ایشان گزیدند.

گزارش این کار به ابوخطار رسید. او بر سر ایشان تاخت و اینان با او به پیکار برخاستند و یارانش رو به گریز نهادند و ابوخطار گرفتار شد. ثوابه بـه درون کـاخ کوردوبا شد و ابوخطار در زنجیر در نزد او بود. ثوابه دو سال بر آندلس فرمان راند و چشم از جهان فرو پوشاند و یمانیان کوشیدند ابوخطار را بازگردانند. مصریان سر به شورش برداشتند و صمیل را به فرماندهی خود برآوردند و در میان مردم پراکندگی افتاد. آندلس چهار ماه بی‌فرماندار ماند که داستان آن به گونه‌ای ساده‌تر و کوتاه‌تر از اینجا در یاد رویدادهای سال ۱۱۷ / ۷۳۵ م بگذشت.

چون بی‌فرماندار ماندند، عبد رحمان بن کثیر لخمی را برای دادن فرمان‌ها فرا پیش آوردند ولی کارشان به تنش (Tension) گرایید و از این رو بر فرمانبری از یوسف بن عبد رحمان بن حبیب بن ابی‌عبیدهٔ نهری همداستان شدند که در سال ۱۲۹ / ۷۴۶-۷۴۷ م بر سر کار آمد. کار بر این پایه گذارده گشت که یک سال بر ایشان فرمان راند و سپس رشتهٔ فرمانروایی را به یمانیان سپارد که یکی از تبار خـود را بـه گـاه برآورند.

چون سال به سر آمد، همهٔ مردم یمن به کار برخاستند و کوشیدند یکی از تبار خود را به فرمانرانی برگزینند. صمیل بر ایشان شبیخون زد و انـبوهی از ایشـان را کشتار کرد. این همان جنگ بلندآوازهٔ شقنده بود. در این جنگ بود که ابوخطار کشته شد و مردم چندان با نیزه‌ها بر هم کوفتند که خدنگ‌ها شکستند و چندان شمشیر زدند که تیغ‌ها گسستند. آنگاه موهای هـمدگر را گـرفتند و کشـیدند و تـن بـه تـن کوشیدند. این به سال ۱۳۰ / ۷۴۷-۷۴۸ م بود. مردم بر یوسف همداستان شدند و کس به پرخاش در برابر او برنخاست.

جز این هم گفته شده است که یاد آن در نگارش رویدادهای سال ۱۲۷ / ۷۴۵-۷۴۴ برفته است.

آنگاه خشک‌سالی‌های پیاپی بر آندلس فرود آمد و مردمش از آن کوچیدند و کارها به هم بر آمد و آشفتگی تا سال ۱۳۶ / ۷۵۳ م به درازا کشید. در این سال تمیم بن معبد فهری و عامر عبدری در شهر ساراگوسا انجمن کردند و صمیل به جنگ این دو رفت و در پی او یوسف فهری به پیکارشان شتافت و هر دو را کشت و یوسف بر آندلس ماند تا عبد رحمان بن معاویة بن هشام بر آن چنگال گسترد.

این است آنچه به گونه‌ای فشرده در بارهٔ آندلس فرا نمودیم. به گونهٔ ساده‌تر و کوتاه‌تر نیز فرا نمودیم. از این رو آنها را در اینجا پیوسته آوردیم که گزارش‌های آندلس به هم پیوندد زیرا پیش‌تر پراکنده آورده شده بود. اکنون به یاد عبد رحمان بن معاویة بن هشام باز می‌گردیم.

[دنبالهٔ کار عبد رحمان]

اما چگونگی رفتن عبد رحمان به غرب این است که از وی گزارش می‌آورند که چون دولت عباسی پدیدار گشت و امویان و پیروان‌شان کشتار شدند، آنان که توانستند جان به در برند، رو به گریز نهادند. عبد رحمان بن معاویه در ذات زیتون بود. او از آنجا به فلسطین گریخت و همراه برده‌اش بدر به پیگیری گزارش‌ها برآمد. از او گزارش می‌آورند که گفت: چون به ما زینهار دادند و سپس آن را در کران رود ابوفطرس پایمال کردند و خون‌های ما را روا ساختند، گزارش به من رسید و من از مردم گریزان و پنهان بودم. یک روز، نومید و سرگردان به خانه‌ام بازگشتم و نگریستم که برای بهبود کار خود و خانه‌ام چه می‌باید کرد. بیمناک بیرون آمدم تا به روستایی پوشیده در میان مرغزار و بیشه بر کرانهٔ فرات اندر شدم. یک روز در آنجا بودم و پسر چهار ساله‌ام سلیمان در برابرم بازی می‌کرد؛ به ناگاه دیدم که او دگرگون شد چه، از نزد من بیرون رفت و سپس گریان و هراسان به درون آمد و خود را در آغوش من افگند. من او را واپس نشاندم و او در من آویخت. بیرون رفتم تا بنگرم چه رخ نموده است و اینک دیدم که بیم، سراسر دهکده را در پوشانده است و اینک درفش‌های سیاه است که آن را در بر گرفته است. برادر خود سالم همی گفت: بگریزید بگریزید!

اینک پرچم‌های سیاه! دیناری چند برگرفتم و خود را با برادرم وا رهاندم و آماج خود را به خواهرانم گفتم و ایشان را فرمودم که با برده‌ام بدر، خود را به من رسانند. سواران روستا را در میان گرفتند ولی نشانی از من بر جای ندیدند. به نزد یکی از آشنایان خود رفتم و او را فرمودم که برای من ستوران و ساز و برگ و توشه خرید. بردهٔ او به فرماندار گزارش داد که من در آنجایم. او با سواران خود روی آورد و به جست و جوی من پرداخت. ما با پای پیاده گریختیم و سواران ما را می‌دیدند و در پی ما بودند. به درون بستان‌ها بر کران فرات شدیم و پیش از ایشان خود را در آن افکندیم و شنا کردیم. اما من، وا رهیدم؛ سواران فریاد زینهار می‌کشیدند و من باز نمی‌گشتم. برادرم در نیمه‌های فرات از شنا کردن در ماند و با زینهار به نزد ایشان رفت که او را سر بریدند و من می‌دیدم؛ او سیزده سال داشت. داغ او را به دل گرفتم و گریختم و در بیشه‌ای با درختان انبوه فرو رفتم و ایشان از پیگرد من بازگشتند و من آهنگ باختر کردم و به افریقیه رسیدم.

سپس خواهرش ام اصبغ، برده‌اش بدر را با گوهر و زر و سیم و توشه به نزد او فرستاد. چون به افریقیه رسید، عبد رحمان بن حبیب بن ابی‌عبیدهٔ فهری سرسختی نمود. گویند که او پدر یوسف کارگزار آندلس بود. عبد رحمان فرماندار افریقیه به پیگرد او برآمد و کار بر او سخت گرفت. او از برابر وی گریخت و به مردمان مکناسه (تباری از بربران) پناهید و در نزد ایشان سختی‌ها کشید که یاد آن به درازا می‌کشد. سپس از نزد ایشان گریخت و به نزد مردم نِفزاوه شد که داییان او بودند. بدر او را همراهی می‌کرد.

برخی گویند: او به نزد مردمی به نام زناتیان شد که او را به گرمی پذیرفتند و او در آنجا آرام گرفت و به سامان دادن کارهای خود برخاست و برای امویان ماندگار در آندلس نامه‌ها نوشت و ایشان را به فرمانبری از خود خواند و برده‌اش بدر را به نزد ایشان فرستاد؛ فرماندار آندلس در این هنگام یوسف بن عبد رحمان فهری بود.

بدر به نزد ایشان رفت و گزارش کار عبد رحمان به ایشان داد که از او بپذیرفتند و برای او کشتی فرستادند که ثمامه بن علقمه، وهب بن اصغر و شاکر بن ابی اشمط در آن بودند. اینان خود را بدو رساندند و در برابر او فرمانبری نمودند و او را با خود به آندلس بردند. او در ماه ربیع‌الاول ۱۳۸ / اوت ۷۵۵ م در منکّب لنگر انداخت.

گروهی از مهتران ایشان از مردم سویل به نزد او آمدند. دل‌های مردم یمن مالامال از کینهٔ صمیل و یوسف فهری بود. آنان به نزد او شدند. سپس به شارسان ریّه شد که فرماندار آن عیسی بن مساور با وی بیعت کرد. آنگاه به شذونه رفت و غیاث بن علقمهٔ لخمی دست بیعت به وی داد. به دنبال آن به موررور شد که فرماندار آن ابن شجره با وی پیمان فرمانبری بست. آنگاه به سویل رفت و در آنجا ابوصباح یحیی بن یحیی بیعت او را گردن گذارد و او رهسپار کوردوا گشت.

گزارش کار او به یوسف رسید که در آن هنگام در ماندگاه خود نبود و در تولدو به سر می‌برد. هنگامی که به کوردوبا[1] می‌رفت، گزارش به او رسید. عبد رحمان رهسپار کوردوا گشت.

چون به کوردوا رسید، با یوسف برای بستن پیمان آشتی، به نامه‌نگاری پرداخت و پیک و پیام به نزد این دو آمد و شد کرد. او را پیرامون دو روز با نیرنگ فریفت که یکی روز «عرفه» [نهم ذی‌حجّه / ۴ مهٔ ۷۵۷ م] بود. هیچ یک از یاران یوسف جز این گمانی نداشتند که آشتی استوار گشته است. یوسف روی به آماده‌سازی خوراک آورد که مردم در روز جشن گوسپندکشان [۱۰ ذی‌حجه / ۵ مهٔ ۷۵۷ م] بر خوان بخورند و سپاس یزدان به جای آورند. عبد رحمان سرگرم آماده‌سازی سواران و پیادگان خود بود. او شبانه با یاران خود از رود گذر کرد و جنگ در شب جشن گوسپندکشان درگرفت. هر دو سوی رزمنده شکیب ورزیدند تا خورشید بالا آمد. عبد رحمان سوار استری شد تا مردم گمان گریز به وی نبرند. چون چنان دیدند، جان‌های‌شان آرام گرفت و کشتار یاران یوسف آغاز گشت و او رو به گریز نهاد و صمیل با گروهی از یارانش ماندند و سپس شکست خوردند و گریختند و عبد رحمان پیروز شد. چون یوسف شکست خورد، به مارده شد و عبد رحمان به درون کوردوا رفت و یاران و چاکران یوسف را بر «عوده» [اشتر بزرگ سال ؟] از آنجا بیرون فرستاد و سپس خود به درون آن شد.

آنگاه به جست و جوی و پیگرد یوسف برآمد. چون یوسف از آمدن او آگاه گشت، راه بگردانید و به کوردوا شد و کاخ آن را گرفت و همهٔ کسان و دارایی‌های

---

۱. کوردوبا و کوردوا هر دو آمده است ـ م.

خود را برداشت و به شهر البیره رفت. صمیل خود را در شهر شوذر به او رسانده بود.

گزارش به عبد رحمان رسید و او به سوی کوردوا بازگشت بدین امید که بر یوسف دست یابد. چون او را ندید، آهنگ استوار کرد که به جنگ او روانه گردد. پس به البیره شد. صمیل به یوسف پیوسته بود و گروه‌هایی برگرد این دو انجمن کرده بودند. برای بستن پیمان آشتی پیک و پیام فرستادند و بر این پایه آشتی کردند که یوسف با همراهان خود بر زینهار فرود آید و با عبد رحمان در کوردوا بماند. یوسف دو پسر خود را به سان گروگان بدو سپرد. چون به درون کوردوا شد، این سروده به سان گزارش کار خود برخواند:

فبینانسوس النّاس والامرامرنا　　　　اذا نحن فیهم سوقة نتنصف

[اذا نحن فیهم سوقة لیس ننصف]

یعنی: در گرماگرم آنکه بر مردم فرمان می‌راندیم و همهٔ کارها به دست می‌داشتیم، ناگاه از تودگان ساده‌ای گشتیم که خود داد می‌خواستیم.

عبد رحمان در کوردوا آرام گرفت و کاخ و مزگت همگانی در آنجا پایه‌گذاری کرد و هشتاد هزار دینار [۵٬۸۸۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ریال] هزینهٔ آن ساخت و پیش از آنکه آن را به پایان برد، از جهان بیرون رفت. او مزگت‌های همگانی برافراشت و گروه‌هایی از کسان و بستگانش را که بدو پیوستند، گرامی بداشت. او را منصور می‌خواندند.

[گزارشی دیگر]

ابوجعفر [طبری] گفته است که درونشد عبد رحمان به سال ۱۳۹ / ۷۵۶ م بود و برخی گویند: به سال ۱۳۸ / ۷۵۵ م. این را یاد کردیم.

همین اندازه برای گزارش درونشد وی به آندلس بس است تا از آنچه آهنگش داشتیم که فشرده‌گویی بود، باز نمانیم.

زندانی کردن عبدالله بن علی

چون سلیمان از بصره برکنار گشت، برادرش عبدالله بن علی و یاران و همراهانش از ترس منصور نهان گشتند. گزارش این کار به منصور رسید و او کسان به نزد سلیمان و عیسی [پسران علی بن عبدالله بن عباس] فرستاد که عبدالله را بـه نـزد او روانـه سازند. به این دو برای عبدالله زینهار داد و سوگند خورد که زینهار خود را پـایدار بدارد.

سلیمان و عیسی با عبدالله و سران سپاه وی و چاکرانش روانه شدند و در ماه ذی‌حجّه / مه ۷۵۷ م بر منصور درآمدند. چون به نزد منصور رفتند، به سلیمان و عیسی دستوری داد که بر او در آمدند و گزارش فرا رسیدن عبدالله به او دادنـد و دستوری خواستند که او نیز به درون آید. به ایشان پاسخ داد و ایشان را با گفت و گو سرگرم بداشت. برای عبدالله در کاخ ویژهٔ خود جایی آراسته بود که پس از آمدن سلیمان و عیسی بدانجا شود. او را بدانجا بردند. منصور برخاست و گفت: عبدالله را همراه خود ببرید. چون بیرون آمدند، عبدالله را ندیدند. دانستند که او زندانی شده است. بـه نـزد مـنصور بـازگشتند ولی نـتوانسـتند بـه درون رونـد. در ایـن هـنگام شمشیرهای همراهان و یاران ایشان را گرفتند و به زندان‌شان افگندند.

خفاف بن منصور به آنان هشدار داده بود که گرفتار خواهند شد. او از آمدن با ایشان پشیمان گشت و گفت: اگر از من فرمان برید، به ناگاه و به سان یک تن یگانه بر ابوجعفر می‌تازیم و خونش می‌ریزیم؛ به خدا میان ما با وی هیچ راهبندی نیست که او را براندازیم! هر کس بخواهد بـه مـا گـزند رسـاند، او را مـی‌کشیم و خـود را وا می‌رهانیم! از او نپذیرفتند.

چون شمشیرهای‌شان را گرفتند و به زندان‌شان افگندند، خفاف به ریش خود همی گوزید و بر چهرهٔ دوستان خویش تف همی انداخت. سپس منصور فرمود که برخی از ایشان را در پیش روی او کشتند و دیگران را به نزد ابوداود خالد بن ابراهیم به خراسان فرستادند که در آنجا همگی را کشتار کردند.

یاد چند رویداد

در این سال یا سال ۱۴۰ / ۷۵۷-۷۵۸ م سلیمان بن علی از فرمانداری بصره برکنار شد و سفیان بن معاویه در ماه رمضان / فوریهٔ ۷۵۷ م فرماندار آن گشت.

حج را در این سال عباس بن محمد بن علی با مردم برگزارکرد. بر مکّه و مدینه و طایف زیاد بن عبدالله حارثی بود، بر کوفه عیسی بن موسیٰ، بر بصره سفیان بن معاویه، بر دادگستری آن سوار بن عبدالله و بر خراسان ابوداود.

در این سال اینان درگذشتند: عبد ربّه سعید بن قیس انصاری که برخی گویند به سال ۱۴۱ / ۷۵۸ م درگذشت، علاء بن عبد رحمان وابستهٔ خرقه، محمد بن عبدالله بن عبد رحمان ابوصعصعهٔ مازنی، یزید بن عبدالله بن شداد بن هادلیثی که در اسکندریه درگذشت.

رویدادهای سال صد و چهلم هجری
(۷۵۷ - ۷۵۸ میلادی)

نابودی ابوداود کارگزار خراسان
فرمانداری عبد جبّار

در این سال ابوداود خالد بن ابراهیم ذهلی کارگزار خراسان از میان رفت.

انگیزهٔ نابودی او چنین بود که دسته‌هایی از لشکریان به هنگامی که وی در کُشماهَن بود، بر او شوریدند و خود را به خانه‌ای که در آن بود، رساندند و فریاد برآوردند. او شبانه از روی بام بر فراز ایشان آمد. پای را بر لبهٔ آجری بیرون آمده از خرند نهاد و آجر در زیر پایش لغزید و او فرو افتاد و کمرش بشکست و به هنگام نماز دگر از جهان درگذشت. پس از وی سرکردهٔ پاسبانانش عصام به کار برخاست تا عبد جبار بن عبد رحمان ازدی به سان فرماندار خراسان بر وی فرود آمد. چون فرا رسید، شماری از فرماندهان را فرو گرفت و نامزدشان کرد که مردم را به فرمانبری از فرزندان علی بن ابی‌طالب می‌خوانده‌اند. از این میان بودند: مجاشع بن حریث انصاری کارگزار بخارا، ابومغیره خالد بن کثیر وابستهٔ بنی‌تمیم کارگزار «کهستان» حریش بن محمد ذهلی پسرعموی ابوداود. ایشان را کشت و دیگرانی جز ایشان را به زندان افکند و بر کارگزاران ابوداود فشار آورد که دارایی‌ها را از دست ایشان بیرون کشاند.

کشته شدن یوسف فهری

در این سال یوسف فهری پیمانی را که با عبد رحمان اموی، فرماندار آندلس داشت، زیر پا گذاشت و درفش نافرمانی در برابر او برافراشت.

چگونگی آنکه عبد رحمان کس یا کسانی را بر او گمارده بود که وی را خوار بدارند و بر سر ملک‌هایش با او به کشمکش پردازند و بکوشند که آنها را از دستش بیرون آورند. چون او از رهنمودهای آیین اسلام نمودار فرا پیش می‌آورد، از او نمی‌پذیرفتند و آن را به کار نمی‌بردند. او به زیرکی دریافت که می‌خواهند چه بر سرش آورند. آهنگ «مارده» کرد که در آنجا بیست هزار مرد جنگی بر پیرامونش فراهم آمدند. او به سوی عبد رحمان رهسپار شد و عبد رحمان بیرون آمد و آهنگ او کرد. عبد رحمان از کوردوا به سوی او به دژ «مدوّر» پویید.

سپس یوسف بهتر چنین دید که به سوی عبد ملک بن عمر بن مروان فرماندار سویل راه پوید؛ نیز به سوی پسرش عمر بن عبد ملک ره سپارد که فرماندار مدور بود. او بدان سامان به راه افتاد و این دو از شارسان‌های خود بیرون آمدند و با او دیدار و به سختی هر چه بیش‌تر پیکار کردند. دو سوی رزمنده سرسختانه کوشیدند که در پیامد آن یاران یوسف شکست یافتند و گروه‌های انبوهی از ایشان کشتار شدند و یوسف رو به گریز نهاد و آوارهٔ سرزمین‌های گوناگون گردید. یکی از یارانش در ماه رجب سال ۱۴۲ / نوامبر ۷۵۹ م او را از پای درآورد و دستش از دامان زندگی کوتاه کرد. او را در پیرامون‌های تولدو کشتند و سرش را به نزد عبد رحمان بردند که آن را در کوردوا بر نیزه کرد و به نمایش آورد. پسرش عبد رحمان بن یوسف را نیز که به سان گروگان در نزد او بود، بکشت و سر او را همراه سر پدرش بر فراز نیزه برافراشت. ابو اسود بن عبد رحمان به سان گروگان در نزد او بماند که داستانش باز خواهیم راند.

اما صمیل، او چون گریز یوسف را از کوردوا دید، همراه او نگریخت. امیر عبد رحمان او را فرا خواند و از یوسف پرسش همی کرد. صمیل گفت: مرا از کار خود آگاه نساخت و من چیزی از او نمی‌دانم. عبد رحمان گفت: به ناچار باید نهانگاه او را به من فرا نمایی. صمیل گفت: اگر در زیر پایم باشد، پای از روی او برندارم. عبد

رحمان او را با دو پسر یوسف به زندان افگند. چون این دو گریختند، صمیل خود را از گریختن برتر انگاشت و پای از درون زندان فراتر نگذاشت. چندی دیرتر، پیران مُضری را به زندان به نزد او بردند و اینان دیدند که درکنار جامی جان سپرده است و دانه‌ای چند از نُقل درکنار خود فرو هشته. گفتند: ای ابوجوشن، به درستی می‌دانیم که تو آن را نچشیده‌ای بلکه آن را به تو نوشانده‌اند. پیکر او را به کسانش دادند که آن را به خاک سپردند.

یاد چند رویداد

در این سال آلفونسو (Alfonso) پادشاه گالیسیا (Galicia) چشم از جهان فرو پوشید و پسرش تدویلیه بر سرکار آمد. او از پدرش دلاورتر و درکار جهانداری نیکوتر و درکشورداری استوارتر بود. پدرش هجده سال فرمان راند. چون این پسر به گاه برآمد، کارش نیرو گرفت و پادشاهی‌اش سترگ و پرتوان شد. او مسلمانان را از مرزهای کشور واپس راند و بر شهرهای لُک (لوگو)[1]، پرتغال[2]، سالامانکا[3]، شموره، اَبِله (آویلا)[4]، سِگُوویا[5] و فشتاله که همگی از شارسان‌های آندلس بودند، چنگال گسترد[6].

نیز در این سال منصور، برادرزاده‌اش عبد وهاب (پسر ابراهیم رهبر) و حسن بن قحطبه را با هفتاد هزار پیکارمند به ملطیه گسیل داشت. اینان در آنجا فرود آمدند و آنچه را رومیان ویران کرده بودند، از نو ساختند و در پهنای شش ماه از نوسازی بپرداختند. حسن را در این کار، پایمردی سترگی بود. منصور چهار هزار تن از جنگاوران را در آن ماندگار کرد و جنگ‌افزار و ساز و برگ و بار و بنه با توشهٔ فراوان بدانجا فرستاد و اندوخته ساخت و دژ قلوذیه را پی انداخت.

چون پادشاه روم شنید که عبد وهاب و حسن رهسپار ملطیه شده‌اند، با صد هزار شمشیرزن به سوی ایشان راند و در جیحان فرود آمد. به او گزارش رسید که

1. Lugo. 2. Portugal. 3. Salamanca. 4. Avila. 5. Segovia.

۶. چگونگی نگارش دیگر واژه‌ها به دست نیامد.

سپاهیان اسلام بسی فراوانند؛ از این رو از برابر ایشان واپس نشست. چون ملطیه نوسازی شد، کسانی از ماندگارانش که تا آن هنگام زنده مانده بودند، بدان بازگشتند.

هم در این سال منصور آهنگ حج کرد. از حیره احرام بست و چون از حج بپرداخت، رهسپار بیت‌المقدس و از آنجا روانهٔ رقه شد و در آنجا منصور بن جعونهٔ عامری را کشت [تا حجّش به درگاه خدا پذیرفته شود چه به جای گوسپند، آدمی سر برید] و به هاشمیّهٔ کوفه بازگشت.

نیز در این سال منصور فرمان داد که شهر مصیصه بر دست جبراییل بن یحیی نوسازی شود. برج و باروی آن در پی زمین‌لرزه فرو ریخته بود و مردمان آن اندک بودند. برج و بارو را ساخت و نام آن را معموره [آبادان] گذارد و مزگت آدینهٔ آن جا را پایه نهاد. در این شهر برای هزار کس بخشایش ماهانه یا سالانه نامزد کرد و بسیاری از مردمش را در آن ماندگار گردانید.

در این سال اینان درگذشتند: سعد بن اسحاق بن کعب بن عجره، عمرو بن یحیی بن ابی‌حسن انصاری، عمارة بن غزیّهٔ انصاری که مردی استوان بود، ابوعلا ایوب قصاب، ابوجعفر محمد بن عبدالله اسکافی از کلام‌دانان معتزلی و رهبران ایشان که تباری داشت و او را بدان وابسته می‌کردند، اسماء بن عبید بن مخارق پدر حویزة بن اسماء.

رویدادهای سال صد و چهل و یکم هجری

(۷۵۸ - ۷۵۹ میلادی)

شورش راوندیان

در این سال راوندیان بر منصور شوریدند. اینان مردمی از خراسان بودند و اندیشهٔ ابومسلم (سرکردهٔ فراخوانان) می‌داشتند. باور به «جایگزینی روان‌ها» (تناسخ ارواح) داشتند و می‌پنداشتند که روان آدم به پیکر عثمان بن نهیک آمده است و پروردگارشان که ایشان را خوراک و نوشاک می‌رساند و روزی ارزانی می‌فرماید، خداوندگار ابوجعفر منصور سرور خداگرایان جهان و پشتوانهٔ زبون گرفتگان[1] کیهان است و جبراییل همان هیثم بن معاویه است.

چون پدیدار شدند، روی با کاخ منصور آوردند و گفتند: این، کاخ کردگار ماست. منصور سران‌شان را گرفت و دویست تن از ایشان را به زندان انداخت. یاران‌شان برآشفتند و پیکر مرده‌ای بر دوش گذاردند و تخت را برداشتند و (بی‌آنکه هیچ کس در آن باشد)، روانه شدند تا به در زندان رسیدند و پیکر مرده را فرو افگندند و بر مردم تاختند و به درون زندان شدند و یاران‌شان را آزاد ساختند و سپس رو به سوی کاخ منصور آوردند. ایشان در آن روز ششصد کس بودند. مردم همدگر را آواز دادند و درهای شهر بسته شد و کس به درون آن راه نیافت. منصور پیاده از کاخ بیرون آمد چه در آنجا ستوری نبود. از آن پس همواره اسب خود را در درون کاخ می‌بست.

---

۱. «زبون گرفتگان» را میبدی در برگردان آیهٔ «نرید ان نمنّ علی الذین استضعفوا» (قصص /۵/۲۸) آورده است.

چون منصور بیرون آمد، برایش ستوری آوردند که سوار شد و به سوی ایشان رهسپار گشت. چندان بر گرد او انبوه شدند که نزدیک بود او را بکشند. معن بن زایدهٔ شیبانی که از ترس منصور پوشیده می‌زیست (چه همراه ابن هبیره با وی جنگیده بود)، فراز آمد. این را پیش‌تر یاد کردیم. ابوجعفر منصور سرسختانه در پیگرد او بود و برای دستگیری او دارایی‌های فراوان هزینه کرده بود. چون این رویداد پیش آمد، روبند بر چهره زد و به نزد منصور شد و پیاده گشت و به سختی جنگیدو آزمونی نیکو از خود فرا نمود. منصور سوار بر استری بود که لگام آن به دست دربانش ربیع بود. معن آمد و گفت: کنار برو که من برای گرفتن این لگام از تو سزاوارترم و در این هنگامه تاب و توان بیش‌تری دارم. منصور گفت: راست می‌گوید؛ لگام را به او ده. پیوسته جنگید تاکار، چهرهٔ دژم خود را بازکرد و منصور بر راوندیان پیروزگشت. در این زمان منصور به او گفت: کیستی؟ گفت: ای سرور خداگرایان، جستهٔ تو معن بن زایده‌ام. گفت: خدا تو را بر تن و دارایی و خاندانت زینهار دهاد؛ مانند تو کسی را باید پرورد و پر و بال داد.

ابونصر مالک بن هیثم آمد و بر درکاخ منصور ایستاد و گفت: امروز من دربانم. در میان بازاریان آواز در دادند که ایشان را تیرباران کردند و با ایشان به پیکار در ایستادند. دروازهٔ شهر گشوده شد و مردم به درون آمدند. خازم بن خزیمه آمد و بر ایشان تاخت تا به دیوارشان پناهاند. سپس بر ایشان تاخت که او را دو بار واپس راندند. خازم به هیثم بن شعبه گفت: چون بر ما تازند، پیش از ایشان خود را به دیوار برسان و چون بازگردند، کشتارشان کن. ایشان بر خازم تاختند و او پایداری ورزید و ایشان را واپس راند و هیثم از پشت بر ایشان تاخت و بدین سان همگی کشته شدند.

در این روز عثمان بن نهیک به نزد ایشان آمد و اندرزشان داد که به هنگام بازگشت، تیری بر او افگندند. او چند روز بیماری کشید و آنگاه ساغر مرگ فرو نوشید. منصور بر او نمازگزارد و پس از او عیسی بن نهیک را به سرکردگی پاسبانان خود برگمارد. او فرمانده پاسبانان ماند تا چشم از جهان فرو پوشاند. آنگاه ابوعباس توسی به فرماندهی پاسبانان برآمد. همهٔ این رویدادها در شهر هاشمیّهٔ کوفه رخ نمود.

چون منصور نماز نیمروزگزارد، فرمود که ناهار آوردند. معن را فرا خواند و پایگاه

او برافراشت و به عمویش عیسی بن علی بن عبدالله بن عباس گفت: ای ابوعباس، هیچ آوازهٔ دلاورترین مردان را شنیده‌ای؟ گفت: آری. گفت: اگر امروز معن را می‌دیدی، بی‌گمان می‌دانستی که او یکی از ایشان است. معن گفت: ای سرور خداگرایان، هنگامی که به نزد تو آمدم، دلم از ترس می‌لرزید. چون دیدم که تو چنین در برابر ایشان بی‌پروایی و سرسختانه بر ایشان می‌تازی، چیزی دیدم که هرگز در هیچ نبردی ندیده بودم. این کار، دلم را استوار ساخت و مرا وادار به کاری کرد که خود نگریستی.

برخی گویند: معن از منصور پوشیده می‌زیست چه همراه ابن هبیره با وی جنگیده بود (و این را از پیش باز راندیم). نهان‌گاهش در نزد ابوخصیب دربان منصور بود. او می‌کوشید که برای وی زینهار بگیرد. چون راوندیان سر به شورش برداشتند، معن آمد و بر درکاخ ایستاد. منصور از ابوخصیب پرسید: چه کسی بر در کاخ است؟ گفت: معن بن زایده؟ منصور گفت: مردی است تازی تبار، با جانی استوار، و آگاه از کارزار، و خاندانی بزرگوار؛ او را به نزد من آر. چون در آمد، منصور گفت: هان ای معن! چه می‌باید کرد؟ معن گفت: اندیشهٔ درست آن است که مردم را فراخوانی و داراییها در میان ایشان بخش کنی. منصور گفت: کو مردمان؟ کو دارایی‌ها؟ کیست که بخواهد خود را با این گردن‌ستبران گلاویز کند! کاری نکردی معن! اندیشهٔ بهتر آن است که بیرون روم و درکنار مردمان بایستم. چون مرا ببینند، بازگردند و پیکار آزمایند؛ اگر بمانم، سستی کنند و دست از یاری همدگر بدارند. معن دست او را گرفت و گفت: نه، ای سرور خداگرایان، اکنون مکن، اینک تو کشته می‌شوی، تو را به خدا سوگند می‌دهم که جان خود را درگزند نیفکنی! ابوخصیب نیز چنان گفت: منصور دامن از دست این دو بیرون کشید و سوار ستور خود شد و بیرون رفت و معن لگام ستورش به دست داشت و ابوخصیب و پاسدارانش به نگهبانی درکنارش بودند. مردی فراز آمد که معن او را کشت و همین سان جنگید و چهار تن را از پای در آورد. مردم برگرد او انجمن شدند و دیری بر نیامد که آنان را نابود کردند. سپس معن گریخت و ناپدید گردید. منصور از ابوخصیب در بارهٔ او پرسش کرد. گفت: نهان‌گاهش نمی‌دانم. گفت: پس از این همه پایمردی، گمان می‌برد که گناهش نبخشایم؟ او را زینهار ده و به نزد من آور. ابوخصیب او را فراز

آورد. منصور فرمود که او را ده هزار درم پاداش دادند. سپس او را به فرمانداری بر یمن گمارد.

برکنارگشتن عبد جبّار در خراسان روانه شدن مهدی به جنگ او

در این سال عبد جبار بن عبد رحمان کارگزار منصور در خراسان، از کار برکنار شد.

انگیزهٔ این کار چنین بود که چون منصور او را بر خراسان گماشت، آهنگ جان فرماندهان کرد و برخی را کشت و برخی را به زندان افکند. گزارش این کار به منصور داده شد و نامه‌ای از کسی به دست او رسید که نوشته بود: پوست به پوسیدگی گراییده است. منصور به ابوایوب گفت: او شیعیان ما را نابود کرده است؛ چنین کاری نکرده جز اینکه می‌خواهد سر به شورش بردارد. ابوایوب گفت: برای او بنویس که آهنگ جنگ با رومیان داری و او باید سپاهیان خراسان را با فرماندهان و سواران‌شان به نزد تو گسیل دارد. چون سپاهیان بیرون آیند، هر که را خواهی، بدان سامان فرست که هیچ کس در برابرت پایداری نکند.

منصور نامه‌ای بدان سان برای عبد جبار نوشت و روانه کرد. او پاسخ داد: ترکان می‌جنبند[1] و من می‌ترسم که اگر سپاهیان را گسیل دارم، خراسان از دست بشود. منصور نامه را به سوی ابوایّوب افگند و گفت: چه می‌بینی؟ گفت: دست تو را بر خود گشاده است. برایش بنویس: خراسان برای من از دیگر جاها گرانبهاتر است و من سپاهیان به نزد تو می‌فرستم. سپس لشکریان روانه کن که در خراسان بمانند و اگر او آهنگ نافرمانی کند، گریبانش بگیرند.

چون پیک و نامهٔ منصور به نزد عبد جبار رسید، پاسخ داد: خراسان هرگز بدین بد روزگاری نبوده است که امسال است؛ اگر سپاهیان به آن درآیند، از کمبود و

۱. تعبیر از ابوالفضل بیهقی در داستان آلتونتاش خوارزم شاه است: دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد عبد صمد کدخداش که: «جقراق و خفچاق و کجات می‌جنبند» ترسم که از غیبت من خللی افتد به ناگاه (تاریخ، ص ۹۹).

خشک‌سالی و گرانی نابود شوند. چون این نامه به دست منصور رسید، آن را به سوی ابوایوب افگند که گفت: روی ستیز به تو نموده است؛ درنگش مده.

منصور پسرش مهدی را به سوی او گسیل داشت و او را فرمود که در شارسان ری فرود آید. مهدی روانه شد و پیشاپیش خود خازم بن خزیمه را به جنگ عبد جبار فرستاد و خود به راه افتاد و در نیشابور فرود آمد. چون گزارش این کار به مردمان مرورود رسید، به جنگ عبد جبار شتافتند و به سختی با او پیکار کردند. او از برابر ایشان گریخت و به دژ خود رفت و در آن پناه گرفت و ناپدید گشت. مجشر بن مزاحم به سوی او گذر کرد (او از مردمان مرورود بود). وی را به اسیری گرفت و به نزد خازم شد و او را با خود برد و به وی سپرد. خازم او را پوستینی پشمین پوشانْد و بر شتر نشانْد و چهرهٔ او را به سوی کون شتر برگردانْد و با یاران و کسانش به سوی منصور نیم دانگی رانْد. او ایشان را شکنجه داد و دارایی‌ها از دست‌شان بیرون کشید. سپس فرمود که دو دست و دو پای عبد جبار بریدند و گردنش زدند و کسانش را به دهک (آبخستی در یمن) فرستادند. پیوسته در آن بودند تا هندیان بر ایشان تاختند و همراه دیگران به اسیری‌شان گرفتند و دیرتر تازیان بهای آزادی بپرداختند و آزادشان ساختند. یکی از رها شدگان عبد رحمان بن عبد جبار (یار نزدیک خلیفگان عباسی) بود که به سال ۱۷۰ / ۷۸۶ م به روزگار هارون رشید، چشم از جهان فرو پوشید.

برخی گویند: کار عبد جبار در ماه ربیع‌الاول ۱۴۲ / ژوئیهٔ ۷۵۹م یا ۱۴۰ / ۷۵۷م بود.

گشودن طبرستان

چون مهدی بر عبد جبار پیروز شد و رنجی نبرد و خود بدان گرفتار نشد، منصور ناخوش داشت که آن همه هزینه‌های بخشیده به مهدی بر باد رود. برای او نوشت که به جنگ طبرستان شود و در شارسان ری فرود آید و ابوخصیب و خازم و سپاهیان را بر سر اسپهبد فرستد که در این هنگام سرگرم پیکار با مصمغان (پادشاه دنباوند) بود و لشکریان در برابر او برآراسته. چون شنید که لشکریان به کشورش

تاخته‌اند و ابوخصیب به درون ساریه (ساری) شده است، مصمغان به اسپهبد گفت: اگر تو را سرکوب کنند، به من پردازند. این دو بر پیکار با مسلمانان همداستان شدند. اسپهبد به کشور خود رفت و با مسلمانان به پیکار پرداخت چنان که جنگ به درازا کشید و منصور عمر بن علاء را به طبرستان فرستاد و بشار در بارهٔ وی (عمر) سرود:

اذاایقظتک‌حروب‌العدی   فنبّه لها عمراً ثُمَّ نم

یعنی: چون جنگ‌های دشمنان خواب از چشم تو بربایند، عمر بن علا را به نبرد گسیل کن و سپس آرام و آسوده بخواب.

او کارگزار طبرستان بود. سپاهیان را برداشت و روانه شد و آهنگ رویان کرد و آن را گشود و دژ طاق را گرفت و بر آنچه در آن بود، چنگال گسترد. نبرد به درازا کشید و خازم بر پیکار پای فشرد و طبرستان را گشود و مردم آن را کشتار کرد و کشتن از اندازه درگذراند. اسپهبد به درون دژ خود شد و زینهار خواست بر این پایه که دژ را با همهٔ زر و سیم و دارایی‌های آن به تازیان سپارد. مهدی برای منصور نامه نوشت و گزارش بداد. منصور، صالح خداوندگار «مصلّا» را روانه کرد. آنان اندوخته‌های دژ را آماریدند و بازگشتند و اسپهبد به درون گیلان به نزدیک دیلمان شد و در آنجا بمرد. دخترش را به اسیر بردند که دیرتر مادر ابراهیم بن عباس بن محمد شد. لشکریان آهنگ کشور مصمغان کردند و بر آن دست یافتند و بر بحتریان پیروز شدند و بحتریه (مادر منصور بن مهدی) را به چنگ آوردند.

یاد چند رویداد

در این سال زیاد بن عبدالله حارثی از فرمانداری مکه و مدینه و طایف برکنار شد و در ماه رجب / نوامبر ۷۵۹ م محمد بن خالد بن عبدالله قسری به فرمانداری مدینه برگمارده گشت. بر طایف و مکه هیثم بن معاویهٔ عتکی (از مردم خراسان) بود.

در این سال اینان درگذشتند: موسی بن کعب سرکردهٔ پاسبانان منصور (و کارگزار هند و مصر که جانشینش در هند پسرش عیینه بود چه موسی را از مصر برداشته

بودند و محمد بن اشعث را بر آن داشته؛ سپس او برکنار شد و نوفل بن محمد بن فرات بر سرکار آمد)؛ سعد بن سعید برادر یحیی بن سعید انصاری و ابان بن تغلب قرآن خوان بلند آوازه.

حج را در این سال صالح بن علیّ بن عبدالله بن عباس فرماندار شام با مردم برگزار کرد. بر کوفه عیسی بن موسی بود، بر بصره سفیان بن معاویه، بر خراسان مهدی (جانشینش در آنجا سری بن عبدالله) و بر موصل اسماعیل بن علی.

رویدادهای سال صد و چهل و دوم هجری
(۷۵۹ میلادی)

نافرمانی عیینة بن موسی بن کعب

در این سال عیینة بن موسی کارگزار سند، در آن پهنه سر به نافرمانی برداشت.

انگیزهٔ نافرمانی‌اش این بود که پدرش، مسیّب بن زهیر را به فرماندهی پاسبانان برگماشته بود. چون موسی بن نصیر درگذشت، مسیّب را بر پاسبانان زیر فرماندهی خود گمارد. ترسید منصور، عیینه را فرا خواند و او را بر پهنهٔ فرماندهی پدرش بگمارد. از این رو یک بیت سروده برای وی نوشت و نامه را به خود نسبت نداد [نامه‌ای بی‌امضا فرستاد]:

فارضک ارضک ان تأتنا　　　　تنم نومة لیس فیها حلم

یعنی: در سرزمین خود بمان و بمان که اگر به نزد ما آیی، در خوابی فرو روی که دیگر هیچ در خواب نبینی و هرگز بیدار نشوی.

از این پس روی به نافرمانی آورد.

چون گزارش به منصور رسید، با سپاهیانش روانه شد تا بر پل بصره فرود آمد و عمر بن حفص بن ابی‌صفرهٔ عتکی را به سان کارگزار بر سند و هند روانه ساخت. عیینه با او کارزار کرد ولی او روانه شد و راه خود را دنبال کرد تا به سند در آمد و بر آن چیره گشت.

پیمان‌شکنی اسپهبد

در این سال اسپهبد طبرستان پیمانی را که با مسلمانان داشت زیر پا گذاشت و مسلمانانی را که در کشورش بودند، کشتار کرد. چون گزارش این کار به منصور رسید، برده‌اش ابوخصیب و خازم بن خزیمه و روح بن حاتم را به جنگ او روانه ساخت. اینان بر پیرامون دژ فرود آمدند و آن را در میان گرفتند و او در آن دژگزین بود. چون ماندگاری ایشان به درازا کشید، ابوخصیب رو به نیرنگ آورد و به یاران خود گفت: مرا بزنید و سر و ریش مرا بتراشید. آنان با او چنان کردند و او به اسپهبد پیوست و به او گفت: کار یا سخنی را به دروغ بر من بستند و گفتند که دل من با توست. به او گزارش داد که با تو همراهم و تو را بر جاهای آسیب‌ناک سپاه اسلامیان راه نمایم. اسپهبد این را پذیرفت و او را در میان ویژگان خود جای داد و به راستای وی مهربانی‌ها کرد.

دروازهٔ دژ ایشان سنگی درشت و گران بود که [به هنگام بستن] فرو می‌افتاد. مردان زورمند آن را بالا می‌بردند و پایین می‌آوردند و بدین سان به کار بازکردن و بستن برمی‌خاستند. اسپهبد یاران ویژهٔ خود را بر آن گمارده بود که زمان به زمان از آن پاسداری می‌کردند. چون اسپهبد به ابوخصیب دلگرم شد، او را بر گشودن و بستن آن گمارد چندان که بدان خو گرفت.

سپس ابوخصیب برای روح و خازم نامه نوشت و آن را با تیر به سوی ایشان پراند و به آگاهی‌شان رساند که راه چاره را باز یافته است. شبی را میان خود با ایشان به گونهٔ نویدگاه برگزید که در دژ را به روی‌شان بگشاید. چون شب نوید گذاشته فرا رسید، در به روی ایشان بگشود که [به درون دژ رفتند و] جنگاوران را کشتار کردند و زنان و فرزندان را به اسیری گرفتند و شکله مادر ابراهیم بن مهدی را برگزیدند و به کنیزی مهدی دادند. اسپهبد را زهری کارگر بود که آن را سر کشید و بی‌درنگ در پی آن ساغر مرگ نوشید[1].

---

۱. گزارش ابن‌اثیر اندکی گزاف می‌نماید و باور کردن آن دشوار می‌آید. این، شیوهٔ او در گزارش دادن همهٔ جنگ‌های تازیان با مردم جهان است که انگار به هر جا روی می‌آورند، کوه‌ها در برابر ایشان آب می‌شود و آب دریاها فرو می‌خشکد و برج و باروهای آهنین مانند ←

برخی گویند: این به سال ۱۴۳ / ۷۶۰ م بود.

یاد چند رویداد

در این سال در ماه جمادی‌الثانی / اکتبر ۷۵۹ م سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس فرماندار بصره در ۵۹ سالگی درگذشت و برادرش عبد صمد بر او نمازگزارد.

هم در این سال نوفل بن فرات را از فرمانداری مصر برکنارکردند و آن را به حمید بن قحطبه سپردند.

آیین حج را در این سال اسماعیل بن علیّ بن عبدالله برگزار کرد. کارگزاران همانان بودند که در سال پیش یاد شدند.

منصور برادرش عباس بن محمد را به فرمانداری جزیره، عواصم [پای‌تخت‌ها؟ جایی به نام عواصم؟] و مرزها برگمارد و عمویش اسماعیل بن علی را از موصل برداشت و مالک بن هیثم خزاعی نیای احمد بن نصیر را (که بر دست واثق کشته شد)، به کارگزاری آن برگماشت. او بهترین فرماندار بود.

در این سال اینان درگذشتند: ابوسعید یحیی بن سعید انصاری دادیار مدینه که برخی مرگ او را به سال ۱۴۳ یا ۱۴۴ / ۷۶۰ یا ۷۶۱ م گزارش کرده‌اند، موسی بن عقبه وابستهٔ خاندان زبیر، عاصم بن سلیمان «احول» که برخی در سال ۱۴۳ / ۷۶۰ م آورده‌اند، حمید بن ابی‌حمید طرخان (یا: مهران) وابستهٔ طلحة بن عبدالله خزاعی

← پاره‌های پنیر فرو می‌ریزد و اینان به هنجاری اعجازگونه بر دشمنان خود پیروز می‌گردند. انگیزهٔ پیروزی این بیابانگردان تنک مایه را باید در جایی دیگر جست و جو کرد. بر تاریخ‌نگاران است که این راز بگشایند و این چیستان را به روشنی فرا نمایند و برای آوردن هر گزارشی، به موشکافی و راستی و درستی گرایند.

برای نمونه، در همین جا این پرسش به میان می‌آید: دری سنگی و سنگین و گران که «مردان زورمند آن را پایین و بالا می‌بردند» چه گونه بر دست ابوخصیب (به تنهایی) گشوده شد؟ آیا او افسونی خواند و با دهان بر سنگ پف کرد و آن را به سان پر کاهی بر کشاند یا دوستان و یاران را به یاری خواند؟ نیروهای کمکی چه گونه از دروازهٔ بسته به درون آمدند؟ به ناچار به سان فریشتگان و پریان!

برو این دام بر مرغ دگر نه.

شناخته با نام «حمید دراز» که از انس بن مالک حدیث می‌کند. زندگی‌اش بـه ۷۵ سال برآمد.

رویدادهای سال صد و چهل و سوم هجری
(۷٦۰ میلادی)

در این سال دیلمیان بر مسلمانان شوریدند و ایشان را به سختی کشتار کردند. گزارش این کار به منصور رسید و او مردم را به پیکار با ایشان خواند.

در این سال هیثم بن معاویه را از طایف و مکّه برداشتند و سری بن عبدالله بن حارث بن عبّاس راکه فرماندار یمامه بود، به جای او برگماشتند و او روانهٔ مکّه شد. منصور، خثم بن عباس بن عبدالله را به فرمانداری یمامه برگمارد. هم در این سال حمید بن قحطبه را از فرمانروایی مصر برکنار کردند و نوفل بن فرات را بر آن گماردند. سپس نوفل را برداشتند و یزید بن حاتم را به جایش گذاشتند.

آیین حج را در این سال عیسی بن موسی بن محمد بن علیّ بن عبدالله بن عباس با مردم به جای آورد. او فرماندار کوفه بود.

در این سال رزق بن نعمان غسانی در آندلس بر عبد رحمان شورید. او فرماندار «جزیرهٔ خضراء» [آبخست سبز، اکنون آلخثیراس در اسپاینا] بود. انبوهی از مردم گرد او را گرفتند و او به شذونه (مدینا سیدونیا Medina Sidonia) رفت و بر آن چنگال گسترد و سپس به شهر سویل در آمد. عبد رحمان به چاره کردن کار او پرداخت و او را در آنجا در میان گرفت و بر مردم آن فشار آورد و ایشان بدین سان بدو نزدیکی جستند که رزق را بدو سپردند. رزق را کشت و مردم را زینهار داد و به جای خود بازگشت.

هم در این سال عبد رحمان بن عطاء خداوند «شارعه» (نام نخلستانی ویژه)، سلیمان بن طرخان تیمی [خ ل: تمیمی]، اشعث بن سوّار و مجالد بن سعید از جهان درگذشتند.

رویدادهای سال صد و چهل و چهارم هجری
(۷٦۱ میلادی)

در این سال ابوجعفر مردمان را ازکوفه، بصره، موصل و جزیره به جنگ دیلمان گسیل کرد و محمد بن ابی‌عباس سفاح را به فرماندهی ایشان برگمارد.

هم در این سال مهدی از خراسان به عراق آمد و نخستین شب زناشویی خود را در آغوش ایطه دخترعمویش سفاح سپری کرد.

نیز در این سال منصور حج گزارد و خازم بن خزیمه را بر سپاه و کار نیازرسانی گمارد.

گماردن ریاح بن عثمان مرّی بر مدینه
سرگذشت محمد بن عبدالله بن حسن

در این سال منصور، ریاح بن عثمان مرّی را بر مدینه گمارد و محمد بن خالد بن عبدالله قسری را از فرمانداری آن کنار گذارد.

انگیزهٔ برکنار کردن وی (و برداشتن زیاد پیش از او) این بود که منصور از پیکارمندی محمد و ابراهیم دو پسر عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب، هراسان و آشفته شد چه این دو به سال ۱۳۶ / ۷۵۴ م به هنگام حج گزاردن سفاح، از آمدن به نزد وی با هاشمیانی که آمده بودند، خویشتن‌داری ورزیدند. گفته‌اند: محمد بن عبدالله می‌گفت: در آن شب که (در پی آشفته شدن کار مروان بن محمد) هاشمیان در مکه به کنکاش نشستند که خلیفهٔ آینده را برگزینند، منصور با من بیعت کرد و مرا سرور خداگرایان شناخت. چون منصور به سال ۱۳۶ /

۷۵۴ م حج گزارد، از این دو پرسش کرد. زیاد بن عبدالله حارثی به وی گفت: چرا نیامدن این دو تو را آشفته ساخته است؟ من این دو را به نزد تو می‌آورم. او در مکه بود و منصور وی را به مدینه بازگرداند.

چون منصور به گاه برآمد، او را جز این کاری نبود که محمد را بجوید و کار او را باز شناسد و از او همی پرسد. هاشمیان را یکایک فرا خواند و به‌گونه‌ای پوشیده از او پرسش کرد. همه‌شان گفتند: او می‌داند که وی را آزمند و خواهان این کار (فرمانرانی) پنداشته‌ای؛ از این رو از تو بر جان خود می‌ترسد ولی خواهان ستیز با تو نیست. سخنان از این رده بودند. ولی حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی‌طالب به او گزارش داد و گفت: به خدا آسوده نیستم که بر تو شورد و تو را از پای درآورد چه همواره در پی سرنگون کردن توست. او با این گفته، کسی را که بیدار بود، آژیر کرد[1].

از این پس موسی بن عبدالله بن حسن پیوسته می‌گفت: خدایا، خواهان خون‌های ما از حسن بن زید باش!

در آن سال که منصور حج گزارد، بر عبدالله بن حسن فشار آورد که پسرش محمد را به نزد او آورد. عبدالله (پدر) به سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس [از تبار فرمانرانان کنونی] گفت: برادرم، در میان ما با شما آن اندازه پیوند زناشویی و رشته‌های خویشاوندی است که به خوبی از آن آگاهی؟ در این کار چه می‌بینی؟ سلیمان گفت: هم اکنون به یاد می‌آورم و به روشنی آن روزی را می‌بینم که برادرم عبدالله بن علی در هنگام افتادن پرده میان خود با ما، انگشت به سوی ما درازکرد و گفت: این کار، شما بر سرم آوردید. اگر این مرد [منصور] بخشایشگر می‌بود، عموی خود را می‌بخشود. عبدالله اندیشهٔ سلیمان را پذیرفت و دانست که راست می‌گوید؛ از این رو از آشکار کردن پسرش خودداری کرد.

سپس منصور بردگانی از بردگان تازیان خرید و به هرکدام یک یا دو اشتر با ساز و برگ داد و «ذود» [اشترانی کم‌تر از سی و بیش‌تر از سه] سپرد و ایشان را به جست و جوی محمد گسیل داشت که در درون یا بیرون مدینه او را ردیابی کنند. هر یک از ایشان به سان رهگذر یا راه گم کرده بر آب فرود می‌آمد و در باره محمد پرسش

---

۱. آژیر (در گویش مردم جنوب خراسان): بیدار، کاملاً هوشیار، آگاه از کارها، کاملاً به هوش آمده، پایندهٔ دیگران.

می‌کرد. منصور جاسوس دیگری روانه کرد و همراه او نامه‌ای از زبان شیعیان به محمد نوشت که می‌گفتند: فرمانبر توایم و به نزد تو شتابانیم. همراه او زر و گنج و ارمغان‌های گرانبها فرستاد. مرد به مدینه آمد و به خانهٔ عبدالله بن حسن بن حسن شد و دربارهٔ پسرش محمد پرسش کرد و یاد او را گرامی داشت. او گزارش وی نهان ساخت. مرد بارها به نزد او شد و نشان او همی پرسید و پافشاری کرد. به وی گفت: بر علی پسر مرد نیکوکار که «پیشانی سپید» خوانده می‌شود و در «ذی ابر» است گذر کن که تو را از نهانگاه وی آگاه سازد. او به نزد وی شد که نهانگاهش را به وی نشان داد.

منصور دبیری رازدار[1] داشت که بر آیین شیعیان می‌بود. او برای عبدالله بن حسن، پوشیده نامه نگاشت و گزارش کار آن جاسوس را با وی در میان گذاشت. چون آن نامه فرا رسید، هراسان شدند و ابوهبار را به نزد محمد و علی بن حسن فرستادند و به این دو هشدار دادند. ابوهبار بیرون رفت و بر علی بن حسن فرود آمد و او را آگاه کرد. سپس به نهانگاه محمد بن عبدالله شد و اینک دید که در کاوی[2] با یاران خود نشسته است و آن جاسوس همراه ایشان است و از همه گشاده‌روی‌تر است و بانگی رساتر دارد. چون ابوهبار را دید، ترسید. ابوهبار به محمد گفت: مرا با تو کاری است. محمد برخاست و [این دو از کاو بیرون آمدند و ابوهبار] گزارش را به وی داد. گفت: چه می‌باید کرد؟ گفت: یکی از این سه کار. گفت: چیست؟ گفت: بگذار این مرد را بکشم. گفت: جز با زور، دست به خون کسی نیالایم. گفت: او را بند آهنین بر نه و به هر جا می‌روی، با خود ببر. گفت: آیا با این ترس و شتاب توان گریخت؟ گفت: او را استوار می‌بندیم و در نزد کسان تو از مردم جهینه می‌گذاریم. گفت: چنین کنیم.

این دو به درون کاو آمدند ولی نشانی از مرد ندیدند. محمد گفت: این مرد کجاست؟ گفتند: برخاست و کوزه‌ای برداشت و در این راه فرو رفت که دست نماز گیرد. او را جستند و نیافتند گویی زمین او را فرو برده بود. محمد پیاده به راه افتاد تا

---

۱. دبیر ویژه (Secrétaire).

۲. کاو: Cave در انگلیسی و فرانسه، کهف در عربی؛ همه از این واژهٔ پارسی گرفته شده است و یک معنی دارد که «غار» است.

بر سر گذرگاه رسید. گروهی از تازیان بیابان‌گرد با بارهایی برای مدینه بر او گذشتند. محمد به یکی از ایشان گفت: این جوال تهی کن و مرا در آن پنهان ساز که همپالک جوالِ آویخته از آن پهلویِ دیگرِ شتر باشم؛ به مدینه‌ام رسان تا تو را چنین چنان دهم. مرد چنان کرد و او را به مدینه رسانْد و سیم بستانْد.

سپس [آن مرد ؟] بر منصور در آمد و همهٔ گزارش‌ها را به او رساند ولی نام ابوهبار وکنیه‌اش از یاد برد و گفت: وبار. ابوجعفر کسان به جست و جوی وبار مرّی [مزنی] فرستاد. مردی «وبر» نام را به نزد او بردند. داستان محمد را از او پرسید و مرد سوگند خورد که از آن داستان هیچ نمی‌داند. منصور فرمود که او را هفتصد تازیانه زدند و سپس به زندان افگندند که در آنجا ماند تا منصور مرد.

سپس او عقبة بن اسلم ازدی را فرا خواند و به وی گفت: تو را برای کاری می‌خواهم که سخت آن را نگرانم و برای آن مردی می‌جویم که امیدوارم تو همان باشی که او را خواهانم. اگر آن را به خوبی از پیش بری، تو را به گاه برآورم. گفت: امیدوارم گمان سرور خداگرایان را در بارهٔ خود راست آورم. گفت: خود را نهان ساز وکارت پوشیده بدار و بَهْمان روز در بهمان هنگام به نزد من آی. او در آن هنگام به نزد منصور شد. منصور به وی گفت: این عموزادگان ما جز این آهنگی ندارند که در کار فرمانرانی ما نیرنگ آورند و با ما در جنگ همی کوبند و این کار فرا چنگ آورند. ایشان را در خراسان در بهمان روستا پیروانی است که برای اینها نامه‌ها می‌نویسند و ارمغان‌ها به نزدشان می‌فرستند و زکات دارایی و خواسته‌های گرانبهای خود را پیش‌کش ایشان می‌سازند. با خواسته‌های نیک و جامه‌های گرانبها بیرون شو؛ گزارشگری با خود برگیر و ناشناس با نامه‌ای به دست از مردم آن روستا به نزد ایشان رو تا کار و بارشان بدانی و از روزگارشان به روشنی آگاه گردی. اگر از اندیشهٔ خود بازگشته باشند، به خداکه بهتر است و به خوبی نزدیک‌تر؛ اگر بر اندیشهٔ پیشین خود استوار باشند، آن را بدانم و آژیر زنیم. روانه شو تا با عبدالله بن حسن دیدار کنی. خود را در نزد او فروتن و پرهیزکار و خداگرای و پارسا فرا نمای. اگر در برابر تو پایداری کند (که خواهد کرد)، شکیبا باش و پیوسته به نزدش رو تا با تو خوی گیرد و روی خود به سوی تو گشاده دارد. چون کار و بار خود در برابر تو آشکار سازد، به نزد من بشتاب.

او روانه شد و با نامه به نزد عبدالله رفت. عبدالله او را بیگانه انگاشت و رو از او برگاشت؛ او را راند و گفت: این کسان را نمی‌شناسم. او پیوسته به نزد وی رفت آمد کرد تا زر و سیم و ارمغان‌ها را با نامه از او پذیرفت و بدو خو گرفت. عقبه گفت: پاسخ پیروانت بنویس. گفت: اما نامه، آن را به هیچ کس ننویسم ولی تو پیک و نامهٔ من به نزد ایشان باش و بگو که در چنین و چنان روزی پدیدار خواهم شد.

عقبه به نزد منصور بازگشت و او را آگاه ساخت. منصور آهنگ حج کرد و به عقبه گفت: چون فرزندان حسن همراه عبدالله بن حسن به نزد من آیند، او را گرامی بدارم و در جای بلند بنشانم و ناهار فرا خوانم. چون از خوردن بپردازیم، گوشهٔ چشمی به تو نمایم؛ تو برخیز و در برابر او بایست؛ او چشم از تو فرو پوشاند. بر پیرامون او بچرخ و به پشت سرش برو و انگشت شصت پایت را بر پشتش بفشار تا از دیدن تو شگفت کند؛ آنگاه به دنبال کار خود برو. هان مباد که تا خوراک می‌خورد، در برابرش آشکار شوی.

او به حج بیرون شد. چون فرزندان حسن به دیدار او آمدند، عبدالله را در کنار خود نشاند و ناهار را فرا خواند تا همگی خوردند و از آن بپرداختند. سپس خوان برچیدند. منصور روی به عبدالله بن حسن کرد و گفت: می‌دانی که چه مایه سوگندان و پیمان‌ها به من داده‌ای که با من بد نیندیشی و به راه برانداختن پادشاهی‌ام نکوشی. گفت: ای سرور خداگرایان، من بر همانم. منصور گوشهٔ چشمی به عقبة بن سلم نشان داد که چرخید و در پیش روی عبدالله ایستاد. عبدالله روی از او برتافت. عقبه چرخید و به پشت سرش رفت و او را با انگشت شصت خود بپسود. عبدالله سر برداشت و او را نگریست و سپس برخاست و در برابر منصور ایستاد و گفت: ای سرور خداگرایان، مرا ببخش، خدایت ببخشاد! منصور گفت: خدایم نبخشاد اگر تو را ببخشایم![1] سپس فرمود که او را به زندان افکندند.

محمد پیش از آن به بصره رفته در میان بنی‌راسب فرود آمده بود و مردم را به رهبری خود می‌خواند. برخی گویند: بر عبدالله بن شیبان (یکی از مردمان بنی‌مرة بن عبید) فرود آمد. سپس از آنجا بیرون رفت. به منصور گزارش رسید که او به بصره

---

۱. عبارت متن را دو گونه آورده‌اند: قال اقلنی یا امیرالمؤمنین اقالک الله! قال: لا اقالنی الله ان اقلتک!؟ یا: قال: املنی یا امیرالمؤمنین اما لک الله! قال: لا امالنی الله ان املتک!

آمده است. او شتاب‌زده به آنجا رفت و در نزد «حرّ مهتر» فرود آمد. عمرو بن عبید را دید و از او پرسید: ای ابوعثمان، آیا در بصره کسی می‌بینی که بر کار خود از او بیمناک باشیم؟ گفت: نه. گفت: به سختت بسنده کن و روانه شو. گفت: چنین کنم.

محمد پیش از آمدن منصور، از آنجا بیرون رفته بود. منصور برگشت و هراس بر محمد و ابراهیم (پسران عبدالله) فشار آورد. این دو بیرون رفتند و به عدن و سپس به سند و آنگاه به کوفه و پس از آن به مدینه شدند.

منصور به سال ۱۴۰ / ۷۵۷ م حج گزارده دارایی‌های فراوان در میان خاندان ابوطالب بخش کرده بود. محمد و ابراهیم پدیدار نشدند. از پدرشان عبدالله در بارهٔ آن دو پرسش کرد. گفت: نشانی از آنها ندارم. این دو سخنان درشت به هم گفتند و منصور واژهٔ «مکیدن» بر زبان راند و گفت: چنین و چنان جایی از مادرت را بمک! گفت: ای ابوجعفر: کدام یک از مادرانم را به رخ من می‌کشی؟ فاطمهٔ زهراء دخت گرامی پیامبر خدا (ص) یا فاطمه دخت حسین بن علی (ع) یا ام اسحاق دختر طلحه یا خدیجه دختر خویلد [همسر پیامبر]؟ گفت: هیچ کدام بلکه حرباء دخت قسّامة بن زهیر! (او زنی از طی بود). مسیّب بن زهیر گفت: ای سرور خداگرایان، بگذار گردن این [روسپی‌زاده!] را بزنم. زیاد بن عبدالله برخاست و ردا بر او افکند و گفت: ای سرور خداگرایان، او را به من ببخش تا دو پسرش را بیرون کشم و به نزد تو آورم. بدین سان او را وا رهاند.

محمد و ابراهیم پسران عبدالله پنهان شده بودند تا منصور به سال ۱۴۰ / ۷۵۷ م حج گزارد. این دو به هنگام آمدن منصور از مدینه بیرون رفتند. باز او حج گزارد و اینان در مکه انجمن کردند و کوشیدند که منصور را به ناگاه از پای درآورند. اشتر بن عبدالله بن محمد به ایشان گفت: من به سود شما کار او بسازم! محمد گفت: به خدا او را نکشم تا به راستی و درستی فرا خوانم. آنچه در میان گذارده بودند، گسسته گشت. یکی از فرماندهان منصور به نام خالد بن حسان با کنیهٔ ابوعساکر با هزار مرد جنگی به نزد ایشان رفته بود. گزارش به آرامی به منصور رسید. او را جست و نیافت و یارانش را جست و کشت و آن سردار به محمد بن عبدالله بن محمد پیوست.

سپس منصور بر زیاد بن عبدالله فشار آورد که محمد و ابراهیم را بیابد. او پایندان این کار شد و به وی نوید استوار داد. یک بار محمد به مدینه آمد و زیاد آگاه شد و با

او به مهربانی پرداخت و زینهارش داد بر این پایه که چهرهٔ خود را در میان مـردم آشکار سازد. محمد نوید داد. زیاد به هنگام شام سوار شد و با محمد در بازار نوید گذارد. محمد نیز بیرون آمد و سوار شد. مردم فریاد زدند: اینک مهدی، مهدی! وی و زیاد ایستادند و زیاد گفت: این محمد بن عبدالله بن حسن است. سپس گفت: به هر سرزمین خدایی که می‌خواهی، روانه شو. محمد آواره گشت.

منصور گزارش را شنید و در ماه جمادی‌الثّانی سال ۱۴۱ / اکتبر ۷۵۸ م ابوازهر را به مدینه فرستاد. او را فرمود که عبد عزیز بن مطلب را بر مدینه گمارد و زیاد و یارانش بگیرد و به نزد او فرستد. ابوازهر به مدینه آمد و آنچه را منصور بدو گفته بود، انجام داد و زیاد و یارانش را بگرفت و به سوی منصور رهسپار شد. زیاد هشتاد هزار دینار در گنج‌خانهٔ مدینه به جای گذاشت. منصور ایشان را به زندان افگند و دیرتر بر ایشان بخشایش آورد و آزادشان کرد.

منصور، محمد بن خالد بن عبدالله قسری را بر مدینه گمارد و او را فرمود کـه محمد بن عبدالله را بجوید. دست او را در هزینه کردن آزاد گذارد. او در ماه رجب ۱۴۱ / نوامبر ۷۵۸ م به مدینه رسید. آن دارایی (۸۰ هزار دینار) بگرفت و در برآورد هزینه دارایی‌هایی انبوه گنجاند و گفت که آنها را در جست و جوی محمد گسارده است. این بر ابوجعفر (منصور) گران آمد و او را دزد انگاشت. برای او نامه نوشت و فرمود که سراسر مدینه را در نوردد و همه جای آن و پیرامون آن را به درستی بکاود. محمد بن خالد خانه به خانه به دنبال محمد رفت ولی نشانی از او نیافت.

چون منصور نگریست که چندان دارایـی‌ها هـزینه کـرده ولی مـحمد را نـیافته است، با ابوعلاء به کنکاش نشست. او مردی از قیس عیلان بود. با او رأی زد که در کار محمد بن عبدالله و برادرش چه می‌باید کرد. ابوعلاء گفت: چنین می‌بینم کـه مردی از خاندان زبیر یا طلحه را بر مدینه گماری که ایشان از روی کینهٔ دیرینه، این دو را می‌جویند و به سوی تو بیرون می‌کشانند. منصور گفت: خدایت بکشاد، چه نیکو اندیشه‌ای که تو فراز آوردی! به خدا که این اندیشه از من پوشیده نبود ولی من با خدا پیمان دارم که از عموزادگان و کسانم به نیروی دشمنان ایشان و دشـمنان خودم کینه نکشم. به جای این کار، گدایی بی‌سروپای [چالوک، صعلوک] از تازیان را روانه می‌دارم تا آنچه را گفتی، در بارهٔ ایشان به جای آورد.

منصور با یزید بن یزید سلمی به کنکاش نشست و به او گفت: مرا بر جوانی تهیدست رهنمون شو که او را توانگر سازم و برافرازم و به جان سرور یمانیان (ابن قسری) اندازم. گفت: این همان ریاح بن عثمان بن حیّان مرّی است. منصور در ماه رمضان سال ۱۴۴ / دسامبر ۷۶۱ م او را به فرمانداری مدینه برگمارد.

گویند: ریاح در برابر منصور پایندان شد که اگر او را به فرمانداری مدینه برگمارد، محمد بن عبدالله و ابراهیم بن عبدالله را برای او بیرون آورد. منصور او را بر آن شهر گماشت. او رهسپار شد تا به درون آن رفت. چون به درون خانهٔ مروان (کاخ فرمانداران شد)، به دربانی به نام ابوبختری گفت: این خانهٔ مروان است؟ گفت: آری. ریاح گفت: خانه‌ای است که بسیار و زودا زود در آن فرود می‌آیند و به زودی و با شتاب از آن بیرون می‌روند؛ ما نخستین کسانیم که از آن بیرون می‌رویم. چون مردم بپراکندند و از پیرامون او بیرون رفتند، به دربانش گفت: ای ابوبختری، دستم بگیر که بر این پیر (عبدالله بن حسن) درآییم. این دو برادر آمدند. ریاح گفت: ای پیرمرد، به خدا سرور خداگرایان مرا بر پایهٔ خویشی نزدیک یا کاری نیک به فرمانداری برنگمارده است به خدا نتوانی، چنان که زیاد و ابن قسری را به بازی گرفتی، مرا به بازی گیری. به خدا، یا جانت بستانم یا فرزندانت محمد و ابراهیم را به نزد من آوری! عبدالله بن حسن به سوی او سر برآورد و گفت: آری، به خدا سوگند که تو همان مردک فرومایهٔ کبود چشم قیس هستی که سرت به سان سر گوسپند ببرّند!

ابوبختری گوید: به خدا که ریاح دستم بگرفت و من سردی دست او را دریافتم و دیدم که دو پایش بر زمین کشیده می‌شوند، که از گزند گفتار عبدالله به ستوه آمده بود. گوید: گفتم: این مرد از جهان پنهان آگاهی ندارد [آرام باش]. گفت: آری، خاک بر سرت! به خدا جز آنچه شنیده، باز نگفته است. دیری برنیامد که او را مانند گوسپند سر بریدند.

سپس او قسری را فرا خواند و در بارهٔ دارایی‌ها از او بازپرسی کرد. او را زد و به زندان افگند و دبیرش رزام را گرفت و آزرد و شکنجه از اندازه گذراند و از او خواست که بگوید محمد بن خالد چه اندازه دارایی [به بهانهٔ پیگرد محمد و ابراهیم] به تاراج برده است. او پاسخ نمی‌گفت. چون شکنجه بر او به درازا کشید،

آنچه را می‌دانست، بازگفت. ریاح به او فرمود: گزارش را به هنگام انجمن شدن مردم بیرون آور و بردار و برخوان. او چنان‌کرد. چون مردمان انجمن شدند، او را فرا خواند. او گفت: ای مردم، سرورمان مرا فرموده است که هزینه‌های ابن‌خالد را بیامارم و به شما گزارش دهم. من گزارشی [دروغین] بر ساختم که خواجهٔ خود را وا رهانم. اینک شما را گواه می‌گیرم که همهٔ آن دروغ و یاوه است. ریاح فرمود که دبیر او رزام را صد تازیانه زدند و به زندان بازگرداندند.

ریاح به سختی به پیگرد محمد پرداخت. به او گزارش دادند که وی در درّه‌ای از درّه‌های رضو است که در میان کوهستان جهینه جای دارد و بخشی از شارسان ینبع است. کارگزار خود را فرمود که محمد را در آنجا بجوید. محمد پیاده از آنجا گریخت و رهایی یافت. او را پسری خردسال بود که به هنگام آوارگی‌اش، از کنیزکی زاییده بود. کودک از کوه پرت شد و پاره پاره گشت. محمد سرود [و روی با خود آورد و خود را نکوهید]:

منخرق السرّ بال یشکو الوجی   تـنکبه اطـراف مـرو حـداد
شـرّده الخـوف فـازری بـه   کـذاک مـن یکـره حـرّ الجلاد
قـد کـان فـی المـوت له راحة   والموت حتم فی رقاب العباد

یعنی: مردی پاره شلوار است که از هراس به ستوه آمده است؛ لبه‌های تیز شمشیرهای برّان، او را از این سوی بدان سوی می‌رانند. ترس او را آواره ساخته است و زبون بداشته؛ چنین است هر کسی که از چکاچاک تیغ‌های آبدار هراس به خود راه دهد. مرگ می‌توانست او را آسوده گرداند چه، مرگْ همان گردن‌بندی است که آن را خواه ناخواه در گردن مردمان اندازند.

یک روز که ریاح در سنگستان داغی می‌پویید، به ناگاه محمد را دید. محمد راه بگردانید و بر سر چاهی آمد و آب همی بالا کشید [و در همین کار، هنجار پهلوانی بزرگ از خود فرا نمود]. ریاح گفت: خدایش بکشد، چه تازی بیابانی زورمندی که اوست!

به زندان افکندن فرزندان حسن

پیش‌تر یاد کردیم که منصور ایشان را به زندان افکند. برخی گویند: این ریاح بود که ایشان را زندانی کرد.

علی بن عبدالله بن محمد بن عمر بن علی می‌گوید: در «مقصوره» بر در خانهٔ ریاح شدیم. دربان گفت: هر کس در اینجا از فرزندان حسین است، به درون آید. ایشان از در مقصوره [کاخ، سایبان، ایوان] به درون شدند و از در مروان بیرون رفتند. سپس گفت: هر که در اینجا از بنی‌حسن است، در آید. ایشان از در مقصوره به درون شدند و آهنگران از در بنی‌مروان به درون آمدند. او بند و زنجیرها فرا خواند و آهنگران بر ایشان بند نهادند؛ آنگاه ایشان را به زندان افکند. اینان بودند: عبدالله بن حسن بن حسن بن علی، حسن بن حسن بن حسن، ابراهیم بن حسن بن حسن، جعفر بن حسن بن حسین، سلیمان بن داود بن حسن بن حسن، عبدالله بن داود بن حسن بن حسن، محمد بن ابراهیم بن حسن بن حسن، اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن، اسحاق بن ابراهیم بن حسن بن حسن، عباس بن حسن بن حسن بن علی و موسی بن عبدالله بن حسن بن حسن [۹ تن].

چون ایشان را به زندان افکند، دید که در میان ایشان علی بن حسن بن حسنِ پارسای پرهیزکار نیست. چون فردا فرا رسید، مردی به درون آمد که جامه‌ای بر خود پیچیده بود. ریاح گفت: خوش آمدی، چه نیاز داری؟ گفت: آمده‌ام که مرا با ایشان به زندان افکنی. اینک او علی بن حسن بن حسن بود. او را به زندان ایشان فرستاد. او در زندان ماند تا جان سپرد.

محمد پسرش علی را به مصر فرستاده بود که مردم آن را به پیروی از خود بخواند. گزارش کار او را به فرماندار مصر دادند و گفتند: او آهنگ شورش در برابر تو را دارد و می‌خواهد با همراهانش بر تو تازد. او را گرفت و به نزد منصور فرستاد. علی خستو شد و یاران پدر خود را نام برد. از میان کسانی که نام برد، عبد رحمان بن ابی‌موالی و ابوحبیر بودند. منصور این دو را زد و به زندان افکند و علی را نیز به زندان فرستاد.

منصور به ریاح نوشت که همراه ایشان محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان بن

عفان شناخته با نام «دیبا» را به زندان اندازد. او برادر مادری عبدالله بن حسن بن حسن بود چه همه را فاطمه دخت حسین بن علی زاده بود. او را با ایشان به زندان انداخت.

برخی گویند: منصور، عبدالله بن حسن بن حسن بن علی را به تنهایی زندانی ساخت و دیگر فرزندان حسن را به خود واگذاشت. او پیوسته گرفتار زندان بود. حسن بن حسن بن حسن چندان ماند تا رنگ مویش [خضاب آن] زدوده گشت[1]. او از اندوه برادر چنین پیر و شکسته گشت. منصور همواره می‌گفت: زن داغ دیده را چه بر سر آمد که دست از آرایش خود بداشت؟[2]. یک روز حسن بن حسن بن حسن بر ابراهیم بن حسن گذشت که اشتران خود را می‌چراند. بـه او گـفت: اشـتران خـود می‌چرانی و عبدالله به زندان است! ای پسر، زانـوبندهای‌شان بگشـای![3]. آنـها را گشود و سپس بر آنها بانگ زد. دیگر هیچ نشانی حتی از یک شتر بر جای نماند.

بردن ایشان به عراق

چون منصور به سال ۱۴۴ / ۷۶۱ م حج گزارد، محمد بن عمران بن ابراهیم بن محمد بن طلحه و انس بن مالک را به نزد بنی‌حسن فرستاد. ایشان در زندان بودند. از ایشان خواست تا محمد بن عبدالله و ابراهیم بن عبدالله را به او سپارند. این دو بر آنان در آمدند و عبدالله ایستاده بود و نماز می‌گزارد. پیام را به ایشان دادند. حسن بن حسن برادر عبدالله گفت: این کار از گزند این دو پسرک (دو زادهٔ زنِ بدشگون) است! به خدا که این کار نه از روی خواست ما بود و نه آن را آشکارا با ما در میان گذاردند؛ ما را در بارهٔ آن فرمانی است. برادرش ابراهیم به وی گفت: چرا برادرت را با دشنام دادن دو پسرش می‌آزاری و برادرزاده‌ات را بـا نـام بـردن از مـادرش مـی‌رنجانی؟ عبدالله از نماز بپرداخت و آن دو پیام بگزاردند. او گفت: به خدا که یک واژه با شما

---

۱. یا: زبانش بند آمد، یا: زبانش باز شد و گویا گشت: نَصَلَ خضابه، یا: فَصَلَ خطابه.
۲. ما فعلت الحادّة. حادّه: زنی که از اندوه مرگ شوی، پیرایش و آرایش را رها سازد.
۳. منوچهری دامغانی می‌گوید:

گشادم هر دو زانوبندش از پـای فرو هشتم سویدش تا به کـاهل

نگویم؛ اگر می‌خواهد، می‌تواند به من دستوری دهد که بر او در آیم. دو فرستاده، پیام به نزد منصور بردند. او گفت: می‌خواست مرا افسون کند. نه به خدا؛ چشمانش با دیدگان من رویاروی نگردند تا دو پسرش را به نزد من آورد.

عبدالله چنان شیرین‌زبان و خوش‌گفتار بود که با هرکس به گفت‌وگو می‌پرداخت، اندیشه‌اش برمی‌گرداند.

سپس منصور به راه خود رفت. چون حج گزارد و بازگشت، به درون مدینه نشد و روانهٔ ربذه گشت. ریاح به نزد او به ربذه رفت که به مدینه‌اش بازگرداند و فرمودش که بنی‌حسن را با محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان (برادر مادری فرزندان حسن) به نزد او فرستد. ریاح بازگشت و ایشان را گرفت و به ربذهٔ فرستاد و بندها و زنجیرها بر پاها و گردن‌های‌شان نهاد و ایشان را بر اشتران بی‌پالان سوار کرد. چون ریاح با ایشان از مدینه بیرون رفت، جعفر بن محمد [امام ششم (ع)] از پس پرده (چنان که ایشان را می‌دید و ایشان او را نمی‌دیدند)، ایشان را همی پایید و سرشک همی افشاند چنان که ریش او در گلاب فرو رفت. خدا را همی خواند و گفت: به خدا که پس از اینان، دو بارگاه خدایی پاس داشته نماند.

چون روانه شدند، محمد بن عبدالله و ابراهیم بن عبدالله به هنجار و جامهٔ بیابانگردان می‌آمدند و پدرشان را همراهی می‌کردند و با او سخن می‌گفتند و از او دستوری می‌خواستند تا جنبش خود را آغاز کنند. او می‌گفت: شتاب نکنید تا توان اندازه به دست آورید و هنگام کار فرا رسد. به این دو گفت: اگر ابوجعفر (منصور) نمی‌گذارد که آزادانه زندگی کنید، نمی‌تواند بازتان دارد که مردانه بمیرید.

چون به ربذه رسیدند، محمد بن عبدالله عثمانی بر منصور در آمد و بر او پیراهنی نرم و شلواری نازک بود. چون در برابرش ایستاد، منصور به او گفت: هان، ای مرد زن گاده! محمد گفت: پناه بر خدا! از هنگام خردی تا بزرگی مرا به گونهٔ دیگری می‌شناختی! گفت: پس دخترت رقیه از که آبستن گشت؟ او زن ابراهیم بن عبدالله بن حسن بود[1]. منصور افزود: به من سوگندان استوار دادی که دشمنی را بر من نشورانی؛ اینک می‌بینی که دخترت آبستن است و شوهرش از او به دور؛ یا تو

---

۱. شیوهٔ گفتار اعراب چنین است: و کانت تحت ابراهیم: او در زیر ابراهیم بود.

پیمان‌شکنی یا زن گاده! به خدا گاه آهنگ آن می‌کنم که سنگسارش کنم. محمد گفت: اما سوگندان من، همچنان به نیروی خود استوار است؛ سوگندها به گردنم باشند اگر درکاری به زیان تو انباز شده باشم؛ آنچه به دروغ بر این دخترک بستی، خدا او را گرامی داشته که از نژاد پیامبر خدا (ص) پدیدش آورده است. مرا گمان بر این است که شوهرش در هنگامی نادانسته، به گونه‌ای پوشیده، با او هم‌بستر گشته است. منصور ازگفتار او برآشفت و فرمود که جامه‌اش بدریدند چنان که شرمگاهش نمودار شد. سپس فرمود که او را صد و پنجاه تازیانه زدند. او در زیر زدن‌های پیاپی تازیانه پاره پاره گشت و منصور همچنان بر او دروغ می‌بست و دست برنمی‌داشت. تازیانه‌ای بر چهره‌اش خورد و او گفت: دریغ از تو! دست از رخساره‌ام بدار که گرامی داشتهٔ پیامبر خداست. منصور برآغالیده شد و به دژخیم گفت: بر سرش بزن بر سرش بزن! او سرش را به زیر تازیانه گرفت و پیرامون سی ضربت بر آن کوفت که یکی از آنها بر چشمش خورد و آن را فرو ریخت. آنگاه او را بیرون بردند و در این هنگام، از بس تازیانه خوردن، پیکرش به سان زنگیان سیاه و کبود گشته بود. او یکی از خوش‌روی‌ترین مردمان بود. از بس که زیبا بود، او را دیبا می‌خواندند.

چون بیرون رفت، یکی از بستگان (یا: بردگان) برخاست و گفت: ردایم بر تو بیفکنم؟ گفت: آری، خدایت بیامرزاد! به خدا پاره شدن جامه‌ام دردناک‌تر از تازیانه‌هاست.

انگیزهٔ گرفتنش این بود که ریاح به منصور گفت: ای سرور خداگرایان، اما خراسانیان، شیعیان شمایند و اما عراقیان، شیعیان خاندان ابوطالبند و اما شامیان، علی در نزد ایشان جز مردی ناباور نیست ولی اگر محمد بن عبدالله عثمانی ایشان را فرا خواند، هیچ کس از وی واپس ننشیند. این گفته در منصور کارگر افتاد. او فرمان داد که او را با ایشان بگیرند. پیش‌تر در بارهٔ او خوش‌بین بود.

سپس ابوعون برای منصور نوشت: خراسانیان ازگرد من بپراکنده‌اند وکار محمد بن عبدالله با ایشان به درازاکشیده است. منصور فرمود که محمد بن عبدالله بن عمر عثمانی را سر بریدند و سرش را به خراسان بردند و سوگند خوردند که سر محمد بن عبدالله است و مادرش فاطمه دخت گرامی پیامبر خداست. چون کشته شد، برادرش عبدالله بن حسن گفت: همگی خدا راییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره /

۱۵۶/۲). به خدا که در هنگام فرمانروایی ایشان آسوده بودیم و اینک در زمان فرمانرانی خودمان کشتار می‌شویم!

سپس منصور ایشان را برگرفت و همراه خود از ربذه روانه ساخت. سوار بر استری خاکستری بر ایشان گذر کرد. عبدالله بن حسن او را آواز داد: ای ابوجعفر، ما در جنگ بدر با اسیران شما چنین رفتار نکردیم! [نیای عباسیان عباس بن عبد مطلب در هنگامهٔ جنگ بدر، از بت‌پرستان بود]. ابوجعفر به او گفت: «خفه شو!». بر او گران آمد و به راه خود روان شد. چون به کوفه رسیدند، عبدالله به همراهانش گفت: آیا در این شارسان کسی نیست که ما را از چنگ این بیدادگر خون‌آشام برهاند؟ گوید: حسن و علی پسران برادرش با او دیدار کردند و شمشیر بر کمر بسته به نزد او آمدند و گفتند: ای پسر پیامبر خدا، به نزدت آمدیم؛ فرمانت به ما بفرمای. گفت: آنچه به گردن داشتید، انجام دادید ولی این کار به سود ما نیست (شما دو تن تنها نمی‌توانید کاری کنید). آن دو بازگشتند.

سپس منصور ایشان را به کاخ ابن هبیره در خاور کوفه سپرد. منصور، محمد بن ابراهیم بن حسن را که زیباروی‌ترین مردمان بود، فرا خواند و به او گفت: تو دیبای کهتری؟ گفت: آری. گفت: چنانت بکشم که تاکنون کسی بدان سان کشته نشده باشد! سپس فرمود که او را زنده روی زمین درازکردند و ستونی بر زبرش ساختند که از رنج آن جان باخت.

ابراهیم بن حسن پیش از همه جان به جانان سپرد و پس از او عبدالله بن حسن ساغر جانبازی نوشید و در نزدیکی همانجا که مرد، به خاک سپرده شد. اگر آرامگاهی که مردمان به نام او می‌شناسند، همان باشد، گزارش درست است وگرنه، در نزدیکی آن به خاک سپرده شده است. آنگاه علی بن حسن جان باخت. برخی گویند: منصور فرمود که ایشان راکشتارکردند. برخی گویند: نه چنین بود بلکه فرمان داد که ایشان را زهر خوراندند. برخی گویند: منصورکسی را بر عبدالله گمارد که به او گفت: پسرت محمد جنبش خود را آغازکرده وکشته شده است. دلش از درد به دو نیم شد و از اندوه وی درگذشت.

از این میان تنها اینان وا رهیدند: سلیمان بن داود بن حسن بن حسن بن علی، عبدالله بن داود بن حسن بن حسن بن علی، اسحاق بن ابراهیم بن حسن بن حسن،

اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن و جعفر بن حسن. بدین سان کار ایشان به سر آمد.

یاد چند رویداد

در این سال بر مکه سری بن عبدالله، بر مدینه ریاح بن عثمان، بر کوفه عیسی بن موسی، بر بصره سفیان بن معاویه، بر مصر یزید بن حاتم بن قتیبة بن مهلب بن ابی‌صفره بودند. یزید بن ثابت در ستایش از وی و نکوهش یزید بن اسید سلمی سرود:

لَشَتّانَ مابین الیزیدین فی النّدی یزید سلیم و الاغرّ بن حاتم

یعنی: چه دور است راه میان دو یزید؛ یزید سلیم و آن مرد پیشانی سپید گشاده‌روی.

این را ابیات بسیار است. یزید بن حاتم را می‌ستودند که مردی بسیار بخشنده بود.

در این سال هشام بن عذرهٔ فهری (از بنی‌عمرو) و یوسف بن عبد رحمان فهری در تولدو در برابر امیر عبد رحمان اموی سر به شورش برداشتند. ماندگاران آن از او پیروی کردند. عبد رحمان به سوی او روانه شد و او را در میان گرفت و در تنگنا گذارد. او به آشتی گرایید و پسرش افلح را به سان گروگان بدو سپرد. عبد رحمان او را برگرفت و به کوردوا بازگشت. هشام دوباره سر به شورش برداشت و عبد رحمان بر سر او بازگشت و دژکوب‌ها بر او گماشت. دژکوب‌ها کارگر نیامدند که آن شارسان بسی استوار بود. او پسر وی افلح را کشت و سرش را با پرتابه‌افکن به سوی او افکند و به کوردوا باز آمد و بر هشام دست نیافت.

در این سال اینان درگذشتند: عبدالله بن شبرمه، عمرو بن عبید معتزلی که مردی پرهیزکار و پارسا بود، برید بن ابی‌مریم وابستهٔ سهل بن حنظلیّه، عقیل بن خالد ایلی خداوندگار زهری که در مصر به گونهٔ ناگهانی مرد، محمد بن عمرو بن علقمة بن وقاص لیثی با کنیهٔ ابوحسن مدنی، هاشم بن هاشم بن عتبة بن ابی‌وقّاص مدنی.

[واژهٔ تازه پدید]

بُرَید: به ضمّ بای تک نقطه‌ای و فتح رای بی‌نقطه.
عُقَیل: به ضمّ عین بی‌نقطه و فتح قاف.

رویدادهای سال صد و چهل و پنجم هجری
(۷٦۲ میلادی)

جنبش محمد بن عبدالله بن حسن

در این سال، دو شب مانده از جمادی‌الثّانی / ۲۲ سپتامبر ۷۶۲ م یا چهاردهم رمضان / ۶ دسامبر ۷۶۲ م جنبش محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب در مدینه آغاز گشت. پیش‌تر گزارش‌های وی و رنج و دشواری‌هایش و بُرده شدن او با همراهانش به عراق به فرمان منصور را یاد کردیم.

چون ایشان را برگرفت و روانه کرد و خود با ایشان به راه افتاد، ریاح را به سان فرماندار مدینه به این شهر بازگرداند. او در پیگرد محمد پافشاری کرد و کار بر او تنگ بگرفت و چندان سختگیرانه او را جست که فرزند خردسالش بر فراز کوه از دست او به زیر افتاد و پاره پاره گشت. یک روز پیگرد بر او فشار آورد و از این رو به چاهی در مدینه فرو شد که به یاران خود آب دهد؛ تا گلو در آب فرو رفت ولی پیکر سترگش پیدا ماند و او را فرا نمایاند. گزارش محمد به ریاح رسید و گفته شد که او در مذار است. ریاح با سپاهیانش سوار شد و به پیگرد او برآمد. محمد از راه او کناره گرفت و در خانهٔ «جهنیه» پنهان شد. چون ریاح او را نیافت، به خانهٔ مروان بازگشت.

آن کس که ریاح را از این کار آگاه ساخت، سلیمان بن عبدالله بن ابی‌سبره بود.

چون عبّاسیان پیگرد محمد را به سختی کشاندند، پیش از آن هنگامی که با برادر خود علی نوید گذارده بود، بیرون آمد. برخی گویند: نه چنین است، بلکه محمد در نویدگاه خویش با برادرش، به پا خاست؛ برادرش از آن رو دیر کرد که گرفتار بیماری آبله گشته بود. عبیدالله بن عمرو بن ابی‌ذئب و عبدالحمید بن جعفر پیوسته به

محمد بن عبدالله می‌گفتند: چرا درکار بیرون آمدن درنگ می‌ورزی؟ به خدا برای این امت کسی بدشگون‌تر از تو نیست! بیرون آی اگرچه تک و تنها باشی! این گفته‌ها نیز در میان آن انگیزه‌ها بودند که او را به آغاز شورش برانگیختند(؟).

به ریاح گزارش رسید که محمد امشب سر بر خواهد آورد. محمد بن عمران بن ابراهیم بن محمد (دادیار مدینه)، عباس بن عبدالله بن حارث بن عباس و جز این دو را به نزد خود خواند. خاموشی به درازا کشاند و سپس به ایشان گفت: ای مردمان مدینه، سرور خداگرایان، محمد را در خاور و باختر گیتی می‌جوید و اینک می‌بیند که او از میان شما سر برآورده است؛ به خدا سوگند اگر بیرون آید، همگی‌تان را کشتار کنم! به محمد بن عمران گفت: تو دادیارِ برنشاندۀ سرور خداگرایانی؛ کس در پی خاندان و یارانت فرست و ایشان را فراهم آور؛ نیز بنی‌زهره را بفرمای که بیرون آیند. او کس فرستاد و ایشان با گروهی انبوه فراز آمدند و بر درکاخ بنشستند. کس فرستاد که تنی چند از علویان و جز ایشان را بیاورند؛ از این میان: جعفر بن محمد بن علی بن حسین، حسین بن علی بن حسین بن علی، حسن بن علی بن حسن بن علی بن حسین بن علی و مردانی از قریش مانند اسماعیل بن ایوب بن سلمة بن عبدالله بن ولید بن مغیره و پسرش خالد بن اسماعیل.

اینان در این کار بودند که ناگاه محمد پدیدار شد و ایشان بانگ تکبیر او را شنیدند. ابن مسلم بن عقبۀ مرّی گفت: سخن مرا در بارۀ این کسان بنیوش و سر از تن همه‌شان بردار. حسین بن علی بن حسین بن علی گفت: به خدا این کار نتوانی کرد زیرا ما همگی فرمانبر و شنواییم.

محمد با صد و پنجاه مرد جنگی از مذار فراز آمد و ایشان را به درون خانه‌های بنی‌سلامه [سلامت = تندرستی] برد و به نام خوش اینان شگون خوب زد. در میان ایشان محمد بن خالد بن عبدالله قسری و پسر برادر نذیر بن یزید و رزام بودند. ایشان را بیرون راند [یا: بیرون آورد] و بر پیادگان خوّات بن بکیر بن خوّات بن جبیر را گمارد و به کاخ فرمانداری آمد و همی گفت: نکشید مگر اینکه آنان دست به کشتار زنند.

ریاح دژگزین شد و پاسداران و جنگاوران بر خرگاه خود گمارد. آنان از در مقصوره به درون شدند و ریاح را به اسیری گرفتند و برادرش عباس بن عثمان بن

حیّان مری و پسر مسلم بن عقبهٔ مرّی را دستگیر کردند و در کاخ فرمانداری به زندان افگندند. سپس محمد به مزگت شد و بر فراز تخت سخنوری برآمد. برای مردم سخن راند؛ خدای را ستود و سپاس او به جای آورد و سپس گفت: پس از درود، از این دژخیم بیدادگر، دشمن خدا ابوجعفر کارها سر زده است که بر شما پوشیده نیست. او کاخ و گنبد سبز را برافراشت، و از این راه سر به ستیز با خدا برداشت، و کعبه را خوار انگاشت. خدا فرعون را فروگرفت چه او گفت: «من پروردگارِ برترینِ شمایم[1].» ولی سزاوارترین کسان برای پرداختن به کار این دین، فرزندان مهاجران و انصارند که به راه آن کوشیدند، و چشم از خواسته‌های خود پوشیدند، و شرنگ جانگزای پیکار نوشیدند، و ساغر جانبازی سرکشیدند. بار خدایا، اینان رواهای تو را ناروا ساختند و نارواهای تو را روا کردند و آنان را که تو بیم داده بودی، آسوده گردانیدند و آنان را که زینهار داده بودی، هراساندند. خدایا، اینان را تک بـه تک بیامار، و یکایک از میان بردار، و هیچ یک از ایشان را زنده مگذار! ای مردم، همانا من از آن رو در میان شما سر بر نیاوردم که دلاوران و زورمندانید؛ همانا من شما را برای خود برگزیدم! به خدا، هنگامی که به این سرزمین روی آوردم، کسان و مردمان همهٔ شارسان‌های خداپرست با من بیعت کرده بودند!

منصور از گفتهٔ فرماندهان سپاه خود نامه‌ها به محمد می‌نوشت و او را به سر برآوردن می‌خواند؛ فرماندهان [به دروغ] چنین به او گزارش می‌دادند که با وی‌اند. محمد همواره می‌گفت: اگر بیرون آیم، فرماندهان همگی به من گرایند. محمد بر مدینه چیره شد و به فرمانداری آن عثمان بن محمد بن خالد بن زبیر [خ ل: زبیری] را برگمارد، بر دادگستری آن عبد عزیز بن مطلب بن عبدالله مخزومی، بر انبار جنگ‌افزار عبد عزیز دراوردی، بر پاسبانان ابوقلمس عثمان بن عبیدالله بن عمر بن خطاب، بر دیوان بخشش (دیوان عطا) عبدالله بن جعفر بن عبد رحمان بن مسور بن مخرمه و (به گفتهٔ برخی) بر پاسبانان خود عبدالحمید بن جعفر که دیرتر او را از کار برکنار کرد.

محمد برای محمد بن عبد عزیز پیک و پیام فرستاد و گفت: مرا گمان بر این بود

---

۱. نازعات / ۲۴؛ أَنَا رَبُّکم الْأَعْلَىٰ.

که تو به یاری ما خواهی شتافت و با ما سر به شورش برخواهی داشت. او پوزش آورد و گفت: می‌کنم. سپس آرام از نزد او بیرون خزید و به مکه رفت. کسی از یاری محمد واپس ننشست؛ سران مردم رو به سوی او آوردند جز تنی چند از آن میان: ضحاک بن عثمان بن عبدالله بن خالد بن حزام (خزام)، عبدالله بن منذر بن مغیرة بن عبدالله بن خالد، ابوسلمة بن عبیدالله بن عبیدالله بن عمر و حبیب بن ثابت بن عبدالله بن زبیر.

مردمان مدینه در بارهٔ جنبش محمد از مالک بن انس پرسش کردند که باید از او پیروی کرد یا می‌توان از یاری‌اش دست کشید. گفتند: در گردن ما بیعت ابوجعفر است. مالک بن انس گفت: شما را به زور وادار کردند که با او بیعت کنید؛ کسی که به زور وادار به کاری گردد، پای‌بند بودن به سوگند بر او بایسته نباشد. مردم شتابان به سوی بیعت با وی روی آوردند و مالک ماندگار خانهٔ خود گشت.

محمد کس به نزد اسماعیل بن عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب (که پیری سخت سالخورده بود) روانه کرد و او را به یاری و بیعت خود خواند. اسماعیل گفت: تو به ناچار کشته خواهی شد، چه گونه با تو بیعت کنم ای برادرزادهٔ گرامی! مردم اندکی از محمد وا رمیدند.

پسران معاویة بن عبدالله بن جعفر همگی به سوی محمد شتافتند. از این رو حماده دختر معاویه کسی به نزد اسماعیل بن عبدالله فرستاد و به وی گفت: عموی من، برادرانم به پسر دایی خود گراییده‌اند و اگر تو آن سخن را همی بر زبان رانی، مردم را از پیوستن به او باز داری و پسر دایی من و برادرانم کشته شوند. اسماعیل دست از گفتار خود بنداشت و پیوسته مردم را از پیوستن بدو باز داشت. برخی گویند: حماده درکار او چاره‌گری کرد و او را کشت. محمد خواست بر او نمازگزارد. عبدالله بن اسماعیل او را باز داشت و گفت: آیا کسان را وادار به کشتن پدر من می‌کنی و سپس بر او نماز می‌خوانی؟ پاسداران او را واپس راندند و محمد بر او نمازگزارد.

چون محمد پدیدار شد، محمد بن خالد قسری در زندان ریاح بود که محمد بن عبدالله [رهبر شورش] او را آزاد ساخت.

پسر خالد گوید: چون فراخوان او را از فراز تخت سخنوری شنیدم، گفتم: این

فراخوان راستی و درستی است؛ به خدا سوگند که به سختی در راه پیروزی او بکوشم. گفتم: ای سرور خداگرایان، تو در این شهر سر به شورش برداشتی؛ به خدا اگر کسی بر یکی از دروازه‌هایش نشیند [درونشد و برونشد آن را ببندد]، همهٔ مردم آن ازگرسنگی و تشنگی بمیرند. همراه من برخیز و با من روانه شو که به خدا ده روز نگذرد تا صد هزار شمشیرزن بر سر او کشم. او نپذیرفت. یک بار که در نزد او بودم، به من گفت: از میان کالاهای خوب، چیزی بهتر از آن بر نگرفتم که در نزد ابن ابی‌فروه پدرزن ابوخصیب یافتم (دارایی او را به تاراج برده بود). گوید: گفتم: نمی‌پندارم که بر بهترین کالاها چنگ افگنده باشی! برای منصور نامه نوشتم و کم بودن یاران محمد را به او گزارش دادم. از این رو محمد مرا گرفت و به زندان افگند تا عیسی بن موسی چند روز پس از کشته شدن محمد مرا آزاد ساخت.

در این میان، در هنگامی که محمد در مدینه سر به شورش برداشت، مردی از خاندان اویس بن ابی‌سرح عامری (عامر بن لوی) پدیدار شد که به او حسین بن صخر می‌گفتند. او همان دم به سوی منصور شتافت و در پهنای نُه شب خود را به وی رساند و بر دروازهٔ شهر ایستاد و آواز داد تا نگهبانان او را شناختند و به درون شهر بردند. ربیع گفت: اکنون در این هنگامهٔ شب، سرور خداگرایان خسپیده است؛ چه نیازی داری؟ گفت: به ناچار او را بباید دید. ربیع بر منصور در آمد و گزارش به او داد و گفت که مردی بیابانگرد می‌خواهد به تنهایی با وی سخن گوید: منصور دستوری داد و تازی بیابانگرد بر او در آمد و گفت: ای سروری خداگرایان، محمد در مدینه سر به شورش برداشته است! منصور گفت: اگر راست گفته باشی، به خدا که او را کشته‌ای. به من گزارش ده که چه کسانی از خاندان خود وی و مهتران مدینه با اویند. او ازکسان محمد و خنیدگان مدینه یاد کرد. منصور گفت: تو خود او را دیدی و نگریستی؟ تازی بیابانگرد گفت: من او را دیدم و نگریستم و بر تخت سخنوری پیامبر خدا (ص) با او سخن راندم. او بر تخت سخنوری نشسته بود. ابوجعفر او را به درون خانه‌ای برد [و در آنجا بداشت]. چون بامداد فرا رسید، فرستادهٔ سعید بن دینار بردهٔ عیسی بن موسی که دارایی‌های او در مدینه را نگاه می‌داشت، فرا رسید و کار محمد به وی گزارش داد. گزارش‌ها پیاپی رسیدن گرفتند. منصور آن مرد اویسی را بیرون آورد و گفت: بی‌گمان مردان را در پی تو روان گردانم و تو را توانگر

سازم! فرمود که نه هزار درم (برای هر شبی هزار درم) به وی ارزانی داشتند.

منصور به سختی از محمد ترسید. اختربین[1] دربارش (حارثی) به وی گفت: ای سرور خداگرایان، از او چه بیم داری؟ به خدا که اگر سراسر زمین را بگیرد، بیش از نود روز نپاید.

منصور کس به نزد عمویش عبدالله بن علی فرستاد که در زندان به سر می‌برد؛ پیام داد: این مرد سر به شورش برداشته است؛ اگر اندیشه یا رهنمودی داری، آن را با ما در میان گذار. عبدالله بن علی در میان عباسیان مردی فرزانه انگاشته می‌شد. او گفت: زندانی را اندیشه زندان گرفته است. منصور برای وی پیام فرستاد: اگر بر سر من آید و دَرِ خانه‌ام بکوبد، تو را از زندان بیرون نیاورم؛ همانا من برای تو از او بهترم؛ او پادشاه خاندان توست. عبدالله پیام داد: هم‌اکنون کوچ کن و روانه شو تا در کوفه پای بر جگرگاه‌های ایشان گذاری و آن را بفشاری، زیرا کوفیان پیروان و یاران این خاندانند. آنگاه این شارسان را در میان پادگان‌ها بپیچان و هر کس از این شهر بیرون آید و آهنگ جایی کند یا از جایی دیگر به سوی آن گراید، گردنش را بزن و کس در پی سلم بن قتیبه فرست تا به نزد تو روانه شود (او در شارسان ری به سر می‌برد)؛ برای شامیان بنویس که زورمندان و بهادران و دلاوران خود را (چندان که پیک برمی‌تابد)، به یاری تو گسیل دارند؛ دارایی فراوان در دامان ایشان ریز و ایشان را همراه سلم گسیل دار. منصور چنان کرد.

برخی گویند: منصور همراه برادران عبدالله به نزد او پیام فرستاد و از او در بارهٔ کار محمد چاره‌جویی خواست. به ایشان گفت: نباید عبدالله بداند که من شما را به نزد وی گسیل داشته‌ام. چون بر او در آمدند، به ایشان گفت: برای کاری گران به نزد من آمده‌اید؛ شما روزگاری دراز است تا از من بریده‌اید؛ اکنون چه رخ نموده است که همگی به نزد من آمده‌اید؟ گفتند: از سرور خداگرایان دستوری گرفتیم که به دیدار تو آییم و او دستوری داد. گفت: این سخن ارزشی ندارد؛ به من بگویید که چه گزارشی دارید. گفتند: محمد بن عبدالله سر به شورش برداشته است. گفت: پسر سلامه (یعنی منصور) چه خواهد کرد؟ گفتند: به خدا نمی‌دانیم. گفت: زفتی و

---

۱. از آن رو «اختربین» آوردیم که از «اخترشناس» (انجام‌دهندهٔ کاری علمی) جدا گردد. اختربین: منجّم (پیشنهاد آقای سید محمد روحانی).

گدامنشی او را کشته است؛ به وی بگویید که دارایی‌ها بیرون آورد و به جنگاوران ارزانی دارد. اگر پیروز شود، دارایی‌ها را به زودی بـه چـنگ آورد و اگـر شکست خورد، هماوردش روی به دینار و درمی نیاورد.

چون گزارش بیرون آمدن محمد به منصور رسید، شهر بـغداد را بـا نـی‌ها پـی افکنده بود. روانهٔ کوفه شد و عبدالله بن ربیع بن عبیدالله بن مداد [خ ل: مدان] را با خود برد. منصور به وی گفت: محمد در مدینه سر به شورش برداشته است. عبدالله گفت: نابود شد و دیگران را نیز نابود کرد؛ بیرون آمده است بی‌آنکه مردان کارزار و جنگ‌افزار بسیار و دارایی پرشمار داشته باشد. گزارش داد به من سعید بن عمرو بن جعدهٔ مخزومی که من به روز جنگ زاب همراه مروان بن محمد [واپسین خـلیفهٔ اموی] ایستاده بودم. او (مروان) به من گفت: این کیست که با من می‌جنگد؟ گفتم: عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس. گفت: ای کاش به جای وی علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام با من می‌جنگید. ولی دریغ که علی و فرزندانش را از این کار بـهره‌ای نیست. نه آیا او مردی از هاشمیان و پسرعموی پیامبر واپسین روزگاران و برخوردار از شکوه شام و یاری شامیان است؟ ای پسر جعده، آیا می‌دانی چه انگیزه‌ای مرا وادار ساخت که جانشینی خود را به [پسرانم] عبدالله و عبیدالله دهم و ایشـان را نامزد فرمانرانی پس از خود سازم و عبد ملک [پسر دیگرم] را که بزرگ‌تر از عبیدالله است، کنار گذارم؟ ابن جعده گفت: نه. مروان گفت: [با نگرش به رازهای نهانی این جهان] دیدم که فرمانروایان آینده دو تن به نام عـبدالله و عـبیدالله خـواهـند بـود (عبیدالله به عبدالله نزدیک‌تر از عبد ملک بود). من کار فرمانرانی را به وی سپردم. منصور او را سوگند داد که آنچه می‌گوید، درست باشد. ابن جعده سوگند خورد که راست می‌گوید. منصور شاد شد و اندوه از دلش رخت بربست[1].

---

۱. چکیدهٔ این چیستان پیچ در پیچ و این «لابیرنت» نه توی بی‌پایهٔ نابخردانه این است که مروان بن محمد دانش نهان (علم غیب) می‌داشته است. از این رو کار فرمانرانی پس از خود را به عبدالله (یا عبیدالله) واگذاشته زیرا می‌دانسته است که پس از او دو کس به نام عبدالله بر سر کار خواهند آمد. به راستی هم چنین شد و پس از مروان، عبدالله (ابوعباس سفاح) و عبدالله (منصور) بر سر کار آمدند لیکن نه از امویان که از عباسیان. باری، مروان شگون خوش زده است که عبیدالله از نگاه گفتاری و نوشتاری به عبدالله نزدیک‌تر است، باشد که این شگون خوش مایهٔ روی کار آمدن پسرش عبدالله (یا عبیدالله) گردد. در همین گزارش، نقطهٔ کور و ←

چون گزارش بیرون آمدن محمد به منصور رسید، به عبد ملک و ابوایوب گفت: هیچ مرد فرزانه‌ای می‌شناسید که رأی او را پیوست رأی خود سازیم؟ گفتند: در کوفه، بدیل بن یحیی است (سفاح با او به کنکاش می‌نشست). کس به نزد او فرستاد و پیام داد: محمد در مدینه سر به شورش برداشته است. او پیام باز پس فرستاد: اهواز را مالامال از مردان جنگاور گردان. منصور گفت: او در مدینه سر به شورش برداشته است! گفت: این را دانستم ولی جایی که می‌توانند از آن بر شما آسیب رسانند، اهواز است. چون ابراهیم در بصره پدیدار شد، منصور به وی گفت که این دشمن دیرین سر برآورده است. بدیل بن یحیی گفت: مردان جنگی بر سرش فرست و اهوازیان را بر او بتازان.

نیز منصور، به هنگام سر برآوردن محمد، با جعفر بن حنظلهٔ بهرانی به کنکاش در نشست. او گفت: سپاهیان به سوی بصره گسیل فرمای. منصور گفت: بازگرد تا دیگر باره کس در پی ات فرستم. چون ابراهیم بن عبدالله روانهٔ بصره شد کس به نزد جعفربن حنظله فرستاد و رهنمود خواست. جعفر همان سفارش نخستین باز راند. گفت: من از شورش سپاهیان ترسیدم. گفت: چرا از بصره بیم گزند بردی؟ گفت: از آن رو که محمد در مدینه سر به شورش برداشت که مردم آن مردان کارزار نیستند؛ تنها همین توانند که به کار خود پردازند و آن را راست سازند؛ کوفیان در زیر پای تواند؛ شامیان دشمنان و بدسگالان خاندان ابوطالبند؛ پس جز بصره چیزی نمی‌ماند.

سپس منصور خامه برگرفت و برای محمد بن عبدالله نوشت: به نام خداوند بخشندهٔ مهربان. همانا کیفر کسانی که به جنگ با خداوند و پیامبرش برمی‌خیزند و به تبهکاری در زمین می‌پردازند، این است که بسیار و به سختی کشتار شوند یا بسیار

← تیره‌ای است: چرا دو تن به نام عبدالله و عبیدالله؟ (وَجَدْتُ الَّذِی یَلِی هَذَالأَمْرَ عَبْدَاللهَ وَ عُبَیْدَاللهِ). یکی از دو نام زاید است: عبدالله یا عبیدالله. شاید نیز برداشت من از این پارهٔ گزارش نادرست باشد. طبری هم عین همین عبارت را دارد.

هر چه باشد، تازیان چنینند و تا همین امروز همواره شگون بد و نیک می‌زنند. فلسفهٔ پندارگرایی، چنین خیال‌بافی‌هایی را برمی‌تابد.

و به سختی[1] بر دار گردند یا دستان و پاهای‌شان از راست به چپ (یا وارون آن) بریده شود یا از ماندگاه‌های‌شان بیرون رانده گردند[2]. این، خواریِ ویژهٔ ایشان در این گیتی است؛ در سرای دیگر، آنان را شکنجه‌ای سترگ خواهد بود. مگر کسانی که پیش از دست یافتن شما بر ایشان، به راه خدا بازگردند؛ پس بدانید که خدا بسیار آمرزگار و بسیار مهربان است (مایده/۵/۳۳-۳۴). برای تو سوگند و پیمان خداوند و زینهار پیامبر اوست که تو را با همهٔ فرزندان و برادران و کسان و پیروانت بر خون‌ها و دارایی‌های‌تان آسوده بدارم و هر چه خون ریخته‌ای و دارایی برده‌ای، به تو بخشم و تو را هزار هزار درم [۶۱۱٬۸۲۰٬۰۰۰ ریال] ارزانی دارم و همهٔ نیازهایت را برآورده سازم و در هر شارسان و هر جایی بخواهی، فرودت آورم و همهٔ زندانیانم از خاندانت را آزاد کنم و همهٔ کسانی را که به نزد تو آمده‌اند و با تو بیعت کرده‌اند و پیروی تو گزیده‌اند یا به گونه‌ای گرفتار کار تو گشته‌اند، زینهار دهم و هیچ یک از ایشان را به کیفر کاری که بدان دست یازیده‌اند، هرگز پیگرد نکنم. اگر می‌خواهی که دل آسوده بداری، هر که را می‌خواهی به نزد من فرست که زینهار و سوگندان و پیمان‌های پیش گفته را برایت بدو سپارم. درود.

محمد برای او نوشت: طٰسٓمٓ. اینک اینها نشانه‌های نبشته‌ای روشنگرند. بخش‌هایی از گزارش فرعون و موسی را از روی درستی و راستی بر تو می‌خوانیم تا خداگرایان دریابند[3]. همانا فرعون در زمین به گردن‌فرازی برخاست و مردم آن را

---

۱. «بسیار و به سختی». این قید بر پایهٔ آیین‌مندی استواری در زبان عربی بدین گونه برگزیده شده است: زِیَادَةُ المَبَانِي تَدُلُّ عَلَى زِیَادَةِ المَعَانِي: بسیار بودن حروف یک واژه، مایهٔ بسیار شدن و سختی و نیرومندی گرفتن معانی آن واژه می‌شود. در این آیهٔ گرامی، به جای قتل و صلب و قطع، باب تفعیل آن‌ها (تقتیل و تصلیب و تقطیع) به کار برده شده است. اوّلاً در اینجا فزونی مبانی درکار است و در نتیجه، فزونی معانی؛ ثانیاً باب تفعیل برای شدّت دادن به فعل ثلاثی مجرّد به کار می‌رود و این، مثال‌های فراوان در زبان عربی دارد که در قرآنِ بزرگوار می‌توان بسیار یافت؛ درست مانند کسب و اکتساب در باب افتعال.

۲. مائده / ۳۳ و ۳۴؛ انّما جزاءُ الَّذینَ یُحارِبونَ الله و رسولَه و یَسْعَونَ فِی الْاَرْضِ فَساداً اَنْ یُقَتَّلُوا اَوْ یُصَلَّبُوا اَوْ تُقَطَّعَ اَیْدِیهِمْ وَ اَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلافٍ اَوْ یُنْفَوا مِنَ الْاَرْضِ.

۳. قصص / ۱ تا ۵؛ طٰسٓمٓ، تِلْکَ آیاتُ الْکِتابِ الْمُبینِ نَتْلُو عَلَیْکَ مِنْ نَبَأِ موسیٰ و فِرْعَوْنَ بِالْحَقِّ لِقَوْمٍ یُؤْمِنُونَ ...... الآیات.

پیروان و کارگران خوار شدهٔ خود ساخت بدین سان که دسته‌ای از ایشان را به زبونی فرو گرفت و پسران ایشان را کشتار فراوان همی کرد و زنان‌شان را زنده بداشت؛ همانا که او از تبهکاران بود. ما بر سر آنیم که بر زبون گرفتگان زمین بخشایش آوریم و ایشان را رهبران سازیم و همهٔ مرده ریگ‌های دیگران را بدیشان رسانیم. و زمین را برای ایشان رام و هموار گردانیم و بر فرعون و هامان و سپاهیان این دو، همان را آوریم که از آن هراس به دل می‌داشتند. من نیز به تو همان سوگندان و زینهارها ارزانی می‌دارم که تو به من پیشنهاد کردی، زیرا این کار حقّ بی چون و چرای ماست و شما در پرتو نام خجستهٔ ما خواستار آن شدید و به نیروی پیروان ما به کار برخاستید و از خوشی‌های آن برخوردار گشتید. پدر ما علی (ع) رهبر مردم و نمایندهٔ پیامبر بود. اینک پسران او زنده‌اند؛ شما چه گونه بر مرده ریگ او دست گشادید؟

وانگهی، تو می‌دانی که هیچ یک از خواهندگان این کار، نژاد و تبار و بزرگواری ما را نداشته‌اند و از نیک‌نامی پدرانی مانند پدران ما برخوردار نبوده‌اند. ما از تبار نفرین شدگان و راندگان و آزادگشتگان نبوده‌ایم و هیچ کس به اندازهٔ ما پیوندهای نزدیک و پیشینهٔ دیرین و برتری خانوادگی در پرتو بنی‌هاشم نداشته است. ما فرزندان مادر پیامبر خداییم که فاطمه دختر عمرو به روزگار جاهلی است؛ به روزگار اسلامی ما فرزندان دختر وی فاطمه‌ایم که شما با او بیگانه‌اید. خدا ما را برای فرمانرانی برگزیده است و فرمانروایی را برای ما. پدر ما از میان پیامبران، محمد است درود خدا بر وی باد که بزرگوارترین پیامبران است. از گذشتگانی نه چندان دیرین، پدر ما علی بن ابی‌طالب است که پیش از همهٔ مردم اسلام آورد. از میان همسران پیامبر، مادرمان خدیجهٔ پاک است که نخستین گزارندهٔ نماز به سوی قبله است. از دختران، مادرمان فاطمهٔ زهراء (سلام‌الله علیها) است که شاه بانوی زنان روی زمین و سرور بانوان بهشت برین است. از نوزادگان پدرانی چون حسن و حسین داریم که دو سرور جوانان بهشتی‌اند. هاشم دو بار علی را بزاد و عبد مطلب دو بار حسن و حسین را. پیامبر خدا (ص) دو بار از رهگذر حسن و حسین مرا بزاد. من گوهر میانین هاشمیانم و دارندهٔ ناب‌ترین پدران و سره‌ترین خاندان. نه عجمان به نژادم راه یافتند و نه

«مادران فرزندان»[1] تار و پودی از تبارم بافتند. خدا پیوسته در جاهلیت و اسلام برای من پدران و مادران برگزید تا مرا برای رویارویی با تباهکاران برانگیخت[2]. پس من در بهشت بلندپایه‌ترین کسانم و در دوزخ سبک‌بارترین شکنجه‌شدگان. برای تو پیمان خدایی به گردن من است که اگر از من فرمانبری کنی و فراخوان من بپذیری، تو را بر جان و دارایی‌ات زینهار دهم و هر کاری را که پدید آورده‌ای، ببخشم جز حدّی از حدود خدا یا حقی از مسلمانان یا زینهار دادگان که خود می‌دانی در این دوگذارده چه بایستگی‌ها به گردن من می‌افتد.

من برای این کار از تو سزاوارترم و به پیمان خویش پای‌بندتر؛ تو به من همان سوگندان و زینهاران می‌بخشی که به مردانی پیش از من ارزانی داشتی. کدام زینهارها به من می‌دهی؟ زینهار ابی‌هبیره، یا عمویت عبدالله بن علی یا ابومسلم خراسانی؟

چون نامهٔ او به دست منصور رسید، ابوایّوب ورنانی به وی گفت: بگذار پاسخش دهم. گفت: نه، تو بر پایهٔ «حَسَب‌ها» ما را به ستیز با همدگر وا می‌داری؛ مرا به وی واگذار. آنگاه کلک برگرفت و نوشت: به نام خداوند بخشندهٔ مهربان. پس از درود، گفتار تو به من رسید و نامه‌ات خوانده آمد. اینک می‌بینم که بیش‌ترین بخش بالندگیِ تو به زنان است از آن روکه می‌خواهی بی‌سروپایان و فرومایگان را بفریبی و گرفتار خود سازی. خدا برای زنان، آن پایگاه را نیافرید که به عمویان و پدران بخشید؛ نیز پیوندهای پدری و خویشاوندی نیاکانی را برتر از آنان در چید چه عمو را پدر شناخت[3] و پیش از یاد مادر به گفت و گو از او پرداخت. اگر خدا زنان را بر پایهٔ خویشاوندی و نزدیکی‌شان برمی‌گزید، آمنه از همه‌شان پیوند خویشاوندی بیش‌تری می‌داشت و از حق بزرگ‌تری برخوردار می‌بود و پیش از همه رهسپار بهشت می‌شد. ولی خدا مردمان را بر پایهٔ دانش پیشین خود در بارهٔ ایشان و گزینشی دیرین که از ایشان دارد، دست‌چین می‌کند.

---

۱. این واژه برابر نهاده «امهات اولاد» یا همان «امّ ولد» است.

۲. یا: از میان بدان (کافران)، بهترینان‌شان را برای من برگزید (حتی اختار لی فی الاشرار).

۳. گویا اشاره به آزر باشد که عموی حضرت ابراهیم (ع) بود و خدا او را پدرش خواند (انعام /۶/۷۴).

اما آنچه در بارهٔ فاطمه مادر ابوطالب و فرزندان او گفتی، باید بدانی که خدا هیچ یک از فرزندان وی (از دختران و پسران) را زیور اسلام نبخشید و جامهٔ اسلام نپوشانید. اگر مردی در اسلام با نزدیکی و خویشاوندی بر اسلام دست می‌یافت، خدا عبدالله [پدر پیامبر (ص)] را روزیِ این آیین می‌داد که سزاوارترین مردمان به همهٔ نیکی‌ها در این سرای و آن سرای است، ولی خدا هر که را بخواهد، برای دین خود برمی‌گزیند و این جامهٔ بلند را بر بالای او می‌پوشاند. خدای بزرگ می‌گوید: تو آنان را که می‌خواهی، راهنمایی نتوانی کرد؛ این خداست که هر که را بخواهد، راهنمایی می‌کند و او از راه‌یافتگان آگاه‌تر است[1]. خدا محمد (ص) را به پیامبری برگزید و او را چهار عمو بودند. خدای بزرگ و بزرگوار این آیه فرو فرستاد: نزدیک‌ترین خویشاوندانت را هشدار ده[2]. او ایشان را فرا خواند و هشدار داد. دو تن پذیرفتند که پدر من [عباس] یکی از ایشان به شمار آمد. خدا رشتهٔ وابستگی این دو را با او برید و میان این دو با او هیچ خویشاوندی و مرده ریگ و پیوند و پیمانی به جای نگذارد.

گمان بردی که زادهٔ کم‌شکنجه‌ترین مردمان و پسر بهترین بَدان هستی. در ناباوری به خدا خرد یا در شکنجهٔ خدا سبک و آسان یا در درون بدان، خوبیِ خوب‌ترانی در کار نیست و سزاوار هیچ خداگرایی نیست که به دوزخی بودن بر خود ببالد. به زودی بدان در خواهی آمد و خواهی دانست و «بیدادگران خواهند دانست که به چه بازگشت‌گاهی بازمی‌گردند»[3].

اما داستان حسن و اینکه عبد مطلب او را دو بار زایید و پیامبر (ص) تو را دو بار بزاد، بهترین مرد پیشینیان و پسینیان را که پیامبر خدا (ص) بود، هاشم بیش از یک بار و بعد مطلب بیش از یک بار نزاد. گمان بردی که تو برجسته‌ترین و سره‌ترین هاشمیان از نگاه پدر و مادری که عجمان تو را نزادند و «مادران فرزند» به نژاد تو راه نیافتند. تو را دیدم که در برابر همهٔ هاشمیان به خود بالیدی. بنگر (دریغ از تو) که فردا در برابر خدا چه جایگاهی خواهی داشت! تو از اندازهٔ خویش گام بیرون

---

۱. قصص / ۵۶؛ إِنَّکَ لاٰ تَهْدِی مَنْ اَحْبَبْتَ و لٰکِنَّ اللهَ یَهْدِی مَنْ یَشٰاءُ و هُوَ اَعْلَمُ بِالْمُهْتَدِینَ.
۲. شعراء / ۲۱۴؛ وَ اَنْذِرْ عَشِیرَتَکَ الْاَقْرَبِینَ.
۳. شعراء / ۲۲۷؛ وَ سَیَعْلَمُ الَّذِینَ ظَلَمُوا ...... الآیه.

گذاردی و در برابر کسی به خود بالیدی که از نگاه پدر و فرزندان و برادران از تو بالاتر است و آن ابراهیم پسر پیامبر خداست. بهترین فرزندان تبار و خاندانت و برترین مردمان دودمانت را «مادران فرزند» زادند. پس از درگذشت پیامبر خدا (ص) کسی در میان شما برتر از علی بن حسین [امام چهارم] پیدا نشد و او از «مادر فرزند» زاد؛ او از نیای تو حسن بن حسن بهتر بود؛ پس از او در میان شما کسی برتر از محمد بن علی [امام پنجم] نبود و لی نیای مادری‌اش «مادر فرزند» بود؛ او از پدر تو بهتر بود؛ نیز کسی مانند پسرش جعفر [امام ششم] نبود و او از تو بهتر است.

اما اینکه گفتی: ما فرزندان پیامبر خدا (ص) هستیم، خدای بزرگ در نبشتهٔ خود فرموده است: محمد پدر هیچ یک از مردان شما نبود بلکه پیامبر خداوند و پایان پیامبران؛ و خدا از همه چیز آگاه است[1]. شما زادگان دختر اویید که گرچه این خود خویشاوندی نزدیکی است، ولی مایهٔ بردن مرده ریگ و رسیدن به فرمانروایی نمی‌گردد و رهبری از این رهگذر به دست نمی‌آید. تو چه گونه از این راه بدان می‌رسی؟ پدر تو [سرور خداگرایان علی علیه‌السلام] آن را از همهٔ راه‌ها بجست و فاطمه را به روز روشن بیرون آورد و او را در نهان پرستاری کرد و در شب تاریک پوشیده به خاک سپرد ولی مردم جز بدان دو پیر تن در ندادند. گزارش درست از پیامبر فرا رسیده است که همهٔ مسلمانان در آن استوارند؛ این گزارش می‌گوید: نیایی که پدر مادر باشد، هیچ مرده ریگ نمی‌برد و دایی و خاله نیز چیزی نمی‌برند.

اما اینکه به علی و پیشینهٔ او در اسلام بالیدی، باید بدانی که زمان درگذشت پیامبر خدا (ص) فرا رسید و او کسی جز علی را به پیشنمازی مردم برگزید. آنگاه مردمانْ مردان را یکایک برگزیدند و او را برنگرفتند. در انجمن شش‌گانهٔ کنکاش‌گران بود و آنان او را فرو هشتند و همگی او را از آن باز راندند و برای او در آن حقّی نشناختند.

اما عبد رحمان، او عثمان را از علی برتر انگاشت و او را استوار پنداشت و دیگری را به فرمانروایی برگماشت. زبیر و طلحه از بیعت با او رخ برگاشتند و با وی نرد نبرد باختند. سعد از بیعت با او تن زد و در خانهٔ خود را به روی او بست و دیرتر

---

۱. احزاب / ۴۰؛ مٰا کٰانَ مُحَمَّدٌ اَبٰا اَحَدٍ مِنْ رِجٰالِکُم.

با معاویه بیعت کرد. آنگاه او (علی) به جست و جوی خلیفگی به هر کرانه روانه شد و بر سر آن جنگ‌ها کرد اما یارانش از گرد او بپراکندند و پیروانش پیش از داورگزینی، در بارهٔ او گمان‌مند شدند. آنگاه او دو داور برگزید و بدانها سر سپرد و بدیشان پیمان و سوگندان خدایی داد [که فرمان‌شان را بپذیرد]. آن دو در کنار گذاردن او همداستان شدند و او را از بارگاه فرمانروایی به زیر آوردند. سپس حسن بر سر کار آمد که خلیفگی را با رخساره‌ای نژند به درم‌هایی چند و جامه‌هایی بی‌ارزش و آغشته به گزند به معاویه سپرد و رهسپار حجاز شد و پیروان خود را بی‌پدافند به معاویه واگذارد و فرمانروایی مسلمانان را ارزانی مردی ناشایسته داشت و دارایی‌هایی را (بی‌آنکه بر آنها دستی داشته باشد یا برایش روا باشد)، فروگرفت. اگر شما را در این کار حقی بود، آن را فروختید و بهایش گرفتید. سپس عموی تو حسین بن علی بر پسر مرجانه بیرون آمد ولی مردم به پور مرجانه گراییدند و به زیان حسین جنگیدند و سرش را بریدند و به نزد پسر زیاد بردند. آنگاه شما بر امویان بیرون آمدید و آنان کشتارتان کردند و بر دارتان زدند و بر شاخه‌های خرما بنان‌تان آویختند و با آتش‌تان سوختند و شما را از شارسان‌ها بیرون راندند تا یحیی بن زید در خراسان کشته آمد. امویان مردان‌تان را کشتند و زنان و کودکان‌تان را به اسیری گرفتند و ایشان را بر ستوران بی‌پالان بنشاندند و به سان بردگان جنگی به شام کشاندند تا ما خونبهای شما را جستار شدیم و کینهٔ شما را از ایشان گرفتیم و دادتان از ایشان بدادیم و سرزمین و شارسان‌های ایشان را به مرده ریگ به شما سپردیم و پیشینیان شما را گرامی داشتیم و برتری دادیم. اینک تو آمده‌ای و همهٔ این کارها را نموداری به سود خود و به زیان ما ساخته‌ای. گمان بردی که ما پدرت را از راه برتری بر خود پیش داشتیم و او را از عبّاس و جعفر و حمزه گرامی‌تر انگاشتیم ولی کار نه چنان است که تو گمان برده‌ای؛ این درست نیست؛ آنان تندرست و سرسپرده به خداوند و به سان گرامیان همهٔ مردم از این سرای بیرون شدند و پدر تو گرفتار پیکار و کشتار گشت تا آنجا که امویان زبان به نفرین او گشودند و در نمازِ بایسته او را مانند ناباوران دشنام دادند ولی ما به سود او زبان به پرخاش گشودیم و بزرگواری او را فرا یاد ایشان آوردیم و آنان را به درشتی و سختی راندیم و به کیفر ناسزایی که به او (علی علیه‌السلام) گفتند، آزردیم و کار از اندازه درگذراندیم.

تو نیک می‌دانی که بزرگواری ما به روزگار جاهلی آب دادن حاجیان گرامی و پاسداری زمزم نامی بود و این خجستگی، از میان همهٔ برادران به نیای ما عباس رسید. پدر تو (علی) با ما بر سر آن ستیزید و عمر به زیان وی و سود ما رأی داد. ما پیوسته به روزگار جاهلی و اسلام پاسدار آن بودیم. به روزگار اسلامی مردمان مدینه گرفتار خشکسالی گشتند و عمر تنها با میانجی کردن پدربزرگ ما به درگاه خداوند و نزدیکی جستن از پرتو آن مرد ارجمند، سر به آسمان برداشت و پدر بزرگ تو را فرو گذاشت تا خدا ایشان را بنواخت و باران مهر بر ایشان فرو باراند و نیای تو حاضر بود و عمر او را میانجی خود با خدای خویش نساخت. تو نیک می‌دانی که پس از پیامبر (ص) هیچ کس به جز نیای ما، از پسران عبد مطلب نماند و از این رو ارث بردن از راه عموی او انجام یافتنی گشت. آن‌گاه کسان بسیاری از بنی‌هاشم به جست و جوی این کار برآمدند ولی جز فرزندان وی (عباس) بر آن دست نیافتند. پس، آبدهی حاجیان ویژهٔ اوست و مرده ریگ پیامبر برای وی و خلیفگی در میان فرزندان او. هیچ مهتری به روزگار جاهلی و برتری به روزگار اسلامی در این سرا یا آن سرای نماند مگر که عباس را در آن بهره‌ای بود؛ آن را به ارث برد و به آیندگان خود به ارث داد.

اما آنچه در بارهٔ جنگ بدر یاد کردی، چنین است که اسلام فراز آمد و عباس به ابوطالب و زنان و فرزندان وی خوراک و نوشاک و پوشاک می‌داد چه او گرفتار تهیدستی و بینوایی گشته بود. اگر نه این بود که عباس را به زور به نبرد بدر بردند [تا با خرسندی خود به زیان پیامبر خدا (ص) بجنگد]، عقیل و طالب از گرسنگی می‌مردند و دیگ‌های عتبه و شیبه را می‌لیسیدند، ولی او از خوراک‌رسانان به مردم بود و از این راه، ننگ و نفرین از شما بزدود و زر و سیم و هزینه بر شما پیمود. سپس در جنگ بدر بهای عقیل بپرداخت و او را آزاد ساخت. چه گونه بر ما می‌بالی که به روزگار ناباوری بر شما فراز آمدیم و از اسیری‌تان وا رهاندیم و در بزرگواری پدران از شما برتر گشتیم و خون شما جستیم و در این پهنه بر چیزهایی دست یافتیم که شما از آن درماندید و نتوانستید خود را پاس بدارید! درود و مهر و خجستگی‌های خدا بر شما باد.

[دنبالهٔ رویدادها]

محمد، محمد بن حسن بن معاویة بن عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب را بر مکه گمارد، قاسم بن اسحاق را بر یمن، موسی بن عبدالله را بر شام و دیگران را بر جاهای دیگر. محمد بن حسن و قاسم رهسپار مکّه شدند. سریّ بن عبدالله کارگزار منصور بر مکه، به جنگ ایشان بیرون آمد و در بطن اذاخر با ایشان دیدار و پیکارکرد و این دو را شکست دادند[۱].

محمد به درون مکه شد و اندکی در آن بماند. پس نامهٔ محمد بن عبدالله به دست او رسید که وی را می‌فرمود که با همراهان خود به یاری وی شتابد. نوشت که عیسی بن موسی را به جنگ من گسیل کرده‌اند. وی و قاسم از مکه به سوی او رهسپار شدند ولی او در پیرامون قدید شنید که محمد کشته شده است. وی و همراهانش رو به گریز نهادند. محمد بن حسن به ابراهیم پیوست و در نزد او ماند تا ابراهیم کشته شد. قاسم در مدینه پنهان شد تا دختر عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن جعفر، زن عیسی، برای وی و برادرانش (معاویه و جز او) زینهار گرفت.

اما موسی بن عبدالله، او همراه رزام (برده یا وابستهٔ محمد بن خالد قسری) روانهٔ شام گردید. رزام آرام از همراهی وی واپس کشید و روانهٔ دربار منصور شد و نامه‌ای از خواجهٔ خویش محمد قسری را به نزد او برد. محمد بن عبدالله از این کار آگاه شد و محمد قسری را به زندان افگند. موسی به شام رسید و از شامیان در برابر خود واکنشی درشت و سخت دید و از این رو برای محمد نوشت: به توگزارش می‌دهم که من به شام رسیدم و با مردم آن دیدارکردم. خوش‌سخن‌ترینِ ایشان آن کس بود که گفت: به خدا که ازگزندهای پیاپی به ستوه آمدیم و دل‌تنگ شدیم تا آنجاکه به روشنی دیدیم که در این کار جایگاهی نداریم و نیازی بدان هرگز. در میان ایشان گروهی بودند که سوگند می‌خوردند که اگر امشب را به بامداد رسانیم و بام را به شام آوریم، بی‌هیچ گمان کارمان گزارش خواهد گشت. من چهرهٔ خود را نهان کردم و بر خویشتن ترسیدم. آنگاه او به مدینه بازگشت.

برخی گویند: او به درون بصره شد و یار خود را فرستاد که برای وی خوراک و

---

۱. یا: او این دو را شکست داد. فهزماه. خ ل: فهزمهما.

نیازهای بایسته بخرد. او آنها را خرید و بر باربری سیاه نهاد و او را به خانه‌ای که اینان در آن بودند، در آورد و بیرون رفت. اندکی بر نیامد که آن خانه فرو گرفته شد و موسی با پسرش عبدالله و برده‌اش دستگیر شدند. ایشان را بازداشت کردند و به نزد محمد بن سلیمان بن علیّ بن عبدالله بن عباس بردند. چون موسی را دید، گفت: خدا خویشاوندی‌تان را نزدیک نکناد و روی‌های‌تان را گرامی نداراد! همهٔ شهرها را فروگذاشتی و به شهری که من در آنم پا نهادی! اگر پیوند خویشاوندی شما را استوار بدارم، سرور خداگرایان را خشمگین سازم و اگر از او فرمان برم، رشتهٔ خانوادگی شما را ببرّم. سپس ایشان را به نزد منصور فرستاد. او فرمود که موسی و پسرش هر کدام را پانصد تازیانه زدند ولی ایشان آخ و ناله‌ای سر ندادند. منصور گفت: همهٔ کژروان را در شکیبایی‌شان روسپید [روسپیذ!] کردی! اینان را چه می‌شود! موسی گفت: راست‌روان و درست‌پرستان برای شکیبایی سزاوارترند. آنگاه ایشان را بیرون آورد و فرمود که به زندان‌شان افگندند.

[واژهٔ تازه پدید]

خبیب بن ثابت: با خای نقطه‌دار ضمّه‌دار و دو بای تک‌نقطه‌ای که در میان آنها یای دو نقطه‌ای در زیر است.

رهسپاری عیسی بن موسی به جنگ محمد
کشته شدن محمد بن عبدالله

سپس منصور، برادرزاده‌اش عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس را فرا خواند و او را فرمود که به آهنگ جنگ با محمد، روانهٔ مدینه گردد. او گفت: ای سرور خداگرایان، با عمویان خویش به کنکاش بنشین و رایزنی با ایشان را برگزین. سپس گفت: پس آن سخن هرثمه چه می‌شود:

نزور امرأً لا یمحض القومَ سرّه　　　و لا ینتجی الادنین عما یحاول

اذا ما اتی شیئاً مضی کالذی اتی　　　و ان قال انّی فاعل فهو فاعل

یعنی: به دیدار مردی می‌رویم که راز خود را با مردم خویش در میان نمی‌گذارد و

آنچه را می‌خواهد انجام دهد، در برابر نزدیکان وا نمی‌گشاید. چون آهنگ کاری کند، چنان شتابان روان شود که گویی آن کار، خود از پیش انجام یافته بوده است؛ و چون گوید که من کنندهٔ کاری هستم، به راستی که آن را کند و به فرجام رساند[۱].

منصور گفت: ای مرد، روانه شو که جز من و تو را نمی‌خواهند [می‌خواهند من و تو را براندازند]. اکنون جز این راهی نمانده است که یا تو روانه شوی یا من رهسپار گردم. او روانه شد و سپاهیان را با خود همراه ساخت. چون عیسی روانه شد، منصور گفت: باک ندارم که از این دو، کدام یک آن دیگری را بکشد. همراه او محمد بن ابی‌عباس عبدالله سفّاح، کثیر بن حُصَین عبدی، ابن قحطبه، هزار مرد و جز ایشان را گسیل داشت. چون خواست او را بدرود کند، به وی گفت: ای عیسی، من تو را به سوی پدیده‌ای میان این دو گسیل کردم؛ آنگاه دو پهلوی خود را نشان داد[۲]. اگر بر این مرد پیروز شوی، شمشیرت را در نیام کن و با دلی گشاد، زینهار همی ده. اگر پنهان شود، ایشان را پایندان او ساز که راه و رفتار و نهانگاه او را می‌دانند. از خاندان ابوطالب هرکس با تو دیدار کند، نامش را برایم بنویس و هر که دیدار نکند، دارایی‌اش را فرو گیر.

جعفر صادق [امام ششم (ع)] از او رو نهان کرد و عیسی دارایی او را فرو گرفت. چون منصور به مدینه آمد، جعفر در بارهٔ دارایی خویش با او سخن گفت که آن را پس دهد. منصور گفت: مهدی خودتان آن را فرو گرفت.

چون عیسی به فید رسید، برای مردم نامه‌هایی بر پرنیان سپید نوشت[۳]. از این

---

۱. چنین گفته‌ای را در زبان پارسی نیز داریم. در سال ۱۲۰۹ ق / ۱۷۹۵ م آقا محمد خاقان قاجار آهنگ روسیه کرد و رو بدان سامان آورد و بیم داد که چنین و چنان کنم. ارکلی دوم شاهزادهٔ گرجستانی با پیرامونیان خود به کنکاش نشست که در برابر بیم دادن‌های آقا محمد خان چه می‌باید کرد. پیرامونیان گفتند: پادشاه قاجار نتواند از دریا یا رودهای روان میان ایران و روسیه بگذرد. ولی ارکلی که جوانی هوشیار و پخته بود، با ایشان همسازی ننمود و گفتاری تاریخی فرمود: «اخته خان گوید و کند!».

۲. یا: پیشانی‌اش را نشان داد: اشار الی جنبیه، یا: اشار الی جبینه. می‌خواهد بگوید: محمد بن عبدالله اگرچه به جنگ با من برخاسته است، به اندازهٔ دل یا چشمان من برایم گرامی است.

۳. فردوسی می‌گوید:

یکی نامه بر پرنیان سپید   براو نیم بیمی و نیمی امید ...

میان بودند: عبد عزیز بن مطلب مخزومی و عبیدالله بن محمد بن صفوان جحی. برای عبدالله بن محمد بن عمر بن علی بن ابی‌طالب نامه نوشت که با پیروان خود از مدینه بیرون آید. او با این کسان بیرون آمد: عمر بن محمد بن عمر، ابوعقیل محمد بن عبدالله بن محمّد بن عقیل و ابوعیسی.

چون محمد شنید که عیسی به مدینه نزدیک شده است، با یاران خود به کنکاش در نشست که از شهر بیرون رود یا در آن بماند. برخی رأی دادند که بیرون رود و برخی گفتند که بماند زیرا پیامبر خدا (ص) گفته بود: به خواب دیدم که زرهی ستبر و استوار پوشیده‌ام؛ خواب خویش را چنین گزارش کردم که پای مدینه درکار است. آنگاه با ایشان به گفت و گو نشست که همان کندال (خندق) پیامبر خدا (ص) را بکند. جابر بن انس رهبر سلیم به وی گفت: ای سرور خداگرایان، ما داییان و همسایگان توایم و جنگ‌افزار و خوار و بار و نیازهای بایسته داریم و ستوران سواری و دام‌های پراندازه در میان‌مان است؛ کندال نکن زیرا پیامبرخدا (ص) برای کاری کندال کند که خدا از آن آگاه‌تر است. اگر کندال برکنی، پیادگان به خوبی نتوانند جنگید و سواران در لابلای کوچه‌ها نتوانند ستیزید. کسانی که در برابر ایشان کندال می‌کنی، همانانند که از کندال آسیب می‌بینند زیرا کندال ایشان را در میان می‌گیرد و دست و پای ایشان را بسته می‌دارد. یکی از مردان بنی‌شجاع گفت: کندال پیامبر خدا (ص) را بکن و از پی وی روان شو. آیا می‌خواهی نشان پیامبر خدا (ص) را به سود خویش به کنار نهی! [جابر] گفت: ای پسر شجاع، به خدا که چیزی بر تو و یارانت، از دیدار با ایشان گران‌تر نیست و چیزی برای ما از پیکار با ایشان آسان‌تر نه. محمد گفت: ما درکندن کندل از پی پیامبر خدا (ص) روان شدیم؛ کسی مرا از آن باز ندارد که رهاکننده‌اش نیستم. فرمود که آن را کاویدند و خود آغاز به کاویدن کرد و همان کندال را کاوید که پیامبر خدا (ص) برای نبرد «گروهان» (احزاب) کاویده بود.

عیسی روانه شد تا در «اعوص» فرود آمد. محمد مردم را گرد آورد و از ایشان پیمان گرفت و ایشان را در میان بداشت چنان که نتوانستند برون روند. محمد بن عبدالله برای ایشان سخن راند و به ایشان گفت: دشمن خداوند و دشمن خدا در سرزمین اعوص فرود آمده است. سزاوارترین مردمان برای پرداختن به این کار، فرزندان مهاجر و انصارند. هان بدانید که ما شما را گرد آوریم و از شما پیمان گرفتیم.

دشمنان در شمار بسی فراوانند و پیروزی به دست خداست و کار به فرمان وی. من بهتر چنان دیده‌ام که شما را آزاد بدارم. هر که می‌خواهد، بماند و هر که نمی‌خواهد و آهنگ کوچ دارد، بیرون رود.

گروه‌های انبوهی با زنان و فرزندان و کسان‌شان به سوی روستاها و کوهستان‌ها بیرون رفتند و محمد و گروهکی اندک بر جای ماندند. ابوقَلَمّس را فرمود که هر که را می‌تواند، برگرداند. بسیاری از ایشان او را ناتوان ساختند و او ایشان را به خود وا گذاشت.

منصور، ابن اصم را همراه عیسی کرد که او را در ماندگاه‌ها فرود آورد. چون به یک میلی[1] مدینه رسیدند، فرود آمدند. ابن اصم گفت: سواران در برابر پیادگان کاری نتوانند کرد و من می‌ترسم که اگر شما را بشکافند، در میان شما رخنه کنند و به درون‌تان آیند. ایشان به آبگیر سلیمان بن عبد ملک واپس نشستند و در جرف در چهار میلی مدینه فرود آمدند. گفت: پیاده بیش از دو یا سه میل ندود که سواره او را فرو گیرد. عیسی پانصد مرد جنگی را روانهٔ بطحای ابن ازهر در شش میلی مدینه کرد که در آنجا فرود آمدند. او گفت: می‌ترسم که محمد شکست خورد و روی به مکّه آورد؛ اینان باید آماده باشند که او را فرو گیرند و باز دارند. اینان در آنجا ماندند تا او کشته شد.

عیسی پیک و پیام به نزد محمد فرستاد و گزارش داد که منصور وی و کسان و بستگانش را زینهار داده است. او پاسخ داد: ای مرد، تو را با پیامبر خدا (ص) خویشاوندی نزدیکی است و من تو را به نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ رفتار پیامبر وی و فرمانبری از او می‌خوانم و از خشم و شکنجهٔ او هشدار می‌دهم. به خدا که من دست از این کار باز ندارم تا به راه آن جان سپارم و به دیدار خدا راه برم. هان بپرهیز، مبادا کسی تو را بکشد که به خدایت می‌خواند و آنگاه تو بدترین کشته باشی یا تو او را بکشی و بارگران‌تری بر سر تو آید. چون پیام او به عیسی رسید، گفت: میان ما با وی جز نبرد راهی نمانده است. محمد به فرستاده گفت: من مردی هستم که از بیم

---

۱. این واژه از Millia لاتینی برگرفته شده است و از کهن‌ترین روزگاران در پارسی سروده‌ها به کار رفته. فردوسی می‌گوید:

ز یک میل کرد آفریدون نگاه — یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه

کشته شدن گریخته‌ام؛ چرا مرا می‌کشید؟ فرستاده گفت: اینان تو را به زینهار می‌خوانند و اگر تو جز دَرِ پیکار نکوبی، بر همان پایه با تو نبرد آزمایند که بهترین پدرانت [علی] بر سر آن با زبیر و طلحه جنگید چه این دو نیز پیمان خود شکستند و سوگندان خود گسستند و با سرور خود به ستیز برخاستند. چون منصور سخن او را شنید، گفت: هرگز شاد نمی‌شدم که جز این سخنی بگوید.

عیسی روز شنبه دوازده روز گذشته از رمضان / ۴ دسامبر ۷۶۲ م به جرف رسید و در آن فرود آمد. روز شنبه و یک‌شنبه را برآسود و روز دوشنبه به هنگام بامداد از جای برخاست و بر زبر سلع برآمد و به مدینه نگریست و مردم آن را پایید و فریاد برکشید: ای مردمان مدینه، خدا خون‌های ما را بر یکدگر ناروا ساخته است؛ به سوی زینهار بشتابید! هر که به زیر درفش ما آید، زینهار دارد؛ هر که به درون خانه‌اش رود، زینهار یابد؛ هر که به مزگت شود، آسوده باشد؛ هر که جنگ‌افزار فرو نهد، زینهار بیند؛ و هر که از مدینه بیرون رود، پاسداشته آید. ما را با دوست‌مان تنها بگذارید که جنگ به سود ما باشد یا به سود وی. آنان او را دشنام دادند. آن روز بازگشت و فردای آن فراز آمد و فرماندهان خود را به راستاهای مدینه گسیل داشت و برزنِ مزگتِ ابوجرّاح (بربطحان) را آزاد گذاشت و آن را ویژهٔ بیرون شدن گریختگان ساخت و کس بر آنجا نگماشت. محمد با یارانش پدیدار شدند. پرچم او به دست عثمان بن محمد بن خالد بن زبیر بود. شعار او این بود: احد احد. ابوقلمس از یاران محمد بیرون آمد. برادر اسد به رزم او بیرون شد؛ به سختی با هم جنگیدند و ابوقلمس او را کشت؛ دیگری بیرون آمد و بر دست او کشته شد. چون او را زد، گفت: بگیرش که من زادهٔ فاروقم! یکی از یاران عیسی گفت: مردی بهتر از هزار فاروق را کشتی!

محمد در آن روز به سختی و دلاوری و زورمندی هر چه بیش‌تر جنگید و به دست خود هفتاد مرد جنگی را بر خاک نابودی افگند. عیسی به حمید بن قحطبه فرمان داد و او با صد شمشیرزن (که همگی به جز او پیاده بودند)، رهسپار شدند و پیشروی آغاز نهادند تا به دیواری فروتر از کندال رسیدند که مردانی از یاران محمد آن را پاس می‌داشتند. حمید آن دیوار فروکوفت و خود را به کندال رساند و درها بر زبر آن گذارد و خود با یاران از آن گذر کرد و بدان سوی کندال رسید و در فراسوی آن

تا هنگام نماز دگر به سختی هر چه بیش‌تر جنگید. عیسی به یاران خود فرمان داد که توشه‌دان‌ها با سنگ و آجر و آشغال و جز آن در کندال افگندند [و آن را نیمه‌پر کردند] و درها بر زبر آن گذاردند. سواران گذر کردند و از بام تا شام به سختی جنگیدند. محمد پیش از نیمروز بازگشت و سر و تن بشست و داروی خوشبوکننده یا گندزدای بر پر و پیکر خود افشاند و به رزمگاه باز آمد. عبدالله جعفر گفت: پدر و مادرم برخی‌ات بادند! به خدا که تو با این کار نتوانی برآمد! چه بهتر که به سوی حسن بن معاویه در مکه شوی که بیشینهٔ یارانت با او در آنجایند. گفت: اگر بیرون روم، همهٔ مردمان مدینه راکشتار کنند. به خدا که بازنگردم تا بکشم یا کشته شوم. تو از بند پیمان من رهایی؛ به هر جا می‌خواهی، روانه شو.

اندکی با او برفت و سپس بازگشت. بیش‌تر یارانش از گرد او بپراگندند تا پیرامون سیصد کس یا اندکی بیش‌تر در کنارش ماندند. او به یکی از یارانش گفت: ما امروز به شمارهٔ جنگاوران بدریم. محمد نماز نیمروز و نماز دگر بخواند. عیسی بن خضیر با او بود و پیوسته او را سوگند می‌داد که به سوی بصره یا جایی جز آن روانه گردد. محمد می‌گفت: به خدا که دو بار گرفتار من و سرنوشتم نگردید؛ تو به هر جا می‌خواهی، روانه شو. ابن خضیر گفت: از نزد تو به کجا توان رفت؟ آنگاه روانه شد و دفتری را که نام یاران محمد را در آن بنوشته بودند، به آتش کشید و با ریاح بن عثمان و برادرش عباس بن مسلم به سختی جنگید و ابن مسلم بن عقبهٔ مرّی را کشت و به سوی زندان رهسپار شد که محمد بن قسری را در آنجا بکشد ولی محمد آگاه شد و درها را به سختی فراز کرد و در برابر او استوار بداشت. ابن خضیر نتوانست در زندان بگشاید؛ از این رو به نزد محمد بازگشت و در برابر او (به یاری او) جنگید تا کشته شد.

حمید بن قحطبه پیشروی آغاز نهاد و محمد به پیکار با او در ایستاد. چون روانه شد و به آبراههٔ سلع نگریست، اسپ خود را پی کرد و بنی‌شجاع خمیسیان ستوران خود را پی کردند و هیچ کس نماند جز که نیام شمشیر خود را در هم شکست. محمد به ایشان گفت: شما با من پیمان بستید و من از جای خویش سر انگشتی واپس ننشینم تا کشته شوم. هر که می‌خواهد به راه خود رود، از من دستوری دارد.

کارزار هر چه بیش‌تر به سختی گرایید و ایشان دو یا سه بار، یارانِ عیسی را در هم

شکستند. یزید بن معاویة بن عبّاس بن جعفر گفت: ای وایِ مادرش، بزرگا پیروزیِ شگرفی که این بود اگر برایِ پایدار و استوار ساختنش مردانی می‌داشت! آنگاه تنی چند از یارانِ عیسی به کوهِ «سَلْعْ» برآمدند و از آنجا به سویِ مدینه سرازیر گشتند. اسماء، دختِ حسن بن عبدالله بن عبیدالله بن عبّاس فرمود برایِ او روپوشی سیاه بیاورند که آوردند و بر گلدستهٔ مزگت محمد (ص) پیامبرِ خدا برافراشتند. یارانِ محمد گفتند: مدینه گشوده گشت. آنان رو به گریز نهادند. یزید گفت: هر گروهی را کوهی است که ایشان را پاس می‌دارد. کوه و پاسگاهِ ما نیز همین است که جز باگذر بر آن کس نتواند بر ما دست یافت. خواسته‌اش کوهِ سَلْع می‌بود.

فرزندانِ ابوعمرو غِفاری نیز در میانِ بنی‌غِفار برای دوستانِ محمد راهی گشودند و از آن به درون شدند و از پشتِ یارانِ محمد فراز آمدند. محمد، حُمَید بن قَحْطَبَه را آواز داد: به نزدِ من بیرون آی که من محمد بن عبداللهام. حُمَید پاسخ داد: ماناکه تو را شناختم؛ تو بزرگ و بزرگ‌زاد و بزرگواری و بزرگوارنژادی! سوگند به خداکه تا از این بی‌سروپایان یک تن میانِ من و تو باشند، به سویِ تو نیایم. چون از ایشان بپردازم، به نزدیکِ تو بیرون آیم.

حُمَید، پیوسته ابن خُضَیر را به پذیرفتنِ زینهار می‌خواند و دریغ می‌داشت که چنگالِ مرگْ او را در رباید. ابن خضیر همچنان بر مردمان می‌تاخت و پیاده نردِ نبرد می‌باخت و به زینهارِ وی هیچ نمی‌پرداخت ولی آن مر این را میخ کوفته در پیشِ رویِ خود می‌ساخت. مردی از یاران عیسی شمشیر بر سُرین او کوفت و آن را از میان بگشود. او به نزدِ یارانش بازگشت و آن را با پارچه‌ای بست و دیگرباره به نبرد روی آورد. مردی شمشیر بر چشمش زد که در آن فرو رفت و او از بارگی بر زمین افتاد. آنان همگروه بر او تاختند و سرش از پیکر جدا کردند که گویی، از بسیاریِ زخم، پادنگانی به سان پرویزن گشته بود[1]. چون او کشته شد، محمد فراز آمد و در پیرامونِ پیکر او به پیکار در ایستاد. او مردمان را توده‌وار واپس می‌راند و بر زَبَرِ همدگر می‌افشانْد. جنگاوریِ وی همانندترین جنگاوری‌ها به رزم‌آراییِ حمزه

۱. پادنگان (Pâdangân): بادمجان، بادنجان. پرویزن (Parvizan): چیزی پرسوراخ، چیزی سوراخ سوراخ شده، آلک، غِربال. بانو پروین اعتصامی می‌گوید:

پرویزن است بامِ من از بس گسستگی ‌‌ ‌‌ در برف و گِل چه گونه تواند کس آرمید

می‌بود. پیوسته می‌جنگید تا اینکه مردی شمشیر بر زیرِ نرمهٔ گوشِ راستش زد و او به زانو در آمد و همچنان به پدافند از خود پرداخت و همی گفت: وای بر شما! پسرِ پیامبرتان زخمی و ستمدیده است! پسرِ قَحْطَبَه نیزه‌ای بر سینه‌اش کوفت و او را بر زمین افکند و پیاده شد و سر از پیکرش برید و آن را به نزد عیسی آورد که از بس خون بر آن افشانده شده بود، شناخته نمی‌شد.

برخی گویند: عیسی بر پسرِ قحطبه نیش زد چه او سرکردهٔ سواران بود. به وی گفت: نمی‌بینم که با همهٔ نیرویِ خویش نبرد آزمایی. گفت: آیا مرا آماجِ گمان‌مندی می‌سازی؟ به خدا اگر محمد فرا پیشِ چشمانم آید، به سویِ او پرگشایم و شمشیر بر او آزمایم یا در برابرِ او از پای در آیم. گوید: بر وی گذر کرد و او را کشته یافت و شمشیری بر وی زد تا سوگندِ خویش بگزارده باشد.

برخی گویند: در همان هنگام که او گرمِ پیکار بود، بر او تیری افگندند که در پیکرش نشست و او روی به دیواری آورد و پشت بدان گذاشت. مردم از هر سوی بدو روی آوردند و او را پاس همی داشتند. چون دید که پرندهٔ مرگ بر گردِ سرش می‌چرخد، شمشیر برکشید و بر سنگ زد و آن را در هم شکست و آن همان «دندانه‌دار» بود که از علی بن ابی‌طالب (ع) نیایِ وی به دستش رسیده بود. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه آن را به یکی از بازارگانان داد که همراهِ وی بود و چهارصد دینار از او بستانکار بود. به وی گفت: این را بگیر که به خدا سوگند، با هر یک از فرزندانِ علیّ بن ابی‌طالب دیدار کنی، بی‌درنگ آن را از تو بستاند و خواسته‌ات به تو پردازد. شمشیر همچنان در دستِ آن مرد بود تا جعفر بن سلیمان فرماندارِ مدینه گشت و گزارشِ آن شمشیر بدو رسید. آن را از وی گرفت و چهارصد دینار به او پرداخت و همچنان در دستِ خود بداشت تا مهدی آن را از او گرفت و شمشیر پس از او به هادی رسید که آن را بر سنگی زد و شمشیر بشکست و خرد گشت و فرو ریخت. برخی گویند: نه چنین بود بلکه تا روزگارِ هارونِ رشید ماند و او همواره آن را بر میان می‌بست و شمشیر هژده دندانه داشت.

چون سرِ محمد را برای عیسی آوردند، به یارانش گفت: در بارهٔ وی چه

می‌گویید؟ آنان زبان به پیغاره گشودند[۱]. یکی از ایشان گفت: دروغ گفتید. نه از این رو بود که با او جنگیدیم؛ از آن رو بود که در برابرِ سرورِ خداگرایان سر به نافرمانی برافراخت و یگانگیِ مردم را به پراکندگی در انداخت. همانا او مردی بود که روزه بسیار می‌گرفت و شب‌ها برای نماز و نیایش، بسیار بیدار می‌ماند. آنان خاموشی گُزیدند و برگزاف‌گویی خویش لب گَزیدند. عیسی سرِ او را همراهِ محمد بن ابی‌کرام بن عبدالله بن علیّ بن عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب به نزدِ منصور فرستاد و مژدهٔ پیروزی را همراهِ قاسم بن زید بن حسن بن علی بن ابی‌طالب به دربارِ او گسیل داشت و سرهایِ بنی‌شجاع را همراهِ او روانه کرد. منصور فرمان داد که سرِ او بر نیزه کردند و در کوی و برزنِ کوفه بچرخاندند. آنگاه آن را به کرانه‌هایِ امپراتوریِ تازیان فرستاد و به رخِ مردمان کشانْد و زهرِ سرکوب‌گری و هراس را به ایشان چشانْد. چون منْصور سرهایِ بریدهٔ بنی‌شجاع را دید، گفت: مردمان را می‌بباید چنین کشتار کرد و دمار از روزگارشان در آوَرْد. من به پیگردِ محمد برخاستم و اینان گردِ او را گرفتند. آنگاه او را بدین سوی و آن سوی کشاندند و با او روانه گشتند. سپس درکنارِ او کارزار کردند و همی کشته شدند.

محمد و یارانش روز دوشنبه به هنگامِ نماز دگر[۲] چهارده روز گذشته از ماهِ رمضان / ۶ دسامبرِ ۷۶۲ کشته شدند. پیش‌تر بـه مـنصور گـزارش داده بـودند کـه فرماندهِ سپاهِ وی عیسی شکست یافته است. او گفته بود: هرگزا پس کو آن هنگامی که یاران و کودکانِ ما بر تختِ سخنوری برآیند و با سرنوشتِ مردم بازی کنند و زنانِ زیباروی را همدم و رایزن خود سازند! من هنوز بدین جایگاه نرسیده‌ام[۳]. آنگاه به

---

۱. پیغاره (Peygâré): سخنِ زشت، سرکوفت، سرزنش، دشنام، نفرین، بدگویی، نکوهش. فردوسیِ کبیر می‌گوید:

سه چیزت بباید کزو چاره نیست   وزان نیز بر سَرْتْ پیغاره نیست

۲. نمازْ دِگَر: عصر (درگویشِ مردمِ جنوبِ خراسان).

۳. این گفتارِ منصور پیشینه‌ای دارد و اشاره به داستانی از روزگارهای دیرین است که گویا پیامبر اسلام (ص) یا سرورِ خداگرایان علی (ع) در بارهٔ دودمانِ عبّاس فرموده بود: این گدازادگان (عبّاسیان) تا بدان پایگاهْ بالا روند که یاران و کودکانشان بر تختِ سخنوری بر آیـند و بـا دستگاهِ فرمانرانی و سرنوشتِ مردم بازی کنند و زنانِ جوان و سیمین‌تن و زیباروی، همدمان و رایزنانِ ایشان گردند. منصور خواسته بود بگوید: این پیش‌بینی‌هایِ راست و درست ←

وی گزارش دادند که محمد گریخته است. او در این هنگام گفت: آری، نه چنان است؛ ما نه از آن خاندانیم که روی به گریز نهیم. پس از آن بود که سرهای بریده را برای او به ارمغان آوردند.

چون سرِ محمد را به نزدِ منصور آوردند، حسن بن زید بن حسن در نزدِ وی بود. چون سر او (خویشاوندِ نزدیکِ خویش) را دید، چشم‌اندازْ بر وی گران آمد لیکن از ترس منصور خویشتن‌داری کرد. به یاور [آژودان] منصور گفت: هموست؟ گفت: او جگرِ ایشان است. باز گفت: من روی آوردن به فرمانبریِ منصورِ دودانگی[1] را دوست می‌داشتم و همی خواستم که او نافرمانی نکرده باشد. و اگر جز این باشد، مادرِ موسی [زنم] رها شده باد [اگر دروغ بگویم، زنم طالق باد]. این، بزرگ‌ترین سوگندانِ او می‌بود. ولی او می‌خواست که وی را بکشد. جانِ وی در نزدِ ما گرامی‌تر از جانِ این است. یکی از بردگان بر چهره‌اش «خدو» انداخت[2]. منصور فرمود که به

← هنوز به فرجام نرسیده است و از این روی، هنوز هنگام شکست و نابودیِ ما نزدیک نشده است. برخی این فرمایش را از آنِ «رهبرِ راستگو» جعفر بن محمد بن علی (ع) رهبرِ ششمِ «پیروانِ دوازده رهبری» می‌دانند.

در اینجا یک جمله را دو گونه آورده‌اند. در متن: ما أنی لذلک بعدُ. در پانوشت: ما أتی کذالک بعدُ. ولی من (روحانی) بسی نیک به یاد می‌آورم که روزگاری بس دراز پیش از این، در «یک جایی» این داستان را خواندم و در آنجا عیناً این عبارت آورده شده بود که چون منصور نخستین گزارش را در بارهٔ شکست خوردنِ سپاهیانِ خود شنید، با شگفتی و ناباوری فریاد بر آورد: فَأَیْنَ قَولُ «صَادِقِهِمْ»: تَلْعَبُ اَصْحَابُهُمْ وَ صِبْیَانُهُمْ بِهَا عَلَى ٱلْمَنَابِرِ وَ تَتَحَكَّمُ فِيهَا النِّسَاءُ ٱلْعَوَاهِرِ!

۱. منصورِ دودانگی: همان «منصورِ دَوَانیقی» است که بسی گدامنش بود و از این رو، او را منصورِ دودانگی، منصورِ دو پولی و ... منصورِ زُفت می‌خواندند.

۲. خَدُو (Khadoo): آبِ دهان، تُف، بصاق. مولانا جلال‌الدین محمّد بلخی، این واژه را در چامه‌ای به کار برده که چون در بارهٔ سرورِ خداگرایان علی (ع) است، آوردنِ همه‌اش بهتر:

در غَزَا بر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او «خَدُو» انداخت بر رویِ علی	افتخارِ هر نبیّ و هر ولیّ
او خدو انداخت بر رویی که ماه	سجده آرد پیشِ او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل	از نمودن عفو و رحم بی‌محل
گفت: بر من تیغِ تیز افراشتی	از چه افکندی، مرا بگذاشتی؟ ←

کیفرِ این گفتار، بینی‌اش را شکستند.

چون گزارشِ جان باختنِ محمد در بصره به برادرش ابراهیم رسید، روزِ جشن بود. او بیرون آمد و با مردم نمازگزارد و بر تختِ سخنوری شد و شیون و زاریِ بسیار نمود و بر فرازِ تخت، این سروده را از گفتارِ دیگران فرا یادِ مردمان آورد:

أَبَا المَنازِلِ يَا خَيْرَ الْفَوَارِسِ مَنْ	يُفْجَعْ بِمِثْلِكَ فِي الدُّنْيَا فَقَدْ فُجِعَا[1]
اَللهُ يَعْلَمُ أَنِّي لَوْخَشِيتُهُمْ	وَ أَوجَسَ القَلبُ مِن خَوفٍ لَهُم فَزَعَا
لَم يَقتُلُوهُ وَ لَم أُسلِم أَخِي أَبَدَا	حَتَّى نَمُوتَ جَمِيعاً أَو نَعِيشَ مَعَا

یعنی: ای پدرِ خاندان‌هایِ بزرگوار، ای بهترین مردِ مردانِ سوارکار، هرکس در این گیتی از مرگِ تو داغدار گردد، سزاوار آن است که داغدار شود. خدا می‌داند که اگر من از ایشان می‌ترسیدم؛ و اگر دلم از هراسِ ایشان مالامال می‌گشت، ایشان هرگز او را نمی‌کشتند و من برادرم را به دستِ ایشان رها نمی‌کردم و فرو نمی‌هشتم تا همگی درِ مرگ بجوییم یا همه با هم سرافراز، راهِ زندگی بپوییم.

چون محمد کشته شد، عیسی پرچم‌هایی روانه ساخت که در جاهایِ گوناگون در مدینه برافراشته شدند و آوازدهنده‌ای آواز داد: هرکسی به زیرِ درفشی پناه آورد، زینهار دارد. یارانِ محمد را یکایک فروگرفت و ایشان را میانِ «ثَنِیّهٔ بدرود» تا خانهٔ عمر بن عبد عزیز در دورَدَه بر دارکرد و بر چوبهٔ دارِ پسرِ خُضَیر نگهبان گمارد که آن را

← آن چه دیدی بهتر از پیکارِ من	تا شدی تو سست در اِشکارِ من؟
آن‌چه‌دیدی‌کاین‌چنین‌خشمت‌نشست	تا چنین برقی نمود و باز جَست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید	در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان	که به از جان بود و بخشیدیم جان؟
در شجاعتْ شیرِ ربّانیستی	در مُرَوَّت خود که داند کیستی
در مَرَوَّت ابرِ موسایی به تیه	کامد از وی خوان و نانِ بی‌شبیه
پس بگفت آن نو مسلمانِ ولی	از سرِ مستیّ و لذّت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین	تا بجنبد جان به تن همچون جنین
گفت: من تیغ از پیِ حق می‌زنم	بندهٔ حقّم، نه مأمورِ تنم
شیرِ حقّم نیستم شیرِ هوا	فعلِ من بر دینِ من باشد گوا

۱. در نسخهٔ ما «یا بالمنازل» بود و در چاپ بولاق «أَبَا المَنَازِلِ».

پاس بدارد. کسانی پیدا شدند که پیکرِ او را شبانه برداشتند و به خاک سپردند. دیگران را سه روز بداشتند و سپس درگورستان‌هایِ کلیمیان افگندند. آنگاه ایشان را درکنده‌ای در بُن «ذبابی» انداختند[1]. زینب دختِ عبدالله و خواهر محمد و دختر فاطمه کس به نزد عیسی فرستاد و پیام داد: شما او را کشتید و نیازِ خود از او برگرفتید. چه باشد که به ما دستوری دهید تا او را به خاک سپاریم؟ او به آن بانو دستوری داد که او را در بقیع به خاک سپرد. منصور فرمان داد که راهِ فرستادنِ خواروبار از دریا به مدینه فرو بندند. آنگاه چون مهدی بر سرِ کار آمد، دستوری داد که آن را بگشایند.

بلندآوازگانی که با وی جان باختند

از میانِ بنی‌هاشم کسانی که با او بودند، اینان را یاد می‌توان کرد: برادرش موسی بن عبدالله؛ حسین و علی دو پسرِ زید بن علیّ بن ابی‌طالب (ع)؛ که چون منصور شنید که دو پسرِ زیْد محمد را یاری رسانده‌اند، گفت: شگفتا از این دو! بر من بشوریدند گرچه من کشندهٔ پدرشان را به همان سان کشتم که او کشته بود، به همان شیوه بر دارکردم که او بر دارکرده بود و به همان هنجار سوزاندم که او سوزانده بود؛ حمزة بن عبدالله بن محمّد بن حسین؛ علی و زید پسرانِ حسن بن زید بن علی بن ابی‌طالب (ع) که پدرشان با منصور بود؛ حسن و زید و صالح پسرانِ معاویة بن عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب؛ قاسم بن اسحاق بن عبدالله بن جعفر؛ مُرجی[2] علی

---

۱. متن عربی: ثُمَّ اُلقُوا بَعدَ ذَالکَ فی خَندَقٍ فی اَصلِ ذبابٍ. معنای «ذباب» در هیچ واژه‌نامه یا فرهنگ یا دانشنامه‌ای پیدا نشد.

۲. مُرجی: پیروِ کیشِ مُرجیان (مُرْجِئَه). یکی از نخستین پیشوایان‌شان ربیع بن خُثَیم (اکنون شناخته با نامِ «خواجه ربیع» به خاک سپرده در توس است). او به سرورِ خداگرایان و پیشوایِ پرهیزکاران علی بن ابی‌طالب (ع) گفت: در جنگِ میانِ تو با معاویه، ندانم حق با کیست. مرا بخشوده بدار و به مرزی دور فرست و به پاسداریِ آنجا بگمار. وی و اَحْنَفِ بن قَیس با گروهی انبوه (همگی چهارصد کس از بهترین پهلوانان و جنگاوران) از ارتش علی (ع) بیرون آمدند و به دور از دو سپاه سراپرده زدند و سپس به هر کنار و گوشه‌ای پراگندند و ربیع به توس شد. مرجیان پایهٔ کیشِ خود را از این آیهٔ قرآنِ گرامی برگرفتند: دیگرانی هستند که ←

بن جعفر بن اسحاق بن علیّ بن عبدالله بن جعفر که پدرش با منصور بود؛ از دیگران به جز هاشمیان: محمّد بن عبدالله بن عمرو بن سعید بن عبّاس؛ محمّد بن عَجْلان؛ عبدالله بن عُمَر [خ ل: عمرو] بن حَفْصِ بن عَاصِم که گرفتار شد و او را به نزدِ منصور

← همهٔ کارهای خویش و دیگران به خدا وا می‌گذارند و به او امید می‌دارند که یا شکنجه‌شان می‌کند یا بازگشت‌شان می‌پذیرد و خدا دانایِ فرزانه است (توبه /۹/۱۰۶). مرجیان می‌گفتند: در بارهٔ کارهایِ نیک و بدِ مردم نباید به هیچ روی داوری کرد. به ویژه، بزرگ‌ترین گناه در نزدِ خدا ارزیابی و داوری در بارهٔ کارهایِ خلیفگان و شاهان و رهبران و پیشوایان است. به رهبرِ ایشان گفتند: عثمان بن عفّان در یک نشست ۵۰۰ هزار دینار زر (۴ میلیون و ۵۰۰ هزار گرم زر به بهایِ کنونیِ ۱۰ میلیارد و ۸۰۰ میلیون تومان) به مروان بن حَکَم بخشید. گفت: جز خداکسی از نیّتِ قلبیِ عثمان (رضی الله عنه) در این کار آگاه نیست. به وی گفتند: در خاندان‌هایِ امویان سی هزار گهوارهٔ زرّین می‌جنبد. گفت: چه بهتر که دارایی‌هایِ خداداد در دست «خداوندانِ کار» باشد و بر مردمان بخش نشود که سیر شوند و سر به شورش بردارند. یکی دیگر از ایشان «ابوهُرَیْرَه» بود که چاشت و ناهار و شام بر سرِ خوان معاویه می‌خورد و نمازها در پشت سرِ سرورِ خداگرایان علی (ع) می‌گزارد و به هنگام نبرد، بر فرازِ تپّه‌ای بلند می‌شد و به تماشایِ پهنهٔ پیکار می‌پرداخت. ربیع بن خُثَیم همهٔ روزهایِ سال را روزه می‌گرفت و شب‌ها تا بامداد نماز و نیایش به جای می‌آورد و از ترسِ خدا مانندِ ابرِ بهار می‌گریست. برای خود گوری کَند. به درون آن می‌شد و می‌گفت: کردگارِ من، مرا به گیتی برگردان شاید کارهای شایسته به جای آورم (مؤمنون /۲۳/۹۹-۱۰۰). آنگاه از گور بیرون می‌آمد و به خود می‌گفت: خدا تو را به گیتی برگرداند؛ هر چه می‌توانی در نماز و نیایش و روزه بکوش. چون گزارشِ کشته شدنِ رهبر آزادیخواهانِ کیهان ابوعبدالله حسین بن علی (ع) به گوشِ او رسید، سر به آسمان برداشت و گفت: بار خدایا ای آفریدگارِ زمین و آسمانان و دانندهٔ کارهای آشکار و نهان، تو خود به روز رستاخیز در بارهٔ ناسازگاری‌هایِ بندگانت به داد و راستی داوری خواهی کرد (زُمَر ۳۹/۴۶). یکی دیگر ابوحامد محمّد بن محمّد بن محمّد غزّالی بود که شیعیان را از ناسزا به یزید بن معاویه باز می‌داشت و می‌گفت: در این گیرودار به جز خداکسی به درستی از ژرفایِ قضیّه آگاه نیست و نمی‌داند حق با حسین بود بود یا با یزید. به جز شیعیانِ دوازده امامی که قاطع و صریح و جدّی و حق‌پرست‌اند، عموماً از نظرِ فلسفی، به نوعی، از طرفدارانِ مرجئه به شمار می‌آیند.

گویند: به روزگارهایی بسی دیرین، یک بار در بغداد، دادستانِ کلِّ کشور که از مرجیان بود، فرمان داد که شیعیان زبان از یزید بن معاویه کوتاه بدارند. سخنسرایی پارسی زبان، این سرودهٔ «ایهام»دارِ بسیار زیبا سرود و در میان مردمان پراکنده کرد:

قاضیِ بغداد حکمی کرده می‌باید شنید — تا که او باشد، نباید لعن کردن بر یزید!

آوردند و او از وی پرسید: این تو بودی که در برابرِ من سر به شورش برداشتی؟ گفت: یا باید با تو پیکار می‌کردم یا بدانچه خدا بر محمّد فرستاده است، ناباور می‌گشتم؛ ابوبکر بن عبدالله بن محمّد بن ابی‌سَبْرَة [خ ل: شُبْرُمَه]؛ عبد واحد بن ابی‌عون وابستهٔ اَزْد؛ عبدالله بن جعفر بن عبد رحمان بن مِسْوَر بن مَخْرَمَة؛ عبد عزیز بن محمّدِ درَاوردیّ؛ عبد حمید بن جعفر؛ عبدالله بن عطاء بن یعقوب وابستهٔ بنی‌سِبَاع؛ ابراهیم، اسحاق، ربیعة، جعفر، عبدالله، عطاء، یعقوب، عثمان، عبد عزیز همگی پسرانِ عبدالله بن عطاء؛ عیسی بن خُضَیر؛ عثمان بن خضیر؛ عثمان بن محمّد بن خالد بن زُبَیْر که در پیِ کشته شدنِ محمّد گریخت و روی با بصره آورد و او را گرفتند و به نزدِ منصور بردند و او گفت: های، عثمان! تو همراهِ محمد بر من به در آمدی؟ من و تو در مکّه به وی دستِ فرمانبری دادیم که من پیمان به پایان رساندم و تو رشتهٔ فرمانبری بگسستی! ای زادهٔ زنِ گندناک! گفت: اینها ویژگی‌های آن کس‌اند که او را کنیزکان بزادند و پروردند [این تویی که منصوری!]. فرمود که او را کشتند؛ محمّد بن عبد عزیز بن عبیدالله بن عبدالله بن عمر بن خطّاب که دستگیر شد و منصور او را آزاد ساخت؛ عبد عزیز بن ابراهیم بن عبدالله بن مطیع؛ علیّ بن عبد مطّلب [خ ل: عین مطّلب] بن عبدالله بن جُنْطُبْ[1]؛ ابراهیم بن جعفر بن مُصْعَبِ بن زُبَیر؛ هُشَام عُمَارة بن ولید بن عدیّ بن خیار؛ عبدالله بن یزید بن هُرْمُز و... جز ایشان که یادشان از پیش برفت.

ویژگی‌های محمد و گزارش‌های مرگ وی

محمد گندم‌گون بود و گندم‌گونی او سخت به تیرگی می‌گرایید چنان که منصور، نام «سیه‌فام» بر او می‌نهاد. مردی بود پرگوشت و فربه و درشت پیکر و بالابلند. بسی دلاور و بی‌باک. نماز بسیار می‌خواند و روزه بسیار می‌گرفت. نیروی پیکرش بی‌کران و شگرف و شگفت‌آور بود. یک بار بر تختِ سخنوری بود و گوهر می‌فشاند. در گلویش اندازه‌ای آمیژه[2] گرد آمد. سرفه‌ای کرد که آمیژه از میان رفت. آنگاه بازگشت

۱. نسخهٔ «بولاق» حُنْطُب. ۲. آمیژه (âmigé): خِلطِ سینه، خِلطِ بینی، فین، مف، خِلّ.

و محمد پیرامون خود را نگریست که تُف کند و آمیزه بیرون افکند. جایی نیافت. سر به سویِ آسمانهٔ[1] گنبدِ مزگت برداشت و چنان با نیرومندی تف کرد که آمیزه بالا پرید و به آسمانه چسبید.

در بارهٔ او از امامِ جعفرِ صادق پرسیدند که چون است و سرنوشتِ وی به کجا خواهد انجامید. گفت: آشوبی پدید آید که در آن محمد و برادرِ مادری‌اش کشته شوند و مادرش در عراق باشد و سنبِ ستورانش در آب.

چون محمد کشته شد، عیسی همهٔ دارایی‌هایِ فرزندان حسن و دارایی‌هایِ جعفر [امام جعفر صادق] فروگرفت. جعفر به نزد منصور شد و با وی دیدار کرد و به وی گفت: زمین و دهِ شش دانگِ من از ابوزیاد بستان و به من برگردان. منصور گفت: این با من است که چنین گستاخ سخن می‌رانی؟ به خدا سوگند که بی‌چون و چرا جانت بستانم! امام جعفرِ صادق گفت: در خشم گرفتن بر من شتاب مکن؛ من به شصت و سه سالگی برآمده‌ام و در این شارسان است که پدرم و نیایم علی بن ابی‌طالب درگذشته‌اند. بر من چنین و چنان باد اگر تو را اندک مایه‌ای بیازارم و اگر پس از تو زنده مانم، کم‌ترین آزار به آن کس رسانم که پس از تو بر سرِ کار آید. منصور را دل بر او بسوخت ولی دارایی و دهِ شش دانگ و زمین‌هایش را به او برنگرداند. پس از وی، مهدی آن را به فرزندانش برگرداند.

یک بار محمد به عبدالله بن عامرِ اسلمی گفت: اینک ابری فرا می‌رسد و بر ما سایه می‌افکند. اگر بر ما بباراند، پیروز شویم و اگر درگذرد و بر ایشان بباراند، خونِ مرا در نزدیکِ سنگ‌هایِ روغن، بر زمین ریخته بنگری. گوید: به خدا که دیری برنیامد تا ابری فراز آمد و بر ما سایه افگند ولی باران بر ما نباراند و از ما درگذشت و به سوی عیسی فرماندهِ سپاهِ منصور و یارانش درکشاند.

کشته شدن او به روز دوشنبه چهاردهم رمضان سال ۱۴۵ ق / ۶ دسامبر ۷۶۲ م بود.

او را «سوشیانس» و «جانِ پاک» می‌خواندند. از میانِ سروده‌هایی که در سوگِ وی گفته شد، این چکامه از عبدالله بن مُصْعَبِ بن ثابت است:

---

۱. آسمانه (âsmanê): سقف.

یَا صَاحِبَیَّ دَعَا المَلَامَةَ وَاعلَمَا ... اَن لَستُ فِی هَذَا بِألوَمَ مِنکُمَا
وَقِفَا بِقَبرِ لِلنَّبِیِّ فَسَلِّمَا ... لَا بَأسَ اَن تَقِفَا بِهِ وَ تُسَلِّمَا
قَبرٌ تَسَلَّم خَیرَ اَهلِ زَمَانِهِ ... حَسَباً وَ طِیبَ سَجِیَّةٍ وَ تَکَرُّمَا
رَجُلٌ نَفَی بِالعَدلِ جَورَ بِلَادِنَا ... وَ عَفَا عَظِیمَاتِ الاُمُورِ وَ اَنعَمَا
لَم یَجتَنِب قَصدَ السَّبِیلِ وَلَم یَجُر ... عَنهُ وَ لَم یَفتَح بِفَاحِشَةٍ فَمَا
لَو اَعظَمَ الحِدثَانُ شَیئاً قَبلَهُ ... بَعدَ النَّبِیِّ لَکُنْتَ المُعظَمَا
اَو کَانَ اَمتَعَ بِالسَّلَامَةِ قَبلَهُ ... اَحَداً لَکَان قُصَارَةَ اَن یَسلَمَا
ضَحُّوا بِابرَاهِیمَ خَیرَ ضَحِیَّةٍ ... فَتَصَرَّمَت اَیَّامُهُ فَتَصَرَّمَا
بَطَلاً یَخُوضُ بِنَفْسِهِ غَمَرَاتِهِ ... لَاطَائِشاً رَعِشاً وَ لَا مُستَسلِمَا
حَتَّی مَضَت فِیهِ السُّیُوفُ وَ رُبَّمَا ... کَانَت حُتُوفُهُمُ السُّیُوفُ وَ رُبَّمَا
اَضحَی بَنُو حَسَنٍ اُبِیحَ حَرِیمُهُم ... فِینَا وَ اَصبَحَ نَهبُهُم مُتَقَسَّمَا
وَ نِسَاؤُهُم فِی دُورِهِنَّ نَوَائِحُ ... سَجعَ الحَمَامِ اِذَالحَمَامُ تَرَنَّمَا
یَتَوَصَّلُونَ بِقَتلِهِ وَ یَرَونَهُ ... شَرَفاً لَهُم عِندَ الامَامِ وَ مَغنَمَا
وَ اللهِ لَو شَهِدَ النَّبِیُّ مُحَمَّدٌ ... صَلَّی الالٰهُ عَلَی النَّبِیِّ وَ سَلَّمَا
اِشرَاعَ اُمَّتِهِ الاَسِنَّةَ لابنِهِ ... حَتَّی تَقَطَّرَ مِن ظُبَاتِهِمُ دَمَا
حَقّاً لَاَیقَنَ اَنَّهُم قَد ضَیَّعُوا ... تِلکَ القَرَابَةَ وَ استَحَلُّوا المُحرَمَا[1]

یعنی: یاران من، سرزنش واهلید و بدانید که من در این کار از شما نکوهیده‌تر نیستم. بر سرِ آرامگاهی که از آنِ پیامبر است، درنگ ورزید و درود فرستید. بس خرده نگیرند اگر بر جان باخته‌ای به راهِ رستگاریِ مردمان، لختی بمانید و آرمیدهٔ آن را درود گویید. آرامگاهی است که از نگاهِ نژاد و نیک‌سرشتی و بزرگواری، بهترین کسانِ روزگارش را در برگرفته است. مردی است که از راهِ پیکار برایِ دادگستری، ستم از شارسانانِ ما برانْد و کارهای گران را سبک نمایانْد و نیکو منشی از اندازه در گذرانْد. از راهِ راست به کژی نگرایید و از آن در نگذَشْت و هیچ گاه زبان باز نکرد به گفتار زِشْت. اگر پیشامدهای گران، پیش از وی، پس از پیامبر، کاری را دردناک و دشخوار می‌انگاشتند، او بود و تو بودی ای بزرگ‌مرد که گران سنگ انگاشته

۱. در نبشتارِ پایه: حَتَّی لَاَیْقَنَ. در نبشتار .C.P: حَقّاً لَاَیْقَنَ. ما این یکی را درست‌تر یافتیم و برگزیدیم.

می‌شدی. یا اگر کسی پیش از او در تندرستی جاودان می‌مانْد، فراترینش این بود که او روزگار جاودانه می‌گذرانْد. برای ابراهیم بهترین برخی آوردند[1] و از این رو، روزگارِ وی سپری گشْت و او از این گیتی درگذشْت. پهلوانی که در گرداب‌هایِ مرگ به نیرومندی آشنا می‌کنَد[2]، نه سرگشته می‌شود، نه بر خویش می‌لرزَدْ، نه مرگ برایش پشیزی می‌ارزَدْ، نه خویشتن به دشمن می‌بازَدْ. تا آنکه شمشیرها در پیکر او فرو رَفتند و نیزه‌ها زرهش دریدند و تنش بکوفتند و پایندگانِ آوردگاه دیدند که پهلوانان چنین بر زمین می‌اوفتند. فرزندانِ حسن در جانبازی به راهِ رهاییِ مردم تا آن پایگاه بالا رفتند که پاسِ ایشان دریده گشْت و دارایی‌های‌شان به تاراجِ چپاولگران رفت اندر دشْت. بانوان‌شان در خانه‌های‌شان به شیون و زاری نشَستند و رُخانِ چون گُل با سرشک شُستند و در این هنگام، کبوتران را می ما نِستَنْد که دل به مهرِ یار می‌بَسْتَنْد و شاخه‌هایِ چمن با نوایِ خویش می‌شکَسْتَنْد[3]. بدسگالان باکشتنِ ایشان به «پیشوا» نزدیکی می‌جُسْتَنْد و آن را در نزد «رهبر» مایهٔ بالندگی می‌دانِسْتَنْد و نامِ دستاوردِ رایگان بر آن می‌بَسْتَنْد. به خداوندیِ خدا که اگر پیامبر (درود و آفرینِ کردگار بر وی باد) زنده می‌بود و می‌دید که مردمش نیزه‌ها را در سینهٔ پسرش فرو می‌بَرَند چنان که از خدنگِ آن خون بیرون می‌جهد، بی‌هیچ گمان باور می‌آورد که ایشان رشتهٔ خویشاوندیِ وی بگسستَنْد و ناروایِ او را روا ساختَنْد و برای کوبیدنِ

---

۱. این سروده، «ایهام» است به داستانِ ابراهیم پیامبر که می‌خواست پسرش اسحاق را به راهِ خدا سر ببرّد و خدا بختهٔای از بهشت به سانِ برخیِ او فراز آورد و بند از بندِ بخته بگسِسْت و پسرِ جوان تندرست وارسْت.

۲. آشنا کردن: شِنَا کردن، آب‌نوردی کردن، غوطه خوردن. مولانا جلال‌الدین محمّدِ بلخیِ ایرانی این واژه را در سروده‌ای کوتاه، بسی نیکو آورده است.

آن یکی نحوی به کشتی در نشست	رو به کشتیبان نمود آن خودپرست
گفت: هیچ از نحو می‌دانی؟ گفت: لا	گفت: نیمِ عمرِ تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب	لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند	گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی «آشنا کردن»؟ بگوی!	گفت: نی از من تو سبّاحی مجوی
گفت: کلِّ عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق در گرداب‌هاست

۳. لسان‌الغیب خواجه شمس‌الدّین محمّدِ حافظِ شیرازی می‌گوید:

مسکین چو من به عشقِ گلی گشته مبتلا	وندر چمن فکنده ز فریاد غُلغُلی

پیکرِ خودِ او زین بر بارگی بستند.

چون محمد کشته شد، عیسی چند روزی در مدینه ماند و بامدادِ روزِ ۱۹ رمضان / ۱۱ دسامبرِ ۷۶۲ م از آنجا بیرون شد که آیینِ «حجِّ عُمْرَه» بگزارد. کثیر بن حُصَین را بر مدینه به جای خود گمارد که یک ماه در آن پایگاه ماند و سپس منصور عبدالله بن ربیعِ حارثی را به جای او برنشاند.

شورشِ سیاهان در مدینه

در این سال سیاهانِ مدینه در برابرِ فرماندارِ آن عبدالله بن ربیعِ حارثی سر به شورش برداشتند و او از شهر بیرون رفت و رو به گریز نهاد.

انگیزهٔ این کار چنین بود که منصور، عبدالله بن ربیعِ حارثی را به فرمانداریِ مدینه برگماشت که پنج روز مانده از شوّال / ۱۶ ژانویهٔ ۷۶۳ بدان شهر در آمد. سپاهیانِ وی در بارهٔ بهایِ برخی از آنچه می‌خریدند، با سوداگرانِ آن شارسان به ستیز پرداختند. آن بازارگانان از دستِ ایشان گله به نزدِ پسرِ ربیع بردند. او ایشان را راند و کار به دشنام دادنِ ایشان کشاند. آزمندیِ سربازان به کالاهایِ آن بازارگانان افزون گشت و ایشان بر مردی سَره‌گر[1] تاختند و چنته‌اش از دستِ او بیرون کشیدند. او از مردم یاری خواست و داراییِ خویش از دستِ ایشان بیرون آورد. مردمانِ مدینه باز به نزدِ فرماندارِ شارسان از دستِ سربازان گله بردند ولی پورِ ربیع به گلهٔ ایشان پروا نداد. آنگاه سربازی فراز آمد و از گوشت‌فروشی به روزِ آدینه گوشت خرید و بهایش نپرداخت و شمشیر به رویش کشید. گوشت‌فروش، کاردِ خویش در پهلویِ او فرو برد و او را بکشت. گوشت‌فروشان و سیاهان گردِ هم آمدند و بر سربازان تاختند و ایشان را با چوب و گرز کشتار کردند و روی به نمازِ آدینه آوردند. اینان در شیپورِ خویش دمیدند و سیاهان از پایین و بالایِ شارسان آوایِ آن شنیدند و به آوردگاه شتافتند و انبوه گشتند. سران‌شان سه کس به نام‌هایِ وثیق و یعقل و زمعه بودند.

---

۱. سَره‌گر: صرّاف، صیرفی.

ایشان همچنان تا شامگاه در کارِ کشتارِ سربازان بودند.

چون فردا فرا رسید، آهنگِ پسرِ ربیع کردند. او از ایشان گریخت و دو شب دوان دوان راه نَوَردید و به خرما بُنِستانی دور از مدینه رسید و در آنجا فرود آمد. آن مردم، اندک مایه‌ای از خواروبارِ منصور همراهِ اندازه‌ای روغن و خرمایِ خشک به تاراج بردند و انبان آرد به دو درم و خیکِ روغن به چهار درم فروختند.

سلیمان بن مُلَیح در همان روز به نزدِ منصور شد و او را از آن کار آگاه ساخت.

در این زمان ابوبکرة بن ابی‌سبره در زندان بود که او را با محمّد بن عبدالله گرفته بودند و کتک زده به زندان افگنده بودند و به زنجیر بسته. چون سیاهان دست به چنان کارها یازیدند، او با کُند و زنجیر از درونِ زندان به در آمد و به مزگت شد و کس در پیِ محمد بن عمران [خ ل محمد بن عمر] و محمد بن عبد عزیز و دیگران فرستاد و ایشان را در نزدِ خود گرد آورد و گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم که در این آشوب نیک بنگرید و زیر و زَبَرِ آن بسنجید زیرا به خدا اگر پس از آن کارِ نخستین، چیزی در نزدِ سرورِ خداگرایان استوار شود، مایهٔ نابودیِ شارسان و شارمندان[1] و همهٔ بردگان گردد. به نزدِ ایشان روید و در بارهٔ بازگشت با ایشان سخن گویید که سر بر فرمانِ شما گذارند زیرا خشم و خروش بود که ایشان را برشوراند. آنان به نزدِ بردگان شدند و با ایشان سخن گفتند و پاسخ شنیدند که آفرینا بر سروران‌مان. به خدا که ما جز به کیفرِ کرداری که با شما شد، سر به شورش برنداشتیم. اکنون کارِ ما به دستِ شماست. آنان ایشان را به مزگت بردند و ابنِ ابی‌سبره برایِ ایشان سخن راند و ایشان را به فرمانبری خواند که به راه بازگشتند ولی آن روز کس نمازِ آدینه به جای نیاورد. چون هنگامِ نمازِ خفتنِ واپسین رسید و چاووش آوایِ نیایش داد، کس پاسخش نگفت. اَصْبَغ بن سفیان بن عاصم بن عبد عزیز بن مروان، گام فرا پیش برداشت. چون برای نمازگزاردن آماده گشت و رده‌ها به هم پیوستند، روی به سویِ ایشان برگرداند و با آوایِ بسیار بلند فریاد بر آورد: من بَهْمان پسر بَهْمانم. با مردم بر پایهٔ فرمانبریِ سرورِ خداگرایان به نماز در می‌ایستم. این را دو بار و سه بار بر زبان راند. آنگاه به پیش رفت و نماز با ایشان بگزارد. چون

---

۱. شارمند (citizen): اهلِ شهر، اهلِ کشور، دارایِ شناسنامهٔ کشور، ماندگارِ شهر.

فردا فرا رسید، پسر ابی سُبْرَه به ایشان گفت: شما دیروز کاری کردید که از آن آگاهید. خواروبارِ سرورِ خداگرایان ربودید و دست به دارایی او یازیدید. هان مبادا اندک مایه چیزی در نزدِ کسی بماند مگر که آن را برگرداند. آنان همهٔ آنها را برگرداندند. پورِ ربیع خرما بُنِستان پشتِ سر گذاشت و به مدینه بازگشت و دست‌های وثیق و یعقل و دیگران ببرّید.

پایه‌گذاریِ شهر بغداد

در این سال، منصور آغاز به پایه‌گذاریِ شهرِ بغداد کرد.

چگونگی آنکه او شهرِ «هاشمیّه» را در پیرامونِ کوفه پایه گذارده بود. چون راوندیان در آنجا سر به شورش برداشتند، از مردمِ آن در برابرِ آن کار آزرده گشت و همسایگیِ آن با کوفه را خوش نداشت زیرا بر جانِ خویش آسوده نبود چه آنان سربازانِ وی را تباه ساخته بودند. او با خویشتنِ خویش بیرون آمد و به جست و جویِ جایی آباد و خرّم پرداخت که خود و سربازانش در آن ماندگار گردند. پس به سویِ جَرجَرایا سرازیر گشت. آنگاه سر به سویِ موصل برداشت و روانهٔ کوهستان شد که خانه‌ای برای خود بسازد. یکی از لشکریانِ وی ازگزندِ چشمْ درد، در مداین به جای ماند. پزشکِ درمانگرِ وی پرسید که چرا منصور از آنجا کوچیده است. او گزارش بداد. پزشک به وی گفت: ما در نبشتاری در نزدِ خویش چنین یافته‌ایم که مردی با نام و نشانِ «گدامنش» و دو پولی شهری به نام «زوراء» در میان فرات و دجله خواهد ساخت. چون پایه‌گذاریِ آن بیاغازد، شکستگی از حجاز بر وی فرود آید و راهِ ساختنِ آن ببندد. او آن شکستگی چاره کند و به کار پردازد. آنگاه شکستگیِ دیگری بس بزرگ‌تر از آن یکی، از بصره فراز آید ولی دیری نپاید که هر دو شکستگی به هم آید و او باز به ساختن آن روی آوَرَد و آن را به پایان رساند و روزگارِ دراز یابد و پادشاهی در تبارش بماند.

آن سرباز به لشکرگاهِ منصور آمد و گزارش به وی داد و منصور در پیرامون‌هایِ کوهستان بود. منصور گفت: به خدا سوگند که من در کودکی «زُفت» خوانده می‌شدم ولی این ویژگی از جان و تنم رخت بر بست. او روانه شد تا در خانگاهی در برابر کاخِ

دیرتر وی «جاودان» فرود آمد و این کسان را فرا خواند: خداوندِ خانگاه، دین پیشهٔ آن، آسیابانِ آنجا، فرماندارِ بغداد، خداوندِ «مُخَرِّم»، دارندهٔ بوستانِ جان‌پرور و دارایِ گنج‌هایِ گرانبهایِ باستانی. از ایشان در بارهٔ جایگاه‌های‌شان پرسید که چون است و گرمی و سردی و باران و مرداب و مور و مار و خیزوک[1] و پشّهٔ آن چه گونه‌اند. هر کس هر چه می‌دانست، به وی گزارش داد. همگی فرماندارِ بغداد را گزین کردند. او را فراز آورد و به کنکاش با وی در نشست.

مرد گفت: ای سرورِ خداگرایان، از من در بارهٔ این چیزها پرسیدی که تا کدام برگزینی و کدام رها کنی. من بر آنم که در چهار برزن فرود آیی. در سویِ باختر دو برزن به نام‌هایِ قَطْرَبُّل و بادوریا باشد و در سویِ خاور دو برزن به نام‌هایِ نهر بوق و کلواذی. پس ماندگاهِ تو میانِ خرمابُنِستان باشد و نزدیکِ آب. اگر یک برزن دچارِ خشک‌سالی شود و ساختنِ آن واپس افتد، در برزنِ دیگر ساختمان‌ها یافته شوند. تو خود، ای سرورِ خداگرایان، در فرات باشی که خواروبارِ شام با کشتی‌ها از شام و باختر و از رقّه همراهِ کاروانیانِ مصر فرا رسد و از چین، هند، بصره، واسط، دیار بکر، موصل، روم و جز آن از راهِ دجله برایِ تو نیازها آورند. همچنین از ارمنستان و پیوسته‌های آن تا رسیدن به زاب، خواروبار فراهم آید. تو در میانِ رودها باشی چنان که دشمن جز بر پل یا آب گذرْ نتواند به تو رسید. چون پل و آب گذرْ ویران کنی، به تو دسترس نیابد. بدان که فرات و صرات و دجله، سنگرهایِ این پادگان و کَندِه‌هایِ این شارسان‌اند و تو در میانِ بصره، کوفه، واسط، موصل و سواد روزگار بگذرانی و نزدیکِ خشکی و کوه و دریا باشی. در این هنگام بود که آهنگِ منصور برای فرود آمدن در آن جایگاه، استوار گشت.

برخی گویند: چون منصور خواست شهرِ بغداد را بسازد، پارسایی از ترسایان را دید و او را آواز داد. مرد پاسخ گفت و به نزدِ وی آمد. گفت: آیا در نبشتارهای‌تان چیزی می‌بینید که در اینجا شهری افراشته گردد؟ گفت: آری، آن را مردی زُفت بسازد. منصور گفت: آری، مرا در کودکی زُفت می‌خواندند. پارسا گفت: تو همان خداوندِ آنی.

---

۱. خیزوک: حَشَره.

منصور ساختن آن را به سال ۱۴۵ ق / ۷۶۲ آغاز نهاد و به شام، کوهستان، کوفه، واسط و بصره نوشت که دایگران[1] و کارگران برایش روانه دارند. نیز گروهی از دانشوران و دادگران و دینپیشگان را گزین کرد و فرمود که مردمی استوان[2] و اندازه‌گر[3] از آن کسان را که حَجّاج بن اَرْطاة و ابوحنیفه برای این کار فراهم آورده بودند، آمادهٔ کار سازند. آنگاه فرمان داد که نگارهٔ[4] شهر بکشند و پی‌ها بکاوند و خشت خام بسازند و آجر بپزند و کارها سامان دهند. نخستین کارش این بود که بر فرازِ رشته‌هایِ نگاره خاکستر افشاند و آنگاه از در و بازار و خیابان و راه و گستره‌هایِ[5] شهر و فروشگاه و گرمابه‌هایِ آن و جویبارهایِ هر برزن و در و دروازهٔ هر سرای و جاهایِ گوناگون آن که با خاکستر نشاندار شده بود، به درون رفت و در همه جا چرخید. سپس گفت که بر زبر خاکسترها پنبه دانه گذاردند و آذر در آن افگندند که آتش از همه جا زبانه کشید و او همه چیز را آشکارا دید و شناخت و پسندید و نگاره‌ها را باز شناخت و فرمود که پی‌ها را بر پایهٔ نگاره‌ها بکنند. بر آنان چهار سرکارگر گمارد؛ هر سرکارگری بر برزنی. ابوحنیفه را فرمود که شمارِ خشتِ خام و آجر نگه دارد و هر چیزی را بیامارَد. پیش از آن چنین فرموده بود که بوحنیفه نپذیرفت و منصور سوگند خورد که دست از او بنَدارد تا برایش کار کند. ابوحنیفه پذیرفت که آمارگیریِ سازه‌هایِ ساختمانیِ[6] بغداد از آن میان خشت خام و آجر و نی و چوب انجام دهد. او نخستین کس بود که چنین کرد.

منصور، پهنایِ بنیادِ بارو پنجاه گز کرد و بالایِ آن بیست گز. در ساختمان از چوب و نی بهره برگرفت و نخستین خشت را به خویشتنِ خویش بر کار گذارد و گفت: به نامِ خداوند و سپاسِ کردگار. زمین از آنِ خداست؛ آن را به هر که خواهد به مرده ریگ دهد و فرجامِ کار، از آنِ پرهیزکاران است. با خجستگیِ نامِ خدا، ساختمانِ

---

۱. دایْ‌گر (دای = چینه‌هایِ دیوار + گر): بنّاء، معمار. مِهْراز نیز پیشنهاد کرده‌اند. ادیب و دانشمند بزرگ، ابوالفضل میبدی «داوْران» (dâvrân) و «داوْگر» (dâvgar) نیز به کار برده است.

۲. اُسْتُوان: امین (در نصابِ صبیان آمده است: محمد ستوده، امین استوار. پس استوار نیز تواند به کار برده شود).

۳. اندازه‌گر: مهندس. واژهٔ هَنْدَسَه، همان اندازهٔ پارسی است. به ویژه هنگامی که آن را با الفبای فرانسه (andâsé) یا (handasah) بنگارند، این یکسانی سراسر آشکار می‌گردد. ۴. نگاره: نقشه.

۵. گستره: میدان. ۶. سازه‌های ساختمانی: مصالح ساختمانی.

شهر بیاغازید.

چون بلندایِ بارویِ شهر به اندازهٔ اندامِ یک مرد رسید، گزارشِ رستاخیزِ[1] محمد بن عبدالله فراز آمد. در این هنگام، کارِ ساختمانِ شهر فرو ایستاد و منصور ماندگارِ کوفه گشت تا از جنگِ محمد و برادرش ابراهیم بپرداخت و آنگاه بر سرِ ساختمانِ بغداد آمد و آن را به پایان برد و زمین‌هایِ پهناور و دهکده‌هایِ شش دانگ برایِ آن به یارانش بخشید.

منصور، همهٔ آنچه را برایِ ساختنِ بغداد نیاز داشت از چوب و کُندهٔ درختِ ساگون و جز آن، فراهم آورد و هر زمان برای انجامِ کاری به کوفه می‌شد، بردهٔ خود «اَسْلَم» را به جانشینی برمی‌گماشت تا کژی‌هایِ آن راست گرداند و کارها را به نیکویی بگرداند. به او گزارش رسید که ابراهیم، ارتشِ منصور را شکست داده است، همهٔ آنچه را منصور بدو سپرده بود، به آتش اندر افگند. گزارشِ این کار به منصور دادند و او نامه‌ای برایِ اسلم نوشت و او را نکوهید. اسلم پاسخ نوشت که ترسیدم ابراهیم فیروز گردد و بر آنها دست یابد. منصور به او هیچ نگفت.

به خواستِ خدا چگونگی ساختمانِ آن را در سالِ ۱۴۶ ق / ۷۶۳ م یاد خواهیم کرد.

پدیدار شدنِ ابراهیم بن عبدالله بن حسن، برادرِ محمد

در این سال، ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابی‌طالب (ع)، برادرِ محمدِ پیش‌گفته پدیدار شد. پیش از آنکه سر به شورش برآوَرَد، او را به سختیِ هر چه بیش‌تر، پیگرد کرده بودند. کنیزکِ او گزارش داد که برایِ پنج سال در هیچ سرزمینی آرام نگرفت. یک بار در پارس بود، بار دیگر در کرمان، روزی در کوهستان، زمانی در حجاز، هنگامی در یمن و چندی در شام. آنگاه او به موصل آمد و منصور در پیِ او بدین شهر شد. یک بار ابراهیم گفت: پیگرد چنان مرا به ستوه آورد که در موصل بر سرِ خوانِ منصور نشستم. آنگاه بیرون آمدم و دیدم که دست از پیگردِ من بداشته‌اند.

1. resurrection.

در این هنگام، گروهی از ارتشیانْ «پیروِ خاندانِ پیامبر» می‌بودند. اینان برای او نامه نوشتند و از او خواستند که به نزدِ ایشان آید تا بر منصور بشورند. او به لشکرگاهِ ابوجعفر آمد و منصور در بغداد بود و نگارهٔ آن می‌کشید. او را آینه‌ای بود که در آن می‌نگریست و دوست از دشمن باز می‌شناخت. یک بار دیده بر آن افگند و گفت: ای مُسَیِّب، ابراهیم را در میان سپاهیانِ خویش دیدم. در سراسرِ زمین کسی در دشمنایگیِ من از او استوارتر نیست. بنگر تا کدام کس است.

آنگاه منصور فرمان داد که پلِ کهنهٔ صَرات را بسازند. ابراهیم با مردم بیرون و به تماشایِ آن در ایستاد. در اینجا دیدهٔ منصور بر او افتاد. ابراهیم سر بدزدید و در میانِ مردم ناپدید گردید و به قامیا [خ ل: فامیا] آمد و بدو پناهید. او ابراهیم را به سویِ بالاخانهٔ خود برد و پنهان کرد. منصور در پیگردِ او هر چه بیش‌تر کوشید و در همه جا گوشوانان بر او گمارد. یارش سفیان بن حیّان قمّی به وی گفت: می‌بینی که بر سرِ ما چه آمده است. به ناچار تن به گزند می‌باید سپرد. گفت: اینک تو با هر چه می‌توانی. سفیان به نزدِ ربیع شد و دستوری خواست تا به نزدِ منصور شود. او سفیان را به نزدِ منصور برد. چون او را دید، زبان به دشنامش گشود. سفیان گفت: ای سرورِ خداگرایان، سزاوارِ آنم که تو می‌فرمایی، جز اینکه من پوزش‌خواه به درگاهِ تو آمده‌ام و هر آنچه دوست می‌داری، با خود آورده‌ام. اینک می‌روم و ابراهیم بن عبدالله را به نزدِ تو می‌آورم. ایشان را آزموده‌ام و در ایشان هیچ خوبی ندیده‌ام. برایم پروانه‌ای بنویس و برده‌ای به من ده و برای او نیز پروانه بنویس و با من سپاهیانی روانه کن. منصور به او پروانه داد و سپاهیانی بدو سپرد و گفت: اینک هزار دینار، در کارت از آن یاری بگیر. گفت: مرا نیازی به هزار دینار نیست. از آن میان سیصد دینار برگرفت و رو به راه نهاد و سپاهیان را با خود برد و به درون خانه شد و دید که ابراهیم پشمینه پوشیده است و روپوشی به سان بردگان بر شانه افکنده است. بر او فریاد زد [چنان که انگار ابراهیمْ بردهٔ اوست]. ابراهیم از جای برجست و سفیان به فرمودن و بازداشتنِ او پرداخت و همراهِ پیک روانه گشت.

برخی گویند: سوارِ ستورِ پیک نشد.

او روانه شد تا به مداین رسید. خداوندِ پل، او را از گذر باز داشت. او پروانه به وی نشان داد و چون گذر کرد، نگهبانِ پل به او گفت: این برده نیست؛ ابراهیم بن

عبدالله است؛ برو که تندرست و راهیافته باشی. آن دو را رها کرد. هر دو سوارِ کشتی شدند و به سویِ بصره رفتند و به درونِ شهر در آمدند. سفیان با سپاهیان چنین کرد که تنی چند از ایشان را بر درِ خانه‌ای دو دری می‌نشاند و می‌گفت: از اینجا نجنبید تا به نزدِ شما آیم. آنگاه از درِ دیگر بیرون می‌رفت. بدین سان سپاهیان را از پیرامون خود پراگند و تنها ماند.

گزارشِ این کار به سفیان بن معاویه فرماندارِ بصره رسید. کس در پیِ ایشان روان کرد و همه را گرد آورد. قمی را جست ولی او را نیافت. ابراهیم به اهواز رفته در نزدِ حسن بن خبیب نهان گشته بود. محمد بن حُصَین به پیگردِ او پرداخته بود. یک روز گفت: سرورِ خداگرایان برایم نامه نوشته آگاهم فرموده که اختربینان از بودنِ او در اهواز در آبخستی میانِ دو رود گزارش داده‌اند. من او را در آبْخَشْت جسته‌ام ولی در آنجا نیست. بر آنم که فردا او را در شارسان بجویم چه تواند بود خواستهٔ سرورِ خداگرایان از «میانِ دو رود» مَشْرُقَان و دُجَیْلْ باشد. حسن بن خُبَیْبْ به نزدِ ابراهیم شد و گزارش با او بگفت و او را از شهر بیرون برد و محمد آن روز او را نیافت.

چون روز به پایان رسید، حسن به نزدِ ابراهیم شد و او را به درون شهر آورد و هر دو به هنگامِ نمازِ خفتنِ واپسین سوارِ خری بودند. پیشاهنگانِ سپاهِ ابنِ حصین به ایشان رسیدند. ابراهیم پیاده شد و چنین فرا نمود که می‌خواهد بشاشد. ابن حُصَین از حسن پرسید که از کجا می‌آید. گفت: از نزدِ خویشاوندانم. ابنِ حصین او را بگذاشت و بگذشت. حسن به نزدِ ابراهیم شد و او را سوار کرد و به درونِ خانهٔ خود برد. ابراهیم گفت: به خدا که خون شاشیدم. گوید: من بدانجا شدم و دیدم که به راستی [از ترس] خون شاشیده است.

آنگاه ابراهیم به درونِ بصره آمد. گویند: به سالِ ۱۴۵ ق / ۷۶۲ م پس از پدیدار شدنِ برادرش در مدینه، آمد. نیز گویند: به سالِ ۱۴۳ ق / ۷۶۰ م آمد. آنکه وی را فراز آورد و هزینهٔ ستورِ سواری‌اش به گردن گرفت و برایِ وی راهنما فراهم آورد، به گفتهٔ برخی از تاریخ‌نگاران، یحیی بن زیاد بن حیّان نبطی بود که وی را در خانه‌اش در میانِ بنی‌لیث فرود آورد. برخی گویند: به خانهٔ ابوفروه فرود آمد. او مردم را به دادنِ پیمان فرمانبری برایِ برادرش خواند. اینان از نخستین کسان بودند که با او پیمانِ فرمانبری بستند: نُمَیلة بن مُرَّةْ عَبْشَمی، عَفْوُالله بن سفیان، عبد واحد بن زیاد،

عمرو سَلَمَهٔ هُجَیْنی، عبدالله بن یحیی بن حُصَین رَقاشی، باز در پی فراخوانِ بیش‌تر و پاسخ گفتنِ مردم، کسانی مانندِ: مُغَیرة بن فزع، عیسی بن یونُس، مُعاذ بن مُعاذ، عَبّاد بن عَوّام، اسحاق بن یوسفِ ازرق، معاویة بن هشیم بن بشیر و گروه‌های فراوانی از دین‌دانان و دانشوران تا آنجا که آمار دیوانش به چهار هزار مردِ جنگی رسید و آوازه‌اش در همه جا پیچید. به او گفتند: اگر به میان بصره کوچی، مردم آسوده‌تر و ناترسیده‌تر به نزدِ تو آیند. او به خانهٔ ابومروان وابستهٔ بنی‌سُلَیم در نزدیکیِ گورستانِ یَشْکُریان کوچید. سفیان بن معاویة در سست کردنِ کارش هر چه بیش‌تر کوشید.

چون برادرش محمّد پدیدار شد، برایش نامه نوشت و فرمان داد که از نهان‌گاه به در آید و کارِ خود آشکار سازد. او از این فرمان هراسید و نگران و اندوهگین گردید. برخی از یارانش با او به گفت و گو پرداختند و آن کار برایش آسان ساختند. یکی از آن میان گفت: کارت سامان یافته است. به زندان می‌روی و درهایِ آن شبانه می‌شکنی و زندانیان را آزاد می‌کنی و چون بامداد فرا رسد، می‌بینی که جهانی از مردمان بر پیرامونت گرد آمده‌اند. جانِ او آرام و آراسته گردید. چنان که گفته شد، منصور در بیرونِ کوفه به سر می‌برد و سپاهیانی اندک به زیرِ فرمان می‌داشت. سه تن از فرماندهان را به نزدِ سفیان بن معاویه در بصره فرستاده بود که اگر ابراهیم پدیدار گردد، یارانِ او در سرکوب وی باشند.

چون ابراهیم آهنگ بیرون آمدن کرد، کس به نزدِ یارش سفیان بن حیّانِ قمّی فرستاد و به او آگاهی داد. ابراهیم روزِ یکمِ رمضانِ ۱۴۵ ق / ۲۳ نوامبرِ ۷۶۲ پدیدار شد و گوسپندان و رمگان و ستوران آن سپاهیان را فروگرفت و نمازِ بامداد در مزگتِ آدینهٔ شارسان به جای آورد و رو به کاخِ فرمانداری آورد که سفیان بن معاویه همراهِ گروهی از یارانش در آن دژگزین گشته بودند. آن را در میان گرفت و سفیان از وی زینهار خواست که زینهارش داد و به درونِ خانه شد. برایش بوریایی بگستردند. باد وزید و پیش از آنکه او بنشیند، بوریا را واژگون کرد. مردم بدان رخداد شگونِ بد زدند. ابراهیم گفت: ما به شگونِ بد و خوب هیچ باور نمی‌داریم. بر بوریایِ وارونه بنشست و فرماندهان را به زندان افگند و سفیان بن معاویه را هم بازداشت و در خانه‌ای خرد، بند زده بداشت و بندِ سست و سبک بر او گذاشت و چنان کرد که

یکی از یاران منصور، زندانی بودنِ معاویة بن سفیان را به سوی او برداشت.

گزارشِ سر برآوردنِ ابراهیم به جعفر و محمد پسرانِ سلیمان بن علی رسید و این دو با ششصد مردِ جنگی به نبرد با او شتافتند. ابراهیم یکی از یارانش، مضاء بن قاسم جزری؛ را با پنجاه رزمنده به پیکارِ او گسیل کرد که شکستش دادند و ابراهیم آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: هیچ گریخته‌ای را پیگرد نکنند و بر زخمیان آسیب نرسانند.

ابراهیم خود به دَرِ خانهٔ زینب دختِ سلیمان بن علیّ بن عبدالله بن عباس رفت که «زینبیانِ» عبّاسی از او نژاد می‌برند. فریاد زینهار برآورد و فرمود که هیچ کس بدیشان گزندی نرساند. بدین سان بصره، پاک و آراسته به دستِ او رسید. در گنج‌خانهٔ آن دو هزار هزار (دو میلیون) درم یافت که با هزینه کردن آنها نیرو گرفت و برای هر یک از یارانش مزدانهٔ پنجاه پنجاه نامزد فرمود.

چون بصره برایِ او آرام شد، مغیره را به اهواز فرستاد که دویست مردِ جنگی همراهِ او بودند. محمّد بن حُصَین کارگزارِ منصور در آنجا بود که با چهار هزار جنگجو به نبردِ مغیره آمد و در میانه جنگ افتاد و پسرِ حُصین شکست خورد و مغیره به درونِ اهواز در آمد. گویند: مغیره را پس از آن روانهٔ باخمرا ساخت و عمرو بن شدّاد را گسیلِ پارس کرد که بدان در آمد و در آنجا اسماعیل و عبد صمد پسرانِ علیّ بن عبدالله بن عباس بودند و هنگامی که در استخر به سر می‌بردند، گزارشِ آمدنِ عمرو به ایشان رسید و از این رو، این دو آهنگ دارابگرد کردند و در آن دژ گزین گشتند و استانِ پارس ویژهٔ عمرو بن شدّاد شد. پس ابراهیم بن عبدالله، مروان بن سعیدِ عجلی را با هفده هزار جنگاور به واسط فرستاد که فرماندارِ آن هارون بن حُمَید ایادی کارگزارِ منصور بود. عجلی بر آن چنگال گسترد و منصور، عامر بن اسماعیل مسلی را با پنج هزار پیکارگر (یا بیست هزار رزمنده) به نبرد او فرستاد. میانِ ایشان چندین جنگ درگرفت و آنگاه به همسازی رسیدند که جنگ بس کنند و بنگرند تا کار میان منصور و ابراهیم بر چه پایه‌ای خواهد چرخید. چون ابراهیم کُشته شد، مروان بن سعید از آن دو [عَنْهُمَا] یا از آنجا [عَنْهَا] گریخت و نهان گردید تا مرگش فرا رسید.

ابراهیم همچنان در بصره بود و کارگزاران و سپاهیانِ خود را به کرانه‌های

امپراتوریِ تازیان گسیل می‌کرد تا گزارشِ مرگِ برادرش، سه روز پیش از «جشنِ روزه‌گشایان» / ۱۹ ژانویهٔ ۷۶۳ م به او رسید. روز جشن برایِ نمازگزاردن با مردمان بیرون آمد و نشانه‌هایِ دل‌شکستگی در چهره‌اش هویدا بود. با ایشان به نماز در ایستاد و سخن راند و کشته شدنِ محمد را به آگاهیِ ایشان رساند. آنان برایِ جنگیدن با منصور، آزموده‌تر و بیناتر شدند. چون فردا فرا رسید، در بیرونِ شهر لشکرگاه زد و بر بصره نُمَیله را گمارد و همراهِ او فرزندش حسن را.

گسیل گشتنِ ابراهیم و کشته شدنِ او

آنگاه ابراهیمْ آهنگ استوار کرد که به رزمِ هماورد بیرون رود. یارانِ بصری‌اش به وی گفتند: همان به که در بصره بمانی و سپاهیان گسیل گردانی و اگر (هر بار)، یکی از لشکریانِ تو شکست یابد، دیگری را به یاریِ آن فرستی تا هراسِ تو در دلِ دشمن افتد و او از تو بترسد و تو دارایی‌ها گرد آوری و کارِ خود استوار بداری. کسانی از کوفه که در نزدِ او بودند، گفتند: در کوفه کسانی هستند که اگر تو را ببینند، به راهِ تو جان ببازند و اگر تو را نبینند، انگیزه‌هایِ گونه‌گون، ایشان را واپس نشسته بدارد. او از بصره به سویِ کوفه روانه شد.

هنگامی که ابراهیم پدیدار شد، منصور سپاهیانی اندک به زیرِ فرمان داشت. یک روز گفت: به خدا نمی‌دانم چه باید کرد! در پادگان‌هایِ من جز دو هزار مردِ جنگی نیستند. من از بختِ بد، لشکریانم را در هر کران پراکنده ساخته‌ام. سی هزار تن از ایشان در ری با مهدیّ‌اند؛ چهل هزار با محمد بن اشعث در افریقیه؛ دیگران با عیسی بن موسی‌اند. اگر از دستِ این رخدادِ ستوهنده وارَهَم، به خدا که بیش از سی هزار سرباز در بیرون پایِ‌تختم به جایِ نگذارم.

آنگاه برایِ عیسی بن موسی نامه نوشت و او را فرمود که شتابان فراز آید. نامه هنگامی به دستِ عیسی رسید که برای حَجِّ عُمْرَه احرام بسته بود. آن را رها کرد و بازگشت. برایِ سَلْمِ بن قُتَیْبَه نامه نگاشت که از ری به نزدِ وی آمد. منصور به او گفت: هم اینک روانهٔ جنگِ ابراهیم شو؛ هان مبادکه گروه‌هایِ انبوهِ او مایهٔ هراسِ تو گردند زیرا به خدا سوگند که این دو بی‌گمان همان دو اُشترِ بنی‌هاشم‌اند که سر بریده

می‌شوند! بدانچه می‌گویم، دل استوار بدار. دیگر فرماندهان را پیوست وی کرد. برای مهدی نامه نوشت و او را فرمود که خُزَیْمَةِ بن خازم را گسیلِ اهواز گرداند. او خزیمه را همراهِ چهار هزار سواره روانهٔ اهواز کرد که با مغیره جنگ آغاز نهاد و مُغَیْرَه به بصره بازآمد و خزیمه شهرِ اهواز را سه روز برای سربازانش «روا» گرانید[1].

۱. در روزگارهای باستان، چنین کاری، از پیشامدهای «عادی» و معمولیِ جنگ بود که فیروزمندان با شکست‌خوردگان می‌کردند. شیوهٔ کار چنان بود که فرماندهِ سپاهِ پیروز، به سربازانِ خود می‌گفت: این شارسان را چنین و چنان روز (بیشینه سه تا ده روز) برای شما «روا» گردانیدم. سربازانِ ددمنش و خون‌آشام و گرسنهٔ آن روزگاران که همگی به زور به دشت‌هایِ بی‌کران و بیابان‌هایِ بی‌پایان کشانده می‌شدند و از نگاهِ روان‌شناسی، نهادمانی هارو هیستریک می‌داشتند زیرا خوراک و پوشاک و نوشاکِ «بخور و بمیر» اندکی به ایشان ارزانی داشته می‌شد و از این رو کینه‌هایِ تودهٔ فشردهٔ انباشته به دل می‌داشتند، به درونِ شهر می‌شتافتند و آزمندانه به کشتار و چپاولگری و پرخاشخری می‌پرداختند. همهٔ نیازهای خانه‌ها را از افزارها، زر و گوهر، پول، جامه‌های گرانبها، هر گونه خوردنیِ دلپذیر، همهٔ رخت و فرش و نوشیدنی و پوشیدنی و فروختنی و ... جز آن را سنگدلانه می‌ربودند و به گفتهٔ روان بر زبانِ تودهٔ مردم: «خانه را با جاروب آهنین جاروب می‌کردند». آنگاه به جانِ بانوان و دخترانِ جوانِ زیبا (حتی دارای چند سالگی و نیز چند ماهگی) می‌افتادند و از بام تا شام، به سانِ سگ‌هایِ هار به ایشان بی‌حرمتی می‌کردند و از ایشان کام بر می‌گرفتند. سپس نوبتِ بیرون‌ریزی و تهی‌سازیِ غریزه‌هایِ درندگان فرا می‌رسید و آنان هر چه می‌توانستند، کشتار و کشتار می‌کردند. مگر یک بار چنان شد که سربازی به خانه‌ای آمد و پس از کشتار و چپاولگری و بی‌حرمتی به بانوان، روی به گهواره‌ای آورد که در آن کودکِ شیرخواره‌ای میانِ بیداری و خواب، دست و پا می‌زد و بازی می‌کرد. نیزهٔ خود را بر دهانِ کودک نهاد. کودک نخست پنداشت پستانک است؛ از این رو لبخندی زد ولی سرباز نیزه را چنان فرو برد که از پشتِ سرِ کودک به در آمد. دیرتر این داستان را برایِ فرماندهِ خود گزارش داد و گفت: از خندهٔ نخستین و جان کندنِ سپسینِ بچّه، مرا دل بر وی بسوخت. فرمانده گفت: چرا بر زادهٔ دشمن دل بسوزاندی؟ بی‌درنگ سرش ببرّید.

در روزگارِ خجستهٔ ما به ویژه پس از نگاشته شدن و پراکندن «آگهانهٔ جهانی حقوق مردم» و این همه سازمان‌های پاسداشتِ حقوق بشری، نیز در پی استوار شدن همایشِ ژنو (کنوانسیونِ ژنو) این کارها بسی کم‌تر گشته است. آری، هنوز جنایت‌هایِ هولناک و بزهکاری‌هایِ هراسناک، نیز کشتارهایِ گروهی فراوان است، ولی به هیچ روی در خورِ سنجش با گذشته نیست. هر کس از هر دیدگاهی بگوید: «امروزه وضع بدتر از گذشته است» یا واپسگرای و کودن و گول و نابخرد و نادان است یا جاسوسِ سازمان‌های تبهکاریِ ←

گسستگی‌ها از هرکران، از بصره، اهواز، پارس، واسط، مداین و سواد، پیاپی بر کارِ منصور باریدن گرفتند و در کنارِ او شهر کوفه با صد هزار شمشیرزن بود که یک فریاد را می‌بیوسیدند تا مانند دریا بجنبند و بخروشند و بنیادِ عبّاسیان، دزدانِ انقلابِ سراسریِ جهانِ اسلام را براندازند. چون گزارش‌هایِ گوناگون به نزدِ او رسیدن گرفتند، این سروده را از گفتهٔ دیگران برخواند:

وَ جَعَلْتُ نَفسِی لِلرِّمٰاحِ دَرِیئَةً   اِنَّ الرَّئِیسَ لِمِثْلِ ذَاکَ فَعُولُ

یعنی: جان و تنِ خود را برایِ نیزه‌ها زرهی گردانیدم. همانا سروران‌اند که چنین کارها توانند کرد.

آنگاه او بر هر پهنه‌ای، سنگِ شایستهٔ آن را افکند. منصور پنجاه روز در نماز- گاهش ماند و در آنجا همی خسبید. به گاه برمی‌نشست و بر تن پشمینه‌ای رنگین و چرکین می‌داشت که نه آن را می‌شست نه دیگر می‌کرد و نه از نمازگاه بیرون می‌آمد. جز اینکه چون در برابرِ مردم پدیدار می‌شد، جامهٔ سیاه می‌پوشید و چون از ایشان روی برمی‌گرداند، به همان هنجار بازمی‌گشت. از مدینه دو زنِ جوانِ زیبا برایش به ارمغان آوردند که یکی فاطمه دختِ محمد بن عیسی بن طلحة بن عُبَیدالله بود و دیگری امّ کریم دختِ عبدالله از پدرِ خالد بن اُسَید. او هیچ بدین دو ننگریست. به او گفتند: دو دخترِ زیبا بدگمان شده‌اند [که تو را مردی نمی‌جنبد]. گفت: امروزْ هنگامِ پرداختن به زنانِ زیبا نیست و من راهی به سوی آنها ندارم تا بنگرم که سرِ ابراهیم را برای من به ارمغان آورده‌اند یا سرِ مرا برایِ وی.

حجّاج بن قتیبه گوید: چون گسستگی‌ها از هرکران در کارِ منصور پدیدار شدند،

← جهانی. «فرگشت» (تکامل) طبیعی و اجتماعی، یک آیین‌مندی و ناموس خدشه‌ناپذیر یزدانی و اهورایی است. بشریّت، آینده‌ای شاد و شکوهمند و شیرین در پیش دارد. این را دانش استوار ساخته است. به گفتهٔ هیوبرت ریوز (یکی از فیزیک‌دانانِ بزرگِ کانادایی) ما چهل میلیارد سالِ دیگر بر این گویِ خاکی خواهیم زیست (پیام یونسکو، آذرِ ۱۳۷۲ خ). در درازایِ چهل سالِ گذشته، دانش و تکنولوژی این همه پیشرفت کرده است که می‌بینید. تا خود در چهل میلیارد سالِ آینده چه باشد! همهٔ این باورهای تباه، خرافات، موهومات، افسون، جادو، طلسم و سازمان‌هایِ گستردهٔ کودن‌پروری، برای همیشه بر باد خواهند رفت و نیست و نابود خواهند شد و فراموش گشتهٔ از یاد رفته خواهند گشت.

برایِ درود گفتن بدو، به نزدش رفتم و دیدم که گزارش‌هایِ اهواز و پارس و بصره را برایش آورده‌اند و سپاهیانِ ابراهیم انبوه گشته‌اند و در کوفه صد هزار پیکارمند در کنارِ لشکرگاهِ اویند و فریادی را می‌بیوسند که بر سرش تازند. او را دیدم که هوشیار و چابک و آمادهٔ گشودنِ کارهایِ گرانی است که بر وی گرد آمده‌اند؛ و مردانه در برابرِ ناگواری‌ها ایستاده است و آن را همی سنجد و برآورد کند. در برابرِ آنها به خوبی ایستادگی کرد و به زانو درنیامد. او چنان بود که پیشینیان گفته‌اند:

نَفسُ عِصَامٍ سَوَّدَت عِصَامَا وَ عَلَّمتهُ الکَرَّ وَالإقدَامَا
وَ صَيَّرتهُ مَلِكاً هُمَامَا

یعنی: جان و روانِ عصام بود که او را به سروری رسانْد و او را پیشتازی و پیشروی آموزانْد و او را پادشاهی آزاده گردانْد.

آنگاه منصور، عیسی بن موسی را با پانزده هزار مردِ جنگی به نبردِ ابراهیم فرستاد و بر پیشاهنگانِ وی حُمَید بن قَحْطَبَه را با سه هزار جنگجو گمارد و چون او را بدرود گفت، به وی فرمود: این بدسگالان یعنی اختربینان، گمان می‌برند که چون تو با ابراهیم دیدار کنی، سپاهیانت یورشی آورند و تو را با وی گلاویز گردانند و آنگاه به نزدِ تو باز آیند ولی فرجامِ کار، تو را باشد.

چون ابراهیم گسیل گشت، شبانه آغاز به پیشروی کرد و در دلِ شب در میانِ سپاهیانِ خود به گردش پرداخت و آوازهای تبیره شنید. دیگرباره همان کرد و همان به گوش وی رسید. گفت: امید نمی‌برم ارتشی که در میان آن چنین ساز و دهل نوازند، بدان چشمِ پیروزی بدوزند. در راه از او شنیدند که سروده‌های قطامی را با خویش در زیر لب همی بازگو کند:

أُمُورٌ لَو تَدَبَّرَها حَلِيمٌ إذاً لَنَهَى وَهَيَّبَ مَا استَطَاعَا
وَ مَعْصِيَةُ الشَّفِيقِ عَلَيکَ مِمّا يَزِيدُکَ مَرَّةً مِنهُ استِمَاعَا
وَ خَيْرُ الأَمْرِ اسْتَقْبَلْتَ مِنهُ وَ لَيْسَ بِأَنْ تُتَبَّعَهُ اتِّبَاعَا
وَ لَكِنَّ الأَدِيمَ إذَا تَفَرَّى بِلِيً وَ تَعَيُّباً غَلَبَ الصَّنَاعَا

یعنی: کارهایی است که اگر فرزانه‌ای آن را نیک بنگرد، خویشتن‌داری کند و تا آنجا که می‌تواند، پرهیز روا دارد. نافرمانیِ دوستِ مهربان در این کارهایِ گران و

دیدنِ پیامدِ بدِ آن، بیش‌تر وادارت می‌کند که گفتارِ وی بنیوشی و در راهِ کاربردِ اندرزهایِ نیکِ وی هر چه بیش‌تر بکوشی. بهترین کارها آن است که تو به پیشوازِ آن روی نه آنکه در پیِ آن روان گردی. ولی چون گلیم بفرساید و پاره پاره آید، رفوگریِ آن به دشواری گراید.

دانستند که از روانه شدن پشیمان است.

دیوانِ او صد هزار سپاهی را آمارگیری کرده بود. گویند: به هنگامِ ره سپردن، بیش از ده هزار تن با او نبودند. در راه به او گفتند که جز راهِ انجامنده به عیسی را در پیش گیرد و آهنگِ کوفه کند که برای منصور استوار نیست و کوفیان با جان و دل به او می‌پیوندند و برایِ منصور برون رفتنی به جز حُلوان باز نمی‌مانَد. او نپذیرفت و نکرد. به وی گفتند که بر سپاهیانِ عیسی شبیخون زند. گفت: نمی‌پسندم که جز پس از هشدارْ شبیخون زنم.

یکی از کوفیان خواست اندرزش دهد که به کوفه گراید و مردم را به فرمانبریِ خود بخواند. گفت: نخست ایشان را در نهان به فرمانبریِ خود می‌خوانم و آنگاه فراخوان آشکارا می‌سازم. چون منصور آوایِ شورش از کوفه بشنود، هیچ از حلوان روی بنگرداند. از این رو با «بشیرِ اندرزگویِ جهانگرد» رای زد. او گفت: اگر بدانچه می‌گویی دل استوار بداریم، تواند بود که اندیشه‌ای در خورِ سنجیدن باشد. ولی از این آسوده نیستیم که گروهی از ایشان به تو پیوندند و آنگاه منصور سوارکارانِ جنگی را بر سرِ ایشان فرستد و بی‌گناهان و خردسالان و زنان را کشتارِ همگانی کند و این کار مایهٔ گناه و ننگ باشد. کوفی گفت: چنین می‌بینم که برای پیکار و کشتار با منصور بیرون آمده‌اید و آنگاه از کشته شدنِ مردمِ ناتوان و زنان و کودکان پرهیز می‌دارید! مگر نه این چنین بود که پیامبرِ خدا (ص) به جنگ بیرون می‌شد و سپاهیان به کشتارِ مردمان گسیل می‌فرمود و چنین پیشامدها رخ می‌نمود؟ بشیر گفت: آنها ناباوران بودند و اینان مسلمانان‌اند[1].

---

۱. در اینجا هم حق با ابراهیم است و هم با رایزنانِ او. به راستی که برپا کردنِ ترازمندی میانِ پایه‌هایِ اخلاقی و کشتارهایِ گروهی، کاری بی‌اندازه باریک، نازک، دشوار، پیچیده، گران، گیج‌کننده، فرسایندهٔ مغز و اعصاب و ستوهندهٔ فیلسوفان و دانشوران و رهبران و ←

← پیشوایان و پیامبران است. فیلسوفِ روزگارِ ما ژان پول سارتر (Jean Paul Sartre) زادهٔ ۱۹۰۵ در نمایشنامهٔ «شیطان و خدا» کوشیده است بخشی از این دشواری را فرا نماید و بر پاره‌ای از آن پرتو بیفکند. ولی کار، میلیاردها بار از این گفت و گوها پهناورتر، ژرف‌تر، گسترده‌تر، تراژدی‌آفرین‌تر، کشنده‌تر و دردناک‌تر است. داشتنِ «حکومت» آن هم بی‌گزارشگران و خبرچینان و سازمان‌هایِ باورسازی و کودن‌پروری و شایعه‌سازی و دروغ‌پراکنی و شیوه‌های آوازه‌گری و دروغ‌پردازی و دماگوژی و مردم‌فریبی و سازمان‌های سرکوبگری و کارشناسان شکنجه‌گر، همان می‌شود که علی بن ابی‌طالب داشت و دوست و دشمن (حتّی دانشمندِ فرزانهٔ فیلسوفِ بزرگی مانند پسرعمویش عبدالله بن عباس و دیگران) زبان به اندرز و آنگاه نکوهشِ وی گشودند و در روزگارِ ما کسانی مانندِ خاورشناسانِ باختری (لامنس، بولهاوزن و حتی از رویِ مهربانی و دلسوزی کسانی مانندِ ایلیا پاولوویچ پتروشفسکی) کِلک به دست گرفتند و به ارزیابیِ وی پرداختند و گاه گفتارهایِ ناخوشایند، از اندازه درگذراندند. از آغازِ تاریخ جهان که در سراسرِ گیتی من خوانده‌ام، تا آیندهٔ بسیار دوری که من پیش‌بینی می‌کنم، این تراژدی خواهد پایید. و دریغا که این، چه فاجعهٔ دردآورِ هراسناکی است!

اینک نگاهی فلسفی و سراسری به این چشم‌انداز بیفکنیم: انسان است و گیر کرده در لایِ منگنه‌هایی فراتر از تاب و توانِ بزرگ‌ترین و نیرومندترین آدمیزادگان: ژن‌های انباشته از ته‌نشست‌هایِ روزگارانِ خونخواری، مغزی آکنده از میلیاردها شنیده‌ای که بزرگ‌ترین دانشورانْ توانِ سامان‌دهی‌اش ندارند، روحیّه‌ای آغشته یا آلوده به میلیون‌ها گرهِ کور ناگشودنی، دلی مالامال از هزاران هزار گونه دلبستگی و بیزاری، انواع بیماری‌های پیکری و روانی، داراییِ فراوان که تباه‌کنندهٔ سراسری است و ناداری بیشینهٔ قطعیِ همهٔ مردمانِ گیتی که زایندهٔ شماره‌هایی کیهانی از شوربختی‌هاست، زیباییِ خیره‌کننده برایِ زن که مانندِ نارنجکی ضامن کشیده است هر لحظه آمادهٔ ترکیدن و ترکاندنِ همه چیز در پیرامون خود، بی‌بهرگیِ کاملِ زنی از هر گونه زیبایی (شاید ویژگیِ بیشینهٔ بانوان) که آفرینندهٔ گونه گونه دلسردی و نگرانی و افسوس و دریغ و آه و دردمندی است، نیازهای بی‌اندازه که به هیچ کدام امید برآورده شدن اگرچه اندکْ نمی‌توان بست، اختلافات دینی و مذهبی و نژادی و قومی و زبانی، عشق‌های ناکام، آرزوهای بر باد رفته، آرمان‌های سوخته، دردهای ناگفتنیِ انسان که حتی نمی‌خواهد با «خودش» در میان بگذارد، غرایز بسیار پرفشار، رسوایی، بی‌آبرویی، تضاد، ناسازگاری، تناقض، گدامنشیِ سپهر، ستیزِ روزگار، ورشکستگی‌ها، درماندگی‌ها، بد آوردن‌ها، تشنّج‌های خانوادگی، سرکوب و قهرِ اجتماعی، قانون‌های ناسنجیدهٔ زورگویانهٔ ناقص و نارسا، اختلافاتی که هیچ قاضی و داوری به جز خدایِ عالم الغیب والشهادة نمی‌تواند دادگرانه در بارهٔ آن رأی صادر کند و حکم بدهد و ... خلاصه زهر و فشار و ←

ابراهیم در پیِ رایِ خویش روان گشت و رفت و در باخَمْرا فرود آمد و دوریِ اینجا از کوفه شانزده میل می‌بود و او در برابرِ عیسی لشکرگاه زد. سَلْمِ بْنِ قُتَیْبَة کس به نزدِ وی فرستاد و پیام داد: تو خود را با نیروهایت بـه دشتِ بـازکشـانده‌ای و گرامی‌تر از آنی که چنگالِ مرگت به آسانی برباید. برایِ خویش کنده (خندق) بکاو تا جز یک راهِ برایِ رخنه‌گری به سویِ تو باز نمانَد. اگر این کار نـمی‌کنی، بـدان کـه ابوجعفر [منصور] سپاهیانش را فریفته است و با گروهی اندک بیرون آمده. همین مانده است که زی پشتِ سپاه شوی و بر او تازی و او را در دام اندازی. ابراهـیم، یارانِ خود را فرا خواند و این پیشنهاد با ایشان در میان گذارد. گفتند: ما پیروزمند و چیره‌ایم و آنگاه برگردِ خویش سنگر بکاریم! به خدا که چنین کاری نکنیم! گفت: پس بیایید تا بر خودِ ابوجعفر تازیم و دستگیرش سازیم. گفتند: چرا؟ او در دستِ ماست و هرگاه بخواهیم، بـازداشـتش کـنیم. ابـراهـیم بـه آن فـرستاده گـفت: آیـا می‌شنوی؟ راهیافته بازگرد.

آنگاه دو سویِ رزمنده رده بستند و ابراهیم سپاهیانش را با یک ردهٔ یگانه آرایش رزمی داد. برخی از یارانش به او پیشنهاد کردند که ایشان را به گردان‌هایِ رزمنده بخش کند تا چون گردانی شکست یابد، گـردانِ دیگـر اسـتوار بـماند، زیـرا سپاهِ یک‌رده‌ای چنان می‌رزمد که اگر پاره‌ای از آن شکست یابد، دیگر پاره‌هایِ رزمی را به دنبالِ خود کشاند. دیگران گفتند: جز به سانِ سربازانِ اسلام، آرایشِ رزمی به خود نمی‌دهیم و این همان است که خدایِ بزرگوار فرموده است: خداوند کسانی را که به راه او پیکار می‌کنند، چنان دوست می‌دارد که با «یک» رده همچون دیواری در هم

← شکنجهٔ بی‌نهایت و گنجایش و تاب و توانِ بسیار محدودِ آدمی. من هـمهٔ کـتاب‌های بنیادیِ همهٔ فیلسوفان و همهٔ مذاهب و مکاتب و ادیان و طوایف و مکتب‌های سیاسی و اقتصادی را خوانده‌ام آن هم نه هرگز در بارهٔ هیچ کدام با روحیهٔ هاروهیستریک. حتّی آثـارِ همهٔ سهپونان را که روزی روزگاری با آنها اختلافِ سیاسی داشتم. همه را با سـمپاتی و از رویِ انصاف و مهربانی خواندم. با مغزی سرد و قلبی گرم. سر تا پایِ هستیِ من مالامال از خوش‌بینی به همهٔ انسان یا حتّی آنانی است که «بزرگ‌ترین بزهکارانِ تاریخ» نامیده شده‌اند. پرسش این است: آن کدام ریاضی‌دان و فیزیک‌دانِ بزرگ است که بتواند یک «برآیند» از میانِ همهٔ این فشارها و نیروهای «بی‌نهایت» و متناقض بیرون بکشاند و ترسیم کند؟

رسته نبرد آزمایند[1].

مردم با یکدگر به جنگ پرداختند و به سختی هر چه بیش‌تر کارزار کرد و حُمَید بن قَحْطَبَه شکست خورد و مردم با وی شکست یافتند و عیسی همی ایشان را به خدا سوگند داد که بیایید و فرمانبری کنید ولی مردم همی گریختند و روی به سویِ او برنمی‌تافتند. حمید شکست خورده فراز آمد. عیسی به وی گفت: خدا را، خدا را، فرمانبری می‌کن. حمید گفت: در گرماگرمِ شکست، گفت و گو از فرمانبری، جز یاوه‌سرایی نباشد. مردم روان شدند و با عیسی جز تنی چند نماندند. به وی گفتند: چه باشد اگر از جایِ خویش بجنبی تا مردم به سویِ تو باز آیند و آنگاه با ایشان بر دشمن تازی. گفت: به خداوندیِ خدا از جایِ خویش نجنبم تا کشته شوم یا خدا این جنگ بر دستِ من به پیروزی رسانَد. به خدا هرگز چنان پیش نیاید که خاندانم به چهره‌ام بنگرند و مرا «شکست یافته» بیابند و از دشمن‌شان «گریخته» بخوانند. هر که بر او می‌گذشت، به وی می‌گفت: خاندانم را درود فرست و به ایشان بگو: برایِ شما هیچ «برخی» گرانبهاتر از جانم نیافتم که به راهِ شما باختم!

در همین میان که او در آن هنجار بود و کس پروایِ او نمی‌داشت و او از تاختن‌هایِ پیاپی هیچ فرو نمی‌گذاشت، جعفر و محمد پسرانِ سلیمان بن علی از پشتِ سپاهیانِ ابراهیم بر ایشان تاختند و دیگر یارانِ وی که در پیگردِ شکست ـ یافتگان بودند، آگاهی نداشتند تا آنکه برخی از ایشان واپس نگریستند و آتشِ جنگ را فروزان دیدند و باز آمدند و رو به ابراهیم آوردند و یارانِ منصور، ایشان را پیگرد همی کردند تا سپاهیانِ ابراهیم شکستِ سراسری خوردند. اگر نه جعفر و محمد بودند، شکستِ یارانِ منصور، سراسری و پایانی می‌بود. از کارکردِ خدا به سودِ منصور این بود که یارانِ وی در هنگامِ گریز به رودی رسیدند و پل یا گذرگاهی ندیدند و به ناچار همگی بازگشتند. از آن سو یارانِ ابراهیم در پسِ پشتِ خود کنده‌ای کاویده، آب در آن افگنده بودند که پیکارشان از «یک» سوی باشد. چون شکست خوردند، آبْ راهِ گریز بر ایشان بست و ابراهیم با ششصد پهلوانِ جنگ‌آزموده بر جای ماندند. برخی گویند: چهارصد کس بودند. حمید همی با

---

۱. صف / ۴؛ انّ اللهَ یُحِبُّ الَّذینَ یُقاتِلونَ فی سبیلِهِ صَفّاً.

ایشان جنگید و همی سرهایِ بریده را به نزدِ عیسی فرستاد و بَر ابراهیم از تیراندازی ناشناخته، تیری افگنده شد که در گلویش نشست که از جایِ خود کناره گرفت و گفت: مرا پیاده کنید. او را از بارگی پیاده کردند که همی گفت: فرمانِ خدا شدنی و انجام یافتنی است[۱]. ما چیزی خواستیم و خدا جز آن را[۲].

یاران و دوستانِ ویژه‌اش بر پیرامونِ او گرد آمدند و از او به پدافند پرداختند و پاسش بداشتند. حُمَید بن قَحْطَبَه به یارانش گفت: بر آن گروه تازید و از جایگاه‌شان پراکنده‌شان سازید و آگاه باشید که بر چه کسی گرد آمده‌اند و باکه نردِ نبرد می‌بازید. ایشان بر آنان تاختند و به سختی کارزار کردند و از گرد ابراهیم‌شان بپراگندند و بر او دست یافتند و سرش بریدند و نزدِ عیسی آوردند که آن را به ابوکرام جعفری نشان داد. گفت: آری، سرِ اوست. عیسی پیاده شد و پیشانی بر خاک سود و خدا را ستود و سرش را به نزد منصور گسیل فرمود ولی از این کارِ سهمناک و سنگین، سخت بفرسود.

کشته شدن او روزِ دوشنبه پنج شب مانده از ماهِ ذی‌قعدهٔ ۱۴۵ / ۱۴ فورهٔ ۷۶۳ م بود. زندگیِ وی به ۴۸ سال بر آمد. از هنگامِ بیرون آمدن تا روز کشته شدنش، سه ماه پنج روز کم، به درازا کشید.

برخی گویند: انگیزهٔ شکست خوردنش این بود که چون لشکریان منصورِ دودانگی را در هم شکستند و به پیگردِ ایشان پرداختند، آوازدهندهٔ ابراهیم ایشان را آواز داد: گریخته را پیگرد نکنید. ایشان بازگشتند. چون یاران منصور ایشان را بازگشتگان دیدند، شکستگان‌شان پنداشتند و سر در پیِ ایشان گذاردند و شکست روی نمود.

گزارشِ نخستین بار که در بارهٔ شکستِ ارتش منصور به وی رسید، آهنگِ آن کرد

---

۱. احزاب / ۳۸؛ وَ کٰانَ اَمْرُاللهِ قَدَراً مَقْدُوراً.

۲. گویند (و این در نهج‌البلاغه نبشته است) که سرورِ خداگرایان علی (ع) فرجامِ کارِ ابراهیم را پیش‌بینی کرد و فرمود: یَأْتِیهِ سَهْمٌ غَرْبٌ تَکُونُ فِیهِ مَنِیَّتُه. یَابُؤْسَ الرّامِی، شَلَّتْ یَدٰاهُ وَ وَهَنَتْ عَضُدٰاه. یعنی: تیری از تیراندازی ناشناخته بر وی گشاد می‌شود که پیکِ مرگ با او بر سرش می‌آید. ای وای و نفرین بر آن تیراندازا دو دست و دو بازویش سست باد و چلاغ و دو چشمانش کور و بی‌چراغ!

که روی به ری آورد. نوبختِ اختربین به نزد وی آمد و گفت: ای سرورِ خداگرایان، پیروزیِ پایانی از آنِ توست و ابراهیم به زودی کشته خواهد شد. منصور از او نپذیرفت. در همان هنگام که در این گفت و شنفت بود، گزارشِ کشته شدنِ ابراهیم به وی رسید. این سروده را از گفتهٔ دیگران برخواند:

فَأَلْقَتْ عَصَاهَا وَاسْتَقَرَّتْ بِهَا النَّوَى   كَمَا قَرَّ عَيْناً بِالإِيَابِ ٱلْمُسَافِرُ

یعنی: چوبدستی بیفگند و در جایگاه خویش آرام گرفت چنان که پوینده از راهِ دور فراز آمد و دیدگانش به نگریستنِ خان و مان شاد گردید.

منصور هزار جریب (۶۷۵۰۰۰ مترِ مربّع) زمینِ گرانبها در کرانهٔ رودِ حُوَیْزِه به نوبختِ اختربین ارزانی داشت.

سرِ ابراهیم را به نزدِ منصور آوردند که آن را در پیشِ رویِ خود نهاد. چون به درستی بدید، به درد بگریست تا سرشکِ دیدگانش بر چهرهٔ ابراهیم افشانده گشت. سپس گفت: به خدا سوگند که من این را خواستار نبودم ولی سرنوشت چنان کرد که من گرفتارِ تو گشتم و تو گرفتارِ من. آنگاه بارِ همگانی داد و به مردم دستوری بخشید. چنان بود که هر آینده‌ای می‌آمد و ابراهیم را ناسزا می‌گفت و برای خوشامدِ منصور دشنام و پیغاره می‌داد و منصور خویشتن‌دار بود و چهره‌اش همی رنگ به رنگ شد. تا آنکه جعفر بن حَنْظَلَهٔ دارمی به درون آمد و ایستاد و درود گفت و این سخنان بر زبان راند: ای سرورِ خداگرایان، خدا پاداشِ تو در سوگِ پسرعمویت گران بداراد و او را از آنکه به راستایِ تو کوتاهی کرد، ببخشایاد. در این هنگام بود که رخسارهٔ منصور بشکفت و به او گفت: آفرینا، خوش آمدی ای ابوخالد. نزدیک آی و ما را شاد فرمای. مردم دانستند که چنان کاری او را شاد می‌گرداند. سپس چنان همی گفتند.

گویند: چون سرش بر زمین گذاردند، مردی بر چهره‌اش آبِ دهان افگند. منصور فرمود که روی و سر و بینی‌اش با چوب گرز بکوفتند و بشکستند و چندانش زدند که بی‌هوش بر زمین افتاد. سپس فرمود که پایش بگرفتند و بیرونِ کاخ افگندند.

بازگویند: یک روز منصور به سفیان بن معاویه (کشندهٔ ابراهیم) نگریست و او را سواره دید و این چندی پس ازکشته شدنِ ابراهیم بود. گفت: شگفتا از کارِ خدا، چه

گونه این روسپی‌زاده از چنگالِ من می‌گریزد.
داستانِ ابراهیم به پایان آمد. خدا از او خوشنود باد.

یادِ چند رویداد

در این سال، ترکان و خزران در «بابِ ابواب» سر به شورش برداشتند و گروهِ فراوانی از مسلمانان را در ارمنستان کشتار کردند.

حج را در این سال سری بن عبدالله بن حارث بن عباس با مردم بگزارد. او فرماندارِ مکّه بود.

فرمانداران اینان بودند: بر مکّه سَرِیّ بن عبدالله، بر مدینه عبدالله بن ربیع، بر کوفه عیسی بن موسی، بر بصره سلم بن قُتَیْبَة باهلی، بر دستگاهِ دادگستریِ آن عَبّاد بن منصور و بر مصر یزید بن حاتم.

در این سال منصور، مالک بن هَیْثَم را از فرمانداری موصل برداشت و پسرش جعفر بن ابی‌جعفرِ منصور را بر آن گماشت و حرب بن عبدالله را که از فرماندهانِ بلندپایه‌اش بود، با او روانه فرمود. او خداوند «حربیّه» بغداد بود. وی در پایینِ شهر موصل کاخی ساخت و در آنجا به زندگی پرداخت. هنوز آنجا را «کاخِ حرب» می‌خوانند.

هم در این سال زبیده دختِ جعفر، زنِ هارونِ رشید بزاد.

در آنجا به روزگارِ ما روستایی است که داراییِ ما بود و ما در آنجا خانگاهی برای صوفیان ساختیم و ده را وقفِ آن کردیم. بیشینهٔ این نبشتار («کامل») را در این روستا در خانهٔ خویش گرد آوردیم. این، پاک‌ترین و خوش‌ترین جاهاست. نشانه‌هایِ کاخ هنوز نمودار است. پاک است خدایی که پایدار می‌ماند و گردشِ روزگار بر او نشانی به یادگار نمی‌گذارد.

مردگانِ این سال اینان بودند: عمرو بن میمون بن مهران، حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب، که مرگش در زندانِ منصور بود زیرا او را در مدینه دستگیر کرد چنان که این را یاد کردیم و او عموی محمد و ابراهیم بود، عبد ملک بن ابی‌سلیمانِ عَرْزَمی، یحیی بن حارثِ ذماری در هفتاد سالگی، اسماعیل بن ابی‌خالدِ بجلی، ابوشهید حبیب بن شهید وابستهٔ اَزْدیان.

رویدادهایِ سالِ صد و چهل و ششمِ هجری
(۷٦۳ میلادی)

کوچیدنِ منصور به شهرِ بغداد و چگونگیِ ساختنِ آن

در این سال، در ماهِ صفر / آوریل ۷۶۳ م، ابوجعفر منصور از شارسانِ ابن هبیره به شهرِ بغداد کوچید و در راهِ پایان دادن به ساختمانِ آن کوشید. به هنگامِ یاد کردن رویدادهای سال ۱۴۵ ق / ۷۶۲ م انگیزهٔ منصور برایِ ساختنِ بغداد را فرا نمودیم و اکنون به کارِ ساختنِ آن می‌پردازیم.

چون منصور آهنگ استوار کرد که بغداد را بسازد با یارانِ خویش به کنکاش در نشست که خالد بن برمک نیز در آن انجمن بود و او هم ساختنِ آن را استوار بداشت و نگارهٔ آن را بنگاشت. با وی رای زد که مداین و «ایوانِ خسرو» را ویران کند و سازه‌هایِ ساختمانی آن را به بغداد آوَرَد. خالد گفت: چنین رای نمی‌دهم زیرا نمودگاری از نمودگارهایِ اسلام است که بیننده با دیدنِ آن پی می‌برد که خداوندانِ آن، با انگیزه‌ای از انگیزه‌های این جهانی نمی‌توانسته‌اند از آن رانده شوند بلکه این، کارِ کیش و آیین و دارای انگیزه‌های آهورایی و فرمان یزدانی می‌بوده است. از آن گذشته، نمازگاهِ علی بن ابی‌طالب در آنجاست. منصور گفت: نه چنین است؛ ای خالد، باز شور و شیدایی دوستانِ ایرانی‌ات به این گفتارت واداشته است! فرمود که نخست «کاخِ سپید» را ویران کردند و سازه‌هایِ آن را به شهرِ بغداد آوردند. او در آنها نگریست و دید که هزینهٔ ترابریِ آنها از بهایِ آهن بیش‌تر می‌شود. خالد را خواند و آن را به آگاهی وی رساند. گفت: ای سرورِ خداگرایان، پیش‌تر بر آن بودم که چنین کاری نکنی، ولی چون کردی، بر آنم که ویرانش گردانی تا نگویند: از ویران کردنِ

آنچه دیگران ساخته‌اند، واماندی.

دروازه‌هایِ شهرِ واسط را برگرفت و بر بغداد نشاند. درِ دیگری را از شام آوردند و دیگری را از کوفه که خالد بن عبدالله قسری بساخته بود. شهر را چنبره‌واره[1] ساخت تا برخی از مردمان بیش از دیگران به دربارِ شاه نزدیک نباشند.

دو بارو برایِ آن برآورد که باروِی درونی از برونی بلندتر بود. کاخِ پادشاهی را در میانِ آن و مزگتِ آدینه را در کنارِ کاخ ساخت.

نگارهٔ مزگت را حجاج بن اَرطاة ساخت که راستایِ نمازِ[2] آن یکراست نبود و نمازگزار ناچار می‌شد زی کاخ گراید و به دروازهٔ بصره روی آورد زیرا آن را پس از کاخ ساخته بودند و سویِ کاخْ یکراست به سوی راستایِ نماز نبود.

خشتی که ساختمان‌ها را با آن می‌ساختند، یک گز در یک گز بود. چون ویرانش کردند و سنجیدند، سنگینیِ هر خشت صد و شانزده رطل (کیلوگرم ۱۷۸۵×۱۱۶=۲۰۷/۰۶۵؟) بود[3]. کاخ‌هایِ شماری از فرماندهان و دبیرانِ منصور، درهایِ گشوده به پهنهٔ مزگت می‌داشت. عمویش عیسی بن علی از او دستوری خواست که بگذارد از «دروازهٔ کلان»، سواره به درونِ کاخش رود. منصور دستوری نداد. عیسی گفت: مرا آبکشی در شمار آور. منصور فرمود که درهایِ کاخ‌ها را از درونِ دروازهٔ کلان به ایوانچه‌های بیرونِ مزگت و کاخ بگردانند.

بازارها در درونِ شهر بودند. یک بار فرستادهٔ پادشاهِ روم بدانجا آمد و منصور فرمان داد که او را در شهر بچرخانند. منصور پرسید: چه گونه‌اش دیدی؟ گفت: ساختمانی زیبا دیدم ولی دشمنانت را که بازاریان‌اند، در کنارت یافتم. چون فرستاده بازگشت، منصور فرمود که ایشان را به پهنهٔ کرخ بیرون رانند.

برخی گویند: از آن رو بیرون‌شان کرد که بیگانگان بدان راه می‌یافتند و بسا که در

---

۱. چنبره‌وار، گِرد، دایره‌وار. ۲. راستایِ نماز: قِبْلِه.

۳. فرهنگ‌نویسان از دیرباز در بارهٔ اندازهٔ سنگ و درازی و پهنی و یکان‌های آن مانند حَبَّه، درم، دینار، اوقیه، صاع، مُدّ، میل، قیراط، نخود، رطل، جو، گندم، گز، فرسنگ و ... مثقال گفته‌هایی بس ناهمساز و نسنجیده برنبشته‌اند. سنگینی «رطل» را ۲۱۱، ۴۰۷، ۴۴۹، ۴۶۲ و ۱۷۸۵ گرم یاد کرده‌اند که همگی از روی برآورد و گمان و بی‌پایه است.

آن می‌خفتند. از این رو، برآورد کرد که شاید گزارش‌چینان[1] در میانِ ایشان باشند.

گویند: منصور در پیگرد پیروان ابراهیم بن عبدالله بود و آنان را پی‌جویی می‌کرد و ابوزکریّا یحیی بن عبدالله شهربان بغداد بود که گرایشی به ابراهیم داشت. او گروهی از فرودستان را فراهم آورد که بر منصور شوریدند و آوازها به ناسزایِ او بلند کردند. آرام‌شان کرد و ابوزکریّا را گرفت و کشت و بازارها را بیرون فرستاد. کسان در بارهٔ سبزی و میوه‌فروشان با او سخن گفتند. فرمود که در هر بازاری تنها یک سبزی و میوه‌فروش باشد که سبزی و سرکه بفروشد و بس.

پهنایِ راه را چهل گز کرد.

هزینهٔ ساختمانِ بغداد، مزگت‌ها، کاخ‌ها، برزن‌ها، بازارها، کنده‌ها و دروازه‌هایِ آن چهار هزار هزار و هشتصد و سی و سه (۴٬۰۰۰٬۸۳۳) درم برآمد. مزدِ استاد دای‌گر در یک روز یک قیراط[2] (چهار جو و چهار دانه) سیم و مزد روزکار[3] دو دانه

---

۱. گزارش‌چین: جاسوس.

۲. قیراط: واژه‌ای یونانی (Keration) که تازی شده است و فرانسوی آن کارا (carat) و انگلیسی آن کارات (carat) است.

۳. شگفت آنکه واژهٔ «روزکار» به همین گونه در متنِ عربی آمده است. فرهنگ‌های باستانیِ عربی را که بنگرید، واژه‌هایِ فارسیِ بسیار بیش‌تری در زبانِ عربی از واژگانِ عربی در فارسی می‌یابید. این، گواهِ یاری‌رسانیِ بسیار ژرف و گستردهٔ ایرانیان به علومِ دینی، ادبیّات، کلام، فلسفه، عرفان، تصوّف، فقه، حدیث، تفسیر، تاریخ، جغرافیا، هنر، موسیقی، نگارگری، ریاضیّات، پزشکی، شیمی، فیزیک، داروشناسی و همهٔ رشته‌های دیگر تمدن و فرهنگِ عربی است. همهٔ این رشته‌ها را ایرانیان پایه‌گذاری کردند و پروردند و به برادران عرب خویش ارزانی داشتند. خود از بنیاد، فرهنگ و تمدّن عربی از نگاهِ زمانی، هنگامی به چکادِ شکوفایی آن رسید که ایرانیان به روزگارِ ۵۲۴ سالهٔ فرمانرانیِ عبّاسیان، سررشته‌دارِ همهٔ کارهایِ امپراتوری عربی بودند و از نگاهِ جایگاه، درکنار و پیرامونِ پای‌تختِ چند هزار سالهٔ ایرانیان به اوج بالندگی رسید. نخستین تفسیرِ قرآن گرامی را یک ایرانی نوشت که محمد بن جریر گیلکی طبری بود و همو نخستین تاریخ عرب و اسلام را نگاشت. پس از آن بهترین تفسیرهایِ قرآنِ کریم را ایرانیان پدید آوردند: تبیان از توسی، تفسیرِ کبیر از امام فخرالدینِ رازی، کشّاف از جارالله زمخشری، ابوالفتوح رازی، فتح‌الله کاشانی، مجمع‌البیان از طبرسی و ... المیزان از آیت‌الله علامه سید محمدحسینِ طباطبایی؛ حدیث‌های پیامبر (ص) و امامان (ع) را همگی ایرانیان گرد آوردند: صحاح سته از: محمد بن اسماعیل بخارایی، مسلم بن حجاج نیشابوری، سلیمان بن اشعث سیستانی، محمد بن یزید ماجهٔ قزوینی، عبد ←

بود. چون کار به پایان رسید، سرکارگران را به شمارگری کشید و هر چه را از ایشان افزون آمده بود، از آنان باز گرفت. حتّی خالد بن صلت را پانزده درم وام به گردن ماند که وی را به زندان افگند و آن را از او ستاند.

← رحمان بن علی بن شُعَیب، محمد بن عیسی ترمذی؛ «اصول اربعه» شیعیان همگی از ایرانیان‌اند: کافی از کلینی، تهذیب از محمد بن حسن بن علی توسی، استبصار از همو، مَنْ لَایَحْضُرُهُ اَلفَقِیه از ابن بابویه قمی؛ فلسفهٔ عربی همه‌اش از ایرانیان از فارابی و ابوعلی سینا تا خواجه نصیرتوسی، فخردین رازی، میرداماد، خاندانِ دشتکی، صدردین شیرازی، هادی سبزواری، علّامه محمدحسین طباطبایی و استاد شهید مرتضی مطهّری؛ نخستین تارخ ادبیات عرب (اغانی) را ابوالفرج اصفهانی نوشت؛ دستورِ زبانِ عربی را سیبویهِ شیرازی و علی بن حمزهٔ کسایی بنیاد نهادند؛ عرفان، تصوف و کلام (فقط با یک استثنا یعنی ابنِ عربی) همه‌اش پایه‌گذاردهٔ پروردهٔ ایرانیان، جغرافیایِ عربی همه‌اش نگاشتهٔ ایرانیان: المسالک و الممالک از ابراهیم بن محمد فارسیِ استخریِ کرخی، با همین عنوان از ملّا عبد رحیم توسی، صُوَرالاَقالیم از احمد بن سهلِ بلخی، حدود العالم نخستین اثر پارسی، المسالک والممالک از «پسر خردادبه»؛ ریاضیّات از عمر بن ابراهیم خیّام نیشابوری، غیاث دین جمشید کاشانی، پزشکی از ابوعلی و محمد بن زکریّایِ رازی نخستین انجام‌دهندهٔ عملِ جرّاحیِ چشم در جهان (در کاتاراکت)، موسیقی از فارابی تا دانشمند هم‌روزگارِ ما دکتر مهدی برکشلی، عروض و بدیع و قافیهٔ عربی از ایرانیان؛ معانی و بیان عربی همگی از ایرانیان از عبد قاهر گرگانی، یوسف بن ابی‌بکر سکّاکی خوارزمی، مسعود بن عُمَرِ تفتازانیِ خراسانی؛ دایرةالمعارف حدیث شیعی (بحارالانوار) از علّامه مجلسیِ سپاهانی؛ فیزیک و اختر شناسی از عبد رحمان صوفی سپاهانی (۲۹۱-۳۷۶) پدیدآورندهٔ «صورت‌هایِ عبد رحمان» که واینبرگ در شاهکارش «سه دقیقهٔ نخست» با ستایشِ فراوان از او یاد می‌کند:

Steven Weinberg, The first three minutes, New York, 1977, P.17...

بخشی از پایه‌گذارانِ فرهنگ و تمدّنِ عربی (از ایرانیان) را استادِ فرزانهٔ دانشمند، جنابِ دکتر قیسِ آلِ قیس در یک رشته کتاب‌ها زیرِ نام کلّیِ «الایرانیّون والادب العربی» گرد آورده‌اند که «مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقاتِ فرهنگی» در ۷ مجلّد بزرگ (۴۲۰ صفحه‌ای) از ۱۳۶۳ تا ۱۳۷۰ خ به چاپ رسانده نشر داده است. این، فقط فراگیرِ سه دانش (علومِ قرآنی و حدیث و فقه) است و نویسنده نوید داده‌اند که پایه‌گذارانِ فرهنگ و تمدّن عربی (از ایرانیان) را در ۱۱ دانش دیگر فراهم آورند: تصوف و عرفان، تاریخ، جهانگردی و جغرافی، زبان‌شناسی و فرهنگ‌نویسی، پزشکی، شیمی و داروگری، اخترشناسی، ریاضی، هنر، کلام و ... فلسفه. این ۷ جلد به ۲۹۲۸ صفحه برآمده است.

شورشِ علا در آنْدُلُس

در این سال، علاء بن نعیث [خ ل: .C.P مرث] یَحْصُبی از افریقیه به شارسانی در آندلس کوچید و جامهٔ سیاه پوشید و فرمانرانیِ عباسیان پایه گذارد و به فرمانبری از منصور خوانْد و در نماز آدینه به نام او سخن رانْد و کارها بر پایهٔ خواسته‌هایِ ایشان بچرخانْد و روزگار به کام ایشان گذرانْد. شاهزاد عبد رحمان اموی به جنگِ او بیرون آمد و این دو در پیرامونِ شهر سِویل اسپانیا (هیسپالیس) دیدار و کارزار کردند و علاء شکست یافت و عبد رحمان یکی از بازرگانان را فرمود که سرِ وی و سرِ گروهی از یارانِ بلندآوازه‌اش را به کامونیا (قیروان) ببرند و پنهانی در بازار بیفکنند. آنان چنان کردند. آنگاه آنها را از آنجا به مکّه بردند و این در هنگامی بود که منصور در آنجا به سر می‌برد. همراهِ سرها، پرچمی سیاه و نامهٔ منصور برایِ علاء بود.

یادِ چند رویداد

در این سال سَلم بن قُتَیْبَه از فرمانداریِ بصره برکنار شد.

انگیزهٔ برکناری‌اش این بود که منصور برای وی نامه نوشت و فرمان داد خانه‌هایِ دوستانِ و یارانِ ابراهیم را که با وی برشوریده بودند، ویران‌کند، و خرمابُنستان‌هایِ ـ شان را ریشه‌کن گرداند. سلم نوشت: با کدام آغازم، خانه‌ها یا خرمابُنستان‌ها؟ منصور از این پُرسمان بی‌جا برآشفت و او را برداشت و محمّد بن سلیمان را برگماشت که در بصره شیوهٔ تباهکاری در پیش گرفت و خانهٔ ابومروان و عون بن مالک و عبد واحد بن زیاد و جز ایشان را ویران کرد.

جنگِ تابستانی را در این سال جعفر بن حَنْظَلَهٔ بَهْرانی سامان داد.

هم در این سال، عبدالله بن ربیعِ حارثی از فرمانداریِ مدینه برکنار شد و به جایِ او جعفر بن سلیمان بر سرِ کار آمد. وی در ماه ربیع نخست / مهٔ ۷۶۳ م به این شهر در آمد. نیز فرماندارِ مکّه سریّ بن عبدالله را برکنار کردند و عبد صمد بن علی را به جایِ وی بر سرِ کار آوردند.

آیینِ حج را در این سال عبد وهّاب بن ابراهیمِ رهبر با مردم بگزارد.

نیز در این سال هشام بن عُرْوَة بن زُبَیر درگذشت که برخی گویند: در شعبانِ سال ۱۴۷ ق /اکتبر ۷۶۴م بود. طلحة بن یحیی بن طلحة بن عبیدالله تمیمی کوفی نیز در این سال درگذشت.

هم در این سال مالک بن عبدالله خَثْعَمِی که به وی «مالکِ صوایف» می‌گفتند و از فلسطینیان بود به رزمِ روم رفت و جنگاوردهای[1] فراوان برگرفت و بازگشت. چون به پانزده میلیِ «دروازهٔ رویداد» به جایی به نامِ «رَهْوَه» رسید، سه روز ماندگار شد و جنگاوردها بفروخت و بهره‌هایِ آن برای کسان و برایِ خلیفه برگرفت. از آن هنگام، آنجا را «رَهْوَهٔ» مالک خواندند.

نیز در این سال محمد بن سایب کلبیِ نژادشناسِ تباردان درگذشت.

۱. جنگاورد (جنگ + آوَرْد: آوردهٔ جنگ، به چنگ آمده در جنگ، یافتهٔ جنگ): غنیمت.

رویدادهایِ سالِ صد و چهل و هفتمِ هجری
(۷٦۴ میلادی)

کشته شدنِ حرب بن عبدالله

در این سال، استرخانِ خوارزمی همراهِ انبوهی از ترکان در پهنهٔ ارمنستان بر مسلمانان تاختند و گروهی از مسلمانان را به سانِ بندی[1] گرفتار ساختند و از مردمِ زینهاری نیز کسانی را بندیِ خویش کردند و به درونِ تفلیس شدند و «حرب» در این زمان ماندگارِ موصل با چهار هزار پیکارمند بود و پاسِ آن پهنه در برابرِ تازشِ خارجیان می‌داشت که در «جزیره» به سر می‌بردند. منصور، جبراییل بن یحیی و حرب بن عبدالله را به جنگِ ترکان گسیل کرد که با آنان کارزار کردند و جبراییل شکست یافت و «حرب» کشته آمد و شمارِ فراوانی از یارانِ جبراییل جان باختند.

ستاندنِ پیمانِ فرمانبری برایِ مهدی
برکنار کردنِ عیسی بن موسی

در این سال مهدی، عیسی بن موسی بن محمد بن علی را از جانشینیِ خلیفه برکنار کرد و از مردم برای مهدی محمد بن منصور پیمانِ فرمانبری گرفت.

در بارهٔ انگیزهٔ این کار که عیسی خویشتن را از جانشینیِ خلیفه برکنار کرد، به

---

۱. بندی: اسیر، گرفتار، زندانی. ابومعین حمید دین ناصر بن خسروِ یمگانی گبادیانی می‌گوید:

به‌رفتن همچو بندی لَنگ ازآنی   که بندِ ایزی بستست رانت

ناسازگاری سخن رانده‌اند. گویند: عیسی از روزگارِ فرمانرانیِ «خونخوارهٔ دژخیم»[۱] تاکنون، جانشینیِ خلیفه و فرمانداریِ کوفه می‌داشت. چون مهدی بزرگ شد و به بار آمد و منصور بر آن شد که بیعت خلیفگی برایِ وی بستانَد، با عیسی بن موسی در بارهٔ این کار سخن راند. او عیسی را بس گرامی می‌داشت و بر سویِ راست خود می‌نشاند و مهدی را بر سویِ چپِ خویش. چون منصور با وی سخن گفت که از جانشینی کناره گیرد، سر برتافت و گفت: ای سرورِ خداگرایان، با آن همه سوگندان بر پایهٔ رهایی و آزادی و جز آن که به گردنِ مردمان بستی، چه توانی کرد[۲]. راهی به سویِ برکناری نیست. منصور از او دلگیر شد و او را از خود براند و تا اندازه‌ای او را خوار داشت و کار بدانجا کشاند که به مهدی پیش از او دستوری می‌داد[۳] که به درون می‌آمد و بر سویِ راستِ منصور می‌نشست و آنگاه به عیسی دستوری می‌داد که می‌آمد و بر سویِ [چپ] منصور جای می‌گرفت. او نیز کوشید که در سویِ چپِ منصور ننشیند. منصور کینهٔ او به دل گرفت. پس نخست به مهدی دستوری می‌داد، سپس به عمویش عیسی بن علی، آنگاه به عبد صمد بن علی و سرانجام به عیسی بن موسی. گاه این شیوه را پس و پیش می‌کرد جز اینکه به هر روی، پیش از همگی به مهدی دستوری می‌داد.

عیسی در این پندارِ خام بود که آنان را برایِ نیازی که دارد، پیش‌تر می‌خوانَد.

---

۱. خونخواره، خونریز، دژخیم، نامی بود که آنان خود به ابوعبّاس نخستین «جانشین» از دودمانِ عباسیان دادند و او را «سفّاح» خواندند که در پیِ پیروزیِ انقلابِ سراسری به رهبری ایرانیان و پیشوای‌شان بومسلمِ خراسانی، ابوعباس چندان کشتارها از دوست و دشمن کرد که سزای این آوازه گردید.

۲. سوگند به رهایی و آزادی. چنین بود که برای استوار داشتنِ هر چه بیش‌ترِ پیمان یا گفتاری، نامِ خدا می‌بردند و بر خود بایسته می‌کردند که اگر جز آن کنند، همهٔ بردگان‌شان آزاد باشند و همهٔ زنان‌شان به خودی خود، رها گردند. و چون زنان بسیار و بردگان فراوان می‌داشتند و جامعهٔ ایشان، فازِ تاریخی برده‌داری را می‌گذرانْد، به این سوگندان سخت پای‌بند می‌ماندند و آن را سوگند به «طلاق و عتاق» می‌خواندند و به سختی (و از ناچاری)، پاس می‌داشتند.

۳. دستوری دادن. چنان بود که مانندِ امروز در «اطاقِ انتظار» می‌نشستند و دربان می‌آمد و هر که را شاه خواسته بود، به نامْ آواز می‌داد و به درون می‌فرستاد.

عیسی همچنان خاموش بود و سینه در جوش و زبانی بسته بی‌خروش[1]. آنگاه روزگارِ عیسی به زبونیِ بیش گرایید. چنان شد که در بُنِ دیوار می‌نشست و می‌شنید که آن را با کلنگ می‌کاوند و خاک بر سر و پیکرش می‌افشانند و چوب از آسمانه[2] فرو می‌افتد که از یک سو کنده شده است تا خاک بر کلاه و جامه‌اش ریزد. به همراهانش که پسرانش می‌بودند، می‌فرمود که از آنجا به کناری روند. خود برمی‌خواست و نماز می‌گزارد و آنگاه به وی دستوری داده می‌شد که با همان هنجار به درون می‌شد و خاک بر سر و جامه‌اش می‌بود و آن را نمی‌تکاند و منصور به وی می‌گفت: ای عیسی، کسی با این هنجار بر من به سانِ تو نمی‌آید که پای تا سرت خاک‌آلود است و پرگَرد و آخال[3]! آیا همهٔ اینها از خیابان است؟ او می‌گفت: اینها را ای سرورِ خداگرایان، در شمار می‌آورم. هیچ گله نمی‌کرد.

منصور، عمویش عیسی بن علی را به نزدِ وی می‌فرستاد و عیسی بن موسی پند نمی‌گرفت و می‌پنداشت که وی از پیشِ خود چنین و چنان پیشنهادها می‌کند. گویند: منصور فرمود که عیسی بن موسی را چیزی مرگبار بنوشانند. او آبِ زهرآگین در شکمِ خویش دریافت و دستوری گرفت که به کوفه بازگردد. منصور به وی دستور داد و عیسی از آن دارو بیمار شد و بیماری‌اش به سختی گرایید[4] و سپس (که به

---

۱. لسانِ غیب خواجه شمس دین محمد حافظِ شیرازی می‌گوید:

گرچه از آتشِ دل چون خمِ می درجوشم   مُهر برلب زده خون می‌خورم وخاموشم

۲. آسمانه (âsmané): سقف.   ۳. آخال: آشغال.

۴. اینْ نکتهٔ بسیار مهم را باید بسی زودتر از اینها می‌آوردم. دیر شد و امروز ناگهان به یادم آمد و نخستین واژه را که پدیدار گشت، بهانه ساختم و به گستردنِ آن پرداختم: آیا بنویسیم و بخوانیم: گرائید یا گرایید؟ گونهٔ نخستین، غلطی بسیار زشت است و دریغا که مانندِ همهٔ آیین‌مندی‌هایِ زبان پارسی پاس داشته نمی‌شود. همهٔ آنچه را من در نبشتارهایم و نبشتارِ کنونی می‌نویسم، بر پایهٔ آیین‌مندی است و به گفتهٔ مشهور «تئوریْ پشتِ آن خفته است». به هیچ روی جنبهٔ «پسند» یا «سلیقه» ندارد بلکه منطق و دلیل و برهان و قیاسی به سانِ کوه آهنین پشتوانهٔ آن است. به دو دلیل باید با «ی» نوشته شود:

نخست آنکه: در زبانِ پارسی در میانِ واژگان «همزه» نداریم. به هیچ روی نداریم و هیچ واژه‌ای ندارد. همین واژه‌ای که دین‌پیشگان زرتشتی بر خود می‌نهادند، برخی به غلط مؤبد می‌نویسند حال آنکه موبد است و ریشهٔ آن «ماگوپات» (magupat) پهلوی است. دوم آنکه: همهٔ اسم‌هایِ مختوم به «الف» یا «واو» که امروز بدون «ی» نوشته می‌شود، هم در ریشهٔ ←

← پهلویِ خود این مایه را داشته است و هم در گفتار و نبشتارِ پارسیِ دریِ کنونی، در پایان، «ی» دارد؛ چه در فعل یا در «بن مصدر» که با شناسه گرد می‌آید و دو تا «ی» می‌سازد و چه در اسم که «ی» پدیدار می‌شود و اگر «یای» وحدت یا «نسبت» یا «حاصلِ مصدری» بدان پیوندد، دو تا «ی» پدید می‌آید: آ، پا، جا، خا، زا، سا ... همهٔ اینها: آی، پای، خای، زای، سای و ... جز آن است. در مصدر با بنِ مصدری «ین» گرد می‌آید و در امر با شناسه‌ای که «ی» دارد. جایِ پانوشت محدود است و نمی‌توان استدلال را به گونهٔ شایان و سامان یافته گسترش داد. همه‌اش می‌شود آیی، آییم، آیید؛ پایی، پاییم، پایید؛ جایی (از جاییدن به معنی جاویدن)، جاییم، جایید؛ خایی (از خاییدن به معنی جویدن که بافت ژاژخایی به معنی بیهوده‌گویی را از آن داریم)، خاییم، خایید؛ زایی، زاییم، زایید؛ سایی، ساییم، سایید. باز: بو، جو، خو، رو، سو. هیچ کس نمی‌نویسد: بوء خوش، جوء کاریز، خوء نیک، روء زیبا، سوء خاور؛ بلکه: بویِ خوش، جویِ کاریز، خویِ نیک، رویِ زیبا، سوی خاور. در نتیجه: بویی، جویی، خویی، سویی. نیز هیچ نمی‌نویسد (شگفتا چه در واژگانِ پارسی چه بیگانه): آسیاء مرکزی، آمریکاء لاتین، اروپاء باختری، پاء سپید، رضاء خدا، صداء رسا، کربلاء مُعَلّا، لاء جامه، ناء نی؛ بلکه: آسیایِ مرکزی، آمریکایِ لاتین، اروپایِ باختری، پایِ سپید، رضایِ خدا، صدایِ رسا، کربلایِ مُعَلّا، لایِ جامه، نایِ نی. پس در همهٔ حالات دستوری می‌شود: آسیایی، آمریکایی، اروپایی، پایی، رضایی، صدایی، کربلایی، لایی و ... نایی.

این پرسمان، در همهٔ زبان‌هایِ جهان در هزاران میلیارد واژه (به جز پارسی: داغون‌ترین و خاک بر سر ترین زبان‌هایِ جهان) پاس داشته می‌شود که واژهٔ بیگانه، معنی و گونهٔ نبشتاری و گفتاریِ زبانِ درونی و خودی (زبانِ مقصد) را فرا می‌گیرد و از همهٔ جهات و جنبه‌هایِ دستوری، پیروِ زبانِ مقصد می‌شود. مثلاً: در نسبت به حضرتِ امام موسی کاظم، یا موسایِ پیامبرِ کلیمیان، یا حضرت رضا، یا: حقیقت، مولی، یحیی، عیسی، سماء، رجاء، ری، هرات و ... جز اینها، باید گفت و نوشت و خواند: موسایی، رضایی، حقیقی، مولایی، یحیایی، عیسایی، سمایی، رجایی، رایی و ... هراتی؛ نه موسوی، رضوی، حقیقی، مولوی، یحیوی، عیسوی، سماوی، رجوی، رازی و هروی. چندین عنصر کار می‌کند و به «اجبار» وامی‌دارد که چنین باشد: ۱. گونهٔ گفتاری مردم این کشور. ۲. تارهای آوایی ایشان که از روزگار شیرخوارگی بدان خو می‌گیرند و آن را در همهٔ لهجه‌ها غیرقابل تغییر می‌بینیم. ۳. خطّ و الفبایِ‌شان. ۴. جایگاه یا موقعیتِ واژه در شبکهٔ روابطِ صدها هزار واژهٔ زبانِ این کشور که آن واژهٔ بیگانه به کلّی در همهٔ اینها هضم و حل می‌شود. فقط و فقط در زبانِ عربی است که در جاهایِ ویژه، «الف قلب به واو یا یاء می‌شود». ما اصلاً در فارسی پدیده‌ای به نام «اعلال» به هیچ روی نداریم که چیزی بر آن بار شود یا نشود. نیز در واژگان برگرفته از فرانسه، ما «اِنِ نازل» و «هاش موئه» نداریم. پس با خطّ درشت می‌خوانیم و می‌نویسیم هیدروژن و آپارتمان (ن ن ...) ←

نزدیکِ مرگ رسیده بود)، بهبود یافت.

عیسی بن علی به منصور گفت: پسرِ موسی، خلافت را برای پسرِ خود موسی می‌بیوسد و این پسر اوست که از کناره‌گیری بازش می‌دارد. به وی گفت: او را بترسان و بهراسان. عیسی بن علی در بارهٔ این کار با او به گفت و گو در نشست و بیمش داد. موسی بن عیسی بن موسی ترسید و به نزدِ عباس بن محمد آمد و گفت: ای عمو، من می‌بینم که پدرم چه مایه آزار می‌بیند تا این کار از گردن فرو افکند. او را با هر کارِ زشت و ناشایستی می‌آزارند. یک بار بیمش می‌دهد و یک بار دستوری دادن به وی را واپس می‌افکند و یک بار دیوار بر سرش ویران می‌کند و بار دیگر زهرش می‌چشاند. پدرم به این کارها هیچ پروا نمی‌دهد و این کار هرگز راست نمی‌آید. ولی راهی هست که شاید از آن روان گردد وگرنه هرگز فرمانِ منصور نپذیرد. گفت: چه باشد؟ گفت: سرورِ خداگرایان به او روی آورد و گوید و من گواه باشم: همی دانم که تو این کار از مهدی دریغ نمی‌داری و برای خودت نمی‌خواهی زیرا کهنسالی و روزگارِ تو به درازا نمی‌کشد. از آن رو دریغ می‌داری که آن را برای پسرت می‌خواهی. آیا از من می‌بیوسی تا کار برای پسرت روا دارم که پس از پسرم خلیفه شود؟ هرگز. به خدا که هرگز این کار نخواهد شد و من بی‌چون و چرا بر پسرت بتازم و تو بینندهٔ آن باشی تا از او نومید گردی. اگر چنین کند، تواند بود که پدرم آنچه را از او خواسته می‌شود، بپذیرد.

عباس به نزدِ منصور آمد و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساخت. چون در نزدِ او گرد آمدند، آن را بر زبان آورد و عیسی بن علی گواهِ آن انجمن بود. برخاست که بیرون رود و بشاشد. موسی بن عیسی به پسرش موسی فرمود که برخیزد و جامهٔ او بگیرد و برایش فراهم آورد. با وی برخاست. عیسی بن علی به او گفت: پدرم برخی‌ات باد! پدری برخی‌ات باد که تو را بزاد! به خدا سوگند، من به خوبی می‌دانم که در این

← زیرا اغلب «اجبار» پیش می‌آید که واژه اضافه شود و به صورتِ «آپارتمانِ من» درآید، حال آنکه این اجبار شاید هرگز برای فرانسوی پیش نیاید، زیرا می‌نویسد و می‌خواند: mon appartement

همهٔ زبان‌های جهان «بیگانه گریز»اند و تنها پارسی است که بیگانه‌پرست و خودباخته است.

کار پس از شما دو تن، هیچ کامی نباشد و شما سزاوارتر برای آنید. ولی مرد فریفتهٔ آن چیزی است که شما شتابانِ آنید. موسی [با خود]گفت: این مرد مرا بر هماوردش دست بگشاد. به خدا سوگند که بی‌چون و چرا او را بکشم! چون آن دو بازگشتند، موسی آن را آرام و نهان به پدرش رساند. از او دستوری خواست که آنچه را شنیده است، به منصور بازگوید: پدرش گفت: نفرینا بر این که نکوهیده اندیشه‌ای و روشی است! عمویت تو را بر رازی استوان (امین) بداشت که می‌خواست آن را به سانِ رازی سرپوشیده بداری و تو آن را مایهٔ درد سرِ او می‌کنی. هرگز به هیچ روی، این را کسی از تو نباید شنید. به جایگاهت بازگرد.

چون به جایگاهش بازگشت، منصور به ربیع فرمان داد که از جای برخاست و به سویِ موسی شد و او را خواست با بندِ شمشیر خفه کرد و موسی همی فریاد زد: خدا را، خدا را در بارهٔ خونِ من ای سرورِ خداگرایان! عیسی چه باک دارد که مرا بکشی چه او دَه و اندی فرزندِ نرینه دارد. منصور پیوسته می‌گفت: جانش بستان ربیع! ربیع چنین فرا می‌نمود که می‌خواهد خفه‌اش کند، ولی به نرمی با او کار می‌کرد و موسی فریاد می‌کشید. چون پدرش این را دید، گفت: به خدا سوگند، ای سرورِ خداگرایان که نمی‌پنداشتم کارِ تو در بارهٔ جانشین کردنِ پسرت به این همه رفتارها بکشد! از او دست بدار که من همهٔ کسانِ این انجمن، هم خودت را گواه می‌گیرم که همهٔ زنانم رها باشند و همهٔ بندگانم آزاد و همهٔ دارایی‌هایم بر باد اگر فرمانبرِ هر کسی نباشم که تو می‌خواهی خلافت را به سویِ او بچرخانی ای سرورِ خداگرایان! اینک دست من است که با آن به مهدی پیمانِ فرمانبری می‌دهم. پس مهدی از او پیمانِ فرمانبری ستاند. پس از مهدی، عیسی بن موسی را جای داد.

یکی از کوفیان عیسی را دید و گفت: این همان است که تا دیروز «فردا» خوانده می‌شد و امروز «پس فردا» خوانده می‌شود.

گویند: منصور سپاهیان را برگمارد که سخنانی ناهنجار به عیسی بن موسی می‌شنوانیدند. از کارِ ایشان به یکی از دوستان گله برد و منصور آنها را از آن کار باز داشت. آنان چند روزی از او دست برمی‌داشتند ولی باز به جانش می‌افتادند. آنگاه آن دو برای همدگر نامه‌هایی نوشتند که منصور را خشمگین ساخت و سپاهیان دیگر باره به کارهای ستوهنده‌تر پرداختند. از این میان بودند: اسد بن

مرزبان، عُقْبَةِ بن سَلْم، نصر بن حرب بن عبدالله و جز ایشان. آنان از درون رفت او پیشگیری می‌کردند و سخنانِ زشت به او می‌شنواندند. او گله به نزد منصور برد. به وی گفت: ای پسرِ برادرم، به خدا سوگند که من از ایشان بر خود و بر تو می‌ترسم زیرا این جوان را دوست می‌دارند. اگر او را پیش رویِ خود بداری، دست از این کار بدارند. عیسی پذیرفت که چنان رفتار کند.

گویند: منصور با خالد بن برمک در بارهٔ این کار به رایزنی در نشست و او را به نزدِ عیسی گسیل کرد که سی تن از پیروان و جانبازانِ منصور با خود برگرفت و از آنان که می‌خواست، گزین کرد و در بارهٔ دادنِ پیمانِ فرمانبری با عیسی سخن گفت که سر برتافت و آنان به نزدِ منصور بازگشتند و بر عیسی گواهی دادند که خود را برکنار ساخته، پیمانِ فرمانبری به مهدی داده است. عیسی آمد و گفته‌هایِ ایشان را نادرست خواند ولی از او نپذیرفتند و منصور از کارِ خالدِ برمکی سپاسگزاری کرد.

برخی گویند: منصور آن کار با خواسته‌ای[1] برابر با یازده هزار هزار (یازده میلیون) درم از او باز خرید که از آنِ وی و فرزندانش باشد و او کسان را بر کناره‌گیریِ خودش گواه گرفت.

روزگارِ فرمانرانیِ عیسی بن موسی بر کوفه به سیزده سال رسید. منصور او را برکنار ساخت و محمد بن سلیمان بن علی را به فرمانداریِ آن شارسان برگمارد بر این پایه که هر چه می‌تواند، عیسی را بیش‌تر بیازارد و او را خوار بدارد. او نکرد و همواره عیسی را گرامی و بزرگ و بزرگوار بداشت.

مرگ عبدالله بن علی

منصور، پس از آنکه عیسی بن موسی خود را از جانشینیِ خلیفه برکنار ساخت، او را فرا خوانده عمویش عبدالله بن علی را به او سپرده بود که وی را بکشد. به او گفت: خلافت پس از مهدی به تو می‌رسد؛ گردنش بزن. هان مباد که سستی کنی و کاری را که استوار داشته‌ام، در هم شکنی. سپس روانهٔ مکّه شد و در میانِ راه برای

۱. خواسته: مال، دارایی، ثروت.

عیسی بن موسی نامه نگاشت و پرسید: کاری را که به تو سپرده بودم، چه کردی؟ عیسی پاسخ نوشت: انجامش دادم. گمانی برایش نماند که او را کشته است.

ولی چون عیسی، عبدالله را از نزدِ منصور فرو گرفت، دبیرش یونس بن فروه را فرا خواند و گزارش به وی داد. یونس گفت: می‌خواست که او را بکشی و سپس تو را به تاوانِ او بکشد زیرا در نهان به تو فرمان داد تا آشکارا از تو بازپرسی کند؛ او را مکش و هرگز او را به وی مسپار و کارش نهان بدار. عیسی چنان کرد.

چون منصور بازگشت، بر عموهایش کسانی گمارد تا ایشان را وادار به میانجی‌گری در بارهٔ برادرشان عبدالله کنند. اینان چنان کردند و میانجی شدند. میانجی‌گریِ ایشان پذیرفت و به عیسی گفت: عمویِ من و عمویِ خودت عبدالله را به تو سپرده بودم که در خانه‌ات بداری؛ ایشان در بارهٔ او میانجی‌گری کرده‌اند و من پذیرفته‌ام؛ او را فراز آور. گفت: ای سرورِ خداگرایان، مرا نفرموده بودی که او را بکشم؟ او را کشتم! گفت: نفرموده بودم. گفت: آری، فرموده بودی. گفت: جز فرمانِ زندانی کردنش نداده بودم؛ دروغ می‌گویی! سپس منصور به عمویانِ خود گفت: این به کشتنِ برادرِ شما خستو شد. گفتند: او را به ما سپار تا از او کینه بکشیم. او را به ایشان سپرد. او را به گسترهٔ میانِ شهر بردند و مردم انجمن کردند و در همه جا در بارهٔ این کار آوازه در افتاد[1]. یکی از ایشان برخاست که او را بکشد. عیسی گفت: مرا می‌کشی؟ گفت: آری، به خدا! گفت: مرا به نزد سرور خداگرایان برگردانید. او را برگرداندند. به وی گفت: می‌خواستی او را بکشم تا مرا بکشی. اینک عمویِ تو زندهٔ پاینده است. گفت: او را به نزدِ ما آر. او را آورد. گفت: به درون آید تا بنگرم چه می‌باید کرد. آنگاه آنان روانه شدند. سپس فرمود او را در خانه‌ای بدارند که پایه‌اش بر نمک نهاده‌اند و آب را بر آن رها کرده. خانه بر سرِ او افتاد و عبدالله مرد و او را در گورستانِ دروازهٔ شام به خاک سپردند. نخستین کس بود که در آنجا به گور سپرده گشت. زندگی‌اش به پنجاه و دو سال برآمد.

گویند: یک روز منصور سوار شد و ابن عَیّاشِ مُنْتُوف با وی بود. منصور به او گفت: سه «جانشین» می‌شناسی که نام‌شان با «عین» آغاز شده باشد و ایشان سه

---

۱. نزاریِ کُهستانی می‌گوید:

آوازه در افتاد که تایب شدم از می بهتانِ صریح است؛ من و توبه؟ کجا؟ کی؟

شورشگر کشته باشند، آغازِ نام‌هایِ‌شان با «عین»؟ گفت: جز آنچه تودهٔ مردمان می‌گویند، نمی‌دانم: علی عثمان را کشت که دروغ است؛ عبد ملک عبد رحمان بن اشعث را کشت؛ عبدالله بن زبیر عمرو بن سعید را کشت و عبدالله بن سعید در زیرِ آوار کشته شد. منصور گفت: اگر در زیرِ آوار کشته شد، گناهِ من چیست؟ گفت: نگفتم که تو گناهکاری.

[خواسته بود بگوید: عبدالله بن علی را تو کشتی که عبدالله بن محمد نام داری].

[یاد آوری]

اینکه گفت: عبدالله بن زبیر عمرو بن سعید را کشت، نادرست است زیرا او را عبد ملک مروان کشت.

[واژهٔ تازه پدید]

عیاش با یایِ دو نقطه‌ای در زیر و شینِ سه نقطه در زیر است.

یادِ چند رویداد

در این سال، منصور محمد پسرِ برادرش ابوعباسِ «خونخوار» را به فرمانداریِ بصره برگمارد. از آن پوزش خواست و پوزشِ او بپذیرفت. پس به سویِ بغداد رفت و نخبة بن سالم را به جانشینیِ خود بر آن گماشت. منصور او را استوار بداشت که چون به شهرِ بغداد رسید، در آنجا درگذشت.

آیینِ حج را در این سال منصور با مردم بگزارد. کارگزارانش اینان بودند: بر طایف و مکه عمویش عبد صمد بن علی؛ بر مدینه جعفر بن سلیمان؛ بر مصر یزید بن حاتم مهلّبی.

در این سال، عبد رحمانِ اموی فرماندارِ آنْدُلُس برده‌اش «بدر» و تمام بن عَلْقَمَه را به جنگ تولدو (Toledo) به اسپانیا فرستاد که هاشم بن عُذْرَه در آنجا بود و این دو بر او سخت گرفتند. آنگاه وی و حیاة بن ولید یَحْصُبی و عثمان بن حمزة بن عبیدالله بن عمر بن خطاب را روانه کرد. این دو ایشان را با جامهٔ پشمین و سر و روی تراشیده

سوار بر خر و به زنجیر بسته به نزد عبد رحمان آوردند. آنگاه ایشان را در کوردوا (Cordova) بر دار کردند.

هم در این سال، فرستادهٔ عبد رحمان که برای آوردنِ پسرِ مهترش سلیمان به شام گسیل کرده بود، با سلیمان فراز آمد. در آندلس برای عبد رحمان پسرش هُشام بزاده بود. شاهزاده عبد رحمان او را بر سلیمان پیش‌تر بداشت که از اینجا میان این دو کینه‌ای پدید آمد که پیامدها به بار آورد که دیرتر یاد خواهیم کرد.

در این سال، ستارگان آغاز به فرو ریختن کردند[۱].

درگذشتگان این سال: اشعث بن عبد ملک حُمْرانیِ بصری، هُشام بن حَسّان وابستهٔ لَعْتِیک (برخی گویند: به سال ۱۴۸ ق / ۷۶۵ م)، عبد رحمان بن زَبید بن حارث یامی، ابواشعث کوفی.

---

۱. ستارگان فرو نمی‌ریزند. سنگ‌های آسمانی فرو می‌ریزند و گاه ماهواره‌هایِ خردِ ستارگان به آنها برخورد می‌کنند چنان که در تابستان امسال (۱۳۷۳ ش) ماهوارهٔ ژوپیتر به این سیّاره برخورد و گودالی به اندازهٔ ۱۸۰۰ کیلومتر مکعّب یا ۱٬۸۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ یا برابر با 18×10^{11} متر مکعّب) پدید آورد.

این، همچنان است که فیزیک‌دانان اخترشناس آگهی کردند: به احتمال در تاریخ ۱۴ اوت ۲۱۲۶ میلادی برابر با ۲۳ مرداد ۱۵۱۵ ماهواره‌ای از کرهٔ زمین به نام «سویفیت تاتل» (که نخستین بار در سال ۱۸۶۲ م دیده شده) با این گوی خاکی بر خواهد خورد و آن را نابود خواهد کرد یا دست کم، «زندگی» را در این کره از میان خواهد برد. پیش‌بینی را فیزیک ـ اخترشناسان از آن میان دکتر «برین مارسدن» دستیارِ مدیرِ علومِ سیّاره‌ای در مرکزِ فیزیک هاروارد کرده‌اند و دانشمندانِ رصدخانهٔ کمبریج، پیش‌بینی ایشان را درست شمرده‌اند.

هر چه باشد، خجسته روزی است که تنها «شکنجه‌گاهِ» جهانِ هستی برای همیشه نیست و نابود گردد. آمین.

رویدادهای سال صد و چهل و هشتم هجری
(۷٦۵ میلادی)

شورش حسّان بن مُجالِد

در این سال، حَسّان بن مجالد بن یحیی بن مالک بن اَجْدَعِ هَمْدانی سر به شورش برداشت. این مالک، برادرِ مسروق بن اجدع می‌بود. شورش در پیرامون‌هایِ موصل در دهکده‌ای به نام «بافَخّاری» نزدیکِ موصل بر کرانهٔ فرات آغاز گشت. سپاهیان به پیکارِ او بیرون رفتند و فرمانده‌ِ[1] ایشان صقر بن نجده بود که پس از حرب بن عبدالله بدان پایگاه برآمده بود. دو ارتش دیدار و کارزار کردند و سپاه موصل شکست یافت و به سویِ پل گریخت. خارجیان، یارانِ حسّان، بازارِ آنجا را به آتش کشیدند و چپاول کردند.

آنگاه این حسان به سویِ رَقّه رهسپار شد و از آنجا بر دریا دست یافت و به شارسان‌هایِ سَند رفت. خارجیانِ عمان، ایشان را به درون می‌آوردند و فرا می‌خواندند و او از ایشان دستوری خواست که به سویِ ایشان رهسپار شود که

---

۱. بیشینه در ایران می‌نویسند: فرماندهٔ ایشان. این، غلطِ رسوایِ زشتی است. ها در اینجا ملفوظ است که در جمع و مصدریّت (فرماندهان، فرماندهی) خود را نشان می‌دهد. نیز روزهایِ هفته است که برای مثال باید نوشت: چهارشنبهِ پایانِ ماه نه چهارشنبهٔ پایانِ ماه. نشانه‌اش این است که در همهٔ ترجمه‌هایِ قرآنِ گرامی در آیهٔ لَایَسْبِتُونَ (اعراف /۱٦۳/۷) نوشته‌اند: شنبهی نمی‌کردند. بدین سان، «ها» همچنان پایدار می‌مانَد. ولی در واژه‌هایِ پایان یافته به «هایِ غیرملفوظ» در جمع همچنان غیرملفوظ (خانه: خانه‌ها) می‌ماند و در نسبت بدل به «گاف» می‌شود (خانه: خانگی) و از میان می‌رود.

نپذیرفتند. او به موصل بازگشت و صَقْرْ و حسن بن صالح بن حَسّانِ هَمْدانی و بلالِ قیسی به جنگِ او بیرون رفتند و دیدار و کارزارکردند و صقر شکست یافت و حسن بن صالح و بلال گرفتار شدند و حسّان، بلال را کشت و حسن را خون نریخت از آن رو که از تبارِ خودش از هَمْذان بود و در پیِ این کار، دسته‌ای از دوستانش از او جدا شدند.

حسان باورِ خارجیان را از دایی‌اش حفص بن اَشْیَم گرفته بود که از دانشورانِ خارجی کیش بود.

چون گزارشِ رستاخیزِ حسان به منصور رسید، گفت: یک خارجی از همدان؟ گفتند: خواهرزادهٔ حَفْصِ بْنِ اَشْیَمْ است. منصور گفت: آنجا چه می‌کند؟ از آن رو منصور در شگفت رفت که توده‌هایِ همدان همگی پیروانِ علی بن ابی‌طالب می‌بودند. منصور آهنگِ آن کرد که لشکریان به موصل فرستد و مردمِ آن را کشتار و چپاول کند. ابوحنیفه، ابنِ ابی‌لیلا و ابنِ شُبْرُمَه را فرا خواند و به ایشان گفت: همانا موصلیان با من پیمان بسته‌اند که بر من به در نیایند و چون چنین کرده‌اند ریختنِ خون و چپاولِ دارایی‌هایِ‌شان از نگاه آیینِ اسلام رواگشته است. بوحنیفه خاموش ماند و آن دو مرد سخن راندند و گفتند: توده‌هایِ مردم در امپراتوریِ اسلامی بردگانِ تواند؛ اگر ببخشایی، سزاوارِ آنی. به ابوحنیفه گفت: می‌بینمت که خاموشی گزیده‌ای پیرمرد! گفت: ای سرورِ خداگرایان، چیزی را برای تو روا ساخته‌اند که دارایی‌اش نه به دست ایشان که به دستِ خداست. هیچ اندیشیده‌ای که اگر زنی ... خود را بی‌پیمان زناشویی شرعی روا سازد و کنیزک نیز نباشد، رواست که او را ...؟ گفت: نه! او از موصلیان دست بداشت و ابوحنیفه را با دو دوستانش فرمود که به کوفه بازگردند.

بر کار آوردنِ خالدِ بن برمک

در این سال، منصور خالد بن برمک را به فرمانداریِ موصل برگمارد.

انگیزهٔ این کار این بود که به وی گزارش دادند: کردان سرزمین‌شان پراکنده‌اند و آنجا را به تباهی کشانده‌اند. پرسید: چه کسی این کارِ گران از پیش تواند برداشت؟

گفتند: مسیَّب بن زُهَیر. عَمٰارَةِ بْنِ عَمْرَة گفت: چون کاری گران پیش آید، آن را مردی مانندِ خالدِ برمک می‌باید[۱]. منصور او را برگمارد و روانهٔ آن پهنه ساخت که بدان سامان شد و با مردم به راهِ نیکوکاری رفت و تباهکاران را سرکوب کرد و از تباهی بازشان داشت. مردمِ شارسان به سختی از او هراسیدند گرچه نیکی به راستایِ‌شان کرده بود.

در این سال، هفت روز مانده از ماهِ ذی‌حجّه / ۹ فوریهٔ ۷۶۶م فضل بن یحیی بن خالد بن برمک بزاد و این هفت روز پیش از چشم گشودنِ رشید بن مهدی به این گیتی بود. او را خیزران مامِ رشید با شیرِ پسرش پرورد و از این رو، فضل بن یحیی «برادرِ شیریِ» هارون گشت و بر این پایه بود که سَلْم بن خاسر [خ ل: حاسر] سرود:

اَصْبَحَ ٱلفَضْلُ وَٱلخَلِیفَةُ هٰارُو   نَ رَضِیعَی لِبٰانِ خَیْرِالنِّسٰاءِ

یعنی: فضل و خلیفه (رشید) هر دو همشیرِ بهترین زنانِ جهان گشتند.

ابوجنوب سرود:

کَفَی لَکَ فَضْلاً اَنَّ اَفْضَلَ حُرَّةٍ   غَذَتْکَ بِثَدْیٍ وَ ٱلخَلِیفَةَ وَاحِدِ

یعنی: همین برتری برای تو بس که برترین آزاده زن، تو را با خلیفه از یک پستانْ شیر نوشاند.

فرمانداریِ اغلب بن سالم بر افریقیه

چون به منصور گزارش رسید که محمد بن اشعث در افریقیه سر به شورش برداشته است، نامه‌ای برایِ اغلب بن سالم بن عقال خَفَاجَهٔ تمیمی به فرمانداریِ

---

۱. در کتابِ «کلیه و دمنه» سروده‌ای با این درونگان است که شاید آن را درست ننوشته باشم:

به کارهایِ گرانْ مردِ کاردیده فرست   که شیرِ شرزه درآرَد به زیرِ خَمّ کمند

نیز طَرَفَة بن عبد یکی از بزرگ‌ترین سخنسرایانِ عربی که به روزگارِ جاهلی می‌زیست، در «چکامهٔ آویخته»اش می‌گوید:

اِذِٱلقَومُ قَالوا:مَنْ فتیً؟خِلْتُ اَنَّنِی   عُنِیتُ فَلَمْ اَکْسَلْ وَ لَمْ اَتَبَلَّدِ

یعنی: چون در میانِ قبیله فریاد برآید: کیست جوانمردی که تواند کارهایِ گران از پیش بردارد؟ پندارم رویِ سخن با من است. پس نه درنگ ورزم نه تن‌آسانی فرا نمایم.

افریقیه نوشت. این اغلب همان بود که با ابومسلمِ خراسانی، رهبری انقلابِ سراسریِ جهانِ اسلام را به دست گرفته، با محمّد بن اشعث به افریقیه آمده بود. چون فرمانِ فرمانداری‌اش فرا رسید و این در جمادیِ دومِ ۱۴۸ ق / ژوئیهٔ ۷۶۵ م بود، بسیاری از فرماندهانِ سپاهیِ مضریان رابرکنارکردومردم‌رابااین‌کار،آرام‌ساخت.

آنگاه ابوقُرَّه با گروهی انبوه از بربریان سر به شورش برداشت. اغلب روانهٔ کارزارِ او گشت و ابوقرّه بی‌جنگ و درگیری، رو به گریز نهاد و اغلب روانهٔ تانژه[1] شد و این کار بر سپاهیان گران آمد و از این رو یکایک، پوشیده، از لشکرِ او بیرون خزیدند و زی کایروان[2] شدند و جز تنی چند با او نماندند.

در این میان حسن بن حربِ کندی در شهرِ تونس بود. او با سپاهیان به نامه‌نگاری پرداخت و ایشان را به فرمانبری از خود خواند. آنان فراخوانش پذیرفتند و او روانه شد و بی‌هیچ راهبندی به درونِ کایروان در آمد.

گزارش به اغلب رسید که دیگرباره سخت‌کوشانه بازگشت. یکی از یارانش به وی گفت: کاری درست نیست با این گروه اندک، به دیدارِ دشمن گرایی، بهتر آن است که به کابِش[3] شوی تا بیشینهٔ کسانی که با وی‌اند، زی تو گرایند زیرا ایشان همان رفتن به تانژه را ناخوش می‌داشتند و بس. با آنها نیرو می‌گیری و با دشمنت نبرد می‌آزمایی. چنان کرد و گروهش انبوه شدند و او به سویِ حسن بن حرب روانه شد و در میانه جنگ افتاد و پیکاری سخت روی داد و حسن شکست یافت و گروهِ فراوانی از لشکریانش کشته شدند و حسن به تونس رفت و این در جمادیِ دوم ۱۵۰ ق / ژوئیهٔ ۷۶۷ م بود و اغلب زی کایروان در کشید.

حسن و گروهی توده شدند و ارتشی گشن پدید آوردند. او آهنگِ اغلب کرد و اغلب از کایروان بدو گرایید که دیدار و کشتار کردند و تیری بر اغلب خورد که مرد و یارانش پایداری ورزیدند و مُخارِقِ بن غفّار پیشاهنگ ایشان گشت و بر حسن تاخت و او در بالِ چپِ ارتش اغلب می‌بود. او را شکست داد و او، شکسته، در شعبانِ ۱۵۰ ق / سپتامبر ۷۶۷ م گریزان واپس کشید و مُخارق در ماهِ رمضان / اکتبرِ ۷۶۷ م فرماندارِ افریقیه شد و سپاهیان به پیگردِ حسن گسیل کرد و حسن از تونس به کتامه

---

۱. تانژه: طنجه. ۲. کایروان: قیروان. ۳. کابس: قابس.

گریخت و دو ماه ماند و سپس به تونس بازگشت که سپاهیانِ آنجا به نبردش بیرون شدند و او را کشتند.

گویند: حسن پس از اغلب کشته شد زیرا یارانِ اغلب در پیِ کشته شدنِ او پایداری ورزیدند و در آوردگاه جانانه کوشیدند و حسن بن حرب نیز کشته آمد و یارانش گریزان واپس رمیدند و حسن بر دار شد و اغلب را به خاک سپردند و «جانباز» نام نهادند و این رویداد در شعبانِ ۱۵۰ ق / سپتامبرِ ۷۶۷ م بود.

آشوب‌هایِ آندلس

در این سال، سعید یَحْصُبِی شناخته بانام و نشان مَطَریّ در آندلس در شارسان لبله سر به شورش برداشت.

انگیزهٔ این کار چنان بود که او یک روز باده نوشید و مست شد و به یادِ یارانش افتاد که با علاء کشته شدند. چگونگیِ آن را فرا نمودیم. پرچمی بربست و چون از مستی به هوش آمد، درفشی افراشته دید که خواست بگشاید (چه پرسیده بود که پرچم از چه رو افراشته است و گزارش بدو داده بودند)؛ سپس گفت: آیا نه من باشم[1] که درفشی برافرازم و آنگاه بی‌انگیزه‌ای بگشایم. پس آغاز به شورش کرد و یمانیان بر پیرامونِ او گرد آمدند و او آهنگ سِوِیل[2] کرد و بر آن چیره شد و پیروانش بسیار گشتند و عبد رحمان خداوندگارِ آنْدُلُس با سپاهیانش به جنگِ او شتافت و مطری در روزِ یازدهٔ ربیع یکم / ۷ مهٔ ۷۶۵ م در دژِ زاواگ (زعواق) دژگزین شد و عبد

---

۱. مصلح دین سعدی شیرازی می‌گوید:

آن نه من باشم که روزِ رزم بینی پشتِ من
آن منم گر در میانِ خاک و خون بینی سری

آنکه جنگ آرد، به خونِ خویش بازی می‌کند
روزِ کوشش، وانکه بگریزد به خون لشکری

«کوشش» به معنیِ جنگ دارای کاربردِ بسیار است. از آن میان، فردوسی:

پراگند شد ترک سیسد هزار
به جایی نَبُد کوشش و کارزار

۲. سویل (Seville) یا هیسپالیس (Hispalis)، همان است که در نبشتارهایِ تازیان «اِشْبِیلیَه» خوانده می‌شود.

رحمان او را در میان گرفت و او را در تنگنا افگند ولی ناسازگاران، راهِ رسیدن به وی را بستند.

غیاث بن عَلْقَمَهٔ لخمی در شهرِ شَذُونَه با او بر شورش همداستان شده بود و گروه‌هایی از پیرانِ تبارها[1] به وی پیوسته بودند که شمارشان بسیار بود و اینان، یاریِ مطری را می‌بیوسیدند.

چون عبد رحمان از این رویداد آگاه گشت، برده‌اش «بدر» را با سپاهی انبوه به رزمِ ایشان فرستاد که راهبندِ رسیدنِ ایشان به مطری گشتند و در میان گرفتگی به درازا کشید و یارانِ او از راهِ کشتار شدن، اندک شدند و از این رو، برخی از مردم از گردِ او بپراگندند و او روزی از دژ بیرون آمد و جنگید و کشته شد و سرش برای عبد رحمان به ارمغان بردند.

ماندگارانِ دژ، خلیفة بن مروان را به پیشوایی خود برگزیدند و باز در میان گرفتگی به درازا کشید و ایشان پیک و پیام فرستادند و از عبد رحمان زینهار خواستند بر این پایه که خلیفه را به وی سپارند و او این خواستهٔ ایشان بپذیرفت و زینهارشان داد و ایشان دژ و خلیفه را به وی سپردند که دژ را ویران کرد و خلیفه را با دژگزیدگان و یارانِ خلیفه از دَمِ تیغ بگذراند. آنگاه رویِ ستیز با غیاث آورد که همداستانِ مطری در شورش‌گری بود. ایشان را در میان گرفت و چنبرهٔ در میان گرفتگی را بر ایشان بفشرد که زینهار خواستند و زینهارشان داد به جز چند تن که می‌دانست که دشمنِ فرمانرانیِ تازیان‌اند. ایشان را گرفت و به کوردوا بازگشت. چون باز آمد، عبدالله بن خراشهٔ اسدی در شارسانِ ژیان (جَیّان) بر او شورید و گروهانی گردِ او را گرفتند و او بر کوردوا تاختن آورد و عبد رحمان سپاهی به ستیز او گسیل ساخت و او زینهار خواست و عبد رحمان زینهارش داد و زینهارِ خود پاس بداشت.

یادِ چند رویداد

در این سال صالح بن علی در دابق لشکرگاه زد ولی به جنگ دست نیازید.

---

۱. تبار: قبیله (clan و tribe).

حج را در این سال ابوجعفرِ منصور با مردم بگزارد. فرمانداران شارسان‌ها همانان بودند که یادشان از پیش برفت.

درگذشتگانِ این سال اینان بودند: سلیمان بن مهرانِ اعمش زاده سال ۶۰ ق / ۶۸۰ م؛ جعفر بن محمّدِ صادق (ع) [رهبرِ ششمِ «پیروان»] که آرامگاهش در مدینه است و مردم به دیدارِ آن می‌روند و از خدا نیازها می‌خواهند که برآورده می‌شود؛ وی و پدرش و نیایِ وی با حسن بن علی بن ابی‌طالب (ع) در یک آرامگاه‌اند؛ زکریّاء بن ابی‌زاید؛ ابواُمَیَّه عمرو بن حارث بن یعقوب وابستهٔ قیس بن سعد بن عباده که جز این هم در بارهٔ او گفته‌اند و او به سال ۹۰ ق / ۷۰۹ م زاده بود؛ عبدالله بن یزید وابستهٔ اسود بن سفیان یا وابستهٔ تمیم [خ ل: تیم] که مردی استوان بود؛ محمد بن عبد رحمان بن ابی‌لیلایِ داور؛ محمد بن ولید زبیدی؛ محمد بن عجلان مدنی؛ عَوّام بن حَوشَبِ بْنِ یَزیدِ بْنِ رَوَیمِ شیبانیِ واسطی؛ یحیی بن ابی‌عمود سیبانی از مردم رَمْلَهٔ فلسطین.

[واژهٔ تازه پدید]

سیبان با سینِ بی‌نقطه، سپس یای دو نقطه‌ای در زیر و سپس بایِ تک‌نقطه‌ای همچنان در زیر. شاخه‌ای از تبارِ حِمْیَر.

رویدادهایِ سالِ صد و چهل و نهمِ هجری
(۷۶۶ میلادی)

در این سال، عبّاس بن محمد به جنگِ تابستانی به سرزمینِ روم شد و حسن بن قحطبه، نیز محمد بن اشعث او را همراهی کردند. محمّد در راه مرد.

هم در این سال، منصور کارِ ساختمانِ بغداد به پایان برد و باروی آن برافراشت و کنده‌هایِ آن بکاوید و از همهٔ کارهایِ آن بپرداخت و روانهٔ حدیثهٔ موصل شد و بازگشت.

آیینِ حج را در این سال محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس با مردم برگزار کرد.

عبد صمد بن علی در این سال از فرمانداریِ مکّه برکنار شد (که گفتهٔ برخی از تاریخ‌نگاران است) و محمد بن ابراهیم به جایِ وی بر سرِ کار آمد. کارگزارانِ شارسان‌ها همانان بودند به جز طایف و مکّه.

نیز در این سال عبد رحمان خداوندگارِ اَنْدُلُس، وابسته‌اش بدر را به سرزمین‌هایِ دشمنان فرستاد که بدانجا شد و گزیتِ آن بستد. ابوصباح حَیّ بن یحیی فرماندارِ سِویل بود که مردم را به شورش خواند و عبد رحمان کس به نزدِ او گسیل کرد که فریبش داد و فراز آورد و او خونش بریخت.

در این سال، اینان درگذشتند: سَلْمِ بن قُتَیْبَهٔ باهلی دری که بلندآوازه بود و بزرگوار؛ کهمس بن حسن ابوحسن تمیمیِ بصری؛ عیسی بن عمر ثقفی دانندهٔ دستورِ زبانِ عربی که بلندآوازه بود و خلیل دستورِ زبانِ عربی از او آموخت. او را کتابی در این زمینه است.

رویدادهایِ سالِ صد و پنجاهمِ هجری
(۷٦۷ میلادی)

در این سال استادْ سیس در میانِ مردمِ هرات و بادغیس و سیستان و جز آن از شارسان‌هایِ خراسان در برابرِ فرمانرانیِ انیران بر ایران سر به شورش برداشت. او پیش‌تر، سیسد هزار پیکارمند به زیرِ فرمان داشت و اینان سراسرِ خراسان را به زیرِ فرمانبریِ خویش درآوردند و روانه شدند تا با مردمانِ مرورود دیدار کردند و اَجْشَمِ مرورودی با مردمان مرورود به پیکارِ او بیرون آمدند که در میانه جنگی سخت افتاد و اجشم کشته شد و کشتار در میانِ یارانش رو به فزونی نهاد و شماری از فرماندهان رو به گریز گذاردند، از آن میان: معاذ بن مسلم، جبراییل بن یحیی، حمّاد بن عمرو، بونجمِ سیستانی و داود بن کرّار.

منصور که در این هنگام در راذان [خ ل: بردان] به سر می‌برد، خازم بن خُزَیْمَه را به نزدِ مهدی فرستاد و مهدی، کارِ جنگیدن با استاد سیس را به وی واگذارد و او را به فرماندهیِ کارهایِ رزمی برگمارد. خازم روانه شد و شکست یافتگان را با خود برگرفت و ایشان را در دنبالهٔ مردمان بداشت و سپاهیِ لشکر بینگاشت. با او از این ردگان بیست و دو هزار تن بودند. آنگاه از ایشان شش هزار مردِ جنگی برگرفت و پیوست دوازده هزار جنگاور کرد که همگی از گزینان بودند. بَکّار بن سلم از میانِ گزینان بود. او سپاهیان خود را آرایشِ رزمی داد. هَیْثَم بن شُعْبَه را بر بالِ راست گمارد، نَهار بن حُصَین سعدی را بر بالِ چپ، بَکّار بن سَلْمِ عُقَیْلی را بر پیشاهنگان. درفش را به دستِ زَبْرِقان داد.

با ایشان ترفند باخت و به نیرنگ پرداخت که ایشان را از جایی به جایی بَرَد و از کنده‌ای به کَنده‌ای کشانَد تا از همدگرشان بدرّانَد. بیشینهٔ ایشان پیادگان بودند. آنگاه

خازم به جایگاهی شد و بر پیرامونِ خود و مردانش سنگر کند و برای آن چهار برون رفت برآورد و بر هر برونْ رفتی هزار تن از یارانِ گزیده‌اش بگمارد. استاد سیس با یارانش فراز آمدند و با ایشان کلنگ و تبر و بیل و رسن و زنبرها بود که سنگرها بکوبند و پُر کنند. از دروازه‌ای به درون آمدند که بکّار بن سلم بر آن گمارده بود. بر یارانِ بکّار چنان تازشی آوردند که شکست یافتند. بکّار خود را به زیر افگند و بر دروازهٔ سنگر پیاده شد و به یارانش گفت: بر مسلمانان از پهنهٔ ما در نتوانند آمد. از بستگان و یاران و خویشاوندانش پیرامونِ پنجاه کس پیاده شدند و با آنان پیکار آزمودند تا آنان را از دروازهٔ خویش دور کردند. آنگاه مروی از یارانِ استاد سیس روی به دروازه‌ای آورد که خازم بر آن گمارده بود و آن مرد، سیستانی بود و حَرِیض نام داشت. او بود که به کارهایِ وی سامان می‌داد. چون خازم او را فراز آینده دید، کس به نزدِ هیثم بنِ شعبه فرستاد که فرماندهِ بال راست بود. به او فرمان داد از دروازه‌ای به درآید که بکّار بر آن گمارده است زیرا کسانی که در برابر اویند، از او به کارِ دیگری گرفتارند. روانه شود تا از دیدِ ایشان پنهان گردد و آنگاه از پَسِ پُشتِ دشمن بازگردد. اینان فرا رسیدنِ ابوعون و عمرو بن سلم بن قتیبه را از تخارستان می‌بیوسیدند.

خازم کس به نزد بکّار فرستاد و پیام داد: چون پرچم‌های هیثم را بینید، بانگِ تکبیر برآورید و فریاد زنید: تخارستانیان رسیدند. هیثم چنان کرد. خازم از دلِ سپاه بر خویش بیرون آمد و ایشان را در پیکار گرفتار بداشت و جنگاوران برای همدگر شکیب ورزیدند.

در همان هنگام که در آن کار بودند، به ناگاه نگاه کردند و پرچم‌های هیثم را دیدند و در میان خود آواز دادند: تخارستانیان آمدند. چون به آنها نگریستند، یارانِ خازم بر ایشان تاختند و ایشان را از همدگر گسستند و یارانِ هیثم ایشان را دیدند و سینه‌هاشان با نیزه‌ها دریدند و نای‌های‌شان با زوبین‌ها بریدند.

در این هنگام، نَهار بن حُصَین از بالِ چپ وَ بکّار بن سَلْمْ و یارانِ وی از پهنهٔ خود بر ایشان تاختند و شکست‌شان دادند و شمشیر در میانِ ایشان گزاردند و کشتارشان کردند و بسیار بکشتند چنان که شمارِ کشتگان به هفتاد هزار تن برآمد و چهارده هزار کس گرفتار شدند و استاد سیس با گروهی اندک وارهید و زی کوهستان در کشید. خازم ایشان را در میان گرفت و همهٔ چهارده هزار بندی را سر برید و ابوعون و عمرو

بن سلم و همراهان‌شان به ایشان یاری رساندند و استاد سیس بر فرمانِ حکم بن ابی‌عدن فرود آمد و حَکَم فرمان داد که استاد سیس و کسان و خاندانش را بندِ آهنین بر نهند و دیگران را آزاد سازند و ایشان سی هزار مردِ جنگی بودند. خازم فرمانش استوار بداشت و هر مردی را دو جامه پوشاند و گزارشِ کار به مهدی نوشت و او به منصور نامه نگاشت.

گویند: رستاخیزِ استاد سیس به سالِ ۱۵۰ ق / ۷۶۷ م و شکست او به سالِ ۱۵۱ ق / ۷۶۸ م بود.

نیز گویند: استاد سیس خود را پیامبر خواند و یارانش کارهای زشت کردند و به راهزنی پرداختند.

برخی گویند: او نیایِ مأمون، پدرِ مادرش مراجل، بود و پسرش غالب دایی مأمون. همو بود که با همداستانیِ مأمون «دو سَرْوَرِی دٰارْ»[1] فضل بن سهل را کشت که یادِ آن به خواستِ خدا بخواهد آمد.

یادِ چند رویداد

در این سال، منصورْ جعفر بن سلیمان را از فرمانداریِ مدینه برداشت و حسن بن زید بن حسن بن علی را بر آن گماشت.

هم در این سال، غیاث بن مسیرِ اسدی در آندلس در نایحه سر به شورش برداشت و فرمانداران گروهانی انبوه برایِ عبد رحمان گرد آوردند و او به پیکارِ غیاث رفت و با او به نبرد پرداخت و غیاث شکست یافت و همراهانش گریختند و غیاث کشته شد و سرش را به نزد عبد رحمان به کوردوا بردند.

آیینِ حج را در این سال عبد صمد بن علی فرماندار مکه بگزارد و این گفتارِ یکی از تاریخ‌نگاران است. دیگران گویند: فرماندارْ محمد بن ابراهیم بود. بر کوفه محمد بن سلیمان بن علی بود، بر بصره عُقْبَة بن سلم، بر دادگستریِ آن سوّار و بر مصر یزید بن حاتم.

---

۱. دو سروری دار: ذُو رِیٰاسَتَیْنْ.

درگذشتگانِ این سال اینان بودند: جعفر بن ابی‌جعفر منصور که پدرش بر وی نماز گزارد و شبانه در گورستانِ قریش به خاک سپرد و مردم در این سال جنگِ تابستانی نداشتند؛ رهبرِ مهتر ابوحنیفه نعمان بن ثابت؛ مَعْمَرِ بن راشد؛ عمرو بن ذرّکه گویند: به سال ۱۵۵ ق / ۷۷۲ م درگذشت و از نیکان بود و باور «مرجیان» می‌داشت؛ عبد ملک بن عبد عزیز بن جُرَیح [خ ل: جُرَیج]؛ محمد بن اسحاق بن یسار فرماندهِ جنگ‌های بسیار؛ مقاتل بن سلیمانِ بلخیِ تفسیردان که در گزارشِ گفته‌های پیامبر نااستوان و سست شمرده می‌شد؛ ابوجَنّابِ کلبی؛ عثمان بن اسود؛ سعید بن ابی‌عروبة [خ ل: عروبة] که نامِ پدرش ابوعروبه مهران وابستهٔ بنی‌یَشْکُر بود و کنیهْ‌اش ابونضر.

[واژهٔ تازه پدید]

یسار: با یای دو نقطه‌ای در زیر و سینِ بی‌نقطه.

رویدادهای سال صد و پنجاه و یکمِ هجری

(۷٦۸ میلادی)

در این سال، مردمِ «کُرک» نژاد [خ ل: ترک نژاد] بر جُدَّه تاختن آوردند.

برکنارکردنِ عمر بن حفص از فرمانداریِ سِند
برگماردنِ هشام بن عمرو

در این سال، منصور، عمر بن حفص بن عثمان بن قَبِیصَة بن ابی‌صفره، شناخته به نام هزار مرد را ازکارگزاری سند برکنارکرد و هشام بن عمرو تَغْلِبی را بر آنجا گمارد و عمر بن حفص را به فرمانرانی بر افریقیه برنشاند.

انگیزهٔ برکنارکردنش این بود که چون محمد بن عبدالله بن حسن و برادرش ابراهیم بن عبدالله بن حسن، انقلابِ خود را آغازکردند، عمر بن حفص فرماندار افریقیه بود. محمد پسرش عبدالله شناخته با نام «اشتر» راگسیل بصره کرد که از آنجا اسبانی نژاده[1] خرید که بتواند (به هنگامِ بایسته) خود را با آنها به عمر بن حفص

---

۱. نژاده: اصیل، نجیب. نظامیِ گنجه‌ای می‌گوید:

نژاده منم دیگرانْ زیردست — نژادِ کیان راکه آرد شکست

در اینجا باید در بارهٔ گونهٔ گفتاری و نوشتاری «گنجه‌ای» توضیحی بدهم. فراوانیِ بسیار بسیار فراوانِ واژگانِ دو پولی و صد تا یک غازِ عربی در پارسی (که عرب‌ها هرگز در زبانِ شکوهمند و پرتوانِ خویش به کار نمی‌برند و آنها را «عربی نادانان» و «پارسی نادانان» به این زبان کشانده‌اند و هنر و ادبیّاتِ ما را به لجن کشیده‌اند)، مایهٔ آن شده است که حتّی دستورِ زبانِ پارسی، پیروِ دستورِ زبان عربی گردد. برای مثال: در زبانِ پارسی هر واژه‌ای را به هر گونه‌ای گفتاری و نوشتاری که هست، باید نگه داشت و «یایِ» نسبت را بدان افزود و در ←

→ پایان آن آورد. برای مثال: در نسبت به حقیقت، موسی، کسرا، بیضاء، دنیا، خبره، معنی و مانندِ اینها که اینک نامِ خانوادگی شده است، باید بر پایهٔ دستورِ زبانِ فارسی گفت: حقیقتی، موسایی، کسرایی، بیضایی، دنیایی، خبره‌ای، معنایی نه: حقیقی، موسوی، کسروی، بیضاوی، دنیوی، خبروی، معنوی. این، در زبان «عربی» است که حرفِ پایانِ اینها بدل به «واو» می‌شود نه در فارسی. نیز در هنگامِ افزودن «ابن» به واژهٔ بعدی به صورتِ «اب» هم «ابو» می‌توان گفت و هم «ابی». پس در بارهٔ نام و نژادِ سرورِ خداگرایان علی علیه‌السّلام هم علیّ بن ابی‌طالب می‌توان گفت و (در فارسی) هم علی بن ابوطالب. اتفاق را، در قرآنی که گویا نبشتهٔ آن بزرگوار است و اکنون در موزهٔ آستان قدس رضوی (ع) نگهداری می‌شود، در پایان آمده است: کَتَبَهُ عَلِیُّ بْنُ اَبُوطالِب. واژگانِ شش‌گانه، فقط در «عربی» در نصب و رفع و جرّ، آ، و، ی، می‌گیرند و آیین‌مندی‌هایِ زبان‌هایِ جهان هرگز به درون همدگر نمی‌آیند و رخنه نمی‌کنند. ما هرگز نمی‌گوییم: له سوسیالیست (Les Socialistes) در انتخاباتِ فرانسه پیروز شدند، بلکه سوسیالیستان یا سوسیالیست‌ها. نیز مردمِ ایران از چند صد سال پیش خو گرفته‌اند که بنویسند و بگویند: حضرتِ آیتُ‌الله. اینکه اکنون، برخی ناواردان به دستورِ زبانِ فارسی، می‌نویسند و می‌گویند: حضرتِ آیتِ‌الله، نادرست است. در «عربی» است که مضاف، مضافُ‌الیه را مجرور می‌کند نه در فارسی. نیز واژگان پایان یافته به «الفِ مقصور» را تا آنجا که می‌توان، باید با الف نوشت (که با الف خوانده می‌شود) نه با «ی»: حتّا، اعلا، لیلا، صغرا، کبرا، مجتبا، مصطفا، مرتضا ... در سالیانِ آموزشِ ابتدایی، میلیون‌ها نوآموزِ ما به ستوه می‌آیند و جان می‌کنند که دستورِ زبانِ بیگانگان را در گفتار و نوشتار خود به کار ببرند حال آنکه نه تارهای آوایی‌شان گنجایشِ آن را دارد نه القبای‌شان. اگر واژه‌های عربی نبود، همان بس بود که به نوآموزانِ خود می‌گفتیم: فقط «سه» واژه را یاد بگیرید: خواب و خواهر و خواهش بنویسید و خاب و خاهر و خاهش بخوانید. اما مهملات و خزعبلات و مزخرفاتِ شیخ سعدی و ابومعالی نصرالله منشی و قابوس وشمگیر و مرزبان بن رستم و وصّافِ حضرت است که پدرِ ما درآورده است و این گزندِ بسیار سنگینِ فرهنگی را به سانِ آسیاسنگی به گردن‌مان افکنده است. در آن هنگام همگی از سال یکم ابتدایی تا سال آخر دکترایِ ادبیّاتِ فارسی در دیکته «بیست» می‌گرفتند. این محدود به عرب‌زدگان نیست؛ غرب‌زدگان از این بدترند. زمانی بود که گویندگانِ رادیو (پیرامونِ ۳۲ سال پیش) جان می‌کندند که واژهٔ کوبا (Cuba) را با گویشِ فرانسویِ آن بخوانند یا برایِ مثال یکی از فرنگ‌رفتگان می‌گفت: هنگامی که من و همسرم در په‌غی (پاریس) بودیم، دیداری از توغ اِفِل (برج ایفل) و زندانی باستیِ (باستیل) داشتیم. همهٔ زبان‌های جهان (حتّی زبانِ وحشی‌هایِ آمازون) بیگانه گریز و بیگانه ستیزند و در این میان فقط و فقط زبان فارسی است که بیگانه‌ستای و بیگانه‌پرست است. اما «مردمِ» ایران، درست وارونهٔ اینند. اگر برخی →

برساند زیرا او از میان فرماندهانی از ارتش منصور بود که با محمد پیمان فرمانبری بسته بودند. او «پیرو» می‌بود. آنان از راه دریا روانهٔ سند شدند و عمر ایشان را فرمود که اسبانِ خود را فراز آورند. یکی از ایشان گفت: برای تو ارمغانی گرانبهاتر از اسبانِ بادپای نیک‌نژاد آورده‌ایم که نیک‌بختیِ تو را در این سرای و آن سرای به همراه دارد. ما را زینهار ده که داستان با تو بازگوییم. یا می‌پذیری و یکی از ما می‌گردی و یا رازِ ما پوشیده می‌داری و آزارِ ما نمی‌جویی تا از کشورِ تو به تندرستی بازگردیم. عمر بن حفص او را زینهار داد.

او چگونگیِ کارِ خویش و کارِ عبدالله بن محمد بن عبدالله را بازگفت که پدرش او را به نزدِ وی فرستاده است. عمر بن حفص به ایشان خوشامد گفت و با ایشان پیمانِ فرمانبری بست و اشتر را در جایی نهان در نزدِ خود فرود آورد و بزرگانِ شارسان و سرانِ سپاهی و کسانِ خاندانش را به دادنِ پیمانِ فرمانبری به ایشان خواند و آنان پذیرفتند. پس درفش‌های سپید برید و جامه‌های سپید آماده ساخت تا با آن به سخنرانی برخیزد. روز پنج‌شنبه، خود را برای این کارها آماده کرد. در این زمان پیکی نرم رفتار با فرستاده‌ای از همسرِ عمر بن حفص برایش فرا رسید که گزارشِ کشته شدنِ محمد بن عبدالله می‌داد. بر اشتر در آمد و او را آگاه ساخت و دلداری داد و بنواخت. اشتر گفت: کارِ من آشکار گشته است و خونِ من به گردنِ توست. عمر گفت: اندیشه‌ای راست کرده‌ام: در اینجا شاهی از شاهانِ سند [خ ل: هند] است که شکوهمند است و کشوری پهناور می‌دارد با نیرویی فراوان و بزرگداشتی بی‌اندازه برایِ پایانِ پیامبران و دل زبانی همسان و پای‌بند به پیمانِ خویش تا پایِ

← «استادان» پیر و پاتال و خرفت، هزار بار جان بکنند، باز مردمِ ایران خواهند گفت: خطٌ اُشتُوا، عناصُر، اِسفالت و سیستوم.

در بارهٔ مردی بزرگوار و دانشمند از حدودِ ۱۳۰۰ خورشیدی به بعد گزارش می‌کنند که نمایندهٔ پارلمان بود و همه روز از جلوِ مغازه‌ای بقّالی ـ عطّاری می‌گذشت که فروشندهٔ بینوا با خطّی خوش رویِ کاغذی سپید نوشته بود و به شیشه مغازه چسبانده: تریاکِ اعلا موجود است». استاد هر روز از آنجا می‌گذشت و نگاهی می‌افکند و بینندگان می‌نگریستند که به شدتِ هر چه بیش‌تر عصبانی می‌شود ولی واکنشی نمی‌نماید. سرانجام تاب نیاورد و یک روز به درونِ دکّان رفت و عصا بر سینهٔ مغازه‌دار کوفت و گفت: مردکِ احمق! این تریاکت مردم را کشته است و «اعلا»یت مرا. بنویس: تریاکِ اعلی موجود است.

جان. میانِ خود با وی پیوندی استوار بدار که تو را به نزدِ وی فرستم زیرا در آنجا کسی را به تو دسترس نیست. چنان کرد و اشتر به نزدِ او روانه شد که گرامی‌اش بداشت و نیکوکاری‌اش آشکار ساخت و زیدیان آرام و پنهان به نزد او شدند تا شمارشان به چهار سَدکس از آگاهان و فرزانگان رسید. او با ایشان سوار می‌شد و به هنجار و با ساز و برگ شاهان به شکار می‌رفت.

چون گزارش این کار به منصورِ دودانگی رسید، او را خشمگین ساخت. برایِ عمر بن حفص نامه نگاشت و آنچه را بدو رسیده است، با وی در میان گذاشت. نامه را برای کسانِ خود خواند و به ایشان گفت: اگر خستو شوم، برکنارم کند، اگر به نزدش روم، دست به کشتارم زند و اگر سر بر تابم، به پیکارم شتابد. مردی از آن میان گفت: گناه به گردنِ من افکن و مرا بگیر و بند بر نه. او برایت خواهد نوشت که گسیلم داری. مرا روانه کن و بدان که به زیانِ من کاری نکند زیرا پایگاهِ تو در سند و شکوهِ خاندانت را در بصره می‌داند. عمر گفت: بر تو وارونهٔ آنچه می‌پنداری گمان می‌برم. گفت: اگر کشته شوم، جانم برخی‌ات باد.

او را بند بر نهاد و به زندان افگند و داستان و چگونگیِ کارش برایِ منصور نوشت و منصور فرمان به گسیل کردنش داد. چون به نزدِ وی شد، سرش برید.

سپس هشام بن عمروِ تَغْلِبی را بر سند گمارد. انگیزهٔ گماردنش این بود که منصور می‌سگالید تا چه کسی را بر سند گمارد. مگر یک روز هشام سواره بود و منصور بدو می‌نگریست که لختی ناپدید شد و زود بازآمد و برای رفتن به نزدِ منصور دستوری خواست و یافت و به درون رفت و گفت: چون با همراهانِ بشکوه بیرون رفتم، خواهرم بهمان دیدارم کرد. در او چندان زیبایی و فرزانگی و دینداری دیدم که او را برای سرورِ خداگرایان پسندیدم. منصور به اندیشه اندر شد و سر فرو افگند و گفت: بیرون شو تا فرمانم برایت بیاید. چون بیرون رفت، منصور به دربانش ربیع گفت: سروده‌ای از جریر[1] به یاد می‌دارم بدین گونه:

---

۱. جَرِیر بن عَطِیَّةِ بْنِ حُذَیْفَهْ خَطَفیٌ بْنِ بَدْرِ کِلْبِیِ یَرْبُوعِی (۲۸-۱۱۰ ق / ۶۴۰-۷۲۸ م)، زیباگوی‌ترین سخنسرایِ روزگارِ خویش. مردی پاک بود. از کسان به سختیِ گزنده‌ای بدگویی می‌کرد. میانِ وی و فَرَزْدَق چکامه‌هایِ بدگویی فراوان است که در سه جلد به چاپ رسیده است.

لَا تَطْلُبَنَّ خُؤُلَةً فی تَغْلِبٍ   فَالزَّنْجُ اَکْرَمُ مِنْهُمْ اَخْوَالاَ

یعنی: هرگز به هیچ روی، دایی از تبارِ تغلبیان برمگزین که زنگیان به سانِ داییان، از اینان بزرگوارترند.

اگر این را نمی‌دانستم، با خواهرش پیوندِ زناشویی می‌بستم. به وی بگوی: اگر نیازی به زناشویی داشتیم، پیشنهادت می‌پذیرفتیم. خدایت پاداشِ نیک دهاد؛ تو را به فرمانداریِ سند برگزیدیم.

هشام روانهٔ سند گردید و پادشاهِ آن شد و عمر به افریقیه رفت و بر آن چنگال گسترد. چون هشام به سند رسید، گرفتن و زندانی کردنِ اشتر را نپسندید و در برابرِ مردم چنین فرا نمود که با آن پادشاه نامه‌نگاریِ دوسویه می‌کند[1]. گزارش‌هایِ این کار به منصورِ دودانگی رسید. او آغاز به نامه نوشتن برای وی کرد و همی او را برآغالید. در آن هنگام که او در این کار بود، به ناگاه مردی شورش‌گر در شارسان‌هایِ سند سر برآورد. هشام برادرش سَفَنَّج [خ ل: سَفَنْخا؛ سفیی] را گسیل کرد که با سپاهِ خود بیرون آمد و راهِ رسیدن به ماندگاهِ آن پادشاه را در پیش گرفت. همچنان که می‌پویید، گردی از راه بلند شد و او گمان برد از آنِ پیشروانِ سپاهِ دشمنی است که آهنگ آن می‌دارد. پیشاهنگانِ خود را روانه کرد که به سویِ آن گَرد گراییدند و اینک دیدند و گفتند: این عبدالله بن محمدِ علوی است که برای گردش در گلگشت بر کرانهٔ مهران بیرون آمده است. آهنگِ او کرد ولی نیک‌اندیشانش به وی گفتند: این، پسرِ پیامبرِ خداست و برادرش با آگاهی او را رها کرده مبادا گرفتارِ خونِ او گردد. او آهنگ، واگردانید ولی گفت: من دست از گرفتنش باز نمی‌داشتم و نمی‌گذاشتم دیگری او را بگیرد و از این راه یا از راهِ کشتنِ وی، به نزدِ منصور پایگاه یابد. عبدالله با ده تَن بود. آهنگ او کرد و عبدالله با او به پیکار پرداخت و با یارانِ وی جنگید تا خود کشته شد و آنان همگی جان باختند و هیچ کس وا نرهید و عبدالله در میان کشتگان فرو افتاد و او عبدالله را در نیافت.

گویند: همانا یارانش او را در مهران افگندند که سرش بریده نشود و به نزدِ منصور

---

۱. نامه‌نگاری دوسویه می‌کند: برایِ وی پیوسته نامه می‌نگارد و پاسخ دریافت می‌دارد. واژهٔ عربیِ آن «یُکَاتِبُ» است که تقریباً چنین معنایی می‌دهد.

گسیل نگردد. هشام، داستان برای منصور بنوشت و منصور پاسخ نگاشت و سپاسِ او بگزارد و فرمانِ جنگیدن با آن پادشاه بدو داد که فرمانش به کار بست و با وی جنگ در پیوست تا او را بشکست و بر بالینش نشست و بند از بندش بگسست و بر کشورش دست یافت و فرمانداریِ خود بر آن بست.

عبدالله کنیزکانِ ماهرویِ سیمین‌تن برایِ خود برگرفته بود که یکی از ایشان برایِ او پسری آورد که همان محمد بن عبداللهِ اشتر بود. هشام کنیزکان و فرزند را گرفت و به نزدِ منصور گسیل کرد و منصور آن پسر به نزدِ کارگزارش در مدینه فرستاد و همراهِ وی نامه‌ای نوشت و درستیِ نژاد و راستیِ خاندانش استوار بداشت، و فرمود او را دیرتر به خانواده‌اش بازگردانند.

فرمانداریِ ابوجعفر عمر بن حفص بر افریقیه

در این سال، منصور، ابوجعفر عمر بن حفص از دودمانِ قُبَیْصَةِ بن ابی‌صُفْرَه برادرِ مُهَلَّب را بر افریقیه گمارد. از آن رو به خاندانِ مهلّب وابسته شد که بلندآوازه بود.

انگیزهٔ رفتنش بدانجا آن بود که چون منصور گزارشِ کشته شدنِ اغلب بن سالم را شنید، بر افریقیه ترسید و از این رو عمرِ حفص را به فرمانداریِ آن برنشاند که در ماهِ صفرِ ۱۵۱ ق / مارسِ ۷۶۸ م با پانسد (پانصد) سوار بدان سامان رسید و سرانِ آن شارسان در نزدِ او گرد آمدند و او ایشان را بنواخت و به راستایِ ایشان خوبی کرد و پیوندِ یاری بست و کارها برایِ سه سال آرام و استوار بداشت.

او روانهٔ زاب شد که به فرمانِ منصور شهرِ طُبْنَه را پایه گذارَد و بسازد. عمر بن حفص، حبیب بن حبیبِ مهلّبی را به جایِ خود بر کایروان گمارد و افریقیه از ارتشیان تهی شد و بربریان در آن سر به شورش برداشتند که حبیب روی به جنگِ ایشان آورد و کشته شد و بربریان در تریپولی[1] سر به شورش برداشتند و ابوحاتمِ

---

۱. تریپولی: نام سه جای در جهانِ عرب است که هر سه طَرَابُلُس خوانده می‌شوند: ۱. طرابلسِ شام که شهر و بندری در شمالِ لبنان بر کرانهٔ دریای سپیدِ میانه (مدیترانه) است. گاه آن را «طرابلسِ شرق» می‌خوانند. نام آن از یونانیِ تریپولیس (Tripolis) گرفته شده است ولی در ←

اِباضی را به سروریِ خود برگماشتند (از خوارج) که نامش یعقوب بن حبیب وابستهٔ کنده بود. کارگزارِ عمرِ حفص بر تریپولی جُنَید بن بَشّار اَسادی بود. او برایِ عمر نامه نوشت و یاری خواست و عمر سپاهیان به یاری‌اش روانه ساخت که با همدگر دیدار و پیکار کردند و با ابوحاتم به سختی جنگیدند که ایشان را در هم شکست و آنان روانهٔ کابِس شدند و ابوحاتم ایشان را در میان گرفت و عمر ماندگارِ زاب و در کارِ ساختمانِ شهرِ طُنْبَه بود. افریقیه از هر سو در هم شکست و مردم روانهٔ طنبه شدند و با دوازده ارتش بر پیرامونِ آن گرد آمدند از آن میان: ابوقُرَّهٔ صُفْری با چهل هزار سپاهی، عبد رحمان بن رستم با پانزده هزار مردِ جنگی، ابوحاتم با گردانی گشن، عاصمِ سدرانیِ اباضی با شش هزار پیکارمند، مسعودِ زناتیِ اِباضی با ده هزار سوارکار و دیگرانی به جز آنچه یاد کردیم.

چون عمر دید که آنان او را در میان گرفته‌اند، آهنگِ بیرون رفتن برایِ جنگیدن با ایشان کرد ولی دوستانش او را از این کار باز داشتند و گفتند: اگر تو نابود شوی، اعراب از میان می‌روند. او روی به چاره‌گری آورد و کس به نزدِ ابوقرّه سرکردهٔ صفریان روانه ساخت و شست هزار درم به او پرداخت که از پیرامونِ وی واپس نشیند. ابوقرّه گفت: پس از آنکه برای چهل سال با نام «جانشین» بر من درود گفته‌اند، پیکار با شما را در برابرِ خواستهٔ خوارمایه‌ای از گیتی بفروشم؟ آن پیشنهاد از آنها نپذیرفت.

پس پیکی به نزدِ برادرِ ابوقرّه فرستاد و چهار هزار درم با جامه‌هایِ گرانبها به او داد که صفریان را از گردِ ابوقرّه بَرمانَد. او پذیرفت و همان شب روانه شد و سپاهیان در پیِ او روانهٔ بازگشت به شارسان‌شان شدند و ابوصفره ناچار شد در پیِ ایشان روان گردد. چون صفریان بازگشتند، عمر سپاهیانی به رزم ابنِ رستم در تهوذا گسیل داشت و این تهوذا تباری از بربریان بود. با آنان پیکار کردند و ابن رستم شکست خورد و به تاهِرْتْ درکشید و کارِ اِباضیان در جنگ با عمر به سستی گرایید و ایشان

← جهان به نام تریپولی (Tripoli) بلندآوازه است. ۲. طرابلسِ غرب (Tripolitania)، استانی در لیبی با مساحت ۲۸۵۰۰۰ کیلومتر مربّع و مرکز آن شهرِ طرابلس است. ۳. طرابلس غرب (Tripolitan)، شهری در لیبی و یکی از پای‌تخت‌هایِ لیبی و مرکزِ استانِ طرابلسِ غرب. هر سه در فارسی طَرَابُلُس یا طَرَابِلِس خوانده می‌شوند و این اشتباه نیست.

روانهٔ طُنْبه شدند و از کایروان دوری گزیدند. ابوحاتم آن را در میان گرفت و عمر در طنبه می‌زیست و کارهایِ آن راست می‌کرد و در برابر همسایگانش (از خارجیان) از آن پدافند می‌ورزید. چون تنگنایِ کار در کایروان بدانست، روانهٔ آن شد و چون عمر بن حفص رو به کایروان آورد، سپاهی گران در طنبه پشت سر ماند[۱].

چون ابوقرّه از آمدنِ عمرِ حفص آگاه شد، روی به طنبه آورد و آن را در میان گرفت. سپاهیانی که در آن بودند، بیرون آمدند و با وی جنگ در پیوستند و از ارتشِ ابوقرّه شماری فراوان کشته آمدند.

اما ابوحاتم، او چون کایروان را در میان گرفت، سپاهیانش انبوه گشتند و او چنبرهٔ در میان گرفتگی بر پیروانِ آن استوار بداشت و در این هنگام، نه در گنج‌خانهٔ آن شارسان پشیزی بود و نه در انبارهایِ آن از خوردنی چیزی. در میان گرفتگیِ آن هشت ماه به درازا کشید بدین سان که سپاهیان بیرون می‌آمدند و در دو سویِ روز با خارجیان پیکار می‌آزمودند تا آنکه گرسنگیْ ایشان را به ستوه آورد چنان که سگان و دام‌های‌شان را خوردند و بسیاری از مردمِ آن زی بربریان گراییدند و چیزی نمانده بود که خارجیان به درون آن آیند ولی در این میان گزارشِ رسیدنِ حفص بن عمر از طنبه به گوشِ ایشان رسید. پس، هریش [خ ل؛ c.p.: اریش] با هفتصد سوارکار فرود آمد و خارجیان همگی، کایروان را رها کردند و روی به سویِ او آوردند. چون که آن را رها کردند، عمر به تونس روانه شد [یا: چون به نزدیک آن رسیدند، عمر به تونس روانه گشت. فَلَمَّا فَارَقُوهَا سَارَ عُمَرُ إِلَى تُونُس؛ فَلَمَّا قَارَبُوا سَارَ عُمَرُ إِلَى تُونُس]. بربریان او را دنبال کردند و او به کایروان برگشت و به سختی کوشید و آنچه را نیازمندش بودند، مانندِ خوراک و ستوران و دام و توشهٔ ستور و دام و هیزم و جز آن، به درونِ شارسان برد و ابوحاتم و بربریان فرا رسیدند و آن را در میان گرفتند تا ستوران و دام‌هایِ خود را خوردند و هر روز میانِ ایشان آتشِ جنگ زبانه می‌کشید.

---

۱. مانْدْ: به جای گذاشت (left). فردوسی در داستانِ بیژن و منیژه به هنگامِ پیشنهادِ افراسیاب در بارهٔ نشان دادنِ پهلوانی‌اش، از گفتهٔ بیژن به افراسیاب می‌گوید:

پلنگان به دندان و شیران به چنگ	توانند کردن بـه هـر جـای جـنگ
یکـی اسپ فـرمای و گـرزِ گـران	گزین کـن ز تـرکان هـزاران سـران
بـه آوردگـه گـر یکـی زان هـزار	اگـر زنـده مـانم، بـه مَـردم مـدار

چون کار بر عمر و همراهانش به سختی و دشواری گرایید، به ایشان گفت: اندیشهٔ پسندیده آن است که از دژ بیرون روم و بر شارسانانِ بربریان تازم و دست به خواروبار و همهٔ نیازهایِ ایشان یازم و شهرِ شما را از آن پر سازم و سپس با ایشان به پیکار پردازم و نَردِ نبرد بازم و به پیروزیِ بی‌چون و چرا بنازم. گفتند: پس از رفتنِ تو، از ایشان می‌ترسیم [خ ل، c.p. که نابود شدیم: نَهْلِکَ]. گفت: بهمان و بیستاران را فرستم که این کار به فرجام رسانند. ایشان پذیرفتند. چون به آن دو مرد گفت، پاسخ دادند: ما تو را در دژ تنها نمی‌هلیم و از پیرامونِ تو نمی‌پراگنیم.

او آهنگِ آن کرد که خود را در گردابِ نابودی اَفگَنَد ولی گزارش آمد که منصور، یزید بن حاتم بن قُتَیْبَةِ بن مهلب را با شصت هزار پیکارمند به یاریِ او گسیل کرده است. کسانی که در نزدِ او بودند، رهنمونش دادند که در جنگ درنگ ورزد تا سپاهیانِ کمکی فرا رسند. نپذیرفت و بیرون رفت و جنگید و روز ۱۵ ذی‌حجّهٔ ۱۵۴ ق / ۱۶ نوامبر ۷۷۲ م کشته شد و حُمَید بن صَخْر برادرِ مادریِ عمر به سرکردگیِ مردم برخاست و با ابوحاتم دیدارِ دوستانه کرد و پیمانِ آشتی بست بر این پایه که حمید و همراهانش پیمانِ فرمانبری از منصور استوار بدارند و ابوحاتم در شارسانِ ایشان آزادشان گذارد و دست به جنگ‌افزارهایِ آنها نیازد. او از ایشان پذیرفت و کایروان به رویِ او گشوده گشت و ابوحاتم دروازهایِ کایروان را به آتش کشید و برج و بارویِ آن ویران گردانید.

به وی گزارش دادند که یزید بن حاتم فرا رسیده است. او به تریپولی درکشید و دوستش را در کایروان فرمود که جنگ‌افزارها از ارتشیان بستانند و ایشان را از یکدیگر بپراکنند. برخی از یارانش ناسازگاری نمودند[1] و گفتند: با ایشان پیمان ـ شکنی نمی‌کنیم. سرکردهٔ ناسازگاران، عمر بن عثمانِ فِهْری بود. در کایروان به کار برخاست و یارانِ ابوحاتم را کشتار کرد. پس ابوحاتم بازگشت و عمر بن عثمان از برابرِ وی به تونس گریخت و ابوحاتم برایِ کارزار با یزید بن حاتم به تریپولی آمد.

گویند: از آغازِ درگیریِ جنگ میان خارجیان و سپاهیانِ عمر بن حفص، سیسد و هفتاد و پنج نبرد میانِ دو سوی روی نمود.

۱. ناسازگاری نمودند: ناسازگاری نشان دادند. «نمودن» هرگز به گونهٔ کارواژهٔ کمکی به کار نمی‌رود.

فرمانداریِ یزید بن حاتم بر افریقیه
پیکار با خارجیان

چون به منصور گزارش رسید که از دستِ خارجیان چه بر سرِ عمر بن حفص رسیده است، یزید بن حاتم بن ابی‌صُفْرَه را با شصت هزار سوارکارِ جنگی برآراست و به سویِ افریقیه روان ساخت. وی در سال ۱۵۴ ق / ۷۷۲ م بدانجا رسید. چون به نزدیکی آن رسید، برخی از لشکریان به سویِ او روان شدند و با او فراهم آمدند و همراهِ وی گسیلِ تریپولی گشتند. ابوحاتمِ خارجی به سویِ کوهستان‌هایِ «نفوسه» درکشید. یزید گردانی از ارتشیان را به کاس فرستاد که ابوحاتم با ایشان دیدار کرد و شکست‌شان داد. اینان به نزدِ یزید بازگشتند و ابوحاتم در جایی دشوارگذرْ لشکرگاه زد و بر پیرامونِ سپاهیانش کنده کاوید. یزید، یارانِ خود را برآراست و زی او روانه گشت و در ماهِ ربیع یکمِ ۱۵۵ ق / فوریهٔ ۷۷۳ م دیدار و به سختی پیکار کردند و بربریان را در هم شکستند و ابوحاتم و یارانش کشته شدند و یزید در سراسرِ کوهستان و دشت به پیگردِ ایشان پرداخت و به سختی کشتارشان کرد. شمارِ کشتگانِ آن جنگ به سی هزار کس برآمد.

خاندانِ مهلّب همی خارجیان را کشتار کردند و فریاد همی برآوردند: آی خون‌خواهانِ عمر بن حفص! او یک ماه ماند و خارجی همی کشت و سپس به کایروان کوچید.

عبد رحمان بن حبیب بن عبد رحمان فِهْری با ابوحاتم بود. او به کتامه گریخت و یزید بن حاتم سپاهیانی به رزمِ ایشان گسیل کرد که بربریان را در میان گرفتند و بر ایشان دست یافتند و شمارِ فراوانی از ایشان را کشتار کردند و عبد رحمان گریخت و همهٔ کسانی که با او بودند، کشته شدند و افریقیه پاک‌سازی گشت و یزید رفتارِ نیکو در پیش گرفت و مردم برآسودند تا اینکه «وَرْفَجُومَه» در سال ۱۶۴ ق / ۷۸۰ در سرزمین زاب که فرماندارش اَیُّوب هُوَّاری بود، برشورید. او ارتشی گشن به جنگِ ایشان فرستاد و یزید بن مجزاء مهلّبی را بر ایشان گمارد که دیدار و کارزار کردند و یزید شکست یافت و بسیاری از یارانش کشته شدند و مخارق بن غفار فرماندارِ زاب جان باخت و به جایِ او مهلّب بن یزید مهلّبی بر سر کارِ آمد و یزید گروهانی انبوه به

یاری ایشان فرستاد و علاء بن سعیدِ مهلّبی را به فرماندهیِ ایشان برگمارد و گریختگان بدیشان پیوستند و با شورشیانِ «وَرْفَجُومَه» دیدار و کارزار کردند و جنگ به سختی گرایید و بربریان و ایُّوب شکست خوردند و در همه جا پیگرد و کشتار شدند تا همگی ریشه کن گشتند. و از ارتشیان حتی یک تن کشته نشد.

یزید در ماهِ رمضانِ ۱۷۰ ق / مارسِ ۷۸۷ م چشم از جهان فرو پوشید. روزگارِ فرمانرانی‌اش به ۱۵ سال و ۳ ماه برآمد. او پسرش داود را به جایِ خود بر افریقیه گمارد.

ساختنِ رصافه برای مهدی

در این سال، در ماهِ شوّال / اکتبرِ ۷۶۸ م مهدی از خراسان بازگشت. کسان و خاندانش از شام و کوفه و بصره و جز آن به نزدِ او آمدند و او را خوشامد گفتند. مهدی ایشان را ارمغان‌هایِ گرانبها داد و ستورانِ سواری بخشید و جامه‌های نوین پوشید و منصور به همان سان در نیکویی به راستایِ ایشان کوشید. او فرمان داد که رصافه را برای مهدی بسازند.

انگیزهٔ ساختنش این بود که برخی از ارتشیان در برابرِ منصور سر به گستاخی برآوردند و با او به ستیز برخاستند و این کار در «دروازهٔ زرّین» رخ نمود. یک روز قُثَم بن عبّاس بن عبیدالله بن عباس که پیرِ این خاندان بود و به نزدِ ایشان گرامی شمرده می‌شد و گونه‌ای «پیشوایی» می‌داشت، بر منصور در آمد. منصور گفت: هیچ می‌بینی که سربازان چه گونه در برابرِ ما گستاخی می‌کنند؟ [یا ایستادگی می‌ورزند. اِلْتِیَاثِ آلجُنْدِ عَلَیْنَا. الثبات علینا]. همی ترسم که اینان با یکدگر همداستان گردند و این کار از دستِ ما بشَوَد. چه می‌فرمایی؟

گفت: ای سرورِ خداگرایان، مرا اندیشه‌ای است که اگر برایِ تو آشکار سازم، تباه شود و اگر مرا به خود واگذاری که انجامش دهم، خلافتت راست گردد و بپاید و سپاهیان را از تو هراس در دل آید. گفت: در خلافتِ من کاری می‌کنی که ندانم چیست؟ گفت: اگر به نزدیکِ تو ناآزمودهٔ گمان زده‌ام، با من رای مَزَن؛ و اگر استوان و استوارم، بگذار اندیشه‌ام به فرجام رسانم. منصور گفت: کارِ خود آغاز کن.

قُثَم به خانه‌اش برگشت و یکی از بردگانش را فرا خواند و به او گفت: چون فردا فراز آید، پیش از من از خانه به درآی و در خانهٔ سرورِ خداگرایان بنشین. چون مرا بینی که به درون آمدم و در میانِ بلندپایگان جای گرفتم، لگامِ استرم بگیر و مرا به راستایِ پیامبر و به راستایِ عبّاس [نیایِ عباسیان] و به راستایِ سرورِ خداگرایان سوگند بده که برایت بر جای بایستم و پرسشت بشنوم و پاسخ گویم. در آنجا من تو را برانم و سخنانِ درشت گویم. تو هیچ مهراس و پرسش دیگر باره باز گوی. من تازیانه بر تو فرازم ولی باز همان گفته بر زبان ران و بگوی: کدام تبار برترند؛ یمانیان یا مضریان؟

چون پاسخت گویم، لگامِ استرم رها کن و آزاد زی.

برده آن کرد که عباس فرموده بود و قثم همان که خود گفته بود. در این زمان، در پایانِ کار گفت: مضریان برترند زیرا پیامبرِ خدا (ص) از ایشان است و نبشتارِ خدا در میانِ ایشان فرود آمده است و خانهٔ خدا در پهنهٔ ایشان است و جانشینِ خدا از ایشان.

یمانیان برآشفتند که از بزرگواریِ ایشان هیچ نگفت. یکی از بلندپایگان‌شان گفت: هرگز بی‌برتریِ تبارِ یمن، چنین چیزی نباشد. آنگاه به یکی از بردگانِ خود گفت: برخیز و استرِ این پیر استوار بدار و جنبیدنش روا مدار. برخاست و چنان کرد که نزدیک بود استر بر زمین کوبد. مضریان برآشفتند و گفتند: آیا رواست که با پیرِ ما چنین کنند؟ یکی از ایشان برده‌اش را فرمود که [شمشیر] بر دست آن بردهٔ بیچاره زد و آن را برید. هر دو تبار از جای بشدند و به سختی برآغالیدند.

قثم بر منصور در آمد و سپاهیان هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند. مضریان دسته‌ای گشتند، ربیعیان گروهی و خراسانیانْ توده‌ای. قثم به منصور گفت: میانِ سپاهیانت پراگندگی افگندم و ایشان را به دسته‌های ناهمساز بخش کردم چنان که هر یک می‌ترسد به زیانِ تو بسگالد و آنگاه با آن دستهٔ دیگر سرکوبش کنی. هنوز کارِ دیگری در این چاره‌گری بر جای مانده است و آن بدین گونه است که پسرت را از دربارت بیرون بری و در آن سوی بداری و بخشی از ارتشت را همراهِ وی سازی چنان که آنجا شهری شود و اینجا شارسانی. اگر آنان بر تو به تباهی برآیند با اینان‌شان سرکوب کنی و اگر اینان به گردن‌فرازی گرایند، با آنان سر به نیست‌شان سازی. اگر

تباری بر تو بشورد با تبارِ دیگری بر آن تازش آوری. منصور اندیشهٔ او بپذیرفت و خلافتش استوارگشت و او رُصافه را ساخت و صالح، خداوندگارِ نمازگاه، انجامِ آن فرنهاد[1] به گردن گرفت.

کشته شدنِ سلیمان بن حکیمِ عبدی

در این سال، عَقْبَةِ بن سلم از بصره بیرون رفت و نافع بن عقبه را در آن به جانشینیِ خویش برگمارد. زی بحرین شد و سلیمان بن حکیم راکشت و بحرینیان را به سان «بندی»[2] فروگرفت و برخی ازگرفتاران و بندیان را به نزد منصورگسیل کرد. او برخی راکشت و دیگران را به مهدی بخشید که ایشان را رها ساخت و با پوشاندنِ جامه‌هایِ گرانبها بنواخت و به دلداری ایشان پرداخت و کینه از دل‌های‌شان برانداخت و از دَرِ مهربانی بر ایشان تاخت. آنگاه عقبه را از فرمانداریِ بصره برداشت زیرا او به درستی پروایِ کارِ مردمِ بحرین بِنَداشت.

برخی گمان برده‌اند که منصور در این سال معن بن زایدهٔ شیبانی را از فرمانرانیِ سیستان برکنار ساخت.

آیینِ حج را در این سال محمد بن ابراهیمِ «رهبر» فرماندارِ طایف و مکّه با مردم بگزارد. بر مدینه حسن بن زید بود، بر بصره جابر بن توبه [خ ل A: عقبه؛ c.p. قوبه] کلابی، برکوفه محمد بن سلیمان و بر مصر یزید بن حاتم.

آغازِ کارِ شقنا
شورشِ وی در آندلس

در این سال، در خاورِ آنْدُلُس مردی از بربریانِ مکناسه که به کودکان آموزش می‌داد و نامِ وی شقنا پسر عبد واحد می‌بود و مادرش فاطمه خوانده می‌شد، گفت که از دودمانِ فاطمهٔ زهرا علیهاالسلام است و نیایِ بزرگِ وی حسین علیه‌السلام و

---

۱. فَرْنَهاد: طرح، پروژه، نقشه، (به عربیِ امروز:) مشروع. ۲. بندی: اسیر.

نامِ راستینش عبدالله بن محمد، سر به شورش برداشت. ماندگارِ شَنْتَ بَرِیَّه شد و گروهانی انبوه از بربریان بر پیرامونِ او فراهم آمدند و کارش بالاگرفت. عبد رحمانِ اموی به جنگِ وی بیرون شد ولی شقنا در برابرِ او ایستادگی نکرد و به سویِ کوهستان روانه گشت. چنان بود که چون آرامش می‌دید، برمی‌شورید و چون بیمِ جان می‌برد، به کوهستان می‌پناهید چنان که نتواند کسش در پی روان گردید.

عبد رحمان بر تولدو (Toledo) حبیب بن عبد ملک را گمارد که او (حبیب) سلیمان بن عثمان بن مروان بن ابان بن عثمان را به فرمانرانیِ شَنْتَ بَرِیَّه برنشاند و فرمان پیگردِ شقنایش داد و شقنا به شَنْتَ بَرِیَّه فرود آمد و سلیمان راگرفت وکشت. پس کارش به استواری گرایید و یادش در هر کران پیچید و بر پهنهٔ قوریه چنگال گستَرْد و در زمین تباهی به بار آوَرْد.

عبد رحمانِ اموی در سالِ ۱۵۲ ق / ۷۶۹ م باز آمد و با خویشتنِ خویش به نبردِ او شد که پایداری نورزید وکار در سرِ عبدر رحمان پیچید[1] که از پیگردِ او بازگشت و به سال ۱۵۳ ق / ۷۷۰ م برده‌ش بدر را به پیکارِ او گسیل کرد. شقنا گریخت و دژِ خود شطران را تهی کرد. آنگاه عبد رحمان، خود، به سال ۱۵۴ ق / ۷۷۱ م به رزم او رفت که باز ایستادگی نکرد و عبد رحمان به سال ۱۵۵ ق / ۷۷۲ م ابوعثمان عبیدالله بن عثمان را روانهٔ نبرد با او کرد که شقنا فریبش داد و سپاهش را بر او تباه کرد و عبیدالله گریخت و شقنا لشکرگاهش تاراج کرد وگروهی از امویان را که در ارتشِ او بودند، از دمِ تیغِ بی‌دریغ بگذراند.

در سالِ ۱۵۵ ق / ۷۷۲ م باز شقنا پس از تاراج کردنِ ارتشِ عبیدالله، روانهٔ دژِ هواریان، شناخته با نام و نشانِ «مداین» گشت که در آن کارگزاری از عبد رحمان بود. شقنا با او به ترفند در پیچید تا او را از درونِ دژ بیرون کشید. شقنا او راکشت و اسبان و جنگ‌افزارهایِ وی و همهٔ ساز و برگ و بار و بنهٔ او را به چپاول برگرفت.

---

۱. کار در سرش پیچید: بر او گران و دشوار آمد و ناگشودنی گشت و او را به ستوه آورد. تعبیر از ابوفضلِ بیهقی است.

کشته شدنِ معن بن زایده

در این سال، معن بن زایدهٔ شیبانی در سیستان کشته شد. او را منصور بر آنجا گمارده بود. چون بدانجا رسید، به نزدِ رتبیل پیک و پیام فرستاد و فرمود آنچه را هر ساله در پیمان گنجانده بودند، روانه گرداند. او کالاهایی گسیل کرد و بهایان آنها گران فرا نمود. معن برآشفت و روانهٔ رُخَّج گشت و بر پیشاهنگانش برادرزاده‌اش مزید بن زایده بود. رتبیل را دید که از آنجا به زابلستان رفته است که تابستان را در آن بگذراند. آن را گشود و بندیانِ بسیار بگرفت که در میانِ ایشان فَرَجِ رُخَّجی (کودکی، نامِ پدرش زیاد) بود. معن گردی انبوه و برخاسته به آسمان دید که گورخران برانگیخته بودند. گمان برد سپاهی است که برایِ آزاد کردنِ بندیان و گرفتاران تاختن آورده است. فرمود که شمشیر در میان ایشان بگذراند. بسیاری از آنها را کشت. آنگاه چگونگیِ گرد و خاکِ انگیخته برایش آشکار شد و او دست از آن کار بداشت.

معن از تاخت آوردنِ زمستان ترسید و به سویِ بُست بازگشت. گروهی از خارجیان رفتارِ او را ناخوش داشتند و به درون کارگرانی رخنه کردند که برایِ وی خانه می‌ساختند. چون به ساختنِ بام رسیدند، شمشیرهای‌شان را در میانِ نی‌ها نهان کردند و سپس به درونِ خانه‌اش رفتند و او «حجامت» می‌کرد. بر او تاختند و به ناگاه از پایش درآوردند. یکی از ایشان شکمش را با خنجر درید و دیگری که بر او ضربت زد، گفت: من جوانمردِ تاقی هستم و «طاق» روستایی در نزدیکیِ «زرنگ» بود. یزید بن مَزْیَد همه را کشت چنان که هیچ کس وا نرهید.

سپس یزید به سامان دادنِ کارِ سیستان پرداخت و سختگیری‌اش بر اعراب و عجمانی که در آنجا بودند، دشوار آمد. یکی از عربان، ترفندی در چید بدین سان که از گفتهٔ او نامه‌ای برای منصور نوشت و گزارش داد که نامه‌هایِ مهدی به وی، او را هراسان و سرگردان کرده است. از او خواست که از رفتار با وی بخشوده‌اش بدارد. منصور از آن کار برآشفت و دشنامش داد و مهدی نامه‌اش استوار داشت. او را برکنار ساخت و به زندان انداخت و همهٔ چیزهایِ او را بفروخت. سپس در بارهٔ وی با او سخن گفتند که وی را به «شهرِ آشتی» (مدینةالسلام) فرستاد. همواره در آن خوار می‌زیست تا خارجیان بر سرِ پل با او دیدار کردند و او کشتارشان کرد و کارش اندکی

بالاگرفت. سپس او را به نزدِ «یوسفِ برم» به خراسان گسیل کرد که ستاره‌اش روی در بلندی داشت تا درگذشت و جهان به جهانیان گذاشت.

یادِ چند رویداد

در این سال، عبد وهّاب بن ابراهیمِ «رهبر» به جنگِ تابستانی بیرون شد.
نیز در این سال، منصور بر موصل اسماعیل بن خالد بن عبدالله قسری را گمارد.
اینان در این سال مردند: عبدالله بن عون زادهٔ سال ۶۶ ق / ۶۸۶ م؛ اُسَید بن عبدالله فرماندار خراسان در ذی‌حجّه / دسامبرِ ۷۶۸ م؛ حَنْظَلَة بن ابی‌سفیان جُمَحی؛ علی بن صالح بن حبی برادرِ حسن بن صالح که هر دو پرهیزکار بودند و پیروِ سرورِ خداگرایانِ بزرگوار علی بن ابی‌طالب (ع).

رویدادهای سال صد و پنجاه و دومِ هجری
(۷٦۹ میلادی)

در این سال، حُمَید بن قَحْطَبَه به جنگِ کابل شد. منصور به سال ۱۵۱ ق / ۷۶۸ م او را بر خراسان گمارده بود.

جنگِ تابستانیِ این سال عبد وهاب بن ابراهیم یا محمد بن ابراهیمِ «رهبر» برپای کرد ولی در ژرفایِ خاکِ دشمن فرو نرفت.

هم در این سال، منصورْ جابر بن توبه [خ ل A: زجا] را از بصره برداشت و یزید بن منصور را بر آن گماشت.

نیز در این سال، منصورْ اَسْاسیج [خ ل c.p.: استاحج] را کشت از آن رو که در افریقیه سر از فرمان برتافته بود و چوبِ همبستگیِ تازیان بشکافته. او را به نزدش بردند که سرش ببرّید.

آیینِ حج را در این سال منصور برگزار کرد.

در این سال یزید بن حاتم از فرمانرانیِ مصر برداشته شد و محمد بن سعید بر آن گماشته شد. کارگزارانِ شارسانان (جز آنان که گفتیم) همانان بودند که پیش تر یاد شدند.

اینان در این سال درگذشتند: محمد بن عبدالله بن مسلم بن عبدالله بن شهاب، برادرزادهٔ محمّد بن شهاب زُهْرِی که عمویش از او «حدیث» می‌آورد؛ یوسف بن یزیدِ اَیْلی که او هم از محمّد زُهْرِی حدیث روایت می‌کرد؛ طلحة بن عمرِ حضرمی؛ ابراهیم بن ابی‌عَبْلَه نامِ ابی‌عَبْله: شَمرِ بن یقظانِ بن عامرِ عُقَیلی.

[واژهٔ تازه پدید]

اَیْلی: به فَتح همزهٔ با یای دو نقطه‌ای در زیر.

عُقَیلی: به ضَمِّ عین و فتحِ قاف.

رویدادهایِ سالِ صد و پنجاه و سومِ هجری
(۷۷۰ میلادی)

در این سال، منصور از مکّه به بصره بازگشت و سپاهی از راهِ دریا به کرک برآراست که یادِ تاخت آوردنِ ایشان بر جُدَّه از پیش برفت.

هم در این سال، منصورْ ابوایّوبِ موریانی و برادر و برادرزاده‌اش را دستگیر کرد. «مناذر» [خ ل c.p. : بنادر] از آنِ ایشان بود. دبیرش ابان بن صدقه به زبان ایشان سخن‌چینی کرده بود.

گویند: انگیزهٔ دستگیری‌اش این بود که منصور به روزگارِ امویان، پوشیده به موصل شد و در آنجا نهان زیست و زنی از اَزْدْ گرفت که آن آبستن شد. سپس او از موصل برفت و به زن یادداشتی داد و گفت: چون گزارشِ پایه‌گذاریِ فرمانرانیِ هاشمیان بشنوی، این یادداشت به نزدِ خداوندگارِ آن فرست که خواهدت باز شناخت. زن پسری بزاد و نامِ او جعفر نهاد. او بزرگ شد و به بار آمد و نویسندگی و نیازهایِ آن فرا گرفت.

منصور به فرمانرانی رسید و جعفر زی بغداد شد و به ایّوب در پیوست که او را دبیری در دبیرخانه کرد. یک روز منصور از ابوایّوب نویسنده‌ای خواست که چیزی برایش بنگارد. او جعفر را به نزدِ منصور فرستاد. چون منصور او را دید، بدو گرایید و دوستی‌اش بر وی بپایید. چون فرمان به نویسندگی‌اش داد، چیره‌دست و خوش‌زبان و شیرین‌گفتارش یافت. پرسید که از کجاست و پدرش کیست. داستان برایش بازگشود و یادداشت بدو نمود[1] که همراهش بود. منصور او را شناخت و هر

---

۱. نمود: نشان داد. شادروانان دکتر محمّد معین و علّامه علی اکبر دهخدا گواهانی فراوان از نبشتاران و سروده‌های پیشینیان آورده‌اند که به معنیِ «کردن» به کار می‌رود ولی همگی ←

دم به بهانهٔ نوشتنْ او را فرا می‌خواند. ابوایوب از او هراسان شد.

مگر منصور، یک روز او را فرا خواند و اندازه‌ای خواسته[1] به وی داد و فرمود که زی بصره شود و مادرش را بیاورد. جعفر از بغداد بیرون شد. ابوایوب آیشنگان[2] بر وی گمارده بود که گزارشِ کارهایش برایِ او می‌آوردند. چون رهگذرش بدانست، کس در پی‌اش راهی کرد که او را به راه اندر، دریافت و ناگهان بکشت. چون دیر کرد، منصور پیک و پیام به نزد مادرش در موصل گسیل کرد و از آن زن پرسید که جعفر در کجاست. یادآوری کرد که گزارشی از وی ندارد جز اینکه در دبیرخانهٔ «جانشین» است و پیشهٔ نویسندگی می‌دارد و در بغداد می‌زید. چون منصور این بدانست، کس به پی‌جویی‌اش گسیل کرد که به جایی رسید و از آنجا فراتر نشانی از او نیافت. دانست که در همانجا کشته شده است. گزارش‌ها بکاوید و دانست که بر دست ابوایّوب از پای درآمده است. او را فرو گرفت و سرکوب کرد و همان چه گفته شد، در باره‌اش بگزارد.

نیز منصورْ عباد [خ ل c.p. : عیاد] برده‌اش و هَرْثَمَةِ بن اَعْیَن از خراسان را فرو گرفت که هر دو را بسته به زنجیر به نزدش آوردند. از آن رو چنین کرد که این دو گرایشی سخت به عیسی بن موسی داشتند.

نیز منصور فرمان داد که در «تلبیس» پوشندگانِ کلاهانِ بسیار دراز را بازداشت کنند. ابودُلَامَه سرود:

وَ کُنَّا نُرَجّی مِنْ اِمَامٍ زِیادَةً   فَزَادَالإمَامَ‌ٱلمُصْطَفَی‌فِی‌ٱلقَلَانِسِ

یعنی: از رهبر امید افزایشْ می‌بردیم ولی رهبرِ گزیده، فشار بر کلاهانِ درازْ را افزون کرد.

جنگِ تابستانی را در این سال، معیوف [خ ل c.p. : معشوق] بن یحیی جَحُوری برگزار کرد و خود را شبانه به دژی از دژهای شارسانانِ روم رساند و «بندی» فراوان گرفت و «گرفتارِ» بسیار به چنگ آورد چه مردم در خوابِ آرام غنوده بودند. آنگاه آهنگ لاتاکیا (Latakia)، لاذِقیّهٔ کنونی، کرد و آن را به ویرانی کشید و شش هزار

← غلط است زیرا با ریشهٔ باستانی آن به هیچ روی نمی‌خوانَد.

۱. خواسته: دارایی، مال، ثروت، پول. ۲. آیِشْتِنَه، آیِشْنَه، آیِشَه: جاسوس.

بندی، به جز مردانِ جوان، بگرفت.

آیینِ حج را در این سال، مهدی با مردم بگزارد.

فرماندارِ مدینه محمد بن ابراهیم بود، بصره حسن بن زید، مصر محمد بن سعید، یمن یزید بن منصور (به گفتهٔ برخی)، و موصل اسماعیل بن خالد بن عبدالله بن خالد.

درگذشتگانِ این سال: عُبَید پسرِ دخترِ ابولیلا داورِ کوفه که شریک بن عبدالله نخعی بر جایِ او گمارده گشت؛ هشام بن فاز [خ ل c.p. : زار] بن ربیعهٔ جُرشی که برخی گویند: به سال ۱۵۹ ق / ۷۷۵ م درگذشت؛ حسن بن عماره؛ عبد رحمان بن یزید بن جابر؛ ثور بن یزید؛ عبد حَمید بن جعفر بن عبدالله انصاری؛ ضحّاک بن عثمان بن عبدالله بن خالد بن حِزام از فرزندانِ برادرِ حکیم بن حزام و فطر بن خلیفهٔ کوفی.

[واژهٔ تازه پدید]

فطر: با فاء، سپس طای بی‌نقطه.

جُرْشِیّ: به ضم جیم، سپس شین نقطه‌دار.

رویدادهایِ سال صد و پنجاه و چهارمِ هجری
(۷۷۱ میلادی)

در این سال، منصور به شام و بیتِ مقدس شد و یزید بن حاتَم بن ابی‌قَبِیْصَةِ بن مُهَلَّبِ بن ابی‌صُفْرَه را با پنجاه هزار جنگاور برای پیکار با خارجیانی که عُمَرِ بن حَفْصْ را کشته بودند، گسیلِ افریقیه کرد. منصور خواست شارسانِ «رافقه» را بسازد ولی مردمانِ رُقَّه او را از این کار باز داشتند و منصور آهنگِ جنگِ ایشان کرد [یا: فرمانِ به جنگِ ایشان داد. فَهَمَّ لِمُحَارَبَتِهِمْ. c.p.: فَأَمَرَ بِمُحَارَبَتِهِمْ].

در این سال تندر ـ آذر[1] فرو افتاد و پنج تَن در مزگت کشته شدند.

هم در این سال ابوایّوبِ موریانی نابودگشت و برادرش خالد نیز راهِ وی در نوشت. منصور فرمان داد که دست و پای برادرزادگانش ببرّند [خ ل: و سرها از تن‌شان برگیرند].

نیز در این سال عبد ملک بن ظبیانِ نُمَیری را بر بصره گماشت و جنگ تابستانی را زفر بن عَاصِمِ هِلَالی برپا داشت و فرات پشتِ سر گذاشت.

آیین حج را در این سال محمد بن ابراهیم فرماندارِ مکّه با مردم بگزارد.

بر افریقیه یزید بن حاتم بود و دیگر کارگزاران همانان که یاد کردیم.

درگذشتگانِ این سال، اینان بودند: ابوعمرو بن علاء که برخی گویند: به سالِ ۱۵۷ ق / ۷۷۴ م مرد و زندگی‌اش به هشتاد و شش سال برآمد؛ محمد بن عبدالله شُعیثیِ نصری [بانون]؛ عثمان بن عطاء؛ أشْعَبِ آزمند؛ علی بن صالح بن حیّی؛ عمر بن اسحاق بن یسار [خ ل c.p.: بشار]؛ وُهَیب بن وردِ مکّیِ پارسای؛ قُرَّةِ بن خالد

---

۱. تندر ـ آذر: واژه‌ای است که در برابرِ «صاعقه» پیشنهاد می‌کنم. انگلیسیِ آن (thunerstorm) نیز نزدیک به چنین واژه‌ای است.

ابوخالدِ سَدُوسیِ بصری؛ هشام دستوایی که همان هشام بن ابی‌عبدالله بصری است.

[واژهٔ تازه پدید]

شُعَیثی: با ضَمِّ شینِ نقطه‌دار که در پایانِ آن ثای سه نقطه بر زَبَر است.[1]

۱. پایان ترجمه جلد پنجم؛ کاشمر: سه‌شنبه ۱۳۷۳/۶/۷ خ ساعت ۱۶/۴۵.

رویدادهایِ سالِ صد و پنجاه و پنجمِ هجری
(۷۷۲ میلادی)[۱]

در این سال، یزید بن حاتم به درونِ افریقیه شد و ابوحاتم و پادشاهِ کایروان و دیگر باختریان را بکشت. یادِ رفتنِ وی و جنگ‌هایش به گونهٔ گسترده بگذشت.

نیز در این سال، مهدی را منصور برایِ ساختنِ شارسانِ «رافقه» بدان سامان گسیل کرد. او آن شارسان را از روی نگارهٔ[۲] بغداد بساخت و همه چیز را بر آن پایه بپرداخت و برای کوفه و بصره، کنده کاوید و بارو برافراخت و آنچه را در این کارها هزینه شد، به گردنِ مردمانِ آن بینداخت. چون منصور خواست ایشان را بیامارد، برای همگان پنج پنج درم مزد ماهانه بنوشت ولی چون شماره‌شان بدانست، بر گردن هر کدام چهل درم افکند و مردم را با این کار، سخت بگداخت. سخنسرایی گفت:

يَا لَقَوْمِي مَا لَقِينَا	مِنْ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَا
قَسَمَ الْخَمْسَةَ فِينَا	وَجَبَانَا الْأَرْبَعِينَا

یعنی: ای دریغا بر مردمانِ من که از دستِ سرورِ خداگرایان چه‌ها که نکشیدیم و چه شرنگ‌ها که نچشیدیم. مزدِ ماهانهٔ ما را چهار درم بپرداخت ولی باز را چهل درم به گردنِ‌مان انداخت.

---

۱. آغاز [ترجمه] جلد شش عربی: چهارشنبه ۱۳۷۳/۶/۹ ساعت ۱۷، کاشمر.

۲. نگاره: نقشه. هنگامی که آکادمیسین فرهنگستان زبان ایران بودم (۱۳۵۴-۱۳۵۷ ش) برای چیزی که از روی چیز دیگری بپردازند (Pattern): واژه‌های فراوانی پیشنهاد می‌شد که هر کدام شایستگیِ گزیدن می‌داشت: اُلگو، رُوبُر، نگاره، نمونه، نمودار و ... جز آن.

نیز در این سال پادشاه روم خواهانِ آشتی با منصور گشت بر این پایه که به وی گزیت بپردازد.

جنگِ تابستانی در این سال یزید بن اُسید سُلَمی بگزارد. عبد ملک بن ایوب بن ظَبْیان از فرمانداریِ بصره برداشته شد و هَیْثَم بن معاویهٔ عَتَکی بر آن گماشته.

برکنار کردنِ عباس بن محمد از جزیره برگماردنِ موسی بن کعب بر آن

در این سال، منصور، برادرش عبّاس بن محمد را از فرمانداریِ بصره برداشت و بر او خشم گرفت و اندازه‌ای دارایی به سانِ تاوان به گردنِ وی گذارد. پیوسته بر او خشمناک بود تا بر عمویش اسماعیل بن علی خشم گرفت. عمویانِ منصور به سودِ او میانجی گشتند و بر او سخت گرفتند تا از او خرسند گشت. عیسی بن موسی به منصور گفت: ای سرورِ خداگرایان، همی بینم که خاندانِ علی بن عبدالله گرچه فراگرفتهٔ بخشایش‌هایِ توأند، به رشک بردن بر ما همی گرایند. از آن میان یکی اینکه تو از روزگاری دیرین بر اسماعیل بن علی خشمگین بودی و ایشان کار بر تو سخت گرفتند تا از او خوشنود گشتی ولی اکنون بر برادرت عباس از چندین و چندان هنگام است که خشمناکی ولی هیچ کدام از ایشان به سودِ وی با تو سخنی نگفت. منصور از او خرسندی نمود.

منصور عباس را در پیِ یزید بن اُسَید بر جزیره گمارده بود. یزید از او گله به نزدِ منصور برد و گفت: او در بارهٔ برکناریِ من بدسگالید و آبروی من پایمال گردانید. منصور به وی گفت: نیکوکاریِ من و بدرفتاری‌ام به راستایِ وی را با هم فراهم کن تا ترازمند گردند [یا «فراهم می‌کنم». بر پایهٔ اینکه فعل را «اِجْمَعْ» بخوانیم یا «اَجْمَعُ»]. یزید گفت: اگر نیکوکاری‌تان پادافره بدرفتاری‌تان باشد، فرمانبریِ ما از شما بخشایشی از ما به راستایِ شما باشد. چون منصور برادرش اسماعیل را از جزیره برداشت، موسی بن کعب را بر آن گماشت.

برکنار کردنِ محمد بن سلیمان از فرمانداریِ کوفه برگماردنِ عمرو بن زُهَیر

چون منصور، محمد بن سلیمان بن علیّ بن عبدالله بن عبّاس را از فرمانداریِ کوفه برداشت، عمرو بن زُهَیر ضَبّی برادرِ مُسَیِّب ضَبّی را بر آن گماشت. برخی گویند: برکنار کردنِ وی به سال ۱۵۳ ق / ۷۷۰ م بود. انگیزهٔ برکنار کردنش گزارش‌هایی بود که دربارهٔ وی به او می‌رسید. یکی آنکه او عبدکریم بن ابی‌عَوجاء را کشته بود چه او را به تاوان بددینی[1] به زندان افگنده بود. او داییِ مَعْنِ زایدهٔ شیبانی بود. میانجیان به سودِ وی در نزدِ منصور فراوان گشتند. از میان ایشان تنها «فنین» (؟) در بارهٔ وی سخن گفت. منصور برایِ محمد بن سلیمان بن علی نامه نگاشت و فرمود دست از او بدارد تا فرمانش در بارهٔ وی بیاید.

ابنِ ابی‌عَوجاء پیک و پیام به نزدِ محمد بن سلیمان فرستاده بود و درخواست کرده که مرگِ وی سه روز واپس افگند و او صد هزار درم بدهد. چون این سخن در نزدِ محمد بن سلیمان گفتند، فرمود که او را سر بریدند. چون ابن ابی‌عوجاء بی‌گمان بدانست که او را بخواهند کشت، گفت: به خدا سوگند که در میانِ شما مسلمانان چهار هزار حدیث و روایتِ دروغین پراگندم که هر کدامْ ناروایی را روا می‌ساخت و روایی را ناروا. به خدا سوگند، روزهایِ روزه وادار به خوردن‌تان کردم و روزهای بی‌روزه، وادار به ناخوردن‌تان. باری او را سر بریدند.

نامهٔ منصور [یا فرستادهٔ وی: کتاب المنصور؛ رسول‌المنصور: .B.At. et c.p] به محمد رسید که می‌گفت: از وی دست بدار. نامه هنگامی رسید که او را سر بریده بودند. چون گزارشِ این کار به منصور رسید، سخت برآشفت و گفت: به خدا سوگند: همی خواهم خونِ محمد بن سلیمان به تاوانِ ابنِ ابی‌عَوَجاء بریزم! آنگاه عمویش عیسی بن علی را فرا خواند و به وی گفت: این، کارِ تو بود؛ این پسرکِ خیره‌سر را واداشتی که بی‌فرمانِ من خونِ وی بریزد. من فرمانِ برکناریِ او نوشتم. او

---

۱. بددین: کافر، زندیق، بی‌عقیده، ناباور، بی‌دین. ابومعین حمید دین ناصر بن خسروِ یُمگانی قُبادیانی می‌گوید:

مر مرا گویی که بددینی — صبرکن اکنون تا روز شمار آید

را سخت بیم داد. عیسی به وی گفت: همانا محمد او را به کیفرِ ناباوری کشت. اگر کاری درست کرده، به سودِ تو باد؛ و اگر ناشایست کرده، گناهش به گردنِ وی. اگر برایِ این کار او را برکنار کنی، بی‌گمان نامِ نیک و یادِ نیکو به سودِ وی در میانِ مردمان روان گردد و گفتارهایِ زشت و ناروایِ تودهٔ مردم به زیان تو. منصور نامه را پاره کرد.

یادِ چند رویداد

در این سال، خارجیانِ صفری کیشِ ماندگار در شارسانِ سِجِلْماسَه کارهایِ عیسی بن جریر [جریز] را نکوهیدند و او را گرفتند و بند برنهادند و بر چکادِ کوفه گذاردند تا جانش برآمد. ابوقاسم سمکو بن واسولِ مِکْناسی نیایِ «مدرار» را به پیشوایی خویش برگزیدند.

هم در این سال، ابوسنان، فقیه مالکی در شهرِ کایروان از افریقیه، دیده به گیتی گشود.

نیز در این سال حسن بن زید بن حسن بن [حسن بن] بن علی را از فرمانداریِ مدینه برکنارکردند و عمویش عبد صمد بن علی فرماندارِ طایف و مکّه را به جایِ او برگماردند. برکوفه عمرو بن زُهیر، بر بصره هَیْثَم بن معاویه، بر مصر محمد بن سعید بر افریقیه یزید بن حاتم، بر موصل خالد بن برمک یا موسی بن کعب بن سفیان خَثْعَمی بود.

در این سال، مِسْعَرِ بن کِدامِ کوفیِ هِلالی دیده از گیتی در پوشید.

رویدادهای سالِ صد و پنجاه و ششمِ هجری
(۷۷۳ میلادی)

شورشِ مردمِ سِوِیل در برابر عبد رحمان اموی

در این سال[1] عبد رحمانِ اموی خداوندگارِ آنْدُلُس روانهٔ جنگ با شقنا گشت و

---

۱. در این برگردان، هر چه بیش‌تر پیش می‌رَوَم، نکته‌هایی تازه‌تر در راستایِ بهبودِ این کار از نگاه معنائی و نیز شیوه‌هایِ ویراستاری و نگارش (رسمِ خط) و نقطه‌گذاری و جز آن فرا یاد می‌آورم. یکی از اینها شماره‌هایِ پارسی است که استادانِ کهنسالِ گذشته که سال‌هاست مرده‌اند و رخت زی بارگاهِ یزدان کشیده (انگشت‌شمار زندگانی از ایشان به یکباره ناآگاه از آیین‌هایِ زبان‌شناسی ـ زیر پایهٔ همهٔ پدیده‌ها در زمینهٔ ادبیات ـ و شیوه‌هایِ روزآمد up to date آن) برای ما به سانِ این مرده ریگِ واپسگرایانهٔ فرهنگ و ادب، به یادگار هشته‌اند. یکی از اینها نوشتنِ شماره‌هایِ فارسی با حرفِ صاد (ص) با این بهانهٔ پوسیده است که در یک جا «شصت» با انگشت دست «شست» درآمیخته می‌شود و در دیگر جاها با آنچه معنایِ آب بند (سد) می‌دارد. باید گفت که در زبان‌هایِ جهان میلیون‌ها واژگان است که شیوهٔ گفتاری و نوشتاریِ همسان دارند و کسی را پروای آنها نیست زیرا بافتِ سراسری سخن (یا به گفتهٔ ایشان «سیاق کلام») از پیش آمدنِ اندیشهٔ نادرست و اشتباه در فهمِ گفتار و نوشتار، پیشگیری می‌کند و نیاز به بیگانه‌گرایی در نوشتن و خواندن پیش نمی‌آید. هم اکنون در برابر من ۷ رسالهٔ «بسامد شده» است که ۱۷۹۶۰ واژه دارد و در آن واژهٔ «سد» به معنایِ آب بند، فقط یک بار به کار برده شده، شست (به معنای انگشت) صِفْر بار ولی واژگان شماره‌دار (شما با حروف بخوانید: ۶۰، ۱۰۰، ۳۰۰، ۴۰۰، ۵۰۰، ۶۰۰، ۷۰۰، ۸۰۰) ۱۴ ده بار. پس کاربردِ «سد» (آب بند) و «شست» (انگشت) در برابرِ بسامدِ (فرکانسِ) بسیار فراوانِ شماره‌ها تقریباً صفر. باز هم، بهتر همان که در اینجا نیز این آیین‌منديِ جهانی و اصلِ مسلّمِ زبان‌شناسی را به کار بریم: واژگان را باید به همان گونه‌ای نوشت که خوانده می‌شوند. کتاب‌های بالا گفته با ←

آهنگِ دژ سیطران [خ ل. .B: شبطران] کرد و آن را در میان گرفت و کار بر مردمِ آن دشوار ساخت و او، همچنان که روشِ وی بود، سر در دشت و بیابان و کوهستان گذاشت. پسرش سلیمان را به جانشینیِ خویش بر کوردوا[1] گمارده بود. نامهٔ وی به دستش رسید که می‌گفت: مردمانِ سِوِیل[2] به سرکردگیِ عبد غَفّار و حَیْوَةِ بن مُلاٰبِس [خ ل: .A,B,c.p ملامس، ملانس] سر از فرمانم برتافته بر من بشوریده‌اند. یمانیانی که در آنجا بودند، با وی همداستان گشتند. عبد رحمان بازگشت و به درونِ کوردوا نرفت. آنچه از انبوهی و همبستگی‌شان شنید، هراسانش ساخت. پسرعمویش عبد ملک بن عمر را به سانِ پیشاهنگِ خود گسیل کرد. او «آذرخشِ خاندانِ مروان» بود. عبد رحمان در پشتِ پیشانه[3] به سانِ پشتوانهٔ وی بر جای استوار بماند.

چون عبد ملک به نزدیکیِ مردم سویل رسید، پسرش اُمَیَّه را به پیش فرستاد که هنجار[4] ایشان بداند. ایشان را بیدار و هشیار یافت. پدرش از این سستیِ وی برآشفت و فرمود که سرش را بریدند. ویژگان و خاندان خود را گرد آورد و به ایشان گفت: ما را از خاور زمین بدین دورترین جای جهان از جایگاهِ فراوانی و آبادانی و ارزانی و بخشایش و سبزی و خرّمی راندند و اکنون برایِ این پاره نانی که داریم که تنها توانیم زندگی را با آن پیوسته داشت، بر ما رشک می‌برند و نمی‌گذارند آبِ خوش از گلوی‌مان فرو رود. نیام‌هایِ شمشیرهایِ‌تان بشکنید و مردانه کارزار کنید که مردن بهتر است اگر نخواهید پیروزی را به چنگال افکنید.

← یاد همهٔ ویژگی‌ها چنین‌اند: برای پرهیز از تکرار یادآور می‌شود که «ناشرِ» همگی فرهنگستانِ زبانِ ایران است و جای چاپ همه، تهران: رسالهٔ جودیّهٔ ابنِ سینا، محمود حسن‌پور؛ رگ‌شناسیِ ابن سینا، مرادِ اورنگ؛ رسالة الطَّیرِ سهروردی، مینو احمدی؛ روزی با جماعتِ صوفیانِ سهره‌وردی، مینو احمدی؛ شعرهایِ شهیدِ بلخی، محمودِ منشی؛ مِیْیارُ اَلعُقُولِ ابن سینا، محمد بدیع؛ مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری، علی قلی اعتمادِ مقدّم. اگر قرار بود که بر پایهٔ تفاوتِ معنائی، شیوه‌هایِ نوشتاری جداگانه بیاوریم، برایِ مثال «دستور» با ۱۰ معنی را باید به چندین گونه می‌نوشتیم: دستور، دثتور، دثطور، دصطور، دصتور، دسطور ... یا مثلاً: ماه برایِ ۳۰ روز، ماح برایِ ستارهٔ آسمانی؛ دست برایِ عضو بدن، دصط برایِ سرویس غذاخوری، بِهْ برای خوب و بِخ برایِ میوهٔ معروف.

1. Cordova. 2. Seville.

۳. پیشانه: جبههٔ جنگ (Front). ۴. هنجار: شیوه، حالت، وضعیت (Situation, State).

آنان چنان کردند و یمانیان و مردمِ سِوِیل شکست یافتند و پس از یمانیان، کارشان سامانی به خود نگرفت. عبد ملک زخمی شد.

گزارش به عبد رحمان رسید. به نزدِ او شتافت و زخمش خون می‌باراند و شمشیرش خون می‌چکاند و دستش به دستهٔ شمشیر چسبیده می‌ماند. میانِ دیدگانش بوسید و نیکی‌اش بخشید و گفت: پسرعمویم، دخترت بهمان را به همسریِ پسر و جانشینم برگزیدم و چندین و چندان کابینش بخشیدم، تو را چنین و چنان دادم و فرزندانت را این و آن فرمودم و زمین‌هایِ گسترده ارزانی‌تان کردم و شمایان[1] را به وزارت برگزیدم.

این عبد ملک همان بود که عبد رحمان را وادار به برداشتن نام منصور از خطبه کرد و به وی گفت: آن را می‌گسلانی یا خود را می‌کشم. او ده ماه بود که نام منصور را در خطبه می‌آورد که آن را برید.

عبد غَفّار و حَیْوَةِ بن مُلابِس [خ ل؛ A.B.C.P.S.P.: ملامس؛ ملانس] از کشته شدن وا رهیدند. چون سالیان به ۱۵۷ ق / ۷۷۴ م برآمدند، عبد رحمان به سوی سِوِیل در کشید و مردمانِ بسیار فراوانی را از آنان که با عبد غَفّار و حَیْوَة بودند، کشتارِ گروهی[2] کرد و بازگشت. با انگیزهٔ این کار، و دغل‌کاریِ تازیان، عبد رحمان به گزیدنِ بردگان گرایید.

آشوب در افریقیه با خارجیان

پیش‌تر، داستانِ گریختنِ عبد رحمان بن حبیب فرا نمودیم که پدرش فرماندارِ افریقیه بود و میانِ وی با خارجیان چه‌ها رفت و او به کُتامه روی آورد و یزید بن حاتم فرمانفرمایِ افریقیه، سپاهی به جنگش روانه کرد که با مردمِ کتامه ستیزیدند.

چون امسال شد، یزید لشکری دیگر به یاریِ کسانی گسیل کرد که با عبد رحمان می‌جنگیدند. در میان گرفتگی، بر وی فشار آورد و او گریخت و از جایِ خود بشد و

---

۱. شمایان: جمع شما. در فرهنگِ توده‌ای بیرجند، کاربردِ گسترده دارد.

2. massacre.

جنگاوران از پیگردِ او بازگشتند.

آنگاه در این سال، بویحیی بن فانوسِ [خ ل؛ A.et.B. : فوناسِ] هَوّاری در پهنهٔ تریپولی (طرابلس) سر به شورش برداشت و گروهانی انبوه از بربریان بر پیرامونِ وی گرد آمدند و در آنجا لشکری از یزید بن حاتم کارگزارِ شارسان بود. کارگزار با سپاهیانش بیرون آمد. بر کرانهٔ دریا در سرزمین هَوّات با یکدگر دیدار و کارزار کردند و ابویحیی بن فانوس [فوناس] شکست خورد و بیشینهٔ همراهانش کشته آمدند و مردم در افریقیه برآسودند و آن پهنه رام و فرمانبر یزید بن حاتم گشت.

یادِ چند رویداد

در این سال، ظَفَرِ بن هَیْثَم بن معاویه فرماندارِ بصره بر عمرو بن شدّاد دست یافت که وی کارگزارِ ابراهیم بن عبدالله بر پارس بود. مایهٔ دست یافتنش این بود که او یکی از بردگانِ خود را بزد و برده او را بر وی رهنمون گشت که بگرفت و بکشتش و در مِرْبَد بر دار کرد.

هم در این سال، هیثم را از بصره برکنار کردند؛ سَوّارِ دادرس را پیشنماز و سرپرست دادگستری کردند و سعید بن دَعْلَج را برگزمکان این شارسان و رویدادهای آن. چون هیثم به بغداد رسید، مرد و منصور بر او نمازگزارد.

جنگِ تابستانی زُفَر بن عاصم هِلالی بر پای داشت؛ آیین حج عبّاس بن محمد بن علی با مردم بگزارد. بر مکه محمد بن ابراهیمِ «رهبر» بود، دَعْلَج بن زُهَیر، بر نمازِ همگانی و دادگستری سَوّار بن عبدالله، بر پهنهٔ اهواز و فارس و دجله عُمارة بن حمزه، بر کرمان و سِند هشام بن عمرو، بر افریقیه یزید بن حاتم و بر مصر محمد بن سعید.

هم در این سال عبد رحمان اموی بر برده‌اش «بدر» خشم گرفت که با او بسی «خودمانی» شده بود و انجمن پاس نمی‌داشت و زبردستیِ خواجه سبک می‌انگاشت. عبد رحمان، راستادِ[1] چاکری و درازیِ همراهی و دوستیِ پاک‌منشانهٔ

---

۱. راسْتاد: حق (right).

او پاس نداشت و دارایی‌اش بگرفت و بخشایش از وی واستاند و او را به مرز راند که در آنجا بماند تا سمند به سویِ دیگر گیتی جهاند.

نیز در این سال، عبد رحمان بن زیادِ اَنْعُم سرپرست دادگستریِ افریقیه درگذشت. مردم در بارهٔ «روایت» او گمان‌مندی روا داشتند. نیز حمزة بن حبیبِ زیّات «قرآن‌خوان» و «قرآن‌آموز»، یکی از قرآن‌خوانان هفت‌گانه (قراء سبعه)، دیده از جهان در پوشید.

رویدادهایِ سال صد و پنجاه و هفتم هجری
(۷۷۴ میلادی)

در این سال، منصور، برایِ خویش کاخی ساخت که آن را «جاودانه» نام نهاد[۱].

---

۱. این داستانِ «کاخ‌سازی» فرمانفرمایانِ عبّاسی، از آن داستان‌هایِ شگرف و تکان‌دهندهٔ تاریخ کیهان است و یکی از هزاران هزار هزار گواه و نمودگار بر پهناوری و گستردگی و ژرفایِ چپاولگریِ ایشان در سراسرِ گیتی چه از خداگرایان به نام «باژ» و چه از مردمانِ سرکوب شده اندر گشودنِ کشورهایِ ایشان زیرِ نام و نشان «گزیت». سخن را به درازا نمی‌توان کشاند. یاقوت حموی (بنگرید به ظهرالاسلام، ۹۹/۱ به بعد؛ معجم‌البلدان، یاقوتِ حموی، زیرِ واژگانِ «بغداد»، «دمشق»، «سامرّاء» و جز آن در سراسرِ نبشتار در نامِ هر شارسانی که به یادتان می‌آید): ... هیچ کدام از خلیفگان در سامرّاء به اندازهٔ «متوکّل» کاخ و سرای و ساختمان و بوستان و شبستان و خانه‌هایِ بهشت مانَنده، نساخت. از آن میان بود: کاخ عروس با هزینهٔ سی هزار هزار درم، «خوش‌نما» پنج هزار هزار درم، «پگاه» پنج هزار هزار درم، «بامداد» پنج هزار هزار درم، «دلنشین» پنج هزار هزار درم، «بوستانان ایتاکا» (به هنجارِ ایتالیا) ده هزار هزار درم ... باری، این و آن و ... چنین و چنان ... همهٔ اینها شدند دویست هزار هزار درم و نود هزار هزار درم (نزدیک سیسد میلیون درم). سخنسرایان در ستایشِ اینها بسی چکامه‌ها گفتند و فرا نمودند که: این زیبایی‌ها را نه هرگز پارسیان دیده‌اند و این همه نوآوری را نه هرگز رومیان. باز «ابنِ معتزّ» کاخی به نام «کامل» ساخت که آسمانه‌هایِ آن همه زرّین بود و چندین هزار هزار گز [مربع] در پیرامونِ آن زمین بود که در آن گلستان‌های جان‌پرور و بوستان‌هایِ شادی‌گستر برآراسته بودند.

«پروین» کاخ ویژهٔ «معتضد» چندان فراخ بود و پر زر و سیم؛ و گوهر و زمرّد و زَبَرجد و سنگ‌هایِ گرانبهایِ فراز آورده از بیرون و فرش و رخت و آوند و مرغزار و گل و گیاه و سبزی و خرّمی و مایه‌های خوش‌گذرانی داشت که هیچ کس نتوانست ستود.

خطیبِ بغدادی داستان‌هایِ دیوانه‌کننده از کاخ‌سازیِ «مقتدر» می‌گوید و چندین هزار دخترانِ جوانِ زیبای سیمین‌تن و چندین هزار غلامِ «خواجه» تا به چشمِ بد به نگارهایِ ←

← نازنینِ خلیفه ننگرند ... چون فرستادهٔ امپراتوریِ رومِ خاوری به دیدارِ این خلیفه آمد، فرمود که او را در کاخ‌ها بگردانند و شکوه و جلال و جبروتِ امپراتوریِ تازیان را بـه او بنمایانند ... چون سفیر به کاخستان‌هایِ «درخت‌زار» رسید، از همه جا شگفت‌زده‌تر گشت. درختی سیمین دید که سنگینیِ آن پانصد هزار درم (۱،۵۰۰،۰۰۰ گرم) بود. بر شاخه‌هایِ آن مرغانی سیمین بودند که چون باد می‌وزید، هر یک آوایِ دلنوازِ خود را می‌سرود. شگفتی او در اینجا، از همهٔ آنچه دیده بود، افزون‌تر گشت. در این کاخ‌ها هزاران هزار پردهٔ زرّین، فرشِ زربفت، پرده‌های سیمین‌تار و زرّین‌پود، جام‌هایِ بلورین، تندیس‌های پیلان و اشتران و ددان و درندگان و پرندگان شکارگر و مرغان رنگارنگ ... بیرون از شمار بودند. رویِ هم، پرده‌های ارمنی، واسطی، ساده، نگارگری شده، دیبایِ زردوز و ... جز آن هشتسد و سی هزار دست بود.

باز فرستاده را به کاخستانِ «خانِ خیل» بردند. بیشینهٔ آن دارایِ ستون‌هایِ رخامِ گرانبها بودند. در سویِ راستْ تندیس (مجسّمه) پانسد اسپ با پانسد زین و لگام و بـرگستوان و سوارهٔ زرّین و در سویِ چپ همچنین بود. آنگاه وی را به «بوستانِ ددان» (باغِ وحش) بردند که درّنده‌ترین جانوران و اهلی‌ترین و همهٔ گونه‌های جانوران شگفتِ جهان در آنجا بودند که با آرامی و نرم‌خویی، از دستِ مردمان خوراک می‌خوردند. سپس به کاخی رفتند که در هر کدام چهار پیل همگی با هشت سواره با پوشش و رخت و ساز و برگ دیـبای گـرانـبها بـودند. فرستاده هراسان گشت. باز به کاخی رفتند که ۱۰۰ سر از ددان می‌داشت؛ ۵۰ در سویِ راست و ۵۰ در سویِ چپ. سپس به «کوشک‌هایِ نوساخته» شدند. در اینجا بوستان‌هایِ فراوان بودند که در میان آن استخری بزرگ برایِ شنا، ساخته از اَرْزیز بـود، ۳۰ گـز در ۲۰ گـز. در پیرامونِ استخرِ شنا، تخت‌هایِ مرمرین و گل و گیاه و بسترهایِ ابریشمین گسترده شده بود. چهارصد درختِ خرمایِ سیمین هر کدام به درازایِ پنج گز بـود. در سـویِ راست، تـندیسِ پانزده اسپ و سوارهٔ آراسته به همهٔ جنگ‌افزارهایِ گران سنگ، پوشیده با دیبا؛ در سویِ چپ همچنان. اینان بر پیرامونِ گردونه‌ای می‌چرخیدند چنان که گویی هر کدام آهنگِ رسیدن و گرفتنِ آن دیگری دارد.

... سپس به درونِ ۲۳ کاخ رفتند. و به سـرسرایِ نـودمین. در ایـنجا نگـهبانان بـا هـمهٔ جنگ‌افزارها بودند که پاسدارانِ ویژهٔ خلیفه شمرده می‌شدند ... سرانجام راه به سویِ بارگاهِ خلیفه یافتند. افسری زرّین بر سر داشت و بر تختی زرّین آرمیده بود. جامه‌هایش هـمگی دیبای زربفت و سیمین‌تار و سیمین‌پود بودند. در سویِ راستِ وی نُه تخت آبـنوس و در سویِ چپِ وی به همان سان ... همه چیز را با گرانبهاترین گوهرها آراسته بودند ...

شاید این سروده را از هنرمند و سخنسرایِ انقلابیِ همروزگارِمان «گرمارودی» از روزگار «طاغوت» به یاد سپرده باشم: ←

هم در این سال، منصور فرمان داد که بازارها را به برزنِ «کرخ» و جز آن ببرند. انگیزهٔ این کار، از پیش یاد شد و فرا نموده گشت. او سعید بن دَعْلَج را بر بحرین گمارد که پسرش تمیم را پیش از خود، گسیلِ آن سامان ساخت. منصور از ارتشِ خود، آراسته به جنگ‌افزارها، سان دید و در این هنگام زرهی بر تن پوشیده بود و کلاه خودی بر سر نهاده.

هم در این سال، عامر بن اسماعیلِ مُسَلّی درگذشت و منصور بر او نماز گزارد. سَوّار بن عبدالله سرپرستِ دادگستریِ بصره درگذشت که به جایِ او عبیدالله بن حسن بن حُصَینِ عنبری را برنشاندند. محمد بن سلیمانِ کاتب را از فرمانداریِ مصر برداشتند و برده‌اش «مطر» را به جایِ او برگماشتند. معبد بن خلیل بر شارسانِ سِند گماشته شد و هشام بن عمرو برداشته.

جنگ تابستانی را یزید بن اُسید سُلَمِی بر پای داشت که سنان وابستهٔ بَطّال را به سوی دژ گسیل کرد که بندیان و گرفتارانِ فراوان به چنگ آورد. برخی گویند: آن را زُفَر بن عاصم برگزار کرد.

آیینِ حج را در این سال ابراهیم بن یحیی بن محمد بن علی بن عبدالله عباس فرمانروایِ مکه با مردم بگزارد. برخی گویند: فرماندارِ آن عبد صمد بن علی بود و بر دیگر شارسان‌ها، همانان که از پیش فرا نمودیم.

نیز در این سال، منصور، یحیی بن زکریّایِ «شهربان» را کشت. او از منصور به زشتی سخن می‌گفت و انجمن‌ها برمی‌آراست و به گفتهٔ برخی، در آنها به کارهای ناپسند برمی‌خاست.

هم در این سال، عبد وهّاب بن ابراهیمِ «رهبر» درگذشت و برخی گویند: به سال

← بعد از هزار ماه که صد نسل سینه‌زن
از جورِ هر یزید خروشید: یا حسین!
عبّاسیان، این وارثانِ خونِ خلایق، به جور و جهل
کردند فتنه‌ای که به یک ساله مرد و زن
از حسرتِ گذشته خروشید: یا یزید!

«هزار ماه» گویای حکومت هزار ماههٔ امویان است که مفسّرانِ شیعی، همه، این آیهٔ شریفه را اشاره به فرمانرانیِ هزار ماههٔ ایشان می‌دانند: لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ (قدر /۳/۹۷).

۱۵۸ ق / ۷۷۵ م؛ اَوزاعیِ فقیهْ نامش عبد رحمان بن عمرو در هفتاد سالگی؛ مصعب بن ثابت بن عبدالله بن زُبَیر بن عوّام نیایِ زبیر بن بکّار.

در این سال، گارله پادشاهِ فرنگان، سلیمان بن یقظان کلبی را به سرزمین‌هایِ اسلامی بیرون راند. او در آندلس به سر می‌برد. او را در راه دیدارکرد و تا ساراگوسا (همان ثاراگوثا Saragossa؛ در نبشتارهای تازیان: سَرَقُسْطَه Saragosta) او را همراهی کرد. حسین بن یحیی انصاری از دودمانِ سعد بن عباده، بر او پیشی گرفت و در آنْ دژگزین گشت. گارله پادشاهِ فرنگان، گناهِ این کار به گردنِ سلیمان افکند و گفت که تو او را در نهان بدین کار، واداشته‌ای. او را بَرگرفت و با خود به کشورش برد. چون از کشورهای اسلامی هر چه بیش‌تر دور شد و آرام گرفت، مطروح و عَیْشُون [خ ل، C.P.A.S.P : عَنْشُون]، پسرانِ سلیمان همراهِ یاران‌شان، بر آنان تاختند و پدرشان را وارهاندند و او را به ثاراگوثا بازگرداندند و همراهِ حسین به درون رفتند و بر ستیز با عبد رحمان همداستان گشتند.[1]

---

۱. پایان ترجمهٔ دکتر سید محمدحسین روحانی و آغاز ترجمهٔ آقای حمیدرضا آژیر پس از شش سال فاصله در خرداد ماه ۱۳۷۹ خ. (ناشر)

رویدادهای سال صد و پنجاه و هشتم هجری
(۷۷۴ میلادی)

برکناری موسیٰ از فرمانداری و بر روی کار آمدن خالد بن برمک

در این سال منصور، موسی بن کعب را از فرمانداری موصل برکنار کرد، چه، گزارشهای رسیده از موسی او را به خشم آورده بود. او به فرزندش مهدی دستور داد که به سوی رقّه روان شود، خود او نیز چنین وا نمود که آهنگ بیت‌المَقْدِس دارد. او به فرزندش فرمان داد که راه خود را چنان برگزیند که از موصل بگذرد، و هنگامی که بدان جا رسید موسیٰ را گرفته به بند کشد و خالد بن برمک را به جای او نهد.

منصور، خالد بن برمک را به پرداخت سه هزار هزار (ملیون) درهم بابیده[1] بود و به او سه روز زنهار داده بود که یا پول را بپردازد یا خون خویش ریخته بیند. خالد به فرزند خود یحییٰ گفت: فرزندم! رو سوی برادران ما عُمارة بن حمزه، مبارک ترکی و صالح خداوندگار نمازگاه، و دیگران آور و آنها را از حال ما آگاه گردان.

یحییٰ می‌گوید: به سوی آنها رفتم، برخی از ایشان از دیدن من سر باز زدند ولی پول را فرستادند، بعضی نیز با ترشرویی به من نگریستند لیک پنهانی پول را به من رساندند. یحییٰ می‌گوید: نزد عُمارة بن حمزه رفتم در حالی که رو به سوی دیوار داشت، پس چون روی به من کرد سلامش دادم و او پاسخی نارسا به من داد. از من پرسید: پدرت چگونه است؟ من آنچه را باید بدو گزارش کردم و صد هزار درهم از

---

۱. بابیده بود: ملزم کرده بود.

او وام خواستم. او گفت: اگر توانستم می‌فرستم، و من بازگشتم در حالی که بر خودخواهی او نفرین می‌فرستادم. سخنان او را برای پدرم باز می‌گفتم که ناگاه پول از سوی عُماره رسید. یحییٰ می‌گوید: ما در دو روز دو هزار هزار و هفتصد هزار درهم گرد آوردیم و تنها سیصد هزار درهم باقی مانده بود که اگر فراهم نمی‌آمد، همه چیز از میان می‌رفت.

یحییٰ می‌گوید: آن روز غمگنانه از پل می‌گذشتم که کسی به سوی من جهید و گفت: خبر خوشی برایت دارم. من از او رخ برتافتم، ولی او خود را به من رساند و لگام اسبم را گرفت و گفت: تو غمگینی، به خدا فردا شاد می‌شوی و در حالی از همین جا می‌گذری که درفش حکومت پیشاپیش تو برافراشته است. از سخن او به شگفت آمدم. آن مرد گفت: اگر سخن من راست درآمد بر توست که پنج هزار درهم به من بپردازی، من نیز با شگفت‌زدگی بدو آری گفتم.

این چنین بود که خبر شورش مردم موصل و جزیره و چیرگی کُردها بر آن جا به منصور رسید. منصور پرسید: چه کسی فراخور فرمانداری آن جاست؟ مسیّب بن زُهیر گفت: رایی دارم که می‌دانم آن را نمی‌پذیری و به خودم بازپس خواهی زد، لیک من دست از خیرخواهی تو نمی‌شویم. منصور گفت: بگو. گفتم: کسی چونان خالد بن برمک بر آن جا شایستگی ندارد. منصور گفت: پس از آن همه آزار که در حق او روا داشتیم چگونه این اندیشه، درست باشد؟ مسیّب گفت: تو خود زمینهٔ این مهم را فراهم آورده‌ای و من پایندان اویم. منصور گفت: فردا او را نزد من آورید. فردای آن روز خالد را به پیشگاهش بردند و او از سیصد هزار درهم باقیمانده چشم پوشید، و برای او و فرزندش یحییٰ پرچم فرمانداری آذربایجان بیافراشت. یحییٰ به همان مردی برخورد که این خبر خوش را بدو داده بود. او آن مرد را در کنار خود گرفت و پنجاه هزار درهم مژدگانی بدو داد. خالد صد هزار درهمی را که از عُماره گرفته بود با میانجیگری فرزندش یحییٰ برایش فرستاد و پیغام داد که: مگر من سَرِه‌گر[1] پدرت بودم؟ دیگر از من دوری گزین، ولی عُماره نیز این پول را بازگرداند.

خالد به همراه مهدی راهی موصل شدند و موسی بن کعب را از آن دیار، برکنار و

---

۱. سَرِه‌گر: صرّاف، صیرفی.

خودش و فرزندش را فرمانداری بداد.

همچنان خالد بر موصل و فرزندش یحییٰ بر آذربایجان فرمان راندند تا منصور بمُرد. احمد بن محمّد بن سّوار موصلی می‌گوید: ما هرگز امیری چونان خالد بزرگ نمی‌داشتیم و برای او شُکوه قائل نبودیم، این شُکوه نه از سرِ سخت‌گیری کـه در سینه‌هامان نشانده شده بود.

درگذشت منصور و وصیت‌نامهٔ او

در این سال منصور در ششم[1] ذی‌الحجّه / ۲۸ ژوئن ۷۷۹ م در بئر میمون بمُرد[2]. گفته شده سروش پنهان درکوشک او فریاد برآورده و او صدای آن را شنیده که چنین سروده:

اَمَا وَ رَبِّ السُّکونِ وَالْحَرَکِ — اِنَّ المَنٰایا کَثیرةُ الشَّرَکِ
علیکِ یٰا نَفْسُ، اِنْ اَسَأْتِ وَ اِنْ — اَحْسَنْتِ بِالْقَصْدِ کُلُّ ذاکَ لَکِ
مَااخْتَلَفَ الَّیْلُ وَ النَّهٰارُ و لاٰ — دٰارَتْ نُجومُ السَّماءِ فِی الْفَلَکِ
اِلّا تَنَقَّلَ السُّلْطٰانُ عَنْ مِلْکٍ — اِذٰا انْتَهیٰ مُلْکُه اِلیٰ مَلِکِ
حـــتّی یَـصیرا بِـهِ اِلیٰ مَـلِکٍ — مـــا عِـــزُّ سُـلْطٰانِهِ بِـمُشْتَرِکِ
ذاکَ بَدیعُ السَّمٰاءِ وَ الْاَرْضِ وَ اْلْ — مُرْسی الْجبال الْمُسَخِّرِ الْفَلَکِ

یعنی: هان، سوگند به خدای آرامش و جنبش که مرگ را دامهای بسیار است. ای جان! بر توست میانه‌روی در آنچه بد یا خوب به جای آری، که آن، همه برای تو خواهد بود. شام و بام پیاپی نیامدند و اختران سپهر درگردونه گردش نکردند مگر آن که فرمانروایی فرمانروایی از جایی به پایان رسید و رفت و مـنزل بـه دیگـری پرداخت. تا جایی که [شب و روز] او را به درگاه فرمانروایی بفرستند که ارجمندی شهریاریش انبازی ندارد. اوست نوپدیدآورندهٔ آسمان و زمین و فرافکنندهٔ کوهها و

---

۱. همهٔ منابعی که زندگینامهٔ منصور را آورده‌اند مرگ او را در ششم ذی‌الحجّه یاد کرده‌اند مگر خلیفة بن خیّاط، ص ۴۲۸ و عقدالفرید که آن را در هفتم ذی‌الحجّه دانسته‌اند.

۲. در مروج الذهب: ۳۴۴/۳ آمده است: مرگ او هنگام رسیدن به مکّه در جایی شناخته به نام بستان بنی‌عامر درکنار راه عراق یا در بطحاء در بئر میمون، رخ داده است.

فرو گیرندهٔ گردونه.

منصور گفت: گاه مرگ من فرا رسیده است. طبری می‌گوید: عبدالعزیز بن مسلم واگفت: روزی بر منصور در آمدم و بر او درود فرستادم. او چنان گیج و سرگشته بود که پاسخی به من نداد. آنچه دیدم مرا از جای کَند تا بازگردم. پس از لحظه‌ای منصور به من گفت: در خواب دیدم گویی کسی این بندها را برایم سر می‌دهد:

أ أُخَيّ خَفِّضْ مِنْ مُناکا	فَکَأَنَّ یَوْمَکَ قدأتاکا
و لقد أراکَ الدَّهْرُ مِنْ	تَصْریفه ما قَدْ أراکا
فَإذا أرَدْتَ النّاقص الْعَبْ	دَ الذَّلیلَ فَأنْتَ ذاکا
مُـلِّکْتَ مـا مُـلِّکْتَهُ	وَ الْأمْرُ فیهِ إلیٰ سِواکا

یعنی: برادرکم! از آرزوهای خود بکاه که گویی روز [مرگ] تو فرا رسیده است، و روزگار، چرخشهایی راکه باید به تو نموده است. اگر بخواهی بنده‌ای کاهیده و زبون را ببینی تو خود، همان هستی. آنچه راکه می‌شد دارا شدی، لیک هر چه داری برای دیگری خواهد بود.

پریشانی و اندوهی که در من می‌بینی برای آن چیزی است که دیدم و شنیدم. گفتم: ای سرور خداگرایان! آنچه دیده‌ای خیر و خوبی بوده است.

پس از اندک زمانی او به سوی مکّه روان شد. چون از بغداد راهی مکّه شد در کوشک عبدَویه فرود آمد و در همان جا در سوم شوّال / ۵ اوت ۷۷۵ م اختری در سپیده‌دم بر او فرود آمد و نشان آن تا بر آمدن آفتاب همچنان بر جای بود. او مهدی راکه وی را همراهی می‌کرد فرا خواند تا بدرودش گوید. منصور او را به ثروت و خلافتش وصیت کرد و در بام و شام همهٔ روزهایی که در آن جا بود چنین می‌کرد، و سرانجام در واپسین روز به مهدی گفت: چیزی را رها نکرده‌ام مگر آن که دستورش را به تو داده‌ام و اینک تو را به داشتن خویهایی سفارش می‌کنم که گمان نمی‌کنم یکی از آنها را برآوری.

منصور صندوقچه‌ای داشت که دفترهای خود را در آن می‌نهاد و بر آن در بندی نهاده بود که جز او کسی توان گشودنش را نداشت. منصور رو به مهدی کرد و گفت:

به این صندوقچه بنگر و آن را پاس دار که دانش نیاکانت از روز آغازین تا روز واپسین در آن نهفته. اگر امری تو را به اندوه آورد به دفتر بزرگ بنگر، پس اگر در آن به آنچه خواستی رسیدی چه بهتر، وگرنه به دفتر دوم و آن‌گاه سوم تا هفتم، و اگر این کار بر تو گران آمد دفترچه‌ای خُرد در آن است که آنچه را بخواهی در آن می‌یابی، ولی گمان نمی‌کنم چنین کنی.

به این شهر [بغداد] نیک بنگر و شهر دیگری را جانشین آن مکن، چه، برای تو ثروتی را در آن گرد آورده‌ام که اگر ده سال هم به تو باژ نرسد باز خواهی توانست خرج سپاهیان، هزینه‌ها، خرج فرزندان و نوادگان و فرستاده‌ها را برآوری، پس آن را پاس دار که تا جایی که گنجخانهٔ[1] تو آباد است ارجمند خواهی بود، ولی گمان نمی‌کنم چنین کنی.

به تو سفارش می‌کنم بزرگواری خاندانت را آشکار بداری و بدیشان نیکی کنی و پیششان بداری و پای آنها را بر سر مردم نهی و بر فراز منبرشان بنشانی که ارج تو ارج آنهاست و از یاد نبردن آنها به سود توست، ولی گمان نمی‌کنم چنین کنی.

به وابستگان و نزدیکانت بنگر و بدیشان نیکی کن و آنها را پیشی ده و شمارشان را فزونی بخش که هنگام پیش آمدن سختی‌ها جانمایهٔ تو شمرده می‌شوند، ولی گمان نمی‌کنم چنین کنی.

به تو سفارش می‌کنم به خراسانیان نیکی کنی که آنان یاران و پیروانی از تو هستند که از جان و مالشان در راه فرمانروایی تو دریغ نورزیدند. به کسانی که مِهر تو از دل آنها بیرون نمی‌رود نیکی ورز و از گنهکارشان درگذر و در برابر کارهایی که کرده‌اند پاداششان ده. اگر کسی از آنها مُرد جای خالی او را در میان خانواده‌اش پُر کن، ولی گمان نمی‌کنم چنین کنی.

هرگز در خاور، شهری بنیاد مکن که نخواهی توانست ساختِ آن را به پایان بری، ولی گمان می‌کنم چنین کنی.

مبادا از مردی از بنی‌سُلَیم یاری بجویی، ولی گمان می‌کنم چنین کنی.

مبادا زنان را در کارت دخالت دهی، ولی گمان می‌کنم چنین کنی.

---

۱. واژهٔ «گنجخانه» را به جای «بیت‌المال» به کار زده‌ایم ـ م.

گویند منصور گفت: من در ذی‌الحجه زاده شدم و در همین ماه به فرمانروایی رسیدم و بر دلم گذشته که در همین ماه در می‌گذرم و همین مرا بـه گـزاردن حـجّ واداشت. خدا را در سفارشهای من نسبت به امور مسلمانان ـ پس از مرگم ـ پروا کن تا گرفتگی و اندوه تو را به گشایش و شادی دگرگون کند و از جایی که گمان نمی‌بری تندرستی و خوش‌فرجامی روزیت سازد.

فرزندم! محمد (ص) را در میان امّتش پاس دار تا خدا تو و امورت را پاس دارد. مباد خونی به ناروا بر زمین ریزی که نزد خدا گناهی است بزرگ و ننگی پایا و مانا در دنیا.

به حدود الهی پایبند باش که موجب رهایی تو در این سرا و صلاح تـو در آن سراست، و پای از آنها فراتر منه که نابود شـوی، و اگـر خـداونـد مـتعال، چـیزی می‌دانست که برای دین او شایسته‌تر و از گناهان، بازدارنده‌تر بود بی‌گمان در کتاب خود می‌آورْد.

بدان که خداوند از بسیاریِ خشم خود بـرای پـاسداشت چـیرگیش در کـتاب خویش مقرّر فرموده که کیفر کسی که بر زمین در راهِ تباهی می‌کوشد چند چندان است، و این در کنار کیفر سترگی است که در آن سرای برای او اندوخته. خداوند در کتابش می‌فرماید: «کیفر کسانی که با خدا و پیامبر می‌ستیزند و در زمین به تباهی می‌کوشند آن است که کشته شده به چارمیخ کشیده شوند.»[1]

فرزندم! فرمانروایی، ریسمان استوار خدا و دستاویز ناگسستنی و آیـین راست اوست، پس پاسش بدار و آن را دژبندی کن و به پدافندش برخیز. خداناباوران را به کیفر رسان و دین‌رهایان[2] را سربکوب، و خارجیان را کیفر ده، و از فرمان الهی در کتاب استوار خداوندی در مگذر، و به داد داوری کن و اندازه نگاه دار که این بیش از هر چیزی از دشمن‌تراشی جلو می‌گیرد و ناهمسویانِ بـا تـو را در هـم مـی‌کوبد و دارویی بس کاری‌تر است. در آنچه با غنیمت پیوند دارد به کژ راهه مرو، چه، با آنچه خدا برای تو نهاده دیگر نیازی بدان نداری. کارت را با خویشنوازی[3] و نـیکی بـه

---

۱. مائده / ۳۳: إِنَّما جَزاءُ الَّذِينَ يُحارِبونَ اللهَ و رَسُولَه و يَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَساداً اَنْ يُقَتَّلُوا اَوْ يُصَلَّبُوا». ۲. این واژه، برابر نهادهٔ «مارقان» است ـ م.

۳. این واژه، برابر نهادهٔ «صلهٔ رحم» است ـ م.

نزدیکان بیاغاز. از خودبینی و بر باد دادن دارایی مردم بپرهیز، و مرزها را از مرزبان بِیاکَن و همهٔ کرانه‌ها و کناره‌ها را نگاه دار. راهها را امن گردان و به همگان آسایش رسان. در کارشان گشایش پدید آر و ناخوشی را از آنها دور بدار. دارایی فرا چنگ آور و بیاندوزشان و از زیاده‌روی روی برتاب، چه، از آسیبهایی که راه و رسم روزگار است در امان نیستی.

تا جایی که می‌توانی مَرکب، مرد و سپاه گرد آور، و کار امروز را به فردا میافکن، زیرا کارها انبوهی یابند و هنگام ساماندهی به تباهی کشیده می‌شوند. بکوش کارهایی را که پیش می‌آید در زمان خود گام به گام استوار سازی و در انجام آنها آستین همّت بالا زن. مردانی را در شب بسیج کن تا بدانی در روز چه خواهد گذشت، چنان که مردانی را در روز بسیج کن تا بدانی در شب چه خواهد گذشت. خود، امور را فرا بنگر بی‌آن که دم برآوری یا سستی ورزی. به خدایت خوش‌گمان باش و به کارگزاران و دبیران، بدگمان. هشیار و بیدار باش، و دلجوی کسی که بر درِ خانه‌ات دیدار تو را چشم می‌کشد. به آسانی به مردم پروانهٔ دیدار بده، و در کار کسانی که دادخواهی به درگاه تو آورده‌اند بنگر، و کسی به کار آنها بگمار که هرگز خوابش نرباید و سرگرم ندارد. هرگز در خوابِ بی‌خبری فرو مرو که پدرت از گاهِ فرمانروایی هرگز به خوابِ بی‌خبری فرو نرفته، و دیده بر هم ننهاده مگر آن که دلش بیدار بوده. این وصیت‌نامهٔ من است برای تو، و خدا گواه من بر توست. آن‌گاه با او بدرود گفت و هر دو سر در گریبان هم مویه کردند.

او سپس راهی کوفه شد و حجّ و عمره را با هم گزارد و قربانی را پیش فرستاد و بر قربانیِ خود با کَندن بخشی از پوست و یا آویختن چیزی نشان نهاد و این در حالی بود که چند روز از ذی‌القعده / سپتامبر ۷۷۵ م می‌گذشت. چون چند منزل از کوفه پیمود دردی او را در برگرفت که مرگش را در پی داشت. دردش که فزونی گرفت به ربیع گفت: مرا به حرم خدایم بَر تا مگر از گناهانم بگریزم. ربیع لگام‌دار اسب او بود. منصور آنچه می‌خواست بدو سفارش کرد. چون سحرگاه ششم ذی‌الحجّه به بئر میمون رسید در همان جا بمرد و حال آن که هنگام مرگش جز خادمان و ربیع کسی درکنارش نبود. ربیع مرگ او را پنهان داشت و گریه بر او را باز داشته بود تا خورشید تمام برآمد، در این هنگام خانوادهٔ او چنان که همیشه حاضر می‌شدند حاضر شدند.

ربیع نخستین کسی را که خواند عموی او عیسی بن علی بود، و پس از لحظه‌ای درنگ به پسر برادرش عیسی بن موسی پروانه بداد. او تنها کسی بود که بر عیسی بن علی پیشی داشت. آن گاه به بزرگان و سالخوردگان و در پیِ آن به دیگران دستور درونْرفت داد، و بدین سان ربیع از آنها برای مهدی و پس از او برای عیسی بن موسیٰ به دست موسی الهادی فرزند مهدی بیعت ستاند.

چون از بیعت بنی‌هاشم آسوده گشت از فرماندهان نظامی و همگان بیعت ستانْد. عبّاس بن محمد و محمّد بن سلیمان راهی مکّه شدند تا [برای مهدی] از مردم بیعت بگیرند. آنها میان رکن و مقام [کَعبه] از مردم بیعت گرفتند و به خاکسپاری منصور پرداختند، و عصر از این کار آسوده گشتند. جَنازهٔ او با کفن پوشانده شد و چهره و بدنش را نیز پوشاندند ولی از آن جا که هنگام احرام درگذشته بود بر سرش پوششی ننهادند. عیسی بن موسیٰ یا به گمانی ابراهیم بن یحیی بن محمّد بن علی بن عبدالله بن عباس بر او نمازگزارد و در آرامگاه معلاة[1] درگور نهاده شد. برای او صد گور کندند تا گور او بر مردم، پنهان بمانَد و در گورْ جای دیگری به خاک سپرده شد. عیسی بن علی و عیسی بن محمّد و عبّاس بن محمّد و ربیع و ریّان که هر دو از وابستگان او بودند و یقطین به گور او فرو اندر شدند. او هنگام مرگ شصت و سه یا شصت و چهار ساله یا شصت و هشت ساله بود[2]. دوران خلافت او بیست و چهار روز یا سه روز یا دو روز کمتر از بیست و دو سال بود. در بارهٔ مرگ او گفته‌اند: هنگامی که او به واپسین منزلگاه در راه مکّه رسید بر فراز این منزلگاه چنین نوشته دید:

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ

اَباجَعْفرٍ حانَتْ وَفاتُک وَانْقَضَتْ   سِنُوکَ وَ اَمْرُ اللهِ لاَبُدَّ وٰاقِعُ

---

۱. در مروج‌الذهب: ۳۴۴/۳ آمده که او در حجون به خاک سپرده شد، و در جوهر الثمین: ۱۱۸/۱ آمده که در حرم شریف مدفون شد.

۲. در بارهٔ مدّت خلافت و عمر او اختلاف است. بنگرید به: مروج‌الذهب: ۳۴۴/۳، تاریخ یعقوبی: ۳۸۱/۲، طبری: ۲۹۳/۹، ابن اعثم: ۲۳۹/۸، تاریخ خلیفه، ص ۴۲۹، التنبیه والاشراف، ص ۳۴۱، المحبر، ص ۳۶، العقد الفرید: ۱۱۴/۵، المعارف، ص ۳۷۸، البدء والتاریخ: ۹۲/۶، البدایة والنهایة: ۱۲۲/۱۰، دول الاسلام: ۱۰۷/۱.

أَباجَعْفَرٍ هَلْ كاهِنٌ اَوْ مُنَجِّمٌ لَكَ الْيَوْمَ مِنْ حَرِّ المنيّة مانِعٌ

یعنی: به نام خداوند بخشایندهٔ مهربان. ای ابوجعفر! گاه مرگت فرا رسیده سال‌های عمرت گذشته و کار خدا ناگزیر شدنی است. ای ابوجعفر! کدام افسونگر یا اختربینی[1] کنون می‌تواند داغ مرگ از تو باز دارد.

در این هنگام منصور سرایدار منزلگاه را بخواند و بدو گفت: آیا من تو را نفرمودم هیچ کس نباید به این منزلگاه‌ها درآید؟ او پاسخ داد: به خدای سوگند از هنگامی که خالی گشته کسی بدان در نیامده. منصور گفت: ببین بر فراز آن چه نوشته؟ آن مرد پاسخ داد. من چیزی نمی‌بینم. منصور دیگری را آورد و او هم چیزی ندید. او خود این دو بیت را املا کرد و به پرده‌دارش دستور داد آیه‌ای بخواند و او این آیه را خواند: «آنان که ستم ورزیدند زودا که خواهند دانست چگونه دیگرگون خواهند شد.»[2] منصور فرمان داد پرده‌دار را بزنند و از سرِ بدبینی آن جا را ترک کرد، ولی از اسب خود بیفتاد و پشتش بشکست و بمرد و در بئر میمون به خاک سپرده شد، امّا سخنِ درست همان است که پیشتر گفتیم.

ویژگی‌های منصور و فرزندان او

او گندمگون و لاغر بود و رخساره‌ای استخوانی داشت. در حمیمه در سرزمین شراة زاده شد. مهدی یا همان محمّد و جعفراکبر فرزندان او بودند. مادر این دو اروی دخت منصور و خواهر یزید بن منصور حمیری است. کنیهٔ او امّ موسیٰ است. جعفر پیش از منصور بمرد. از فرزندان دیگر او سلیمان، عیسیٰ و یعقوب بودند که مادر آنها فاطمه دخت محمّد از فرزندان طلحة بن عبیدالله بود، و دیگری جعفر اصغر بود که مادرش کردیّه امّ ولد[3] بود و به او [جعفر اصغر] پسر کردیه می‌گفتند. دیگر فرزندش صالح مسکین بود که مادرش امّ ولدی رومی بود. قاسم پسر دیگر او

۱. این واژه جایگزین «منجّم» است ـ م.
۲. شعراء / ۲۲۷؛ «وَ سَيَعْلَمُ الَّذِين ظَلَمُوا اَىَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ».
۳. امّ ولد کنیزی بود که از اربابش بچه‌دار می‌شده ـ م.

بود که در سنّ ده سالگی پیش از منصور بمرد، مادر او نیز امّ ولدی بود که امّ قاسم خوانده می‌شد. او نزدیک دروازهٔ شام باغی داشت که به باغ امّ قاسم شهره بود. عالیه هم دختر منصور بود که مادرش زنی از بنی‌امیّه بود.

پاره‌ای پیرامون راه و رفتار منصور

سلّام ابرش می‌گوید: من در اندرونی خانهٔ منصور خدمتش می‌کردم. او تا هنگامی که به میان مردم نمی‌رفت خوش‌خوی‌ترین کس بود و بیش از همه شرارتهای کودکان را برمی‌تابید. چون جامه بر تن می‌کشید رنگش به تیرگی می‌گرایید و چشمش سرخ می‌شد و کارهایی چنان [ددمنشی] از او سر می‌زد.

روزی به من گفت: فرزندم! هرگاه دیدی من جامه پوشیده‌ام یا از جایی بازگشته‌ام هیچ یک از شما به من نزدیک نشود که مبادا آزاری بدو رسانم.

سلّام می‌گوید: در خانهٔ منصور، ابزار بازی یا آنچه به بازیچه و سرگرمی مانند باشد یافت نمی‌شد. تنها یک روز یکی از فرزندان او بر شتری سوار شد و خود را به شمایلی چون بادیه‌نشینان آراست و کمان بر دوش نهاد. قدری کشک و مسواک بار شتر کرد و در یک جوال کشک و در جوال دیگر مسواک و چیزهایی نهاد که هدیهٔ چادرنشینان شمرده می‌شد. او بدین سان بیرون شد و بار خود را به مهدی [ولیعهد وقت] تقدیم کرد. مردم از آن هنجار در شگفتی شدند. مهدی که در رصافه [کوشک خود] بود هدیه را پذیرفت و دو جوال را از درهم آکند. پس مردم دانستند که این، گونه‌ای بازی سلاطین است.

حمّاد ترک می‌گوید: منصور نشسته و من در کنار او ایستاده بودم که صدای جنجالی شنید. گفت: ببین این جنجال از چیست؟ من بیرون رفتم و ناگاه یکی از خدمتگزاران او را دیدم که کنیزکان گرد او نشسته‌اند و او برای آنها سه‌تار می‌نوازد و آنها می‌خندند. ماجرا را به آگاهی منصور رساندم. او پرسید: سه‌تار چیست؟ و من برای او توضیح دادم. او گفت: تو از کجا می‌دانی سه‌تار چیست؟ گفتم: آن را در خراسان دیده‌ام. او برخاست و به سوی کنیزکان رفت. کنیزکان چون او را دیدند پراکنده شدند. او دستور داد سه‌تار را چنان بر سر خدمتگزار زدند که سه‌تار

بشکست، و آن غلام را بفروخت.

حمّاد ترک می‌گوید: منصور، معن بن زائده را به هنگام شنیدن بلوا بر یمن فرمانداری بداد. معن به آن جا رفت و کارها را سامان بخشید. مردم که آوازهٔ او را در بخشش شنیده بودند از همه جای به سوی او روان شدند و او اموالی را میان آنها پخشید. این چنین بود که منصور بدو خشم گرفت. معن بن زائده برای فرو نشاندن خشم منصور گروهی ازکسان خویش را به سوی اوگسیل داشت که مُجّاعة بن ازهر نیز در میان آنها بود. هنگامی که این گروه به منصور درآمدند مُجّاعه سخن خود را با ستایش خداوندی آغازید و پیامبر را یاد کرد و آن قدر پیامبر را ستود که مردم در شگفت شدند. آن گاه منصور را ستود که چگونه خدا بر او ارج نهاده است، و پس از آن سخن از معن به میان آورد. چون گفتارش به پایان رسید منصور گفت: امّا آنچه از ستایش الهی گفتی خدا بس بزرگتر از آن است که بتوان صفات او را برشمرد، و آن گاه که پیامبر را ستودی خداوند او را بیش از آنچه تو گفتی برتری بخشیده است و آن جا که سرور خداگرایان را ستودی این فضیلتی است که خدا بدو داده و ـ انْ‌شاءَالله ـ خودش در فرمانبری وی را یاری خواهد رساند، امّا آنچه در بارهٔ دوست خود گفتی دروغ زدی و زبونی ورزیدی، بیرون شو که آنچه گفتی پذیرفته نیست.

چون هنگام بیرون شدن به آخرین در رسیدند منصور بفرمود تا او را با یارانش بازگردانند. چون بازشان گرداندند منصور بدو گفت: تو چه گفتی؟ و او گفتِ خویش از سر گرفت. او باز آنها را بیرون کرد و چون آهنگ رفتن کردند فرمانِ درنگ داد، و آن گاه رو به سوی حاضران قبیلهٔ مُضَر کرد و گفت: آیا در میان خود کسی چونان او را می‌شناسید؟ به خدا سوگند او چنان [رسا] سخن گفت که بر او رشک بردم. او را بازگرداندم تا نگویند منصور بدو رشک برده زیراکه او از ربیعه است. من مردی چون او دلدار و دلاور و سخن‌پرداز ندیده‌ام. ای غلام بازش گردان. چون مُجّاعه در برابر منصور ایستاد، منصور بدو گفت: نیازت چیست؟ او گفت: ای سرور خداگرایان! معن بن زائده بندهٔ تو و شمشیر و تیر توست که او را به سوی دشمنت جهاندی و او آن قدر زد و درید و برید که اندوه به شادی و ناهمواری به همواری گرایید و کژیهای یمن، راستی گرفت و همگی بندهٔ سرور خداگرایان ـ که خدا پایدارش بدارد ـ گشتند. اگر سرور خداگرایان در پی سخن‌چینیِ سخن‌چینان تیرگی‌ای از او به دل دارد به

گذشتِ از بنده‌اش -که عمرش را در فرمانبری از او سر کرده - شایسته‌تر است.
منصور پوزش او پذیرفت و آنها را سوی معن بازگرداند. چون معن نامهٔ خشنودی منصور بخوانْد میان دو چشم مُجّاعه را بوسه زد و از یاران او سپاس گزارد و هر یک را به اندازهٔ پاداش داد و به آنها فرمود تا نزد منصور بازگردند. در این هنگام مُجّاعه گفت:

آلیتُ فِی مَجْلِسٍ مِنْ وائلٍ قَسَماً ... اَلّا أبــیعَکَ یـا مَــعَنٌ بِأَطْـماعِ
یا مَعْنُ! اِنَّکَ قَدْ اَوْلَیْتَنی نِعَماً ... عَمَّتْ لُحَیماً وَ خَصَّتْ آلَ مُجّاعَ
فَلاٰ اَزٰالُ الیکَ الدَّهْرَ مُنْقَطِعاً ... حتّیٰ یُشیدَ بِهُلکی هَتْفَهُ النّاعیَ

یعنی: در نشستنگاهی در قبیلهٔ وائل سوگند خوردم که تو را ای معن به آزی نفروشم. ای معن! تو به من نعمتی بخشیدی که مردم من بویژه نزدیکان مجّاع را در برگرفت: من تا روزگار پایاست از آنِ توام و این تا هنگامی است که بدْ پیام، خبر از مرگم دهد.

از مژدگانیهایی که معن به مجّاعه داد برآوردن سه نیاز او بود: یکی آن که مجّاعه دلباختهٔ دخترکی از خاندان معن بود و هنگام خواستگاری به سبب تنگدستیِ مجّاعه پاسخی بدو داده نشده بود. مجّاعه این دخترک را از معن خواست و او پدر دخترک را فرا خوانْد و دخترک را در برابر ده هزار درهم که از سوی خود درکابین او نهاد به زنیِ مجّاعه درآورْد.
دیگر باغی را که مجّاعه طالب آن بود برایش خرید، و سرانجام این که از معن پولی خواست تا بدو بخشد و معن هم سی هزار درهم بدو بخشید که اینها به روی هم یکصد هزار درهم تمام گشت.
گویند: منصور می‌گفت: چقدر نیازمند چهار پاکْ در درگاه خود هستم که از آنها پاکتر یافت نشود. آنها پایه‌های حکومت خواهند بود و دولت جز بدیشان سامان نیابد. یکی از آنها داوری است که در راه خدا نکوهش هیچ نکوهنده‌ای را به چیزی نگیرد، دیگر شهربانی است که داد ناتوان از توانمند بستاند و سوم گنجسالاری که مالیات به کمال گیرد و بر کسی ستم روا ندارد.
او آن گاه انگشتِ گواهی خود را سه بارگزید و هر بار آه از نهادش برمی‌خاست.

گفتند: ای سرور خداگرایان! تو را چه می‌شود؟ گفت: و یک صاحبِ برید که اخبار این گروه را به درستی بنگارد.

گفته‌اند: منصور باژستانی راکه در پرداخت، کم آورده بود فرا خواند و به او گفت: آنچه بر توست بپرداز. او پاسخ داد به خدا چیزی ندارم. در این هنگام مؤذن ندا در داد که «اشهد ان لا اله الّا الله»، او گفت: ای سرور خداگرایان! تو را به همین گواهی سوگند که از من درگذر. منصور او را بخشید.

گفته‌اند: کارگزاری را نزد منصور آوردند. او مالیات پس افتاده را از کارگزار خواست و به زندانش افکند. کارگزار گفت: ای سرور خداگرایان! من بندهٔ توام. منصور گفت: بد بنده‌ای هستی. او گفت: امّا تو نیکو سروری هستی. منصور پاسخ داد: نه برای تو.

گفته‌اند: مردی خارجی را نزد او آوردند که سپاهی از او را به شکست کشانده بود. منصور بر آن شد سر از تنش جدا کنند. آن گاه در صدد تحقیرش برآمد و گفت: ای مادر بخطا! همچون تویی سپاه مرا به شکست می‌کشاند؟ او در پاسخ گفت: وای به تو و بدا به حال تو، دیروز میان من و تو شمشیر داوری می‌کرد و امروز دشنام و ناسزا. از چه رو دلْ‌آسوده شدی اینک که از زندگی نومیدم و از من در نخواهی گذشت پاسخ دشنامت را نمی‌دهم؟ منصور شرمنده شد و رهایش کرد.

گفته‌اند: کار منصور در آغاز روز، فرمان دادن و بازداشتن و پرداختن به کار شارسانها و برکنارکردن آنهاکه باید و آکندن مرزها و کرانه‌ها از مرزبان و بی‌بیم کردن راهها و رسیدگی به باژ و هزینه‌ها و بهْداشت زندگی مردم و نرمخویی در کارهای مربوط به آرامش و آسایش بود، پس چون شام می‌شد در میان خانواده‌اش می‌نشست و پس ازگزاردن نماز خفتنِ واپسین به خواندن نامه‌های مرزها و کرانه‌های مملکت می‌پرداخت و با همنشینان شب رای می‌زد. هنگامی که یک سوم شب سپری می‌شد به بستر می‌رفت و همنشینان شبانهٔ او بازمی‌گشتند. دومین یک سوم شب که می‌گذشت برمی‌خاست، وضو می‌ساخت و نماز می‌گزارد تا سپیده زند و آن گاه برای پیشنمازی بیرون می‌رفت و پس از نمازِ گروهی بازمی‌گشت و در کوشک خود می‌نشست.

گفته‌اند: منصور به مهدی گفت: کاری را استوار نگردان مگر این که در آن

بیاندیشی، زیرا اندیشهٔ آدمی چونان آینه‌ای است که زیبایی و زشتی او را بدو بنماید. فرزندم! کار فرمانروا جز به پارسایی سامان نگیرد و کار فرمانبر، جز به فرمانبری، و کشور با چیزی همچون داد آبادانی نپذیرد. تواناترین مردم درگذشت، چیره‌ترین آنهاست درکینه توختن؛ و ناتوانترین مردم، آن است که به کسی ستم کند که زیردست اوست. درگزینش دوستت، کار و دانش او را بسنج.

ای ابوعبدالله! در جایی منشین مگر آن که دانشورانی همراهت باشند تا با تو سخن گویند. آن که دوست دارد ستوده شود شیوهٔ خود نیکو گرداند، و هر کس ستایش را ناخوش بدارد بد رفتارکند، و هیچ کس ستایش را ناخوش نمی‌شمرد مگر آن که نکوهیده شود و هیچ کس نکوهیده نمی‌شود مگر آن که زشتش شمرند.

ای ابوعبدالله! خردمند آن نیست که درکاری اندیشه کند که گرفتار آن شده، بل خردمند کسی است که پیش ازگرفتار شدن در آن بیاندیشد.

روزی منصور به مهدی گفت: چند پرچم [سپاه] داری؟ مهدی گفت: نمی‌دانم. منصور گفت: «انّا لله»، تو کار خلافت را بیش از هرکسی تباه می‌کنی، لیک من آن قدر برای تو گرد آورده‌ام که این تباه‌کاری تو بدان زیان نزند. خدا را در آنچه به تو بخشیده پروا کن.

گفته‌اند: اسحاق بن عیسی گفت: در میان بنی‌عبّاس کسی همچون منصور و برادرش عباس بن محمّد و عموی آن دو داود بن علی در بداهت و نااندیشگویی نبود.

آورده‌اند که منصور روزی خطبه می‌کرد. او در خطبهٔ خود گفت: سپاس از آنِ خداست و من او را می‌ستایم و از او یاری می‌جویم و بدو باور دارم و کار خویش بدو می‌سپارم و گواهی می‌دهم که خدایی جز الله نیست و یکتاست بی‌هیچ انبازی. در این هنگام مردی به میان سخن او آمد و گفت: ای آدم! تو را به آنچه یاد آوردی یاد می‌آورم. منصور خطبهٔ خویش گسست و گفت: به دیده منّت، به دیده منّت ازکسی که مرزبان مرز الهی است، و از این که زورگو و سرکش باشم یا سرمستی گناه فرایم گیرد به خدا پناه می‌برم که اگر چنین کنم به کژراهه افتاده‌ام و از ره‌نیافتگانم، و تو ای گوینده! به خدا سوگند که این سخن از سرِ خداخواهی نگفتی بلکه تنها در پی آن بودی که بگویند بهمان برخاست و سخنی گفت، و منصور او راکیفر داد و او شکیب

ورزید. خواستم به کیفرت رسانم لیک از آن درگذشتم پس گذشت مرا غنیمت بدان. هم تو و هم شما ای مسلمانان دیگر این بی‌پروایی نکنید که حکمت بر ما فرود آمده و از نزد ما گسترش یافته، پس کار را به آن که باید بازگردانید و درونشُد و برونشُد کار خویش بنگرید. آن گاه خطبهٔ خود چنان از سر گرفت که گویی می‌خوانَد. پس گفت: گواهی می‌دهم که محمّد بنده و فرستادهٔ اوست.

عبدالله بن صاعد می‌گوید: منصور پس از ساختن بغداد در مکّه خطبه خواند و از آنچه گفت این بود: «و در حقیقت در زبور پس از تو راست نوشتیم که زمین را بندگان شایستهٔ ما به ارث خواهند برد.»[1]، این سخنی استوار و آکنده از داد و داوری پایانی است. حمد و ستایش از آنِ خداوندی است که برهان خود را آشکار فرمود، و دور بادا آنان که کعبه را هدف خویش و غنیمت را ارث خود قرار دادند و «همانان که قرآن را پاره پاره کردند [به پاره‌ای رفتار می‌کردند و به پاره‌ای نه]»[2]، همانا «و آنچه به ریشخند می‌گرفتند آنان را فرا گرفت.»[3]. چه چاه‌های کور و کوشکها برافراشته که خداوند به سبب دگرگونی سنّتش روی از آنها بداشت، آنها نیز پند نگرفتند و ستیزه ورزیدند و پای از جای فراتر نهادند و باد در سر انداختند «و هر زورگوی گردنکشی زیان برد.»[4]، پس «آیا کسی از آنها را می‌یابی یا صدایی از آنها می‌شنوی؟»[5].

راوی می‌گوید: مردی از یکی از کارگزاران منصور بدو شکایت نوشت. منصور در همان نامه به کارگزار خود نوشت: اگر داد را برگزیدی رهایی را همراهی، و اگر ستم را همراهی با پشیمانی رفیق راهی، پس ستم از این دادخواه برگیر.

گفته‌اند: فرماندار ارمنستان نامه‌ای به منصور نوشت که سپاهیانش بر او شوریده‌اند و گنجخانه را ربوده‌اند. منصور در همان نامه پاسخش داد: نکوهیده و رانده از کار ما کناره گیر که اگر اندیشه می‌کردی بر تو نمی‌شوریدند و اگر توان داشتی گنجخانه نمی‌ربودند.

سخنان و وصیت‌نامه‌هایی که از او آوردیم گواه چیره‌زبانی و شیواییِ اوست،

---

۱. انبیاء / ۱۰۵؛ «وَ لَقَدْ کَتَبْنا فِی الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّکْرِ اَنَّ الْاَرْضَ یَرِثُها عِبادِیَ الصّالِحُونَ».
۲. حجر / ۹۱: جَعَلُوا الْقُرآنَ عِضِینَ. ۳. نحل / ۳۴: حاقَ بِهِمْ ما کانُو بِهِ یَسْتَهْزِئُونَ.
۴. ابراهیم / ۱۵: وَ خابَ کُلُّ جَبّارٍ عَنیدٍ.
۵. مریم / ۹۸: هَلْ تُحِسُّ مِنْهُمْ مِنْ اَحَدٍ اَوْ تَسْمَعُ لَهُمْ رِکزاً.

چنان که نگاشته‌های او گواه این است که در روزگار خود بی‌مانند بوده است، ولی این را نیز باید گفتن که او بسی زُفت و فرومایه بود، و این بر پایهٔ گزارشی است که وضین بن عطا به دست می‌دهد. او می‌گوید:

منصور به دیدار من آمد، زیرا پیش از خلافت، میان من و او دوستی بود. روزی تَک به تَک نشسته بودیم. منصور گفت: ای ابوعبدالله! چه داری؟ گفتم: همان که می‌دانی. پرسید: زن و فرزند چه داری؟ گفتم: سه دختر، یک زن و یک خدمتگزار. گفت: چهار نفر در خانهٔ توست؟ گفتم: آری. او سخن خود را چند بار بازگفت تا آن جا که گمان کردم دست مرا خواهد گرفت. آن گاه گفت: تو توانگرترین مرد تازی هستی، در خانهٔ تو چهار دوک می‌گردد.

گفته‌اند: غلام ابوعطاء خراسانی گزارش کرد که ابوعطا ده هزار درهم دارد. منصور پول او را گرفت و گفت: این پول من است. ابوعطا گفت: چگونه این پول توست و حال آن که به خدا سوگند نه مرا به کاری گماشته‌ای و نه میان من و تو خویشی است. منصور گفت: آری، تو با همسر عیینة بن موسی بن کعب پیوند زناشویی به هم آورده‌ای، و او این پول را برای تو به ارث نهاده، در حالی که شوی او هنگام کارگزاری سند نافرمانی کرده است و پول من ستانده است و این پول از همان است.

به جعفر صادق (ع) عرض شد: منصور، بیشتر وقتها جامه‌ای هراتی بر تن می‌کند و خود جامه‌اش را وصله می‌زند. ایشان فرمودند: سپاس خدایی را که به او مِهر ورزیده با داشتن دولت به تنگدستی شخصی گرفتارش کرده است.

گفته‌اند: هرگاه منصور کارگزاری را برکنار می‌کرد اموال او را می‌ستانْد و در گنجخانهٔ جداگانه‌ای می‌نهاد که آن را گنجخانهٔ دادخواهیها نام نهاده بود، و نام هر کس را بر مالش می‌نگاشت. روزی به مهدی گفت: برای تو چیزی فراهم کرده‌ام. هر گاه مُردم آنهایی را که مالشان ستانده‌ام بخوان و مال آنها بدیشان بازپس گردان، چه با این کار آنها و دیگران تو را خواهند ستود. مهدی نیز چنین کرد.

او برخلاف این ویژگیها، شیوه‌های دیگری را نیز به کار می‌زد.

گفته‌اند: زید غلام عیسی بن نَهیک می‌گوید: منصور پس از مرگ سرورم مرا خواند و از من پرسید: او چقدر دارایی به جای گذاشته است؟ گفتم: هزار دینار که آن

را هم زنش در سوگ او هزینه کرد. منصور پرسید: او چند دختر دارد؟ گفتم: شش دختر. منصور مدّتی سر به زیر انداخت و آن‌گاه سر بلند کرد و گفت. نزد مهدی برو. من هم نزد مهدی رفتم و او به من صد و هشتاد هزار دینار داد که به هر دختر سی هزار دینار می‌رسید. آن‌گاه منصور مرا فرا خواند و گفت: باز نزد من بیا و برای این دختران شوهرانی در خور بیاب تا آنها را شوهر دهم. من نیز چنین کردم و او آنها را شوی داد و فرمود تا هزینه‌های آنها را از دارایی خود بپردازند، و برای هر یک از دخترها سی هزار درهم بداد و به من فرمود تا از دارایی آنها زمینی خریداری کنم تا مایهٔ زندگیشان باشد.

گفته‌اند: منصور در یک روز به گروهی ازکسانش ده هزار هزار درهم بخشید و به جمعی از عموهایش از جمله: سلیمان، عیسیٰ، صالح هر کدام هزار هزار درهم بداد. او نخستین کسی بود که به خویشان خود چنین ارمغانی کرد.

از او در این پیرامون خبرهای بسیار رسیده است، چنان‌که خبرهای دیگری نیز از وی بازگفته‌اند. یزید بن عمر بن هُبیره می‌گوید: هرگز در جنگ کسی را از منصور سازش‌ناپذیرتر و چاره‌سازتر و هشیارتر نه دیده‌ام و نه شنیده‌ام.

او مرا نُه ماه محاصره کرد در حالی که شهسواران عرب همراه من بودند و بسیار کوشیدیم تا مگر به اردوگاه او آسیبی رسانیم و به ناکامیش کشانیم، ولی در این کار به فرجامی نرسیدیم. هنگام محاصرهٔ او مویی سپید بر سر نداشتم و هنگام بیرون آمدن از محاصره موهای سرم پاک سپید شده بود.

گفته‌اند: هبیره هنگام محاصره از سوی منصور پیکی پیِ او فرستاد و او را به مبارزهٔ تن به تن فرا خواند. منصور بدو پاسخ نوشت که: تو ازگلیم خود پا فراتر گذارده‌ای و دهنهٔ گمراهی را وا نهاده‌ای. خداوند آنچه را راست دانسته برای تو فراهم آورده و شیطان با آنچه خدا دروغش می‌داند فریبت داده، شیطانی که آنچه را خدا دور می‌کند نزدیک می‌سازد، پس لختی شکیب ورز تا خدا آنچه را باید بر تو فرود آورَد. اینک برای خود و تو مَثَلی می‌آورم: آورده‌اند که شیری با خوکی روبارو شد. خوک به او گفت: بیا با هم بستیزیم. شیر پاسخ داد: تو خوکی و همسنگ و همسان من نیستی و اگر من با تو بستیزم و خونت ریزم گویند خوکی راکشته و این نه نازشی را برای من در بر دارد نه نامی را در پی، و اگر از تو به من آسیبی رسد تنها

دشنامش بر من بار خواهد بود. خوک گفت: اگر با من نبرد نکنی درندگان را آگهی رسانم که تو از نبرد با من سر بر تافتی. شیر گفت: به دوش کشیدن ننگ دروغ تو بر من بسی آسانتر از آن است که نوشاک خود با خون تو درآمیزم.

گفته‌اند: منصور نخستین کسی بود که بادبزن سقفی را [که با طناب حرکتش می‌دادند] به کار گرفت. پیشتر خسروان ایران و بنی‌امیه خانه‌ای که تابستان را در آن سر می‌کردند همه روزه گِل می‌اندودند.

ناقلان آورده‌اند که روزی مردی از بنی‌امیه را نزد منصور آوردند. منصور بـه او گفت: از تو چند پرسش دارم، اگر راست گفتی زنهار داری. آن اموی پذیرفت. منصور پرسید: بنی‌امیه چگونه گرفتار این سرنوشت شدند؟ گفت: بـا لو رفـتن گـزارشـها. منصور پرسید: کدام دارایی را سودمندتر یافتند؟ او گفت: گوهر را. منصور پرسید: پیمانداری را نزد که یافتند؟ او پاسخ داد: نزد وابستگان. منصور آهنگ آن کرد که کار خبرچینی را به خانواده خویش واگذارَد لیک پیش خود اندیشید که با این کـار از ارزش آنها خواهد کاست و از همین رو کار آن را به وابستگانش وانهاد.

خلافت مهدی
و گرفتن بیعت برای او

علی بن محمّد نوفلی به نقل از پدرش می‌گوید: برای حج از بصره بیرون شدم و در ذات عِرْق به منصور برخوردم. پس از آن هرگاه سوار بر مرکب می‌شد سلامش می‌دادم. او در آستانهٔ مرگ بود. پس چون به بئر میمون رسید فرود آمد. ما به مکّه درآمدیم و من عمره گزاردم و همچنان با منصور آمد و شد داشتم. در شب مرگش که ما خبرِ آن را نداشتیم نماز بامداد را در مکّه گزاردم و به همراه محمّد بن عون بن عبدالله بن حارث که از بزرگان و برجستگان بنی‌هاشم بود به راه افتادیم، چون به ابطح رسیدیم عبّاس بن محمّد و محمّد بن سلیمان را با گروهی سوار دیدیم که به مکّه می‌روند، به آن دو درود فرستادیم و گذشتیم. به محمّد گفتم: گـمان مـی‌کنم منصور درگذشته است و چنین هم بود. هر دو به اردوگاه رسیدیم که ناگاه موسی بن مهدی را دیدیم که از چادر بیرون می‌آید و قاسم پسر منصور در گوشه‌ای از چادر

ایستاده بود. او پیشتر گزارش‌بر میان منصور و فرمانده پاسبانان بود و مردم شکایت خود بدو می‌دادند. چون او را دیدم بی‌گمان شدم که منصور مرده است.

در این هنگام حسن بن زید منصوری بیامد و چنان مردمی آمدند که خیمه و بارگاه پر شد. صدایی از زمزمهٔ گریه به گوش می‌رسید. ابوالعَنبر غلام منصور در حالی که گریبان می‌درید و بر سر خاک کرده بود فریادزنان می‌گفت: «وای، سرور خداگرایان!». همه برخاستند و به راه افتادند تا نزد جنازه روند که غلامان از ایشان جلو گرفتند. ابن عیّاش منتوف گفت: پاک و پاکیزه است خدا، آیا هرگز مرگِ خلیفه‌ای را شاهد نبوده‌اید؟ بنشینید، همه نشستند. قاسم برخاست و جامه درید و خاک بر سر گرفت در حالیکه موسیٰ همچنان نشسته بود.

در این هنگام ربیع با ورقی در دست بیامد و آن را گشود و چنین خواند: به نام خداوند بخشایندهٔ مهربان، از بندهٔ خدا منصور، سرور خداگرایان به بازماندگان بنی‌هاشم و پیروان او از خراسانیان و همهٔ مسلمانان. در این جا ربیع گریست و مردم نیز گریستند. آن گاه گفت: گریه بر شما چیره شده، رحمت خدا بر شما باد، دمی آرام گیرید و بنیوشید. سپس چنین خواند: امّا پس از ستایش خداوندی، این نامه را در حالی می‌نویسم که واپسین روز این سرا و آغازین روز آن سرا را می‌گذرانم. من به همهٔ شما درود می‌فرستم و از خدا می‌خواهم پس از من به آشوب گرفتارتان نکند و پراکنده‌تان نسازد و ضربه شستتان را به یکدیگر نچشانَد. آن گاه آنها را به مهدی سفارش کرد و بیعت با او را یاد آورد و آنها را به پیمانداری با او آغالید[1]. در این هنگام ربیع دست حسن بن زید راگرفت وگفت: برای بیعت برخیز. او برخاست و با موسیٰ (پسر مهدی) بیعت کرد و مردم یکایک به او دست بیعت دادند، آن گاه بنی‌هاشم بر جنازه منصور وارد شدند در حالی که پیکر در کفن داشت و سرْ آشکار. ما جنازهٔ او را برداشتیم و پس از پیمودن سه میل به مکّه رسیدیم. من بدو می‌نگریستم که چگونه بادگیسوی او را پریشان می‌کند، چه، او موی خود بلند کرده بود تا در حج بستُرد. خضابِ مویش رنگ باخته بود، و بدین سان او را در گورش نهادیم.

---

۱. بنگرید به تاریخ طبری ۳۲۴/۹، و وصیت مهدی در تاریخ یعقوبی ۳۹۲/۲-۳۹۳.

نخستین کارایی را علی بن عیسی بن ماهان از خود نشان داد و آن هنگامی بود که عیسی بن موسیٰ (ولیعهد برکنار شده) از بیعت روی برتافت. علی بن عیسی بن ماهان بدو گفت: به خدا سوگند یا در برابر بیعت سر فرود می‌آوری یا سر از تنت فرود می‌آورم، و او بناچار تن به بیعت داد. آن گاه موسی بن مهدی و ربیع گزارش مرگ منصور و گرفتن بیعت برای مهدی را با مناره غلام منصور به آگاهی مهدی رساندند. آن دو چوبدستی و روپوش پیامبر و انگشتری خلافت را برای مهدی فرستادند و خود از مکّه به سویش روان شدند. این خبر را مناره در نیمه ذی‌الحجّه / ۱۵ اکتبر ۷۷۵ م به مهدی رساند و مردم بغداد با او بیعت کردند.

گفته‌اند: ربیع، مرگ منصور را پنهان داشت و بر او جامه‌ای پوشانْد و وی را نشانْد و توریی را چنان بر چهرهٔ او نهاد که پیکرش دیده می‌شد لیک هنجاری نابشناخته داشت. ربیع خانوادهٔ منصور را بدو نزدیک کرد و خود نیز چنان بدو نزدیک شد که گویی با او سخن می‌گوید، آن گاه به سوی مردم بازگشت و آنها را فرمود تا بیعت خود با مهدی از سر گیرند، آنها نیز بیعت می‌کردند و ربیع آنها را به بیرون رهنمون می‌کرد که ناگاه با چشمی اشک‌آلود و گریبانی دریده در حالی که بر سر می‌کوبید به میان مردم آمد. چون این گزارش به مهدی رسید کار او را ناپسند شمرد و گفت: آیا شُکوه سرور خداگرایان تو را از انجام چنین کاری جلو نگرفت؟ گفته‌اند: مهدی، ربیع را بی‌آن که ضربه‌های تازیانهٔ خویش را شماره کند بزد.

یاد چند رویداد

در این سال منصور، مسیّب بن زهیر را از فرماندهی پاسبانان برداشت و در بندش کرد، چه، مسیّب، ابان بن بشیر کاتب را با تازیانه چنان زده بود که جان به جان‌آفرین تسلیم کرد، زیرا او شریک برادرش عمرو بن زُهَیر در حکومت کوفه بود. منصور، حکم بن یوسف «صاحب الحراب» را به فرماندهی پاسبانان برگماشت، ولی در پی سخنان مهدی با پدر، منصور از گناه مسیّب درگذشت و او را به فرماندهی پاسبانان بازگردانْد.

در این سال منصور، نصر بن حرب بن عبدالله را به کارگزاری پارس برگماشت. در

این سال مهدی در رمضان / مارس ۷۷۵ م از رقّه بازگشت و در همین سال معیوف بن یحییٰ در درب الحَدَث در جنگی تابستانی با دشمن به رویارویی پرداخت ولی دیرتر دست از جنگ شستند.

در همین سال، محمّد بن ابراهیم امام که فرماندار مکّه بود گروهی را به فرمان منصور به زندان افکند. این گروه چنین بودند: مردی از خاندان علی بن ابی‌طالب که در مکّه بود، ابن جُریح، عبّاد بن کثیر و سفیان ثوری، ولی بدون فرمان منصور آزادشان کرد و با این کار، خشم منصور را دامن زد. انگیزهٔ او چنین بود که او این کار را زشت شمرد و با خود گفت: من خویشان خود یعنی فرزندان علی را با گروهی از مسلمانان برجسته به زندان افکندم، مباد که سرور خداگرایان بیاید و کشتن آنها را فرماید و بدین سان حکومت خویش بیاراید و استوار سازد و خون آنها بر گردن من مانَد. چون منصور به مکّه نزدیک شد محمّد بن ابراهیم ارمغانها به سوی او گسیل داشت که او همگی آنها را بازپس فرستاد.

در این سال منصور از بغداد سوی مکّه رفت لیک پیش از رسیدن در راه خرقه تهی کرد.

در این سال عبد رحمان خداوندگار اندلس به جنگ با شهر قوریه روی آورد و آهنگ بربرانی را کرد که کارگزارش را تسلیم شقنا کرده بودند و گروهی از کلان‌های ایشان را بکشت و آن قدر شقنا را دنبال کرد که از قصرالابیض و درب گذشت ولی نتوانست به چنگش آورَد.

در این سال اورالی سلطان گالیسیا که حکومت او شش سال پایندگی داشت بمرد و پس از او شالون بر سر کار آمد.

در همین سال مالک بن مِغْول فقیه بجلی در کوفه و حیْوة بن شُریح بن مسلم حضرمی مصری درگذشتند.

در این سال کارگزار مکّه و طائف ابراهیم بن محمّد بن علی بن عبدالله و کارگزار مدینه عبد صمد بن علی و کارگزار کوفه عمرو بن زُهیر ضبّی یا اسماعیل بن اسماعیل ثقفی و دادیار آن شریک بن عبدالله نخعی و گنجسالار آن ثابت بن موسیٰ و کارگزار خراسان حُمید بن قحطبه و دادیار بغداد عبدالله بن محمّد بن صفوان و

فرمانده پاسبانان آن عمر بن عبد رحمان برادر عبد جبار بن عبد رحمان یا موسی بن کعب و گنجسالار بصره عمارة بن حمزه و قاضی و پیشنماز آن عبیدالله بن حسن عنبری بود. مردم در این سال به بیماریِ همه‌گیر وبای گرفتار آمدند.

رویدادهای سال صد و پنجاه و نهم هجری
(۷۷۵ میلادی)

یاد حسن بن ابراهیم بن عبدالله

در این سال مهدی، حسن بن ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی را از زندان خود به زندان دیگری فرستاد. انگیزهٔ این کار چنین بود که حسن بن ابراهیم با یعقوب بن داود در یک زندان بودند، چون یعقوب آزاد شد و حسن بن ابراهیم تنها ماند بر جان خویش هراسید و در اندیشهٔ گریز برآمد، پس پیام به یکی از آشنایان فرستاد که از او آسوده‌دل بود، آشنای اوْ نیز تا جای نگاهداری حسن بن ابراهیم آهونی[1] بزد. این گزارش به یعقوب رسید و او نزد ابن عُلاثهٔ قاضی[2] آمد. او با ابن عُلاثه پیوند داشت. او به ابن عُلاثه گفت: من گزارشی گران برای مهدی دارم و از ابن عُلاثه خواست او را نزد ابوعبیدالله وزیر[3] بَرد تا سخن خود بدو گوید. او هم یعقوب را نزد ابوعبیدالله برد. چون ابوعبیدالله از این گزارش گران جویا شد یعقوب از او

---

۱. آهون: نقب.

۲. نام او محمّد بن عبدالله عُلاثه کلابی است که مهدی پس از مدّتی اندک از جانشینی خود کارگردانی دادگستری بدو سپرد.

۳. او معاویة بن عبدالله بن یسار اشعری نیای محمد بن عبدالوهاب منشی است. پیش از خلافت مهدی، دبیر بود. مهدی فرزند ابوعبیدالله را به تاوان از دین برگشتگی بکشت و از این رو هم مهدی از عبیدالله هراس داشت و هم عبیدالله از مهدی، و این چنین مهدی او را برکنار کرد. ابوعبیدالله تا سال ۱۷۰ هجری بزیست. او کتابی پیرامون خراج نگاشت و همهٔ احکام شرعی و نازک‌کاری‌های آن را بگفت. الفخری: ۱۸۲.

خواست تا وی را نزد خود خلیفه بَرد تا این گزارش به او بازگوید. ابوعبیدالله یعقوب را نزد مهدی برد. در مجلس کسی جز وزیر و ابن عُلاثه باقی نمانْد. مهدی دل یعقوب آسوده کرد که می‌تواند سخنش را بگوید، چه، او هم از ابن عُلاثه و هم از ابوعبیدالله آسوده دل است، ولی یعقوب باز هم خاموشی گزید. ناگزیر آن دو نفر از بارگاه بُرون شدند، و یعقوب، خلیفه را از کار حسن آگاهی بداد، خلیفه نیز استوانی را گسیل داشت تا گزارش یعقوب را پی جویَد و دستور داد حسن را از آن زندان به جای دیگری برند و این چنین بود که او را به زندان دیگری بردند. پس از آن حسن چاره‌ای دیگر اندیشید و توانست بگریزد. حسن را پی جستند لیک بدو دست نیافتند. مهدی، یعقوب را فرا خواند و پُرسای حسن شد، یعقوب مهدی را از ناآگاهی خود آگاهانْد. او به خلیفه گفت که: اگر سرور خداگرایان زنهار دهد حسن نزد او خواهد آمد. یعقوب به خلیفه گفت: بهتر است از پی‌جوییِ او دست شوید که این کار حسن را به وحشت خواهد انداخت. مهدی نیز حسن را زنهار داد و از پی‌جوییِ او چشم پوشید. دیرتر یعقوب نزد مهدی رفت و حسن بن ابراهیم را نیز نزد او برد.

چگونگی فرا رفت[1] یعقوب نزد مهدی

پیشتر آوردیم که چگونه یعقوب نزد مهدی رفت. هنگامی که در ماجرای حسن بن ابراهیم، مهدی او را فرا خوانْد به مهدی چنین گفت: ای سرور خداگرایان! تو پهنهٔ دادِ خویش برای شارمندان گسترده‌ای و آنها را به یک چشم نگریسته‌ای و بدیشان نکویی ورزیده‌ای، و این چنین آنها به تو امیدها بسته‌اند. چند چیز مانده است که اگر بگویم بدانها خواهی نگریست. در آن سوی این در، آن می‌شود که هیچت آگاهی نیست و اگر پروانه دهی گزارش اینها همه نزد تو آورم.

مهدی او را به انجام این کار فرمود، و او هرگاه می‌خواست نزد خلیفه می‌رفت و بدو سفارشهای پسندیده و نیکو می‌کرد، سفارشهایی چونان مرزبانی مرزها،بنیان نهادن دژها، نیرویبخشی به رزمندگان، زن دادن مردان، از بند رهانیدن دربندیان،

---

۱. این واژه، برابر نهادهٔ «ترقّی» یا به گفتِ تازیان «تقدّم» است ـ م.

پرداختِ بدهی بدهکاران و دستگیری از کسانی که دامنْ پاک می‌دارند. بدین سان یعقوب نزد مهدی جایگاهی والا یافت تا آن که ابوعبیدالله برکنار و به زندان افکنده شد. مهدی در نامه‌ای به یعقوب نوشت که او را برادر دینی [برادر خوانده] خود گرفته است و صد هزار درهم بدو ارمغان کرد[1].

رخ نمودن مقنّع در خراسان

در این سال پیش از مرگ حُمَید بن قَحطبه، مقنّع در خراسان رخ نمود. او مردی یک چشم و کوتاه و از مردم مرو بود. وی حکیم[2] نامیده می‌شد. او رُخپوشه‌ای زرّین بر چهره می‌زد تا کسی آن را نبیند و از همین روی مقنّع «پوشْ چهره» نام گرفت. او خود را خدا خواند ولی خود خداخوانیِ خویش برای همهٔ یارانش آشکار نکرد. او می‌گفت: خدا آدم را آفرید و به چهرهٔ او و آن گاه به چهرهٔ نوح و آن گاه به چهرهٔ دیگران در آمد تا به ابومسلم خراسانی رسید، سپس به چهرهٔ هاشم در آمد. بر پایهٔ باورِ به خود بستهٔ او هاشم، همان مقنّع بود. او به تناسخ باور داشت و گروهی از مردمانِ کژراه از او دنباله‌روی می‌کردند و در هر سمت و سویی که بودند رو به سوی او سر به خاک می‌سودند، و هنگام جنگ فریاد می‌کردند که: ای هاشم! یاریمان رسان.

مردم بسیاری پیرامون او گرد آمدند و در دژ بسنام و سنجرده که از روستاهای کِشّ بود به دژ نشستند. سپیدپوشان بخارا (که به جای سیاهی که شعار بنی‌عباس

---

۱. مهدی همهٔ امور را به یعقوب پور داود واگذارْد و او را در میان مردم پیشی داد. بشار در نکوهش او (الفخری: ۱۸۲) می‌گوید:

بَنِي أُمَيَّة هُبّوا طَالَ نَوْمُكُم ... إِنَّ الْخَلِيفَةَ يَعْقُوبُ بْنُ دَاوِدِ
ضَاعَتْ خِلَافَتُكُم يَا قَوْمُ فَالْتَمِسُوا ... خِلَافَةَ اللهِ بَيْنَ النَّايِ وَالْعُودِ

یعنی: ای بنی‌امیه! بیدار شوید که خوابتان به درازا کشیده و این یعقوب بن داود است که خلیفگی می‌کند. ای جماعت! خلافت شما از میان رفته است و باید خلافت الهی را یا در نواختن نای جستجو کنید یا در دمیدن عود.

۲. در البدایة والنهایة ۱۴۵/۱۰ به نقل از ابن خلکان آمده که نام او عطا بوده است، و در آثارالباقیه ص ۲۱۱ آمده که نام او هاشم بن حکیم بوده است.

بود سپیدی را به سان شعار خود برگزیده بودند) و سُغد او را یاری رساندند، و کافران ترک به پشتیبانی او برخاستند و داراییِ مسلمانان را به یغما بردند.

او را باور چنین بود که ابومسلم از پیامبر (ص) برتر است و کشته شدن یحیی بن زید را زشت می‌انگاشت و چنین می‌نمود که کین او ازکشنده‌اش خواهد خواست.

آنها درکشّ گرد آمدند و پاره‌ای ازکوشکها و دژ نواکث را فروگرفتند. ابونعمان و جُنَید و لیث بن نصر یکی پس از دیگری با آنها ستیزیدند. پیروان مقنّع حسّان بن تمیم بن نصر بن سیّار و محمّد بن نصر را باگروهی دیگر بکشتند. جبرائیل بن یحیی و برادرش یزید به جنگ با آنهاگسیل شدند و به نبرد با سپیدپوشان بخارا پرداختند. جنگ آنها در بُومِجَکث چهار ماه به درازاکشید تا آن که برای رسیدن به آنها آهونی زدند و بدین سان توانستند هفتصد تن از آنها را از پای درآورند. در این میان حکم [فرماندهٔ سپیدپوشان] کشته شد و شکست‌خوردگان، خود را به مقنّع رساندند و جبرائیل به دنبال آنها برفت و همچنان با آنها می‌ستیزید. آن گاه مهدی، ابوعدن را برای نبرد با مقنّع روان کرد ولی او آن گونه که باید جانفشانی نکرد و مهدی، معاذ بن مسلم را برای جنگ با مقنّع برگزید.

یاد چند رویداد

در این سال مهدی، اسماعیل را از فرمانداری کوفه برکنارکرد و اسحاق بن صباح کندی اشعثی یا به گمانی عیسی بن لقمان بن محمد بن حاطب جُمَحی را به فرمانداری آن جا برگماشت.

در این سال مهدی، سعید بن دَعْلَج را از فرماندهی گزمکان بصره و نیز عبیدالله بن حسن را از پیشنمازیِ بصره برداشت و به جای آن هر دو عبدالملک بن ایّوب بن ظبیان نمیری را برگزید، و او را فرمود تا در رسیدگی به شکایت از سعید بن دَعلج دادمندی کند. پس از آن رسیدگی به این رویدادها به عُمارة بن حمزه واگذار شد و او از سوی خود آن را به مسور بن عبدالله باهلی واگذارْد.

در این سال قُثَم بن عبّاس از فرمانداری یمامه برکنار شد و زمانی عزل‌نامهٔ او رسید که مرده بود. مهدی بشر بن منذر بَجَلی را به جای او نهاد.

در این سال مهدی هیثم بن سعید را از فرمانداری جزیره، به یک سو نهاد و فضل بن صالح را بر آن جا گذارْد.

در این سال مهدی، خَیْزُران مادر فرزندش را که کنیز او بود آزاد کرد و به همسریِ خود درآوژد، چنان که امّ عبدالله دخت صالح بن علی و خواهر فضل و عبدالملک را به زنی گرفت.

در این سال در نزدیکی کوشک عیسیٰ در بغداد کشتیها با آنچه در آنها بود بسوختند و مردم بسیاری خوراک آتش شدند.

در این سال مطر وابستهٔ منصور از فرمانداری مصر برکنار شد و ابوضُمره محمد بن سلیمان جای او گرفت.

در این سال عبّاس بن محمّد جنگ تابستانه با رومیان را برگزارْد. در این جنگ حسن وصیف در پیشاپیش سپاه بود. آنها به انقره رسیدند و یکی از شهرهای روم را گشودند و به یک انبارگندم دست یافتند. در این رویارویی به هیچ یک از مسلمانان آسیبی نرسید و همگی تندرست بازگشتند.

در این سال حمزه بن یحیی به فرمانداری سجستان و جبرائیل بن یحیی به ولایتمداری سمرقند رسیدند، و جبرائیل حصار و خندق سمرقند را ساخت.

در این سال عبدالصمد پور علی از ولایتمداری مدینه برکنار شد و محمّد بن عبدالله کثیری بر جای او نشست. آن گاه مهدی او را هم به سویی زد و محمّد بن عبیدالله بن محمّد بن عبد رحمان بن صفوان جُمَحی را در جایگاه او نشانْد.

در این سال مهدی بارو و مزگت رُصافه را بنیان نهاد و خندق آن کاوید.

در این سال معبد بن خلیل کارگزار مهدی در سند بمرد، و مهدی به سفارش ابوعبیدالله وزیر خود، روح بن حاتم را به جای او برگماشت.

در این سال مهدی در بندیانِ منصور را برهانْد مگر کسانی را که خون یا بدهی بر گردن داشتند یا راه تباهی و بدکاری سپرده بودند. در شمار آزادشدگان یکی نیز یعقوب بن داود وابستهٔ بنی‌سُلیم بود.

در این سال حُمید بن قحطبه فرمانفرمای خراسان بمرد و مهدی، ابوعون عبدالملک بن یزید را به جای او نشانْد.

در این سال یزید بن منصور دائی مهدی سالار حاجیان شد. او در آن هنگام از

یمن آمده بود، زیرا مهدی او را فرموده بود که سالاری حاجیان آن سال را بر دوش گیرد.

در این سال فرماندار مدینه عبدالله بن صفوان جمحی و سرکردهٔ گزمکان کوفه اسحاق بن صبّاح کندی و گنجسالار آن ثابت بن موسیٰ و سرپرست دادگستری، شریک و پیشنماز بصره عبد ملک بن ایّوب و سرکردهٔ گزمکان آن عُماره بن حمزه و سرپرست دادگستری آن عبیدالله بن حسن و فرماندار دهستانهای دجله و اهواز و پارس عُماره بن حمزه و فرماندار سند، بسطام بن عمرو و فرماندار یمن، رجاء بن روح و فرماندار یمامه، بشر بن منذر و فرماندار خراسان، ابوعون عبدالملک بن یزید بود که پس از مرگ حُمید بن قحطبه مهدی به فرمانداری خراسانش برگزیده بود. فرماندار جزیره، فضل بن صالح و فرماندار افریقیه، یزید بن حاتم و فرماندار مصر، ابوضمره محمد بن سلیمان بود.

در این سال شقنا به بیابانهای شنت چیرگی یافت و عبد رحمان، خداوندگار اندلس، سپاهی به سوی او گسیل کرد. شقنا چونان همیشه به کوهستان پناه برد و نیروهایش او را ترک گفتند.

در این سال محمد بن عبد رحمان بن ابی‌ذئب[1]، فقیه کوفه که اهل مدینه بود و هفتاد و نه سال از عمرش می‌گذشت درگذشت.

در همین سال عبدالعزیز بن ابی روّاد وابستهٔ مغیرة بن مهلّب و یونس بن ابی‌اسحاق سُبَیعی همدانی و مَخْرَمة بن بکیر بن عبدالله بن اشجّ مصری و حسین بن واقد، وابستهٔ ابن عامر که سرپرست دادگستری مرو بود ـ و خود از بازار خرید می‌کرد و به خانه می‌بُرد ـ همگی درگذشتند.

---

۱. او محمّد بن عبد رحمان بن مغیرة بن حرث بن ابی ذئب از فرزندان عامر بن لؤی و از پاک‌دامن‌ترین و فرهیخته‌ترین مردم بود. او در فقه همپایهٔ مالک بن انس شمرده می‌شد.

رویدادهای سال صد و شصت هجری
(۷۷۶ میلادی)

سر برداشتن یوسف بَرم

در این سال یوسف بن ابراهیم[1] شناخته به «بَرم»، در خراسان سر برداشت. او و پیروانش شیوهٔ مهدی را ناخوش می‌داشتند. گروه بسیاری پیرامون او گرد آمدند. یزید بن مزید شیبانی[2] به جنگ او رفت. یزید، برادرزادهٔ معن بن زائده بود. او با بَرْم روبرو شد و هر دو به ستیز با یکدیگر پرداختند تا جایی که کار به جنگ تن به تن کشید. یزید، بَرم را در بند کرد و سوی مهدیش فرستاد و یاران مهتر خویش را نیز همراه او گسیل داشت. چون به نهروان رسیدند یوسف و یارانش را چنان وارونه بر شتر نشاندند که سر هر کدام رو به دم شتر بود، و آنها را این چنین به رصافه درآوردند. دو دست و دو پای یوسف را بریدند و او و یارانش را بکشتند و بر سر پل به چارمیخشان کشیدند.

گفته‌اند که او حروری[3] بوده است. او بر بوشَنج چیرگی یافت. فرماندار آن جا

---

۱. یوسف بَرْم مردی از وابستگان ثقیف بخاری بود که به سوی خراسان روان شد و به نیکی فرا می‌خوانْد و از زشتی باز می‌داشت. تاریخ یعقوبی: ۳۹۷/۲.

۲. در تاریخ طبری و یعقوبی چنین آمده است. در تاریخ خلیفة بن خیاط ص ۴۳۰ آمده است: سعید بن سلم بن قتیبة بن مسلم بن عمرو با او روبرو شد و او را شکست داد و یغما کردنِ اردویش را روا شمرد.

۳. حروریه: حروراء جایگاهی در عراق نزدیک کوفه است که خوارج نخستین در آن جا بر علی (ع) گردن کشیدند و دیرتر در جنگ نهروان تقریباً همه به قتل رسیدند. نخستین خوارج را ←

مُصعب بن زُرَیق نیای طاهر بن حسین بود که گریخت. یوسف همچین توانست بر مرورود و طالقان و جوزجان چیرگی یابد. یکی از یاران او ابومُعاذ فریابی بود که همراه او دستگیر شد.

برکناری عیسی بن موسیٰ و بیعت برای موسیٰ هادی

گروهی از بنی‌هاشم و پیروان مهدی پیرامون برکنار کردن عیسی بن موسی از ولایتعهدی و گرفتن بیعت برای موسی هادی فرزند مهدی رای زدند. چون مهدی از این کار، آگاه شد خشنود گردید و به عیسی بن موسیٰ که در روستای رُحبه از حومهٔ کوفه به سر می‌بُرد نامه‌ای نوشت و او را فرا خواند. عیسی از خواستِ مهدی آگاه شد و خویش از رفتن بداشت. مهدی، روح بن حاتم را به فرمانداری کوفه برگزید تا به عیسیٰ آسیب رسانَد. روح راهی برای انجام این کار نیافت، زیرا عیسیٰ تنها در آدینه یا روزهای جشن و سرور به شهر می‌رفت.

مهدی بر خواستِ خود پا فشرد و به عیسیٰ گفت: اگر خواست مرا در کناره روی از ولایتعهدی به سود موسیٰ و پس از او هارون پاسخ ندهی با تو آن خواهم کرد که با سرکشان می‌کنم، و اگر پاسخم دهی در برابر، به تو آن دهم که سود آن پربارتر و پرشتابتر به تو رسد. باز عیسیٰ نزد او نرفت. آنها از شورش عیسیٰ هراسیدند. مهدی عمویش عبّاس بن محمّد را با نامه‌ای به سوی او فرستاد و فرا خواندَش، ولی باز هم نپذیرفت نزد مهدی رود. چون عبّاس بدون عیسیٰ بازگشت مهدی، ابوهُریره محمّد بن فرّوخ را به همراه هزار تن از پیروان فرهیخته‌اش به سوی عیسیٰ فرستاد و به هر یک طبلی داد و آنها را بفرمود تا هنگام رسیدن نزد عیسیٰ همگی طبلها را بنوازند. آنها بامداد نزد عیسیٰ رسیدند و طبلهاشان را نواختند. عیسیٰ بسی هراسید. ابوهریره بر او در آمد و او را فرمود تا همراه او برود. عیسیٰ از ناخوشی ناله نمود، ولی ابوهریره نپذیرفت و او را همراه خود بُرد.

چون عیسی بن موسیٰ بیامد در اردوگاه مهدی به خانهٔ محمد بن سلیمان در آمد.

← به همین مناسبت حروریه می‌نامند ـ م.

او چند روزی در آن جا بود و با مهدی آمد و شد می‌کرد بی‌آن که در بارهٔ ولایتعهدی سخنی به میان آید یا با او رفتاری ناپسند شود. روزی او پیش از جلوس مهدی در جایگاه ویژه نشسته بود و طرفدارانِ سختِ برکناری عیسیٰ از ولایتعهدی که همگی از سالاران بودند حضور داشتند. آنها در این هنگام ناگهان به سوی عیسیٰ یورش بردند، عیسیٰ نیز جست و در را به روی آنها بست، و آنها در را با ستون چنان کوبیدند که خُرد شد و این در حالی بود که بدترین دشنامها را به عیسیٰ می‌دادند. مهدی این کار را از آنها زشت شمرد، ولی این گروه از آن جا باز نگشتند و چند روزی را همان جا ماندند [عیسیٰ را در میان گرفتند] تا آن که چند تن از بزرگان بنی‌عبّاس میانجیگری کردند و در این میان محمّد بن سلیمان بیش از دیگران پا می‌فشرد.

مهدی همچنان پای فشرد ولی عیسیٰ سر باز زد و گفت: در پاسداشتِ ولایتعهدی، مال و عیال خود را در گرو سوگندم نهاده‌ام. مهدی چندین قاضی و فقیه گرد آوَرْد که محمّد بن عبدالله بن عُلاثه و مسلم بن خالد زنجی از ایشان بودند. آنها فتوا دادند و او خویش برکنارکرد. مهدی ده هزار هزار درهم و آباده‌هایی از زاب و کَشکر بدو داد و او در چهار روز به پایان محرم / ۱۳ نوامبر ۷۷۸ م مانده خود را برکنارکرد[1] و با مهدی و پسرش موسیٰ هادی بیعت کرد.

روز بعد مهدی نشست و خاندان خود را به درگاهش آوَرْد و از آنها بیعت گرفت، آن گاه همراه عیسیٰ به مزگت آدینه رفت و برای مردم فرمانخوانی کرد، و برکناریِ عیسی و بیعت با هادی را به آگاهی همگان رسانْد و آنها را به بیعت با هادی فرا خوانْد و مردم نیز برای بیعت با او شتافتند و بر برکناری عیسیٰ گواهی دادند. یکی از شاعران چنین سروده است:

کَرِهَ الْمَوْتَ اَبُومُوسیٰ وَ قَدْ　　　کٰانَ فِی الْمَوْتِ نَجاةٌ وَ کَرَمْ
خَلَعَ الْمُلْکَ وَ اَضْحیٰ مُلْبَساً　　　ثَوْبَ لُؤْمٍ مٰا تُریٰ مِنْهُ الْقَدَمْ

یعنی: ابوموسیٰ مرگ را ناخوش می‌انگاشت در حالی که مرگ برای او رهایی و ارجمندی در پی داشت. او خویش را از فرمانفرمایی برکنارکرد و بدین سان چنان جامه‌ای از فرومایگی بر تن کرد که تا روی نوک پایش را پوشانْد.

---

۱. نص شرطی که عیسیٰ در برکناری خود نوشت در تاریخ طبری ۳۳۳/۹ آمده است. او چهارصد و سی تن از بنی‌هاشم و وابستگان و وزیران و نویسندگان و قاضیان را گواه گرفت.

[واژهٔ تازه پدید]

رُحْبه: به ضم راء، روستایی در کوفه.

گشودن شهر باربَد

در سال ۱۵۹ / ۷۷۵ م مهدی نیرویی دریایی را به فرماندهی عبد ملک بن شهاب مسمعی راهیِ هند کرد. سربازان لشگری و پیشگامان بسیاری همراه عبد ملک بودند که ربیع بن صُبیح نیز در میان آنها دیده می‌شد. آنها راه خود پیمودند تا در باربَد فرود آمدند و آن را از هر سو در بر گرفتند، و رزمندگان یکدیگر را بر جهاد می‌آغالیدند. آنها مردم باربَد را در تنگنا نهادند و در همین سال خداوند، این سرزمین را برای آنها گشود. آنها به کُنشتی که داشتند پناه بردند ولی مسلمانان آن را سوزاندند و بدین سان شماری از آنها بسوختند و دیگرانشان نیز کشته شدند و تنها بیست و چند تن از مسلمانان شربت شهادت درکام کشیدند. خداوند آن جا را به پروهٔ[1] مسلمانان درآوژد. در این هنگام دریا خروشان شد و مسلمانان آرامش دریا را می‌بیوسیدند که گونه‌ای بیماری در دهان، گریبانگیر ایشان شد[2]، و نزدیک به هزار تن از جمله ربیع بن صُبیح از آن بیماری جان باختند و دیگران بازگشتند.

چون به ساحلی از پارس رسیدند که آن را بحر حُمران می‌نامیدند شبانه طوفان بر ایشان وزیدن گرفت و همهٔ کشتیهاشان بشکست و پاره‌ای غرق و گروهی رهایی یافتند.

گفته‌اند: در این سال ابان بن صدقه پیشکار و وزیر هارون شد. و در پیِ خشمی که بر ابوعون گرفته شد از فرمانداری خراسان برکنار و مُعاذ بن مسلم بر جای او نشست. در همین سال ثُمامه بن عبس[3] جنگ تابستانه کرد و غَمر بن عبّاس خَثعمی

---

۱. این واژه، برابر نهادهٔ «غنیمت» است.

۲. این بیماری را «حمام قرّ» می‌گفتند. البدایة والنهایة: ۱۳۲/۱۰.

۳. در تاریخ طبری و تاریخ یعقوبی ۴۰۲/۲ نام او ثمامة بن ولید عبسی آمده است و در تاریخ خلیفة بن خیاط ص ۴۳۰ ثمامة بن ولید بن قعقاع بن خلیف عبسی آمده است که در بند شده اسلام آوژد.

در دریای مدیترانه بجنگید.

بازگردان همگری[1] خاندان ابوبکره و خاندان زیاد

در این سال مهدی بفرمود تا همگری خاندان ابوبکر را از ثقیف بازگردانند و همدوستی[2] آنها به پیامبر (ص) رسانند، زیرا مردی از خاندان ابوبکر، نزد مهدی دادخواهی کرد و در پرتو همدوستی پیامبر (ص) بدو نزدیکی جست. مهدی بدو گفت: بدین همگری خُستوان نیستید مگر هنگام نیاز و پریشانی تا با آن خود را به ما نزدیک کنید. آن مرد گفت: ای سرور خداباوران! چه کسی این سخن نمی‌پذیرد، ما بدان خستوانیم، و از تو می‌خواهم من و خاندان ابوبکر را به همدوستی پیامبر (ص) رسانی و خاندان زیاد را فرمایی که از این همگری [نسبت آل سفیان] بُرون شوند، آنها از این داوری پیامبر (ص) سر بر تافته‌اند که «فرزند، از آنِ بستری است که زَهَک او در آن بسته می‌شود و زنِ گاییاره را سنگسار باید»[3]، و همگری خود را به عُبید [از وابستگان ثقیف] رسانند.

مهدی فرمود خاندان ابوبکر همگری به همدوستی پیامبر (ص) رسانند. او این گزارش به محمّد بن موسی نوشت و در آن فرمود هر که از آنها بر این فرمان گردن نهاد داراییش بدو بازگردانده شود و هر که سر باز زد داراییش بستانند. محمد بن موسی این گزارش را به آگاهی همهٔ آنها رسانْد و جز سه نفر همه بدان تن دادند. او همچنین فرمود همگری خاندان زیاد به عُبید رسانند و از قبیلهٔ قریشان بُرونشان فکنند.

آنچه مهدی را به انجام این کار واداشت ـ جز آنچه گفته آمد ـ این بود که مردی با نام سغدی بن سَلم بن حرب بن زیاد نزد مهدی آمد. مهدی او را پرسید: که هستی؟ او پاسخ داد. عموزادهٔ توام. مهدی پرسید: کدام عموزادهٔ من؟ و او نسب خویش باز بگفت. مهدی او را فرزند سمیهٔ گاییاره خواند، و نپذیرفت که او پسرعموی وی

---

۱. این واژه، برابر نهادهٔ «نسبت» است ـ م. ۲. این واژه، برابر نهادهٔ «ولاء» است ـ م.
۳. انّ الولد للفراش، و للعاهر الحجر.

باشد، و فرمود گریبانش گرفتند و بیرونش انداختند. مهدی پرسید: چگونه زیاد را به این انتساب رسانده‌اند؟ آن گاه نامه‌ای به کارگزار بصره نوشت و او را فرمود که خاندان زیاد را از نَسَب‌نامهٔ عرب و قریش از شمار بیفکنند و به ثقیف بازشان گردانند. او در این پیرامون نامه‌ای رسا نوشت و در آن نسب زیاد را که با حکم پیامبر ناهمسو بود روشن کرد، و بدین سان آنها از نَسَب‌نامهٔ قریش، انداخته شدند، ولی آنها پس از این رویداد به کارگزاران رشوه دادند و نام خود را به آن سیاهه بازگرداندند. خالد نجّار در بارهٔ آنها چنین سروده است:

انَّ زیاداً و نافعاً وَ اَبا بَکرةَعِندی مِنْ اَعْجَبِ الْعَجَبِ
ذا قرشیٌ کَما یقولُ و ذا مَوْلیً و هذا بِزَعْمِه عَرَبی

یعنی: [داستان] زیاد و نافع و ابوبکر [که هر سه برادر بودند] از شگفت‌ترین شگفتیهاست، این یکی چنان که می‌گوید قریشی است و آن دیگری وابسته و آن سومی خود را تازی می‌انگارد.

یاد چند رویداد

در این سال عبد [عبید] الله بن صفوان جمحی، فرماندار مدینه بمرد و محمد بن عبدالله کثیری به جای وی نشست. او نیز برکنار شد و زُفَر بن عاصم هلالی جایگزین او شد، و عبدالله بن محمد بن عمران طلحی سرپرست دادگستری مدینه شد.

در این سال عبدالسّلام خارجی در حومهٔ موصل سر برداشت.

در این سال بِسطام بن عمرو از فرمانداری سند برکنار شد و روح بن حاتم در جای او نشست. در این سال مهدی خود سالار حاجیان شد، و پسرش موسیٰ را جانشین خویش در بغداد کرد و دائیش یزید بن منصور را به پیشکاری او برگزید. در سفر مهدی به مکّه گروهی از خاندان او و پسرش هارون رشید و یعقوب بن داود وی را همراهی می‌کردند. یعقوب در مکّه، حسن بن ابراهیم بن عبدالله علوی را که از مهدی زنهار خواسته بود نزد وی آورد و مهدی نیز به او ملک و مال بداد.

در این سال مهدی پردهٔ کعبه برداشت و پرده‌ای نو بر آن برافراشت[1]. انگیزهٔ او از این کار چنین بود که پرده‌داران کعبه هراس خود را از فرو ریختن آن به سبب سنگینی پرده‌ها به آگاهی مهدی رساندند و مهدی نیز پرده‌ها از فراز کعبه برکشید. پردهٔ هشام بن عبد ملک از حریر کلفت بود، و پردهٔ پیش از آن نیز کار یمن بود.

مهدی در این سفر دارایی فراوان پخشید. او از عراق همراه خود سه هزار هزار درهم داشت و از مصر سیصد هزار دینار بدو رسید، و از یمن دویست هزار دینار که همهٔ آنها را به این و آن داد چنان که صد و پنجاه هزار جامه میان مسلمانان پخشید. او مزگت پیامبر (ص) راگستراند و پانصد تن از یاران [انصار] را برگزید تا پاسدار او در عراق باشند. مهدی به این گروه در عراق زمین بداد و روزیانه فرمودشان.

محمّد بن سلیمان برای او یخ به مکّه فرستاد و او نخستین خلیفه‌ای بود که برایش یخ به مکّه می‌آوردند. مهدی پیشه‌هایی را که از خاندان خود و دیگران ستانده بود بدیشان بازپس گرداند.

در این سال محمّد بن سلیمان، فرماندار بصره و دهستانهای دجله و بحرین و عمان و دهستانهای اهواز و فارس بود، و مُعاذ بن مسلم فرماندار خراسان بود، و بر دیگر شهرها همانهایی که نامشان گذشت.

در این سال عبد رحمان اموی در اندلس، عثمان بن عبیدالله بن عثمان و تمام بن علقمه را به سوی شقناگسیل داشت و آن دو او را چند ماه در دژ شبطران، محاصره کردند، ولی ازگرفتن او ناتوان ماندند و ناگزیر بازگشتند. پس از بازگشت آن دو شقنا از شبطران، راهی روستایی از روستاهای شنت بریّه شد. او این راه را بر استر خود که «خلاصه» نامیده می‌شد می‌سپرد که ناگاه ابومعن و ابوخزیم، دو تن از یاران خود او، بر وی تازیدند و از پای درش آوردند و همراه با سر بریدهٔ او خود را به عبد رحمان

---

۱. پردهٔ آن قبطی و از خز و دیبا بود و دیواره‌های آن را از فراز تا فرود به مشک و عنبر اندوده بودند (یعقوبی ۳۹۵/۲). ابن کثیر در بدایه: ۱۳۲/۱۰ می‌گوید: پرده‌ای بسیار نیکو بر آن کشید و پردهٔ هشام بن عبد ملک از آن برکشید و پرده‌های دیگر خلفای پیش و پس از او را همچنان بگذاشت. گفته‌اند: او در نوسازی کعبه با شمایل پیش از ابن زبیر از مالک فتوا خواست و مالک بدو پاسخ داد که: کعبه را به خود وا نه که هراس آن دارم ملوک آن را بازیچهٔ خود گردانند «مهدی نیز آن را به خود وا نهاد».

اموی رساندند و بدین سان مردم از شرّ او آسودند.

در این سال داود بن نُصَیر طائیِ پارسا که از یاران ابوحنیفه بود و عبد رحمان بن عبدالله بن عُتبة بن عبدالله بن مسعود مسعودی و شعبة بن حجّاج[1] ابوبِسطام سبیعی همگی کالبد تهی کردند. گفته‌اند اسرائیل بن ابی اسحاق در سال ۱۶۴ / ۷۸۰ م درگذشته است.

در این سال ربیع بن مالک بن ابی‌عامر عموی مالک بن اَنَس فقیه با کنیهٔ ابومالک درگذشت. آنها چهار برادر بودند که اَنَس پدر مالک، بزرگترین آنها بود، پس از او اُوَیس نیای اسماعیل بن اویس و آن‌گاه نافع و سرانجام ربیع که خُردترین ایشان بود.

در این سال خلیفه بن خیاط عصفری لیثی نیای خلیفة بن خیاط درگذشت.

در همین سال خلیل بن احمد بصری فرهودیِ نحوی، پیشوای به نامِ نحو و آموزگار سیبویه در خاک آرمید.

[واژهٔ تازه پدید]

خیّاط: با خاء نقطه‌دار و یاء دو نقطه.

---

۱. شعبة بن حجّاج بن ورد عتکی واسطی باشندهٔ بصره و پیشتاز حدیث‌گویان و پارسایان بود. ابن معین او را ثقه و حجّت می‌داند (تذکرةالحفاظ، صفةالصفوة، البدایة والنهایه).

رویدادهای سال صد و شصت و یکم هجری

(۷۷۷ میلادی)

چگونگی از میان رفتن مقنّع

در این سال مُعاذ بن سلم و گروهی از فرماندهان و لشگریان، روی سوی مقنع آوردند. در پیشاپیش آنها سعید حَرَشی بود. عُقبة بن مسلم از زم به پشتیبانی او بیامد و در طواویس با هم گرد آمدند و جنگ با نیروهای مقنّع درگرفت. آنها نیروهای مقنّع را در هم شکستند و یاران ناکام مقنّع، آهنگ او در سنام[1] کردند. او در آن جا خندق کَنْد و دژ آراست. معاذ سوی آنها رفت و با ایشان ستیزید، ولی میان او و حَرَشی ناسازگاری رخ نمود. حَرَشی نامه‌ای به مهدی نوشت و از معاذ بدگفت و گزارش کرد که اگر او را در جنگ با مقنّع تنها گذارَد بسنده خواهد بود. مهدی نیز خواستِ او را پذیرفت و حَرَشی در جنگ، تنها ماند. مُعاذ فرزند خویش رجاء را با سپاهی به یاری حَرَشی گسیل داشت و آنچه رجاء از او می‌خواست برمی‌آورْد. در میان گرفتگی مقنّع به درازا کشد. یاران مقنّع پنهانی از حَرَشی زنهار خواستند و حَرَشی خواستِ آنها پذیرفت و بدین سان نزدیک به سی هزار تن، مقنّع را وا رهاندند و تنها دو هزار تن از یاران دیده‌ور و هوشمند مقنّع درکنارش بماندند. رجاء بن مُعاذ به همراه دیگر نیروها به خندق مقنّع در ژرفای دژ، راه یافتند و بر او تنگ گرفتند.

---

۱. یاقوت در مشترک ص ۲۵۴ می‌گوید: سنام، نام چهار جاست که چهارمین جا دژی است که مقنّع در ماوراءالنهر بنیان نهاد. ابن‌خلکان آن را از روستاهای کِش می‌داند.

مقنّع چون به نابودی خویش بی‌گمان شد زنان و کسان خویش گرد آوژد و شرنگشان خوراند و همه را میراند و فرمود او را خوراک آتش کنند تا دشمن بر پیکرش دست نیابد. گفته‌اند: هر آنچه را در آن دژ بود از چارپا گرفته تا جامه و جز آن بسوزاند. آن‌گاه گفت: هر که می‌خواهد با من به آسمان فراز رود خویش با من در این آتش افکنَد و خود را با زنان و کسان و پیرامونیانش به آتش افکند و همه بسوختند و هنگامی که لشگریان به درون دژ آمدند آن را خاکدانی یافتند خالی و خامُش.

این رویداد باور بیشتر یارانِ ماندهٔ او را که در ماوراءالنهر، سپیدپوش نامیده می‌شدند ژرفینه کرد لیک باوژداشتِ خویش پنهان می‌کردند. گفته‌اند: او خود نیز شرنگ درکام کشید و بمرد و حَرَشی سر او سوی مهدی فرستاد. مهدی که در سال ۷۷۹/۱۶۳ م در حلب درکار جنگهای خود بود سر مقنّع را دریافت.

دگرگونی جایگاه ابوعبیدالله

در این سال جایگاه ابوعبیدالله وزیر مهدی دیگرگون شد. پیشتر چگونگی پیوند او با مهدی به روزگار منصور و همراه شدن با او به خراسان را یاد آوردیم. فضل بن ربیع باز می‌گوید که وابستگان نزد مهدی از ابوعبیدالله سخن می‌بافتند و او را بر ابوعبیدالله برمی‌انگیختند. نامه‌های ابوعبیدالله پیرامون آنچه می‌کرد به منصور می‌رسید و منصور نامه‌ها را به ربیع می‌داد. ربیع نیز پیرامون سخنِ سخن‌چینان وی را سفارش می‌کرد و از او می‌خواست این سخنان را به سویی زند.

ربیع هنگام مرگِ منصور با او حج گزاژد و درگرفتن بیعت برای مهدی، آن کرد که گفتیم. هنگامی که ربیع به بغداد رسید پیش از دیدار مهدی و خانوادهٔ خود به دیدار ابوعبیدالله رفت. فرزندش فضل بن ربیع به او گفت: دیدار سرور خداگرایان و خانوادهٔ خود را فرو می‌هلی و به دیدار ابوعبیدالله می‌شتابی! ربیع پاسخ داد: او از نزدیکان مهدی است و شایسته است که با او رفتاری داشته باشیم جز آنچه داشته‌ایم. و در یاری رساندن به او دم برنیاوریم.

ربیع از آغاز غروب تا پایان نماز دیگر بر درِ خانهٔ ابوعبیدالله بایستاد تا به او پروانهٔ درآمدن داد. چون به درون خانه شد ابوعبیدالله به بزرگداشت او از جای برنخاست

و همچنان بر پشتی، پشت داده بود. ابوعبیدالله روی خود به ربیع نکرد. ربیع خواست گزارش خویش پیرامون گرفتن بیعت برای مهدی را واگویه کند که ابوعبیدالله گفت: گزارش کارتان به ما رسیده است. بدین سان ربیع کینهٔ او در دل نهفت. چون از نزد او بیامد فرزندش فضل بدو گفت. کار این مرد بدان جا رسیده که با تو چنین کند، رای استوار آن بود که از آغاز به دیدار او نمی‌شتافتی، یا آن گاه که رفتی و او به تو پروانهٔ دیدار نداد بازمی‌گشتی و یا آن هنگام که به پاس تو از جای برنخاست پس می‌آمدی. ربیع در پاسخ پسرش گفت: این سخن تو که نباید می‌رفتم یا آن گاه که پروانهٔ درآمدن نداد می‌بایست بازمی‌گشتم یا آن هنگام که از جای خود برنخاست باید پس می‌آمدم همه از سرِ نابخردی است. کارِ بایسته همان بود که من کردم، ولی به خدا سوگند و صد سوگند که جایگاه و دارایی خود را به کار خواهم زد تا قاتق نانش را قاتل جانش گردانم.

ربیع در انجام این خواست بسیار کوشید ولی چه سود که با هوشکاری او در بینش و کُنش، راهی بر او نمی‌یافت، از همین رو از راه محمّد پسر ابوعبیدالله رخنه کرد و پیوسته نزد مهدی از او سخن می‌چید و دروغ می‌بافت و سرانجام این گناه بدو بست که با یکی از پردگیان او پیوند دارد، چنان که گناه زندیقی بر او بست تا آن جا که این گناه بستنها در دل مهدی استواری گرفت. پس فرمود تا محمّد را به درگاه آوردند و پدرش را در بیرون درگاه نگاه داشت. آن گاه به او گفت: ای محمّد! بخوان، و او نتوانست بخوبی بخواند. مهدی پدرش را به درون خواند و گفت: آیا تو به من نگفتی که پسرت قرآن را در سینه دارد؟ ابوعبیدالله گفت: آری، لیک چند سالی است که از من دور افتاده آن را فراموش کرده است. مهدی به ابوعبیدالله گفت: اینک برخیز و با ریختن خون او به خدای نزدیکی جوی. ابوعبیدالله برخاست تا خون فرزند خویش بریزد، ولی پایش بلغزید و بر زمین افتاد. عبّاس بن محمّد به مهدی گفت: اگر می‌شود از انجام این کارِ پیرمرد چشم پوش. مهدی پذیرفت و فرمود تا دژخیم سر از تن محمّد جدا کرد. ربیع به مهدی گفت: ای سرور خداگرایان! آیا پسر او را می‌کشی و از خودِ او آسوده‌دلی؟ چنین کاری نشاید. بدین سان مهدی از ابوعبیدالله به هراس افتاد و با او آن کرد که گفته خواهد آمد.

رفتن صقلبی به اندلس و کشته شدن او

در این سال یا به گمانی در سال ۱۶۰ / ۷۷۶ م عبدالرحمن بن حبیب فِهری، شناخته به صقلبی[1] از افریقیه برای جنگ سوی اندلس روان شد. انگیزهٔ آوازهٔ او به صقلبی [سیسیلی] قامت بلند، چهرهٔ سرخ و چشمان آبیِ او بود. او می‌خواست اندلسیان را فرمانبر فرمان بنی‌عبّاس کند. او از ساحل تُدمیر گذشت. و با سلیمان بن یقظان نامه‌نگاری کرد تا با او همراه شود و به ستیز عبد رحمان اموی آید و به فرمانبری مهدی، فرا خوانَد.

سلیمان در برشلونه[2] (بارسلونا) به سر می‌بُرد و بدو پاسخی نداد. صقلبی کینهٔ او در دل کاشت و با سپاهیان بربرخود، آهنگ سرزمین او کرد ولی سلیمان او را بشکست و صقلبی به تدمیر بازگشت. عبد رحمان اموی با سپاه و ساز و برگِ بسنده روی سوی صقلبی آوژد و برای جلوگیری از گریز صقلبی کشتیهای او را خوراک آتش کرد. صقلبی درکوه بلندی در بلنسیه[3] (والنسیا) پناه جست. عبد رحمان اموی هزار دینار برای آورندهٔ سر صقلبی پاداش گذاشت، و بدین سان مردی بربری، صقلبی را بکشت و سر او نزد عبد رحمان آورد و عبد رحمان هزار دینار به او پاداش داد. کشته شدن صقلبی به سال ۱۶۲ / ۷۷۸ م بود.

یاد چند رویداد

در این سال نصر بن محمّد بن اشعث بر عبدالله بن مروان در شام پیروزی یافت و او را دست‌بسته نزد مهدی آوژد. مهدی او را در «مُطْبق» زندانی کرد. عمرو بن سهله اشعری ادّعا کرد عبدالله پدر او را کشته است. او داد نزد عافیهٔ قاضی برد و او فرمانْ برکشتن عبدالله داد. در این هنگام عبد عزیز بن مسلم عُقیلی نزد قاضی آمد و گفت: عمرو بن سهله دروغ می‌بافد که عبدالله پدر او را کشته. به خدا سوگند کسی جز من پدر او را نکشته. من به فرمان مروان او را کشتم و عبدالله از خون او پاک است.

---

۱. ابن خلدون ۱۲۳/۴ او را قلعی می‌شناسانَد.

2. Barcelona. 3. Valencia.

عبدالله رها شد و مهدی، عبد عزیز راگزندی نرساند، زیرا به فرمان مروان خون پدر عمرو ریخته بود.

در این سال ثُمامةُ بن ولید به جنگ تابستانه روی آوَرْد و در دابق فرود آمد. با این کار رومیان به خشم آمدند و با سپاهی هشتاد هزاره به فرماندهی میخائیل به درهٔ مَرْعَش تاختند[1]. میخائیل درید و در بند کرد و درهم و دینار بربود. ثُمامه او را محاصره کرد و به نبرد با آنها کمر بست. شمار بسیاری از مسلمانان در خون خود غنودند. عیسی بن علی، در پاسداری دژ مرعش پایداری ورزید و بدین سان رومیان به سوی جیحان روی برگرداندند. گزارش به مهدی رسید و بر او بسی گران آمد و برای جنگ با روم سپاه آراست که چند و چونیِ آن را در رویدادهای سال ۱۶۲ / ۷۷۸ م خواهیم آورْد. از این روی مسلمانان در آن سال دیگر جنگ تابستانه‌ای نداشتند.

در این سال مهدی فرمود تا بر سر راه مکه سراهایی بر پای کنند گسترده‌تر از سراهایی که سفاح در راه قادسیه به زُباله بر پای کرده بود، چنان‌که فرمود در هر سرا آبنوشی بسازند، و دستور داد حوضچه‌ها و آب انبارها را باز سازند و چاههای نو بکاوند. او یقطین بن موسیٰ را بر این کار گماشت. مهدی فرمود تا بر فراخیِ مزگت بصره بیفزایند و منبرها را در شارسانها کوتاه کنند تا با منبر پیامبر همسان گردند و تا امروز [روزگار نگارنده] چنین است.

در همین سال مهدی به یعقوب دستور داد تا مردانی راستکار و دُرستکردار را به جای جای سرزمین اسلامی گسیل دارد. او نیز چنین کرد، و کار بدان جا رسید که مهدی نامه‌ای به کارگزار خود نمی‌فرستاد که پرداختن بدان روا باشد مگر آن که یعقوب، انجام آن را به امینْ گماشتهٔ خود می‌فرمود.

در این سال غَمْر بن عبّاس به جنگی دریایی روی آوَرْد.

در این سال نصر بنِ محمّد بن اشعث [به جای روح بن حاتم] به فرمانروایيِ سند گماشته شد، سپس برکنار گشت و عبد ملک بن شهاب بر جای او نشست و هژده

---

۱. در تاریخ خلیفة بن خیاط ص ۴۳۶ آمده است: میخائیل از سرزمین درب الحدث بیرون آمد و به گردنه حرتنا رسید و به روستای عنزران بیامد و در آن جا کشت و در بند کرد و سوزاند.

روز بر تخت فرمانروایی بود تا آن که او نیز برکنار شد و نصر بر گاه باز نشست.

در این سال مهدی، عافیة[1] قاضی را به همراه ابن عُلاثه برای داوری رصافه برگماشت.

در این سال مهدی فضل بن صالح را از فرمانروایی جزیره برداشت و عبد صمد بن علی را به جای وی گماشت و عیسیٰ بن لقمان[2] را به کارگزاری مصر و یزید بن منصور را به کارگزاری حومهٔ کوفه و حسّان شَروی را به کارگزاری موصل و بِسطام بن عمرو تغلبی را به کارگزاری آذربایجان گمارْد.

در این سال نصر بن مالک به بیماری سستْ‌اندامی درگذشت و مهدی پس از او فرمانده پاسداران حمزة بن مالک را به جای وی بگماشت، و ابان بن صَدَقه از پیشکاری هارون برکنار و به پیشیاریِ موسیٰ هادی برگزیده شد و یحییٰ بن خالد بن برمک، پیشکار هارون شد.

در این سال در ماه ذی‌الحجه / اوت ۷۷۹ م محمّد بن سلیمان ابوضَمره[3] از فرمانداری مصر برکنار شد و سلمة بن رجاء بر جای او نشست و موسیٰ هادی که ولیعهد بود با مردم حجّ گزارْد. کارگزار مکّه و طائف و یمامه جعفر بن سلیمان و کارگزار یمن علی بن سلیمان وکارگزار حومهٔ کوفه یزید بن منصور و سرکردهٔ گزمکان آن اسحاق بن منصور[4] بود.

در این سال سفیان ثوری بمرد. زاد سال او ۹۷ / ۷۱۵ م بود.

هم در این سال زائده بن قدامه ابوالصلت ثقفی کوفی و ابراهیم بن ادهم بن

---

۱. او همان عافیه پور یزید ازدی است.

۲. در اصل و تاریخ طبری چنین آمده است، و در مآثرالاناقه ۱۸۷/۱ «عیسیٰ جمحی» و در صبح الاعشیٰ «لخمی» و در ولاة مصر کندی ص ۱۴۲ «عیسی بن لقمان جمحی» آمده است.

۳. در دستنویس اصلی «ابوضمره» بوده که جا به جا شده است و درست، همان است که طبری می‌آورد: «اباضمره». کندی در ولاة مصر ص ۱۴۲ می‌گوید: ابوضمره، باژبانی بود که عیسی بن لقمان جمحی او را به فرمانداری پاسبانان برگماشت. پس از عیسی بن لقمان ـ که او را یک سال بر این کار بداشت ـ واضح وابستهٔ منصور یا منصور بن رعینی را به جای او نشانْد. ولاة مصر کندی صص ۱۴۲–۱۴۳، مآثرالاناقه ۱۸۷/۱، النجوم ۴۰/۲، حسن المحاضره ۱۰/۲، الخطط ۳۰۷/۱.

۴. در تاریخ طبری «اسحاق بن صباح کندی» آمده است.

منصور ابواسحاق زاهد[1] بمردند. او از قبیلهٔ بکر بن وائل بود که ابوحاتم بستی نام او را آورده است.

۱. زندگی‌نوشت او را ابن جوزی در صفة‌الصفوه ۱۵۲/۴، ابن خلکان ۳۱/۱، فوات الوفیات ۱۳/۱، البدایة والنهایة ۱۳۵/۱۰، تاریخ ابی الفداء ۹/۲ آورده‌اند.

رویدادهای سال صد و شصت و دوم هجری
(۷۷۸ میلادی)

چگونگی کشته شدن عبد سلام خارجی

در این سال عبد سلام بن هاشم یَشکُری در قنّسرین[1] کشته شد. او در جزیره سر به شورش برداشته بود. عبد سلام با شماری از فرماندهان مهدی که عیسی بن موسیٰ نیز در میان آنها بود رو با روگشت و او را با گروهی از همراهانش بکشت. نیز گروهی از فرماندهان را که شبیب بن واج مرورودی در میان آنها بود بشکست. مهدی هزار شهسوار را به پیوستن به شبیب فرمود و به هر یک از آنها یک هزار درهم یارانه بداد. آنها نزد شبیب آمدند و او با آنها در پیِ عبد سلام روان شد، ولی عبد سلام از او بگریخت و شَبیب در قنّسرین بدو دست یافت و با هم به رویارویی برخاستند و شبیب او را از پای درآوَرْد[2].

یاد چند رویداد

در این سال مهدی برای هر دیوان[3]، کارگردانی برگماشت و عمرو بن مریّع[4] را که

1. Qennasrin.

۲. این گزارش را خلیفة بن خیاط در تاریخ خود ص ۴۴۳ به گستردگی باز می‌گوید و نامه‌نگاریهای میان عبد سلام و مهدی را یاد می‌آوَرْد.

۳. در طبری «دواوین» آمده است. دیوان ازمّه که مفرد آن زمام است از مهمترین دیوانهای حکومتی است و مانند دیوانهای محاسبهٔ امروزین است. پیشهٔ کارگردان این دیوان ←

وابستهٔ او بود بر همهٔ این دیوانها زمامداری داد.

مهدی در این سال برای تمامی پیسی‌گرفتگان (جذامیان) و دربندیان در جای جای سرزمینهای اسلامی، روزیانه بفرمود.

در این سال رومیان به شهر حَدَث یورش بردند و باروی آن را ویران کردند و حسن بن قحطبه با هشتاد هزار[۵] نیروی مواجب‌بگیر به جز داوطلبان به جنگ تابستانه روی آورْد و به حمّه اذرولیه[۶] رسید. او در روم آتش بسیار بیافروخت و ویرانی، فراوان کرد، و دژی نگشود و با گروهی رویارو نشد مگر آن که رومیان اژدهایش خواندند. آنها می‌گفتند: او به حمّه آمده تا با آب آن پیسی از خود بشوید. رزمندگان این جنگ همگی تندرست بازگشتند.

در این سال یزید بن اُسَیْد سُلَمی از سوی قالیقلا (ارزروم)[۷] به جنگ روی کرد و داراییها به چنگ آورْد و سه دژ بگشود و شماری از آنان را بندی کرد.

در این سال علی بن سلیمان از فرمانداری یمن برکنار شد و عبدالله بن سلیمان به جای او نشست. سَلِمة بن رجا از فرمانداری مصر برکنار و در ماه محرّم / سپتامبر ۷۷۸ م عیسی بن لقمان به فرمانداری مصر برگماشته شد. در جمادی‌الاخره / فوریه ۷۷۹ م این سال عیسیٰ نیز برکنار و واضح وابستهٔ مهدی بر جای او نشست و در ذی‌القعده / ژوئیه ۷۷۹ م او نیز به یک سو نهاده شد و یحیی حرشی[۸] بر سر کار بیامد.

← گردآوری مالیاتهای سرزمین عراق بود که سرشارترین سرزمین حکومت عباسی شمرده می‌شد. این دیوان این مالیاتها را خرج دیگر سرزمینها می‌کرد. از دیگر ویژگیهای آن گردآوری مالیات کانها بود. کارگردان هر یک از این دیوانها آمار را می‌نگاشت و عمرو بن مرّیع آنها را یکدست می‌کرد.

۴. در طبری «عمرو بن بزیع» آمده است.

۵. در طبری «سی هزار» آمده است.

۶. در تاریخ خلیفة بن خیّاط ص ۴۳۷ آمده است: به «بطنه» رسید و پسرش محمد بن حسن را سوی «عموریه» فرستاد.

7. Arzerum.

۸. در اصل و تاریخ طبری چنین آمده است. در ولاة مصر کندی ص ۱۴۴ آمده است که پس از واضح، منصور پور یزید عینی و پس از او حرشی بر سر کار آمد (و به هر روی فرمانروایی منصور دو ماه بیش نپایید). النجوم ۴۱/۲، حسن المحاضره ۱۰/۲، الخطط ۳۰۷/۱.

در این سال سرخ‌پوشان گرگان که فرمانده آنان عبد قهّار[1] نامی بود سر به شورش برداشتند و بر آن چیرگی یافتند و بسیاری را بی‌دریغ از دم تیغ گذراندند. پس عمر بن علا از طبرستان به نبرد سرخ‌پوشان برخاست و آنان را شکست داد و همگی را از دم تیغ گذراند.

کارگزاران همانهایی بودند که یادشان کردیم. جزیره با عبد صمد بن علی و طبرستان و رویان با سعید بن دَعْلج و گرگان با مهلهل بن صفوان بود.

هم در این سال عبد رحمان خداوندگار اندلس، شُهَید بن عیسی را به سوی دحیهٔ غسانی که در یکی از دژهای بیره، گردن‌کشیده بود گسیل داشت و او دحیه را از پای درآورْد، چنان که وابستهٔ خود بدر را سوی ابراهیم بن شجرهٔ برلسی فرستاد که او نیز سر برداشته بود. بدر، ابراهیم را بکشت. او همچنان ثُمامهٔ بن عَلقمه را سوی عبّاس بربری که با گروهی از بربریان نافرمانی در پیش گرفته بود روان کرد و او عبّاس را از پای درآورْد و گروهش را پراکنْد.

در همین سال عبد رحمان سپاهی به همراه حبیب بن عبد ملک قرشی را به سوی قائد سُلَمی فرستاد. قائد سلمی نزد عبد رحمان خداوندگار اندلس جایگاهی درخور داشت لیک شبی میْ گُسارد و در مستی آهنگ گشودن باب القنطره کرد که نگاهبانان او را جلو می‌گیرند و او بازمی‌گردد، و چون هشیاری خود باز می‌یابد هراسش می‌گیرد و به طلیطله (تولدو) می‌گریزد و بسیاری از تبهکاران و بزه‌پیشگان گرد او می‌گیرند، و عبد رحمان با شتاب سپاهی سوی او گسیل می‌دارد. این سپاه در جایی که قائد سلمی دژبندی کرده بود فرود آمدند و محاصره‌اش کردند. آن گاه سلمی خواستار جنگ تن به تن شد و برده‌ای سیاه به نبرد او رفت. آنها شمشیر آختند و یکی دو ضربه بر هم نواختند و در پی آن هر دو جان باختند.

در این سال زندگی عبد رحمان بن زیاد بن انعم سرپرست دادگستری افریقیه که به بیش از نود سال برآمد سر آمد. انگیزهٔ مرگ او چنین بود که نزد یزید بن حاتم ماهی خورد و آنگاه شیر بنوشید. یحیای بن ماسویه پزشک در آن جا بود. در این هنگام یحییٰ گفت: اگر دانش پزشکی درست باشد این پیر امشب می‌میرد. عبد رحمان در همان شب بمرد، و هر آینه خدا داناتر است.

---

۱. در تاریخ یعقوبی «عبد قاصر» آمده است.

رویدادهای سال صد و شصت و سوم هجری

(۷۷۹ میلادی)

جنگ با رومیان

در این سال مهدی برای جنگ با روم نیروهای خود را بسیج کرد. او در بَرَدان اردو زد و از خراسان و جز آن سپاه گرد آورْد. در این هنگام عیسیٰ بن علی بن عبدالله بن عبّاس در جمادی‌الاخره / فوریه درگذشت ولی با این حال مهدی دیگر روز از بغداد بیرون آمد، و پسر خود موسیٰ هادی را به جانشینی بر بغداد نهاد، و دیگر پسرش هارون رشید با او همراه شد و از راه موصل و جزیره لشگر خود را پیش بُرده عبدالصمد بن علی را ـ بر سر راه ـ از جزیره برکنار کرد.

چون به نزدیک کوشک مَسْلَمة بن عبد ملک رسید عبّاس بن محمّد بن علی به مهدی گفت: مَسلمه بر گردن ما حقّ دارد. هنگامی که محمد بن علی بر مهدی در آمد مهدی بدو چهار هزار دینار بداد و گفت: هرگاه این پول پایان پذیرفت دوباره نزد ما آی و آزرم کنار نِه. مهدی فرزندان و وابستگان مسلمه را به درگاه پذیرفت و فرمود تا بیست هزار دینار بدیشان بخشند، و بر ایشان روزیانه بر پای کرد. او از سوی فرات راهی حلب شد و در آن جا همهٔ زنادقه را فرا خوانْد و پس ازگرد آمدن، آنها را بکشت و با دشنه کتابهای ایشان را پاره پاره کرد. مهدی فرزندش هارون را گسیل داشت و خود او را بدرقه کرد تا آن که هارون از باب گذشت و به جَیحان رسید. هارون به همراهی عیسیٰ بن موسیٰ، عبد ملک بن صالح، ربیع، حسن بن قحطبه، حسن و سلیمان دو پسر برمک و یحییٰ بن خالد بن برمک همچنان راهِ خود را پی گرفتند. یحیی کارگردان اردو، هزینه‌ها و حساب و کتاب و جز آن بود. آنها بـه دژ

سمالوا رسیدند و هارون آن را سی و هشت روز در میان گرفت و بر آنها کشکنجیر بست. خداوند آن دژ بدیشان گشود و همگی زنهار خواستند و هارون زنهار بداد، و سرزمینهای بسیار گشودند.

چون مهدی از جنگ بازگشت به همراهی یزید بن منصور و عبّاس بن محمّد بن علی و فضل بن صالح بن علی و علی بن سلیمان بن علی روانهٔ بیت‌المقدِس شد، و مسلمانان تندرست بازگشتند، و البته شماری در کارزار کشته شده بودند. مهدی، ابراهیم بن صالح را از فرمانداری فلسطین برکنار و سپس بازش گرداند.

یاد چند رویداد

در این سال مهدی سرتاسر مغرب، آذربایجان و ارمنستان را به فرزندش هارون واگذارْد و ثابت بن موسیٰ را بازبان و یحیی بن خالد بن برمک را به سرپرستی دیوان برگماشت.

در این سال زُفَر بن عاصم از فرمانداری جزیره برکنار و عبدالله بن صالح بر جای او نشست.

در این سال مهدی، مُعاذ بن مسلم را از فرمانداری خراسان برداشت و مسیَّب بن زُهَیر ضبّی را به جای او گماشت، یحیی حرشی را از فرمانداری اصفهان برکنار کرد و حکم بن سعید را جای او نشاند، سعید بن دَعلج را از طبرستان و رویان برکنار کرد و هر دو را به عمر بن علاء واگذاشت، مُهلهل بن صفوان را از جرجان برداشت و هشام بن سعید را به فرمانداری آن جا گماشت.

در این سال، جعفر بن سلیمان، فرماندار مکّه، مدینه، طائف و یمامه بود، و اسحاق بن صبّاح فرماندار کوفه، و محمّد بن سلیمان فرماندار بحرین و اهواز، و نصر بن محمّد بن اشعث فرماندار کوفه و محمّد بن فضل فرماندار موصل بود.

در این سال مهدی با مردم حج گزارْد.

در همین سال عبد رحمان اموی خداوندگار اندلس برای رفتن به سوی شام و به گمان خود نابودی حکومت بنی‌عبّاس و خونخواهی از ایشان نیرو بسیجید، ولی سلیمان بن یقظان و حسین بن یحیی بن سعید بن سعد بن عثمان انصاری در

سَرَقُسطه[1] (ساراگوزا) از آهنگ او سر برتافتند و کار به آن جا رسید که عبد رحمان از خواستِ خود دل برگرفت.

در این سال موسی بن عُلَیّ بن رباح لخمی درگذشت.

هم در این سال ابراهیم بن طهمان که فرزانه و فرهیخته بود بمرد. او از مرجئه و نیشابوری بود و در مکّه درگذشت.

نیز در این سال ابو اشهب جعفر بن حیّان در بصره کالبد تهی کرد.

در همین سال بکّار بن شریح، سرپرست دادگستری موصل که فرزانه هم بود رخ در نقاب خاک کشد و سرپرستی دادگستری موصل به ابومِکرز فهری رسید. او را نام، یحییٰ بن عبدالله بن کُرْز بود.

1. Caesaraugusta.

رویدادهای سال صد و شصت و چهارم هجری

(۷۸۰ میلادی)

در این سال عبد کبیر بن عبد حمید بن عبد رحمان بن زید بن خطاب از سوی دربِ‌الحدَث سپاه آراست، و میخائیل بطریق و طاراذ ارمنی بطریق با نود هزار نیرو روی سوی او کردند. عبد کبیر هراسید و نیروها از جنگ باز داشت و آنـها را پس آوژد. مهدی آهنگ کشتن او کرد لیک میانجیگران میانجیگری کردند و مهدی او را به زندان افکند.

در این سال مهدی، محمّد بن سلیمان را از فرمانداری بصره و دیگـر پـیشه‌ها برداشت و صالح بن داود را جای او گذاشت.

هم در این سال مهدی روانهٔ حج شد، ولی چون به عقبه رسید و کاستیِ آب را دید هراسید که مبادا آب برای همهٔ مردم بسنده نباشد. او را تب نیز گرفتار کرد و بدین سان حج نگزارده بازگشت و برادرش صالح را گسیل داشت تا با مردم حـج گزارَد. مردم را چنان تشنگی فرا گرفت که بَختک مرگ بر خویش افتاده می‌دیدند. مهدی بر یقطین که سرپرست آبیاری بود خشم گرفت.

در همین سال مهدی از سرِ خشم عبدالله بن سلیمان را برکنار کرد، و هنگام ترک یمن کسی را فرستاد تا بار و بنه او را وارسی کند و از آنچه دارد آمار گیرد. او منصور بن یزید بن منصور را به فرمانداری یمن و یزید بن حاتم را به فـرمانداری افـریقیه برگزید. کارگزاران همانهایی بودند که نامشان برده شد، و محمّد بن فضل فرماندار موصل بود.

هم در این سال عبد رحمان اموی پس از آن که ثعلبة بن عبید را با سپاهی سترگ به سَرَقُسْطَه (ساراگوزا) گسیل داشته بود خود نیز راهیِ آن جا شـد. سـلیمان بـن

یقظان و حسین بن یحیی ـ آن گونه که گفته آمد ـ از فرمان عبد رحمان سر برتافتند و درکنار نهادنش همداستان شدند. ثعلبه با آنها جنگی جانانه کرد، و در یکی از روزها که ثعلبه به چادر خود بازگشته بود سلیمان ناهوشیاری او را غنیمت شمرد و به سوی او شتافت و بر او دست یافت و بدین سان سپاه او از هم پراکند. سلیمان از گارله شهریار فرنگ، یاری جست و به او نوید داد که سرزمین خود را همراه ثعلبه به او بسپرد. هنگامی که گارله نزد سلیمان بیامد تنها ثعلبه را در دست او دید. گارله، ثعلبه را برگرفت و به سرزمین خود بازگشت. او گمان می‌کرد که می تواند برای آزادی ثعلبه بهای هنگفتی دریافت کند، ولی عبد رحمان زمانی او را فروگذاشت، وانگاه کسی را در پی او فرستاد و فرنگان او را رهانیدند.

چون این سال فرا رسید عبد رحمان رو به سوی سرقسطه (ساراگوزا) آوژد و فرزندان خود را در هر سَمْت بگذاژد تا هر ناسازگاری را سر بکوبند، و قرار آن شد تا در سرقسطه (ساراگوزا) با هم گرد آیند. عبد رحمان بر آنها پیشی گرفت. حسین بن یحییٰ، سلیمان بن یقظان را بکشت و به تنِ خویش بر ساراگوزا فرمان می‌راند، آن گاه عبد رحمان بیامد و بر کسانِ حسین، سخت تنگ گرفت. فرزندان او نیز به همراه ناسازگاران [که به بندشان کشیده بودند] از هر سوی بیامدند. ناسازگاران به حسین گزارش رساندند که سر به فرمان عبد رحمان دارند، و بدین سان حسین نیز به سازش گرایید و سر به فرمان آوژد و عبد رحمان نیز با او ساخت، و پسرش سعید را گروگان گرفت و از آن جا به آهنگ ستیز با فرنگان نیرو بسیجید. عبد رحمان، فرنگان را به سختی بکوفت و هر چه داشتند به یغما برد و اسیر بسیار گرفت تا به قُلَّهُره (کالاهورا)[1] رسید و شهر فکیره را گشود و دژهای این کرانه ویران کرد و سوی سرزمین بَشکَنْس روان شد و در دژ مثمین اقرع سپاه آراست و آن را نیز گشود. آن گاه آهنگ ملدوثون بن اطلال کرد و دژ او را در برگرفت، و مردمان راه کوهستان در پیش گرفتند، ولی سپاه عبد رحمان آنها را از پای درآوردند و آن جا را فروگرفتند و با خاک یکسانش کردند و به کوردوبا بازگشتند.

در این سال میان بربرهای بلنسیه (والنسیا)[2] و بربرهای شنت بریهٔ اندلس

---

1. Callahorra. 2. Valencia.

درگیری رخ نمود و میان آنها جنگهای بسیاری درگرفت که در پی آن بسیاری از دو گروه جان خویش باختند و رویدادهای میان آنها آوازهٔ بسیار دارد.

در این سال شیبان بن عبد رحمان پدر معاویه تمیمی نحوی بصری[1] و عبد عزیز بن عبدالله بن ابوسلمه ماجشون[2]، عیسیٰ بن علی بن عبدالله بن عبّاس عموی منصور [که گفته شده در سال صد و شصت و سه در سن هفتاد و هشت سالگی یا هشتاد سالگی]، سعید بن عبد عزیز دمشقی، سلاّم بن مسکین نمری ازدی[3]، ابوروح و مبارک بن فضاله بن ابی‌امیه قرشی وابستهٔ عمر بن خطاب همگی بمردند.

---

۱. در بغداد فرود آمد و از حسن و گروهی پس از او روایت آورده. حدیث بسیار بازگفته است، و نحو تازی نیکو می‌دانست و با قرائت‌های گونه‌گون آشنا بود. در عبر او را ثقه و حجّت دانسته‌اند.

۲. در البدایة و النهایه آمده است: عبد عزیز بن ابی‌سلمه ماجشون پیشوا بود و از زهری و طبقهٔ او حدیث بازگفته است.

۳. شذرات الذهب او را در شمار مردگان سال ۱۶۷ ق می‌آورد. از حسن و بزرگان حدیث باز گفته است. ابوسلمه تبوذکی می‌گوید: او از پارساترین مردمان زمان خویش بوده است.

رویدادهای سال صد و شصت و پنجم هجری
(۷۸۱ میلادی)

جنگ روم

در این سال مهدی پسرش رشید را در جمادی‌الاخره / ژانویه برای جنگ تابستانه با رومیان گسیل داشت. شمار سپاهیان او نود و پنج هزار سواره و نهصد و نود و سه پیاده بود. در این جنگ ربیع نیز او را همراهی می‌کرد. هارون به سرزمین روم اندر شد و سپاه نقیظ، قومس قومسان [امیرالامراء] در برابر او سپاه آراست. یزید بن مَزْیَد شیبانی به جنگ تن به تن با او پرداخت و کارش بساخت و تلخیِ زخمی کاری را بر او چشانْد و بدین سان یزید سپاه قومس را بشکست. آن گاه به سوی دُمُسْتُق ره پیمودند. زرّادخانه‌ها از آنِ او بود. او صد و نود و سه هزار و چهارصد و پنجاه دینار و بیست و یک هزار هزار و چهارده هزار و هشتصد درهم به رشید ارمغان کرد.

رشید همچنان برفت تا به شاخابهٔ[1] کنستانتین اوپل رسید. در آن روزگار ملکهٔ روم عطسه[2] زن الیون بود، زیرا پسرش خرد بود و پدر او زمانی درگذشته بود که این کودک هنوز سر بر دامان مادرش داشت. میان این زن و رشید آشتی، سایه‌افکن شد و عطسه، پرداخت تاوان را پذیرفت، چنان که پذیرفت بازارها را بر سر راه رشید باز

---

۱. شاخابه: خلیج.

۲. در طبری «اغسطه» آمده، و در تاریخ مختصرالدول ابن عبری ص ۱۲۶ چنین آمده است: ایرینی زن شاه اون.

گذارَد و راهْ نمایان را در اختیار او نهد. بایستگی راهنمایان از این رو بود که رشید می‌باید از تنگنایی هراسناک گذر می‌کرد و عطسه با این پیشنهاد سازوار شد. چندیِ تاوان، سالیانه هفتاد هزار دینار بود. این چنین، رشید از آن سرزمین بازگشت.

آشتی سه سال به درازا کشید و آنچه مسلمانان تا رسیدن به آشتی فرا چنگ آوردند پنج هزار و ششصد و چهل و سه اسیر و بیست هزار چارپا به همراه ابزار آن و سر بریدن صد هزار گاو بود[1]. در این رویداد پنجاه و چهار هزار رومی کشته شدند و دو هزار و نود اسیر، در خون خود غلتیدند.

یاد چند رویداد

در این سال خلف بن عبدالله از فرمانداری ری برکنار شد و عیسیٰ وابستهٔ جعفر به جای او نشست.

هم در این سال صالح بن منصور با مردم حج گزارْد. کارگزاران همانهایی بودند که نامشان بردیم، جز آن که فرمانده گزمکان و پیشنماز بصره، روح بن حاتم، و فرماندار آبادیهای دجله و بحرین و عمان و کَشکر و اهواز و فارس و کرمان، معلّیٰ وابسته مهدی و فرماندار موصل احمد بن اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عبّاس بود.

در همین سال حسین بن یحییٰ در سَرَقُسْطَه [ساراگوزا] نیرنگ کرد و پیمان با عبد رحمان بشکست. عبد رحمان نیز غالب بن ثُمامه بن علقمه را با سپاهی گران سوی او گسیل داشت و پس از زد و خوردها گروهی از یاران حسین به همراه فرزند او

---

۱. در تاریخ طبری افزوده شده است که: «هر یابو به یک درهم و استر به کمتر از ده درهم و هر جوشن کمتر از یک درهم و بیست شمشیر به یک درهم فروخته شد.
مروان بن ابی‌حفصه برای این پیروزی تابنده چنین سراییده است:

اطفتَ بقسطنطنیة الروم مسنداً — الیها القناحتی اکتسی الذلّ سورها
و ما رمتها حتی اتتک ملوکها — بجزیتها و الحرب تغلی قدورها

یعنی: گرداگرد کستانتین اوپل روم را گرفتید و نیزه‌ها به سوی آن برافراشتید تا آن که باروی آن را خواری پوشانْد، و تیری نیانداختی مگر آن که شاهان آن گزیت بیاوردند در حالی که جنگ همچنان دیگ خود را می‌جوشانْد.

یحییٰ گرفتار ثمامه شدند. ثمامه آنها را نزد عبد رحمان فرستاد و عبد رحمان همه را از دم تیغ گذرانْد. ثمامه همچنان حسین را محاصره کرده بود تا آن‌که در سال ۱۶۲ / ۷۷۸م عبد رحمان خود راهیِ ساراگوزا شد و بر حسین تنگ گرفت و سی و شش کشکنجیر در آن جا برافراشت و به زور آن جا را فروگرفت و حسین را به زشت‌ترین شیوه بکشت و مردم ساراگوزا را تبعید کرد، زیرا سوگند خود را به عبد رحمان شکسته بودند[1].

در این سال یزید بن منصور بن عبدالله بن یزید بن شهر بن مَثوب درگذشت. او از فرزندان شهر ذوالجناح حمیری دائی، منصور بود. او فرماندار یمن و بصره و سالار حاجیان بود.

نیز در این سال فتح بن وشّاح موصلیِ پارسا ساغر مرگ در کام کشید.

---

۱. ابن خلدون ۱۲۴/۴.

رویدادهای سال صد و شصت و ششم هجری
(۷۸۲ میلادی)

در این سال مهدی برای پسرش هارون رشید پس از برادرش موسیٰ هادی بیعت ستانْد و لقب «رشید» به هارون بداد. در این سال عبیدالله بن حسن عنبری از سرپرستی دادگستری بصره برکنار شد و خالد بن طُلَیق بن عمران بن حُصین بر جای او نشست لیک مردم بصره او را نپذیرفتند.

چگونگی فروگرفتن یعقوب بن داود

در این سال مهدی بر وزیر خود یعقوب بن داود طَهمان خشم گرفت. آغاز کار چنین بود که داود بن طهمان یا همان پدر یعقوب و برادرانش دبیران نصر بن سیّار بودند. پس چون روزگار یحیی بن زید رسید داود آنچه را از نصر می‌شنید او را می‌آگاهانید. هنگامی که ابومسلم خراسانی به خونخواهی یحییٰ بن زید برخاست داود نزد او رفت و او را از آگاهی خود پیرامون کار آن دو آگاهانْد. ابومسلم جان او را زنهار داد لیک داراییهایی را که به روزگار نصر اندوخته بود از او ستانْد.

چون داود بمرد فرزندانش با علم و ادب بالیدند لیک در دستگاه بنی‌عبّاس جایگاهی نداشتند، و از آن جا که پدرشان دبیریِ نصر می‌کرده آزی به دستگاه بنی‌عبّاس نداشتند. آنها باور زیدیه یافتند و به خاندان حسین بن علی (ع) گراییدند و امید بدان بستند تا حکومتی را سامان دهند. داود با ابراهیم بن عبدالله بن حسن همگرایی داشت و با شماری از برادرانش همراه او سر برکشید، و چون ابراهیم کشته شد منصور آنها را پی جست و بر یعقوب و علی دست یافت و به زندانشان

افکند، و چون منصور درگذشت مهدی آن دو را در میان دیگر آزادشدگان آزاد کرد. حسن بن ابراهیم نیز با آن دو در زندان بود که با میانجیگری ربیع ـ آن گونه که یادش گفته آمد ـ با مهدی پیوند یافت. نیز گفته‌اند با انگیزهٔ بدگویی خاندان علی (ع) به مهدی نزدیکی جست، و همچنان کارش اوج یافت تا به وزارت رسید.

مهدی می‌گوید: چند و چونیِ یعقوب در خواب بر من نموده شد، و در خواب مرا فرمودند که: او را به وزارت برگزین. پس چون او را در بیداری دیدم همان گونه یافتمش که در خواب. و بدین سان او را به وزارت برگزیدم. پس چون بـه وزارت رسید پیروان زیدیه را گرد آوَرْد و کارهای خلافت را در خاور و باختر بدیشان سپرد، و از همین رو بود که بشّار بن بُرد چنین سرود:

بَنی أُمیَّةَ هُبّوا طالَ نَوْمُکُمُ   إنَّ الخَلیفةَ یَعْقُوبُ بنُ داودِ
ضاعَتْ خِلافَتُکم یا قومِ فالْتَمِسُوا   خَلیفةَ اللهِ بَیْنَ النّای و العودِ

یعنی: ای بنی‌امیه! بیدار شوید که خوابتان به درازکشیده و این یعقوب بن داود است که خلیفگی می‌کند. ای جماعت! خلافت شما از میان رفته است و باید خلافت الهی را یا در نواختن نای جستجو کنید یا در دمیدن عود.

وابستگان مهدی بدو رشک ورزیدند و از او بسی بدگویی کردند. به مهدی گفته می‌شد: خاور و باختر در دست یعقوب و یاران اوست، و همین بس که بدیشان بنویسد تا در یک روز سر برکشند و او جهان را برای اسحاق بن فضل خواهد گرفت [حکومت را به دست اسحاق خواهد سپرد].

این سخنان دل مهدی را بیاکنْد و چون عیسی‌آباد را بساخت یکی از خدمتگزاران بدو گفت: احمد بن اسماعیل بن علی به من گفت: مهدی گردشگاهی را با هزینهٔ پنجاه هزار هزار درهم از گنجخانه برپا کرده است. مهدی این سخن پاس بداشت لیک فراموش کرد که گویندهٔ آن احمد بن عیسیٰ است، او پیش خود گمان کرد یعقوب این سخن را گفته است تا این که یک روز گریبان یعقوب گرفت و بر زمینش کوفت و گفت: آیا تو چنین و چنان نگفتی؟ یعقوب پاسخ داد: به خدا سوگند نه آن را گفته‌ام نه شنیده‌ام. سخن‌چینان شبانه از یعقوب بد می‌گفتند و در حالی از هم جدا می‌شدند که گمان می‌کردند بامداد فردا مهدی او را خواهد گرفت، ولی چون بامداد می‌رسید مهدی با لبخند بدو می‌نگریست و از چگونگیِ خوابش جویا

می‌شد.

مهدی شیدای زنان بود و یعقوب پیرامون زنان با او شوخواره‌ها می‌گفت و این چنین از هم جدا می‌شدند. یعقوب یابویی داشت که بر آن سوار می‌شد. روزی از نزد مهدی بیرون شد و جامه‌ای بر تن داشت که از نازکی زیادش بر پیکر نمی‌ایستاد. افسار یابو را غلامی در دست داشت که او را خواب ربوده بود. یعقوب بر آن سوار شد و چون خواست آن جامه بر پیکر راست کند یابو از این جنبش هراسید و گریخت و یعقوب بر زمین افتاد. او برخاست و به نزدیک یابو آمد تا بر آن بنشیند که ناگاه یابو لگدی بر او زد و ساق پای یعقوب بشکست و دیگر نتوانست بر چارپایی سوار شود. فردای آن روز مهدی به دیدار او رفت و دیگر زمانی او را ندید، و بدین سان سخن‌چینان کار او چنان ساختند که مهدی خشم خویش بر او پنهان نیارست و فرمود تا او را در زندان نصر بندیش کردند و کارگزاران و یاران او نیز بگرفتند و به زندانشان افکندند.

یعقوب بن داود می‌گوید: روزی مهدی در پی من فرستاد و چون بر او در آمدم در نشستنگهی یافتمش پوشیده از فرشهایی گلدار در باغی پر درخت که شاخه در سرای او افکنده بودند و جز شکوفه‌های هلو و سیب بر آنها دیده نمی‌شد، و در یک سخن از آن تماشاگه زیباتر ندیده بودم. کنیزکی نیز بر فرش او نشسته بود که نگاهم به پریوش‌تر از او نیفتاده بود. مهدی به من گفت: یعقوب! نشستنگه ما را چگونه می‌یابی؟ پاسخ دادم: در اوج زیبایی، خداوند سرور خداگرایان را از آن بهره رساناد. مهدی گفت: این تماشاگه با هر چه دارد از آن توست، و این کنیزک نیز تا شادیت کمال گیرد. یعقوب می‌گوید: من هم برای او نیایش کردم. آن گاه به من گفت: یعقوب! من نیازی به تو دارم که می‌خواهم برآوردنش را پیمان بندی. گفتم: فرمان، فرمانِ فرمانفرماست، به دیده منّت. او مرا به خدا و سر خود سوگند داد، و من نیز سوگند خوردم بی‌هیچ دودلی فرمان او بَرم. او گفت: آن مرد، بهمان‌زادهٔ بهمان[1] از فرزندان علی بن ابی‌طالب است، می‌خواهم کار او بسازی و مرا از رنج او بیاسایی و در انجام آن شتاب کنی. گفتم: چنین می‌کنم. آن مرد با آن کنیزک و هر آنچه را در آن

---

۱. حسن بن ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی. البدایة و النهایه ۱۴۸/۱۰.

جا بود برگرفتم. مهدی فرمود تا صد هزار درهم نیز مرا ارمغان کردند. از زور دلدادگیم به آن کنیزک در جایی نشاندمش که تنها پوششی نازک میان من و او بود. مرد علوی را نزد خود آوردم و از چند و چونش جویا شدم. او آنچه خواستم به من گفت و در این هنگام بود که او را خردمندترین مردم یافتم که بهتر از هر کسی می‌تواند نهفته‌های دل خویش واگویه کند. آن گاه گفت: ای یعقوب! وای بر تو، می‌خواهی زمانی به دیدار پروردگارت رَوی که خون من به سان فرزندی از فرزندان فاطمه دخت پیمبر (ص) بر دامانت نشسته باشد؟ گفتم: به خدا نه، آیا می‌توانی با کاری نیک یاریم دهی؟ گفت: اگر تو خود نیکی کنی سپاست گزارم و نیایشت کنم و خشنودی خدا از تو خواهم. بدو گفتم: کدام راه را می‌پسندی؟ او هم راهی را که بهتر می‌دید سفارش کرد. من در پیِ کسی فرستادم که آن علوی او را استوان می‌دانست، پولی نیز به آن مرد دادم و او مرد علوی را ببرد. کنیزک خبر به مهدی رسانْد و گزارش ماجرا بداد [چنین پیداست که مهدی کنیزک را برای خبرچینی به یعقوب بخشیده بود]. مهدی سربازانی بر سر راه آن علوی فرستاد و آنها او و یار او و داراییِ او را نزد مهدی آوردند.

چون فردای آن روز شد مهدی مرا به درگاه خوانْد و از آن مرد علوی جویا شد. به او گفتم خونش ریخته‌ام. مهدی مرا به خدا و سر خود سوگند داد و من هم سوگند خوردم. او غلام خود را فرمود تا آن مرد و یاور و پول همراه او را بیاوردند. مات ماندم و توان سخن از من ستانده شد و نمی‌دانستم چه باید گفت. مهدی گفت: ریختن خون تو بر من رواست لیک او را در زندان مطبق بندیش کنید و کس نزد من نام او نیاوَرَد.

مرا در زندان مطبق، بندی کردند و برایم چاهی کندند و در آن افکندند و سالیانی در این چاه بماندم که شمار آن از هوش بدادم و دیده از دست نهادم. یعقوب می‌گوید: از همین رو هنگامی که مرا خواندند تا بر سرور خداگرایان درود فرستم، امیر به من گفت. من کدامین سرور خداگرایان هستم؟ پاسخ دادم: مهدی. او گفت: بخشایش خدا بر او باد. گفتم: پس هادی. گفت: بخشایش خدا بر هادی باد. گفتم: پس رشید. گفت: آری من رشیدم، نیازت را بخواه. گفتم: ماندگاری در مکه، چه، دیگر برای من نه بهره‌ای مانده نه آرزویی، او نیز به من پروانه بداد و من بسوی مکه

روان شدم. یعقوب تنها چند روز در مکّه مانْد تا خدایش به سوی خود خوانْد[1].

یعقوب پیش از زندان رفتن از جایگاه خود به ستوه آمده بود، زیرا پیرامونیان مهدی نزد یعقوب مِیْ می‌گساردند و یعقوب، مهدی را از مِیْ گساردن باز می‌داشت و پندش می‌داد و می‌گفت: تو مرا از این روی به وزارت برنگماشتی، و من از این روی با تو همراه نگشتم، آیا پس ازگزاردن نمازهای پنجگانه در مزگت آدینه، درکنار تو مِیْ گسارده می‌شود؟ او آن اندازه بر مهدی سخت گرفت که گفتند:

فَدَعْ عنکَ یعقوبَ بنَ داود جانباً　　وَ اَقْبِلْ عَلَی صَهْباءَ طَیِّبة النشرِ

یعنی: [ای مهدی] یعقوب بن داود راکنار نه و به مِیْ خوشگوار و خوشبو روی‌آر.

روزی یعقوب در برابر یکی از درخواستهای مهدی بدو گفت: این کار اسراف است. مهدی در پاسخ گفت: وای بر تو ای یعقوب، اِسراف از اَشراف نیکوست، و اگر اسراف نمی‌بود پُرتوشه ازکم‌توشه باز شناخته نمی‌شد.

یاد چند رویداد

در این سال مهدی راهی جرجان شد و ابویوسف یعقوب بن ابراهیم را به سرپرستی دادگستری آن جا برگزید.

در این سال مهدی فرمود تا با یک استر و یک شتر میان مکّه و مدینه، پیام، آورْد و بُرد کنند [پُست]. پیش از آن این کار همگانی نبود.

در این سال، خراسان بر مسیّب بن زهیر شورید و مهدی، فضل بن سلیمان طوسی پدر عبّاس را بر آن جا گماشت و سجستان را نیز به خراسان پیوست، و بفرمود تا تمیم بن سعید بن دَعْلَج به فرمانداری آن جا بنشست.

در همین سال مهدی، داود بن روح بن حاتم و اسماعیل بن مجالد و محمّد بن ابوایوب مکّی و محمّد بن طیفور را به گناه زندیقی گرفتار کرد و آنها را از این راه بازگردانْد وانگاه راه بر ایشان بازگردانْد. او داود را سوی پدرش به بصره فرستاد و او

---

۱. تاریخ طبری ۱۰/۶، الفخری ص ۱۸۵، البدایة والنهایة ۱۰/۱۴۸.

را فرمود فرزندش را گوش بمالد.

هم در این سال مهدی، ابراهیم بن یحییٰ بن محمد بن علی بن عبدالله را به فرمانداری مدینه گماشت و عبیدالله بن قُثَم بر مکّه و طائف، فرمان می‌راند.

نیز در این سال منصور بن یزید بن منصور از فرمانداری یمن برکنار گشت و عبدالله بن سلیمان ربعی بر جای او نشست.

در همین سال مهدی، عبد صمد بن علی را از زندان رهانْد، و ابراهیم بن یحییٰ با مردم حج گزارْد. فرماندار کوفه، هاشم بن سعید و فرماندار بصره، روح بن حاتم و سرپرست دادگستری آن خالد بن طُلَیق، و فرماندار دجله و کَسکَر و حومهٔ بصره و بحرین و اهواز و فارس و کرمان، معلّیٰ وابستهٔ مهدی و فرماندار مصر، ابراهیم بن صالح و فرماندار افریقیه، یزید بن حاتم و فرماندار طبرستان و رویان و جرجان، یحییٰ حَرَشی و فرماندار دنباوند و قُومس، فراشه وابستهٔ مهدی و فرماندار ری، سعد وابستهٔ مهدی و فرماندار موصل، احمد بن اسماعیل هاشمی و یا به گمانی موسیٰ بن کعب خَثْعمی و سرپرست دادگستری آن علی بن مُسهر بن عُمیر بود. در این سال جنگ تابستانه‌ای در نگرفت، چه، در آن سال در پیِ آشتی آرامش برقرار بود.

در این سال، بشار بن بُرد[1]، سخنسرای نابینا به گناه زندیقی کشته شد. او نابینا زاده شده بود.

در همین سال جرّاح بن مُلَیح روٰاسی که پدر وکیع بود رخ در نقاب خاک کشید، چنان که مبارک بن فَضاله و حمّاد بن سلمهٔ بصری نیز خرقه تهی کردند.

نیز در این سال عبد رحمان اموی خداوندگار اندلس برادرزادهٔ خود مغیره بن ولید بن معاویه بن هشام و هُذَیل بن صُمَیل و شُمرة بن جبله را بکشت، زیرا اینها همه با علاء بن حُمید قشیری همداستان شده بودند تا او را براندازند، ولی علاء قشیری آنها را لو داد.

---

۱. ابن خلکان می‌گوید: بشار بن بُرد بن یرجوخ عقیلی است. در اغانی همگریِ گسترده او آمده است (۱۵۷/۳). او اهل بصره بود که به بغداد آمده بود و ریشه در طخارستان داشت. بَرّه او زندیقی بود، و آتش را بر خاک برتری می‌داد و ابلیس را در سر نساییدن در برابر آدم، معذور می‌دانست، و همین تک سروده مایهٔ مرگ او شد:

الارضُ مظلمةٌ و النار مشرقةٌ — والنار معبودةٌ مُذْکانتِ النارٌ

یعنی: زمین تار و آتش پُر پَرتو است و آتش از آن گاه که آتش بود پرستیده می‌شده.

رویدادهای سال صد و شصت و هفتم هجری

(۷۸۳ میلادی)

در این سال موسیٰ هادی با گروهی انبوه و جنگ‌افزاری بی‌مانند برای نبرد با ونداد هرمز و شَروین فرمانداران طبرستان، راهیِ جرجان شد. مهدی موسیٰ، ابان بن صدقه را به دبیری و محمّد بن جُمَیل را به فرماندهی سپاه و نُفَیع وابسته منصور را به پاسداری سرای و علی بن عیسیٰ بن ماهان را به فرماندهی پاسبانان برگماشت. هادی سپاهی برای جنگ با هرمز و شروین گسیل داشت و یزید بن مزید را بر این سپاه فرماندهی بداد. یزید توانست آن دو را محاصره کند.

در این سال عیسیٰ بن موسی درکوفه بمرد، و روح بن حاتم دادیار وگروهی از مردان برجسته را بر مرگ او گواه گرفت. زندگی او به شصت و پنج سال برآمد، و بیست و سه سال جانشین خلیفه بود. پیشتر پیرامون جانشینی و برکناری او سخن گفته آمد.

در این سال مهدی در یافتن زنادقه بسی کوشید و توانست بر یزید بن فیض دست یابد. او به زندیقی خستو شد وانگاه از زندان گریخت و دیگر بر او دست نیافتند. پیگیرکار زنادقه عمرکَلَوْذانی[1] بود.

در همین سال مهدی، ابوعبیدالله معاویة بن عبیدالله را از سرپرستی دیوان برکنار و ربیع را بر سرکار آورْد.

در همین سال بیماری‌ای فراگیر بغداد و بصره را گرفت و مردم، همه به سیاه‌سرفه گرفتار آمدند.

---

۱. در تاریخ طبری عمر کلواذی آمده که به کلواذ در نزدیکی بغداد منسوب است، میان آن و بغداد یک فرسنگ فاصله است.

هم در این سال ابان بن صدقه، دبیر هادی درگذشت و مهدی فرمود تا ابوخالد احول [چپ چشم] به جای او برنشست.

در این سال مهدی فرمود تا برگسترهٔ کعبه و مزگت پیامبر بیافزایند و اتاقکهای بسیار در آن راه یافت. سرپرست این ساخت و ساز یقطین بن موسیٰ بود که تا مرگ مهدی همچنان سرپرست بود.

مهدی همچنین فرمود تا مزگت آدینهٔ موصل را نیز بگسترانند و من [نگارنده] خود دیوار نوشته‌ای را در این مزگت دیده‌ام که سال ششصد و سه را نشان می‌دهد و همچنان برجاست.

نیز در همین سال یحییٰ حَرَشی از طبرستان و رویان و پیوستهای آن برکنار شد و عمر بن علاء به جای او نشست، و وابستهٔ مهدی، فراشه فرمانداری جرجان یافت.

در این سال در سوم ذی‌الحجه / ۲۷ ژوئن جهان تاریک شد و تا نیمروز همچنان بمانْد[1]. در آن سال به سبب آشتی، جنگ تابستانه‌ای در نگرفت، و ابراهیم بن یحییٰ بن محمّد بن علی بن عبدالله بن عبّاس که فرماندار مدینه بود با مردم حج گزارْد و چند روز پس از این حج درگذشت و اسحاق بن عیسیٰ بن علی بر جای او نشست.

در همین سال عُقْبة بن سَلَم هُنائی را مردی با دشنه بناگاه زخم بزد که در بغداد مُرد.

فرماندار یمن، سلیمان بن یزید حارثی و فرماندار یمامه، عبدالله بن مُصعَب زبیری، و سرپرست دادگستری آن عمر بن عثمان تیمی، و فرماندار موصل، احمد بن اسماعیل هاشمی یا به گمانی موسیٰ بن کعب بود، و بر دیگر شهرها همانهایی بودند که نامشان گفته آمد.

در این سال جعفر، احمر ابوشیبه و حسن بن صالح بن حُبَیّ که دوازده امامیِ پارسایی بود و سعید بن عبدالله بن عامر تنوخی[2] و حمّاد بن سَلَمه[3] و عبد عزیز بن

---

۱. چنین پیداست که این خورشیدگرفتگی ساعتها به درازا کشیده، و این پدیده در جغرافیای جهان، بسیار کمیاب است ـ م.

۲. در تاریخ خلیفه بن خیاط ص ۴۳۹ «سعید بن عبدالعزیز تنوخی» آمده است.

۳. نگارنده او را در شمار مردگان سال پیش آوَرْد، ولی خلیفه بن خیاط بر این سال پای می‌فشرد (بنگرید به البدایة و النهایه ۱۵۰/۱۰، شذرات الذهب ۲۶۳/۱).

مسلم درگذشتند.

هم در این سال تازیانِ بیابانهای بصره، میان یمامه و بحرین، تباهیها کردند و راه زدند و پرده دریدند و نماز به کناری نهادند (از دین برون شدند) و مهدی سپاهی سوی آنها گسیل داشت. این سپاه با آنها ستیزیدند لیک تازیان با پایداری و شکیب، پیروزی از آنِ خود کردند و بیشترینهٔ سپاهِ گسیل شده را از پای درآوردند و بدین سان بر فَرْهت آنها فزوده شد و تباهیهاشان دامنهٔ فراختر یافت.

رویدادهای سال صد و شصت و هشتم هجری

(۷۸۴ میلادی)

در رمضان / مارس این سال رومیان پیمان آشتی میان خود و مسلمانان را شکستند. این ماجرا از آغاز تا شکستن پیمان سی و دو ماه به درازا کشید. علی بن سلیمان که فرماندار جزیره و قنّسرین بود یزید بن بدر بن بطّال را با سپاهی سوی رومیان گسیل داشت و سپاهیان مسلمان غنیمت‌ها به چنگ آوردند و پیروزی یافتند.

شورش خوارج در موصل

در این سال در سرزمین موصل یکی از خوارج با نام یاسین از قبیلهٔ بنی‌تمیم سر بر کشید. سپاهی سوی او راهی موصل شد لیک او آنها را بشکست و بر بیشترینهٔ سرزمینهای ربیعه و جزیره چیرگی یافت. گرایش او به اندیشهٔ صالح بن مُسَرّح خارجی بود.

مهدی، ابوهُرَیره محمّد بن فَرّوخِ قائد و هَرثمه بن أعْیَن وابستهٔ بنی‌ضَبّه را به جنگ او فرستاد و این دو با یاسین بَسی ستیزیدند و او همچنان شکیب ورزید تا سرانجام با شماری از یارانش کشته شد و پیروان دیگر او نیز شکست خوردند.

ناسازگاری ابو آسود در اندلس

در این سال ابو آسود محمّد بن یوسف بن عبد رحمان فِهْری در اندلس شورید.

ماجرای او چنین بود که پس از گریختن پدرش از زندانِ عبد رحمان در کوردوبا و کشته شدن برادرش عبد رحمان، ابو اَسود به زندان افکنده شد. او در زندان مانشگریِ[1] کوران می‌کرد و چشم خود برای هیچ چیز نمی‌گشود. او مدّتها چنین بود تا آن که عبد رحمان اموی کوریِ او باور کرد.

در ته زندان سردابی بود که به رودی بزرگ می‌رسید و زندانیان از آن بیرون می‌آمدند تا نیاز خود را از تن‌شویی گرفته تا جز آن برآورند. پاسبانان ابو اسود را که خود را کور می‌نمایانْد به حال خود رها می‌کردند. او هرگاه از کنار این رود به زندان بازمی‌گشت چنین می‌گفت: چه کسی این کور را به جای خود ره می‌نماید؟

او غلامی داشت که در کنار رود با او سخن می‌گفت و این کار بر او خرده گرفته نمی‌شد. روزی با این غلام زمانْبندی کرد تا برای او اسبی آورَد، و بدین سان در حالی که غلام آمدن او را می‌بیوسید شناکنان از رود بگذشت و خویش به تولدو رسانْد و مردم بسیاری پیرامون او گرد آمدند. او برای جنگ با عبد رحمان بازگشت. دو سپاه در وادی احمر قَسطلونه (کاستلون) به رویارویی برخاستند و جنگی جانانه درگرفت. ابو اسود شکست خورد و چهار هزار تن از یاران او جز گروهی که در رود، غرقاب شدند از دم تیغ گذشتند. عبد رحمان اموی در پیِ او رفت و به هر که می‌رسید خونش می‌ریخت تا آن که ابو اسود به دژ رباح رسید و باز نیرو گرد آوَرْد و باز در سال ۱۶۹ / ۷۸۵ م به جنگ با عبد رحمان اموی روی آورد. او چون به پیشروان سپاه عبد رحمان رسید با یارانش گریخت. در این میان خانوادهٔ او گرفتار آمد و بیشتر مردانش در خون خود غلتیدند ولی او تا سال ۱۷۰ / ۷۸۶ م همچنان زنده بود تا سرانجام در یکی از روستاهای حومه تولدو بمرد.

پس از او برادرش قاسم سر برآوَرْد و گروهی سترگ گرد آوَرْد و عبد رحمان به جنگ با او شتافت و او بدون گرفتن زنهار نزد عبد رحمان بیامد و او هم در جا بکشتش[2].

---

۱. مانشگری: تقلید. ۲. ابن خلدون ۱۲۴/۴.

یاد چند رویداد

در این سال شیلون پادشاه جلیقیّه (گالیسیا) درگذشت و اذفونش (آلفونسو) را در جای او نشاندند. مورگات بر او شورید و او را بکشت، و این چنین رشتهٔ کارهاشان از هم گسسته شد. فرماندار عبد رحمان در تولدو به جلیقیّه لشکر کشید و کشت و غنیمت‌ها ستاند و در بند کرد و بی‌آن که زخمی خورَد بازگشت.

در همین سال ابو قاسم بن واسول فرمانروای خوارج صُفریه در سجلماسه[1] [مراکش کنونی] ناگهان هنگام گزاردن نماز شام قالب تهی کرد. فرمانروایی او دوازده سال و یک ماه به درازا کشید و پس از او پسرش الیاس بر تختِ پدر نشست.

هم در این سال مهدی، سعید حَرَشی را با چهل هزار سپاه به طبرستان گسیل داشت.

در همین سال عمر کلوذانی عهده‌دار پیگیری زنادقه درگذشت و محمّد بن عیسیٰ بن حمدویه به جای وی نشست و از گروه زنادقه بسیاری را به خاک و خون کشید.

در این سال علی بن مهدی که «ابن ریطه» می‌خواندندش با مردم حج گزارْد.

نیز در این سال یحییٰ بن سَلَمه بن کُهیل و عبیدالله بن حسن عنبری سرپرست دادگستری بصره و مندلِ بن علی و محمّد بن عبدالله بن عُلاثه بن علقمهٔ قاضی و حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی‌طالب همگی درگذشتند. منصور، حسن بن زید را پنج سال به فرمانداری مدینه برگماشته وانگاه او را برکنار کرد و در بغداد به زندان افکند و داراییش ستانْد. چون مهدی بر تختِ پدر نشست او را از زندان بیرون آورْد و داراییش بدو بازگردانْد. او بخشنده بود لیک از خاندانش بریده به منصور پیوسته بود. در همین سال بِشْر بن ربیع و عَبْثَر بن قاسم بمردند.

[واژهٔ تازه پدید]

عَبْثَر: به فتح عین و بای تک‌نقطه‌ای و ثاء سه نقطه.

1. Sejelmasa.

رویدادهای سال صد و شصت و نهم هجری
(۷۸۵ میلادی)

ماجرای مرگ مهدی

در این سال مهدی، ابوعبدالله محمّد بن عبدالله منصور در ماسَبَذان درگذشت. انگیزهٔ درآمدن مهدی بدان جا آهنگ او به برکناری پسرش موسی هادی از ولیعهدی و گرفتن بیعت برای رشید به سان ولیعهد و پیشی دادنِ او بر هادی بود. از همین رو پیکی نزد هادی که در جرجان بود فرستاد و او را از آهنگ خویش آگاهاند و به درگاهش فرا خواند، ولی هادی پیک را تازیانه زد و از آمدن، خویشتن بداشت. مهدی در پیِ هادی راه افتاد و چون به ماسَبَذان رسید خوراکی خورد و انگاه برای خواب به خوابگاه رفت و سفارش کرد تا خود بیدار نشده کس خواب او را نیاشوبد. او به خوابگاه رفت و در بستر خفت و یارانش نیز خفتند که ناگاه با صدای شیون مهدی از بستر جهیدند و با شتاب بر بستر او رسیدند. مهدی گفت: مردی بر در ایستاده بود و این سروده‌ها را می‌خوانْد:

كأنّي بِهٰذا الْقَصْر قَدْ بادَ اَهْلُه — وَ اَوْحَشَ مِنْه رَبْعُه وَ مَنازِلُه
وَ صٰارَ عميدُ القومِ مِنْ بَعْدِ بَهْجَةٍ — وَ مُلْكٍ اِلىٰ قبرٍ عَلَيْه جَنٰادِلُه
فَلَمْ يَبْقَ اِلّا ذِكْرُه وَ حَديثُه — تُنادي عَلَيه مُعوِلاتٍ حلائِلُه[1]

یعنی: گویی باشندگان این کوشک از میان رفته‌اند و جای جای این کوشک از

---

۱. این سروده‌ها در تاریخ طبری ۱۲/۱۰، تاریخ یعقوبی ۴۰۲/۲، مروج الذّهب ۳۹۵/۳ آمده است.

خود هراسان است، و پیشوای مردم پس از شادی و شهریاری به گوری رفته است که سنگ بر آن سنگینی می‌کند، و جز یاد و فرگفتِ او نمانده است که همسرانش ناله‌کنان آن را زمزمه می‌کنند.

او ده روز پس از این ماجرا زنده بود که مُرد.

در چگونگی مرگ او ناسازگاری دیده می‌شود. گفته‌اند که او شکار می‌کرد و سگهای شکاریش آهویی را پی گرفتند، و آن آهو به خرابه‌ای پناه برد و سگان در پیِ او وانگاه سواران به آن بیغوله درآمدند، و مهدی خود آهنگ درآمدن داشت که درِ این بیغوله پشتش شکانْد و همین جانش ستانْد.

نیز گفته‌اند: کنیزکی از کنیزکان او سبویی شرنگ‌آلود برای وسنیِ [1] خود فرستاد و مهدی از آن بخورد و کنیزک از آگاهانیدن مهدی هراسید و او در دم کالبد تهی کرد.

چنان که گفته‌اند: حسنه، کنیزک او گلابی‌ای را به کنیزکی دیگر ارمغان کرد که مهدی بدو روی نداشت. او این گلابی را که زیباترین می‌نمود شرنگ‌آلود و از پیش چشم مهدی گذرانْد و مهدی که گلابی دوست می‌داشت آن را در خواست، و بدین سان گلابیِ شرنگ‌آلود را بخورد و همین که آن را فرو داد فریاد وای وای سر بداد. آن کنیزک صدای او شنید و همچنان که بر چهرهٔ خود تپانچه می‌نواخت و زار می‌زد چنین می‌گفت: خواستم تنها از آنِ من باشی لیک از پایت درآوردم. مهدی در همان روز بمرد، و حسنه نیز بازگشت و پرچم سیاه بر فراز خانه‌اش برافراشت. ابوالعتاهیه در این باره چنین سروده:

رُحْنَ فِی الوَشیِ وَ اَقْبَلْـ ـنَ عـلیهنَّ الْـمُسُوحُ
کُـلُّ نَـطّاحٍ مِـنَ الدَّهْـ ـرِ لَـهُ یَـوْمٌ نَـطُوحُ
لستَ بِالْباقیَ وَ لَوْ عُـمِّـ ـرْتَ مـا عُـمِّرَ نـوحُ
فَـعَلیٰ نَـفْسِکَ نُـحْ إنْ کُـنْتَ لابُـدَّ تَـنُوحُ

یعنی: با زر و زیور رفتند و با جامهٔ سیاه باز می‌آیند، هر ناآرامی [شاخ‌زننده] در دنیا روزگاری خواهد دید ناآرام [شاخ‌زننده]، تو پاینده نخواهی بود اگرچه به اندازهٔ

---

۱. وسنی: هوو

نوح زنده باشی و اگر ناگزیر از موییدن هستی پس بر خود مویه کن.

مرگ او در بیست و دوم محرم / ۱۳ اکتبر پیش آمد و ده سال و یک ماه یا به گمانی ده سال و چهل و نه روز فرمانروایی کرد، و چهل و سه بهار از زندگی او گذشته بود که رخ در نقاب خاک کشید، و زیر همان درخت گردویی در خاک آرمید که در سایه‌اش می‌لمید. پسرش رشید بر نعش او نماز گزارْد. او سفیدرو و کشیده بود. نیز گفته‌اند گندمگون بوده در یک چشمش لکّه‌ای سفید دیده می‌شده است.

چند شیوه از رفتار مهدی

هرگاه مهدی برای دادخواهی می‌نشست داوران را نزد خود می‌خواند و می‌گفت: همین بس که داددهندگیِ من به مردم بر پایهٔ شرم از این داوران باشد.

مهدی یکی از سالاران خود را بارها نکوهید و بدو گفت: گناه تا به کجا؟ آن سالار در پاسخ گفت: هماره ما تباهی کنیم و خدا امیر را هماره پاینده دارد تا گناه ما ببخشاید. مهدی از او شرم کرد و این سخن او را خوش آمد.

مِشْوَر بن مُساور می‌گوید: کارگزار مهدی به من ستم کرد و زمینی از من ستانْد. من نامه‌ای به دادخواهی برای مهدی نوشتم. نامه آن‌گاه بدو رسید که عمویش عبّاس و محمّد بن علاثه و عافیهٔ دادیار نزد او بودند. مهدی مرا نزد خود خواند و از چگونگی کارم پرسید، و من پرسش او پاسخ گفتم. او گفت: آیا به داوری یکی از این دو خشنودی؟ گفتم: آری. مرا آن اندازه به خود نزدیک کرد که به بستر او رسیدم. یکی از آن دو تن کار مرا وا رسید و به مهدی گفت: ای سرور خداگرایان زمین را بدو بازگردان. مهدی گفت: چنین کنم. عموی او عبّاس گفت: به خدا سوگند ارزندگی این نشست برای من بیش از بیست هزار هزار درهم است.

روزی مهدی همراه وابستهٔ خود عمر بن ربیع برای گردش بیرون رفت. آن دو در پی شکار از سپاه دور افتادند. مهدی را گرسنگی گرفت، به ربیع گفت: آیا خوراکی برای خوردن داری؟ بدو گفت: کوخی را می‌بینم، پس آهنگ آن کوخ کردند. مردی نبطی در آن زندگی می‌کرد. او چند مشتی سبزی داشت. بر او درود فرستادند و او

هم درود آنها را پاسخ گفت. گفتند: آیا نزد تو خوراکی یافت می‌شود؟ گفت: ماهیانه‌هایی دارم از گونهٔ ماهیِ اُشنه[1]، نان جو نیز دارم. مهدی گفت: اگر روغن هم داشته باشی دیگر کاستی نداری. گفت: آری دارم، تره نیز هست. آن مرد نبطی خوراکیها را نزد آن دو آورد و آنان چندان خوردند که سیر شدند. مهدی به عمر بن ربیع گفت: در این باره شعری بسرای، و ربیع چنین سرود:

اِنَّ مَنْ يُطْعِمُ الرُّبَيْثاء بالزَّيـ ... تِ و خبزَ الشّعير بالكرّاث

لَحقيقٌ بِصَنْعَةٍ اَوْ بثنتَيْـ ... نِ لسوء الصّنيعِ اَوْ بِثلاثِ

یعنی: هر که خوراک ماهیانه و روغن و نان جو و تره پیش آورَد شایستهٔ دو یا سه ضربه برای چنین بدکرداری است.

مهدی گفت: بد سرودی، باید می‌گفتی:

لَحقيقٌ بِبَدْرةٍ اَوْ بِثِنْتَيْـ ... ـنِ لِحُسْنِ الصّنيعِ اَوْبِثلاثِ

شایسته دو یا سه همیان زر برای چنین نیکوکاری است.

سپاه با خزانه و خدمتگزاران از راه رسیدند و مهدی فرمود تا سه همیان زر بدان نبطی دهند و آن گاه از آن جا رفتند.

حسن وصیف می‌گوید: در روزگار مهدی بادی سخت بر ما وزیدن گرفت، چندان که گمانمان بزد این باد ما را به رستخیز می‌کشانَد. من در پیِ مهدی بیرون آمدم، او را یافتم که چهره بر خاک سوده می‌گوید: خدایا! امّت محمّد نگاه دار، خدایا! با از میان بردن ما دشمنانمان شاد مفرما، بار خدایا! اگر جهان را به گناه من گرفتار کرده‌ای، هان این موی پیشانی من است که در دست توست.

وصیف می‌گوید: لختی بیش نگذشت که باد آرام گرفت و پریشانی ما از میان برفت[2].

چون گاهِ مردن قاسم بن مُجاشع تمیمی مروزی فرا رسید وصیت‌نامهٔ خود به مهدی چنین نوشت: «خدا و فرشتگان و دانشوران گواهی دهند که ایزدی جز او

---

1. Sardine.

۲. بدون گمان گاهِ فرو نشستن این باد و گاهِ نیایش مهدی بی‌هیچ پیوندی با هم راست آمده است ـ م.

نیست»[۱]، قاسم نیز بدان گواهی می‌دهد، چنان که گواهی می‌دهد محمّد بنده و پیامبر او و علی بن ابی‌طالب جانشین او در پیشوایی است. پس از مرگ او وصیت‌نامه‌اش را به مهدی دادند، او چون به بند پایانی این وصیت‌نامه رسید آن را به کناری بیانداخت و دیگر بدان ننگریست.

ربیع می‌گوید: مهدی را دیدم که در شبی مهتابی در تالار نماز می‌گزارَد، چندان که نمی‌دانستم آیا او زیباتر است یا تالار یا ماه یا جامهٔ او. او این آیه را می‌خوانْد: «پس ای چندچهرگان امید آن بسته‌اید که چون برگشتید در زمین تباهی کنید و خویشیهاتان را بگسلید»[۲].

او می‌گوید: نمازش را به پایان رساند و رو به من کرد و گفت: ای ربیع! گفتم فرمانبرم. گفت: موسیٰ را نزد من آور. با خود اندیشیدم موسیٰ کیست؟ پسرش یا موسیٰ فرزند جعفرکه بندیِ من است؟ همچنان می‌اندیشیدم که با خود گفتم ناگزیر باید موسیٰ فرزند جعفر باشد، پس او را به درگاه آوردم. مهدی نمازش گسست و گفت: ای موسیٰ! این آیه را که می‌خواندم ترسیدم مباد که پیوند خویشی گسسته باشم، پس دلم آسوده بدارکه بر من سر نخواهی کشید. موسیٰ نیز پذیرفت و مهدی او را رهانْد.

محمّد بن عبدالله بن محمّد بن علی بن عبدالله بن جعفر بن ابوطالب می‌گوید: در پایانه‌های فرمانروایی بنی‌امیه در خواب دیدم که گویی به مزگت پیامبر (ص) درآمده‌ام. سر که بلند کردم بر رُخبام[۳] مزگت این نبشته بدیدم: از فرمانهای سرور خداگرایان ولید بن عبد ملک. ناگاه سروشی آوا داد: این نبشته زدوده می‌شود و مردی از پوران هاشم نام خود جای آن نویسد که محمّد خوانندش. گفتم: من از پوران هاشم هستم و محمّد می‌خوانندم. او فرزند کیست؟ سروش آوا داد: فرزند عبدالله. گفتم: من نیز فرزند عبدالله‌ام. پرسیدم: عبدالله فرزند کیست؟ آواز رسید: فرزند محمّد. گفتم: من نیز از پشت محمّدم. او فرزند کیست؟ آوا رسید: فرزند علی. گفتم: من نیز از تخمهٔ علی‌ام. او فرزند کیست؟ سروش گفت: فرزند عبدالله. گفتم: من

۱. آل عمران، ۱۸؛ شَهِدَاللهُ اَنَّهُ لاٰ اِلٰهَ اِلاّٰ هُوَ و الملائکةُ و اُولوالْعِلْمِ.
۲. محمّد / ۲۲؛ فَهَلْ عَسَیْتُمْ اِنْ تولَّیتُم اَنْ تُفْسِدوا فِی الْاَرْضِ وَ تُقَطِّعُوا اَرْحامَکُمْ.
۳. رُخبام: کتیبه.

هم‌که چنین‌ام، او فرزند کیست؟ گفت: پور عبّاس. اگر این سروش نام عبّاس نیاورده بود دیگر دو دل نبودم همویم که بر تخت خواهد نشست.

او می‌گوید: در آن روزگار این سخن با دوستان بگفتم. هنوز هیچ یک مهدی را نمی‌شناختیم. او بر سرکار آمد و روزی به مزگت پیامبر (ص) برفت و سر خویش که بلند کرد نام ولید بدید. گفت: نام ولید را تا به امروز همچنان در این جا می‌بینم. فرمود تا چهارپایه‌ای آوردند و در سرای مزگت بنشست و گفت: از این جا برون نروم تا نام او بزدایید و نام من جای او آرید و چنین شد.

شبی مهدی گرد کعبه می‌گردید که نالهٔ زنی بادیه‌نشین را شنید که می‌گفت: کسانِ مرا تنگدستی رسیده و چشمه‌هاشان خشکیده و کمرهاشان زیر بار وام خمیده و روزگاران، ایشان را گزیده و مردهاشان تکیده و داراییهاشان پریده و زن و فرزندشان پرشماره گردیده است. در راه ماندگان و از پای افتادگان و از سوی خدا و رسول وصیت‌شدگان هستیم، آیا کس مرا به نیکی فرماید تا خدا او را در این راه (سفر) نگه دارد و خانواده‌اش را از هر گزندی برهانَد. مهدی فرمود پانصد درهم به او ارمغان کردند.

مهدی می‌گوید: هیچ کس چنان به من نزدیک نشد که نیکوکاری گذشتهٔ مرا به یادم آورَد و با چنگ زدن به این ابزار به نیکیِ دوباره دست یابد. خودداری واپسینیان از بخشش، گسستنِ سپاس نخستینیان را در پی دارد.

بشّار بن بُرد، صالح بن داود، برادر یعقوب را هنگام فرمانداری بصره این گونه نکوهید:

هُمْ حَمَلوا فوقَ المنابِرِ صالحاً اخاکَ فَضَجَّتْ مِنْ اخیکَ المنابِرُ

یعنی: آنها صالح برادر تو را بر منبرها فراز بردند و منبرها از برادر تو به ستوه آمدند.

گزارش این نکوهش به یعقوب رسید. او نزد مهدی رفت و گفت: این کورِهنبازگیر (مشرک) سرور خداگرایان را نکوهیده. مهدی گفت: او چه سروده است؟ یعقوب گفت: سرور خداگرایان پوزش مرا از خواندن آن بپذیرد. مهدی پای فشرد و یعقوب چنین خواند.

خـلیفةٌ یَـزْنی بِـعَمّاتِهِ یَلْعَبُ بالدَّبُّوقِ و الصَّوْلَجانْ

أَبْـــدَلَنَا اللهُ بِـــهِ غَـــيرَهُ وَدَسَّ موسىٰ فِی جِرِالخيزُرانْ

یعنی: خلیفه با عمّه‌های خود همبستر می‌شود در حالی کـه بـا گـرز و چـوگان سرگرم است. خدا جای او جز او را به ما دهد و موسی را به همان جای خیزران بچپاند که از آن برون آمده.

مهدی پیک در پی بشار فرستاد و یعقوب هراسید که مباد بشار او را بستاید و مهدی از گناه او درگذرد و از همین روکس فرستاد تا او را در حماره در آب فرو بَرَد.

یاقوته[1] دختر مهدی بمرد. او چنان شیفتهٔ دخترش بود که دوری او را شکیب نمی‌یارست و جامهٔ پسران بر او می‌پوشاند و همیشه همراه خود داشت.

چـون او مـرد مـهدی فـرمود تـا هـیچ کس را جـلو نگـیرند. هـمهٔ مـردم بـرای اندوه‌گُساری به درگاه درمی‌آمدند. تمامی آیندگان همداستان بودند که سوگی رساتر و کوتاه‌تر از سوگ شبیب بن شَیبه گفته نیامد. او چنین گفت:

«ای سرور خداگرایان! آنچه نزد خداست نیکتر و پاداش خدا برای تو نـیکوتر است. از خدا خواهانم به غمزدگی و آشوبت گرفتار نکند و بر سوگی که تو را رسیده پاداشت رسانَد و راه شکیبت بنماید و این گزند، از رهت نگذارَد و نـعمت از تـو نزداید و در خورترین رویداد برای شکیب همان است که رهرو نتواند از آن باز آید».

یاد خلافت هادی

در همان روزی که مهدی بمرد برای فرزندش موسیٰ هادی بیعت ستانده شد. او در این هنگام در جرجان با طبرستانیان می‌جنگید، وگاهِ مرگ مهدی، رشید همراه او در ماسَبَذان بود. وابستگان و فرماندهان نزد او آمدند و گفتند: آگاهی سپاه از مرگ مهدی می‌تواند شوریدن در پی داشته باشد، بدین سان نکوتر آن است که فرمان بازگشت بدیشان دهیم تا جنازهٔ مهدی را در بغداد به خاک سپریم.

هارون گفت: ابویحییٰ بن خالد را نزد من بخوانید. یحییٰ حومهٔ مراکش را از انبار

---

۱. نام دختر مهدی «بانوچه» بوده که مصغّر بانوست و نامی ایرانی است، ولی چون رونوشت ـ نویسان دریافتی از این نام نداشته‌اند آن را چنین آورده‌اند که بی‌گمان نادرست است ـ م.

گرفته تا افریقیه که زیر فرمانِ رشید بود می‌گرداند. یحییٰ را نزد رشید آوردند. هارون بدو گفت: تو در بارهٔ گزارش این گروه چه می‌اندیشی؟ و گزارش را به آگاهی یحییٰ رساند. یحیی گفت: من این گام را استوار نمی‌بینم، چه، چنین رویدادی پنهان نمی‌تواند ماند، و اگر سپاهیان از آن آگاهی یابند چه بسا جنازه را برگیرند و تا گرفتن حقوق سه ساله یا بیشتر بازش نگردانند، و در این راه زور به کار زنند و شوریدن در پی گیرند. من بهتر آن می‌بینم که آن به خدا پیوسته را همین جا به خاک سپریم، و نصیر را همراه انگشتری و عصای خلافت سوی سرور خداگرایان هادی گسیل داری تا از سوی تو اندوهش گُسارد و نیز خلافتش را خجسته شمارد. مردم نیز از بیرون آمدن او نگران نخواهند شد، زیرا او صاحب برید آن جاست. بفرمای تا به هر یک از سربازان که از تو پیروی کند دویست درهم بپردازند، و آنان را به بازگشت فرا خوانند، چه، این گروه، گرایشی جز به خانوادهٔ خود ندارند.

او نیز چنین کرد. چون سربازان دویست درهم را ستاندند فریاد بغداد، بغداد سر دادند، و با شتاب سوی آن روان شدند، و چون بدان جا رسیدندوگزارش مرگ‌مهدی شنیدند بر درِ خانهٔ ربیع یورش بردند و آن را بسوزاندند و دربندیان را رهانیدند و مواجبِ خود طلبیدند.

چون رشید به بغداد رسید، خیزران [مادر هادی] سوی ربیع و یحیی بن خالد فرستاد و از آن دو درخواست در این باره با یکدیگر رای زنند. ربیع به دیدار خیزران رفت ولی یحییٰ بر پایهٔ هراس از غیرت هادی از دیدار او سر باز زد، و درهم و دینار چندان گرد آوَرْد تا مواجب دو سالهٔ هر سرباز را بپردازد و بدین سان سربازان بر جای خود نشستند. هادی نامه‌ای به ربیع نوشت و او را [برای رفتن به دیدار مادرش] از کشتن هراساند. او نامه‌ای هم به یحییٰ نوشت و از او سپاس گزارْد و فرمودش تا پیشکاری هارون بپذیرد.

ربیع، یحییٰ را دوست می‌داشت و او را اُستوان خود می‌پنداشت. پس هراس خود را از هادی با او در میان نهاد. یحییٰ به او پیشنهادکرد فرزندش فضل را به همراه ارمغانها و پیشکشها سوی هادی روان کند تا بر سر راه بدو رسد و از او پوزش خواهد. ربیع نیز چنین کرد و هادی از او خشنود شد.

ربیع با یحیی بن خالد همیاری کرد و در بغداد برای هادی بیعت ستاندند، و

رشید گزارش مرگ مهدی و بیعت هادی را به جای جای سرزمین‌های اسلامی برساند. نصیر وصیف به جرجان رفت وگزارش مرگ مهدی و بیعت برای هادی را به آگاهی او رساند. هادی همه را فرمود تا راه بغداد در پیش گیرند و خود چنان با صاحب برید به شتاب ره سپرد که بیست روزه به بغداد رسید و در دم ربیع را به وزارت برگماشت. در همین سال ربیع بمرد.

در همین سال بود که مهدی در پیگرد زنادقه بسی کوشید، وگروهی از آنها راکه یکی نیز علی بن یقطین بود در خون خود غلتاند، نیز یعقوب بن فضل بن عبد رحمان بن عبّاس بن ربیعة بن حارث بن عبد مُطّلب در این میان جان باخت. چگونگی مرگ او چنین بود که به درگاه مهدیش آوردند و او به زندیقی خستو شد. مهدی گفت: اگر آنچه می‌گویی درست باشد شایسته آن بُوَد که به محمّد (ص) تعصّب ورزی، و اگر محمّد نبود تو که بودی! هان به خدا سوگند حتّی اگر با خود پیمان می‌بستم تنی از هاشمیان را نکشم باز تو را می‌کشتم. مهدی در وصیت‌نامه‌اش به هادی آورده بود که: تو را سوگند می‌دهم که اگر بر این تخت برنشستی هر آینه از خون او مگذر، وانگاه در زندان بندیش کرد، و چون مهدی بمرد هادی خون او ریخت. نیز مهدی در وصیت‌نامهٔ خود از هادی خواسته بود فرزندانِ داود بن علی بن عبدالله بن عباس راکه زندیق بودند از دم تیغ بگذراند. او در زندان پیش از مهدی جان داد.

چون یعقوب کشته شد فرزندان او را بر هادی درآوردند و دخترش فاطمه خستو شد که از پدرش باردار است، پس دخترک را چنان ترساندند که از ترس قالب تهی کرد.

رخ نمودن حسین بن علی بن حسن

در این سال حسین بن علی بن حسن بن علی بن ابی‌طالب در مدینه رخ نمود. او همان کشتهٔ فخ به نزدیکیِ مکّه است.

انگیزهٔ این جنبش آن بود که هادی، عمر بن عبد عزیز بن عبدالله بن عمر بن خطّاب را به فرمانداری مدینه برگماشت. چون عمر بر آن جا فرمانداری یافت

ابوزفت حسن بن محمّد بن عبدالله بن حسن و مسلم بن جُندب شاعر هذلی و عمر بن سلّام وابستهٔ آل عمر را به گناه میْ گساری بگرفت و تازیانه‌شان زد و ریسمانی بر گردن آنها آویخت و در مدینه گرداند. حسین بن علی نزد عمر رفت و بدو گفت: تو به گناه میْ گساری آنها را زدی و نمی‌باید می‌زدی، چه، مردم عراق گساردن میْ را روا می‌دانند، اینک بگو چرا آنها را در شهر گرداندی؟ عمر فرمود تا آنها را بازگردانند و در زندانشان افکنند.

حسین بن علی و یحیی بن عبدالله بن حسن به پایندان، حسن بن محمّد را از زندان به در آوردند. شماری دیگر از خاندان ابوطالب نیز برخی دیگر را پایندان کردند. زندانیان آزاد شده همه روز باید خویش می‌نمودند. حسن بن محمد، دو روز خویش ننمود. عمر، حسین بن علی و یحیی بن عبدالله [ضامنان] را فرا خواند و پیرامون حسن بن محمّد از آنها پرسش کرد، و بر آن دو سخت گرفت. یحییٰ سوگند خورد به بستر نرود مگر آنکه در خانهٔ عمر را بکوبد و گوید حسن را آورده‌ام.

چون این دو از نزد عمر بیرون آمدند حسین به یحییٰ گفت: خدا را به پاکی یاد می‌کنم! چه چیز تو را به این کار واداشت؟ حسن را از کجا خواهی یافت؟ برای او سوگندی خوردی که برآوردنش نتوانی. یحییٰ در پاسخ گفت: به خدا به بستر نخواهم رفت تا درِ خانهٔ او را با شمشیر بکوبم. حسین به او گفت: این، رشتهٔ پیمان ما و یارانمان را می‌گسلاند.

آنها با هم پیمان بسته بودند به گاه حج در منی و مکّه گرد هم آیند و سر برکشند. یحییٰ گفت: من نیز این پیمان بسته‌ام. آن دو همان شب برفتند و در پایان شب سر بر کشیدند. یحییٰ درِ خانهٔ عمر کوفت لیک او را نیافت. هنگام بامداد همگی بیامدند و مزگت مدینه فرو گرفتند. پس چون حسین نماز بام‌گزارْد مردم نزدش گرد آمدند و بر پایهٔ کتاب خدا و سنّت پیامبر (ص) با او بیعت بستند. در این هنگام خالد بریدی با دویست سرباز بیامد و عمر به همراه وزیر بن اسحاق ازرق و محمّد بن واقد شرَوی با مردمان بسیاری بیامدند. خالد به گروه یحییٰ نزدیک شد. یحیی و ادریس و فرزند عبدالله بن حسن برخاستند. یحییٰ با یک ضربهٔ شمشیر دماغ خالد بیانداخت و ادریس از پشت یحیی بیرون جهید و با ضربهٔ دیگری خالد را در خون خود غلتاند و هر دو او را کشتند و یاران او شکستند. عمر به پیرامون آبادی در آمد و یاران حسین

بر او تاختند و همگیشان را شکستند و گنجخانه را به یغما بردند. در آن جا بیش از ده هزار دینار یا به گمانی هفتاد هزار دینار بود که میان مردم پخش شد. مردم مدینه دروازه‌ها را بستند.

چون فردای آن روز برسید پیروان بنی‌عبّاس بر آنها شوریدند و به نبردشان برخاستند و هر دو گروه زخمها خوردند و تا نیمروز همچنان شمشیرها در فراز و فرود بود. با رسیدن نیمروز هر دو سپاه پراکنده شدند. فردای آن روز مبارک ترکی که از حج بازمی‌گشت نزد پیروان بنی‌عبّاس آمد و به همراه ایشان تا نیمروز جنگی جانانه کرد، وانگاه هر دو سپاه بپراکندند و یاران حسین به مزگت پس آمدند، و مبارک با مردم سر رسیدْ گذاشت تا ستیز از نو گیرند. همین که یاران مبارک از او چشم زان سو کردند بر شترخود جهید و راه سپرید، و مردم در پی او روان شدند لیک نشانی از او نیافتند، و جنگِ نیمه آتشینی را تا شام پی گرفتند وانگاه بازگشتند.

گفته‌اند مبارک، پیک در پی حسین فرستاد و بدو گفت: به خدای سوگند، اگر از آسمان به زیر فرو افتم و پیکرم خوراک لاشه‌خوران شود برای من بسی آسانتر از آن باشد که خاری پای تو بخلد یا مویی از تو کنده شود لیک باید مرا معذور بداری. بر من شبیخون بزن تا من شکست خورم. او حسن را سوی مبارک فرستاد. آنها چون نزدیک اردوگاه مبارک رسیدند بانگ تکبیر برآوردند و هیاهو کردند و بدین سان مبارک و یارانش شکستند.

حسین و یارانش چند روزی ساز و برگ فرا پیش آوردند. ماندگاری آنها در مدینه یازده روز به درازا کشد وانگاه در بیست و چهارم ذی‌قعده / ۲۸ مه از مدینه برون شدند. چون آنها پای از مزگت بیرون نهادند مردم بدان جا رفتند و استخوانهای پس‌ماندهٔ خوراک و دیگر پلشتیهای آنها را در مزگت دیدند و بر ایشان نفرینها کردند.

چون حسین آهنگ برونْشد از مدینه کرد گفت: ای مردم مدینه! خدای به شما نیکی مدهاد. مردم نیز گفتند: خدای نه نیکیت ببخشاید، نه باز سوی ما رهت نماید. یاران او ناگزیر در مزگت، شکم تهی می‌کردند که مردم مدینه آن جا را آبشوی کردند.

روزی که حسین به مکّه در آمد بانگ برآوژد که: هر برده‌ای به گروه ما درآید آزادگی یابد، و بدین سان بردگان بسیاری بدو پیوستند. گزارش به هادی رسید. در آن سال مردانی از خاندان او حج می‌گزاردند که از شمار ایشان بود: سلیمان بن

منصور، محمّد بن سلیمان بن علی، عبّاس بن محمّد بن علی و موسیٰ و اسماعیل دو فرزند عیسیٰ بن موسیٰ. هادی به محمّد بن سلیمان نامه‌ای نگاشت و او را به فرماندهیِ جنگ برگماشت. او از هراس راهزنان نیرو و جنگ‌افزار بسنده با خود برگرفته بود. آنها در وادی «طُوی» گرد آمدند، ولی از آن روی که برای عمره، احرام بسته بودند برای طواف و سعی به مکّه آمدند، و چون از عمره به در آمدند دوباره راهی طُوی شدند و در آن جا اردو زدند، و پیروان، وابستگان و فرماندهانی که در آن حج می‌گزاردند بدیشان پیوستند.

دو سپاه در روز «ترویه» [هشتم ذی‌حجه] به رویارویی برخاستند. یاران حسین در هم شکستند و گروهی از ایشان کشته شدند یا زخم برداشتند، و محمّد بن سلیمان و همراهیان او بدون آگاهی از حسین به مکّه بازگشتند. چون آنها به وادی طُوی رسیدند مردی از خراسانیان بدیشان رسید در حالی که فریاد می‌زد: مژده، مژده، این سر حسین است. پس چون سر را پیش آورْد زخمی ژرف بر پیشانی و زخمی دیگر بر پشت داشت. همهٔ آیندگان زنهار می‌طلبیدند. حسن بن محمّد بن عبدالله (ابوزفت) پشت محمّد بن سلیمان و عبّاس بن محمّد [در میان زنهار خواهان] ایستاده بود. موسیٰ بن عیسیٰ و عبدالله بن عبّاس بن محمّد او را بگرفتند و خونش ریختند. محمّد بن سلیمان بر این کار، سخت خشمگین شد و سرِ کشتگان را برگرفت. شمار این سرها از صد می‌گذشت و سر حسن[1] بن محمّد بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی در میان آنها بود. خواهر حسین هم که به زینب دختر سلیمان سپرده شده بود در میان بندیان بود. شکست‌خوردگان با حاجیان در هم آمیختند. شش بندی را به درگاه هارون آوردند که خون برخی را ریزانْد و گروهی را رهانْد، و بر موسیٰ بن عیسیٰ خشم گرفت که چگونه خون حسن[2] بن محمّد را ریخته. هادی دارایی‌های او را ستانْد و این دارایی‌ها تا گاه مرگ هادی همچنان در دست او بود. هادی بر مبارک ترکی نیز خشم گرفت و دارایی‌های او را نیز ستانْد و او

---

۱. در تاریخ طبری آمده است: سلیمان بن عبدالله (بنگرید به مروج الذّهب ۴۰۰/۳ که چگونگی کشته شدن سلیمان و حسن بن محمّد پس از در بند شدنشان آمده است. تاریخ ابوالفدا ۱۱/۲).

۲. در تاریخ ابوالفدا ۱۱/۲ و مروج الذّهب ۴۰۰/۳ حسین بن علی بن حسین آمده است.

را مهتر اسبان گرداند و همچنان بود تا هادی بمرد.

از گروه شکست‌خوردگان ادریس[1] بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بگریخت و به مصر رفت. صاحب برید آن واضح وابستهٔ صالح بن منصور از شیعیان علی (ع) بود. او ادریس را با پیک به مغرب رساند و در طنجه (تانژه) در شهر «وَلیله» جای گرفت، و بربرهای آن جا پذیرفتندش. هادی سر از تن واضح جدا کرد و به چارمیخ کشاندش.

گفته‌اند: رشید او را بکشت، بدین سان که شمّاخ یمامی[2] وابستهٔ مهدی را پنهانی به سوی ادریس فرستاد و شمّاخ چنان وانمود که از پیروان ادریس است. شمّاخ او را بس بزرگ می‌داشت و بر خویش برمی‌گزید، و بدین سان ادریس بدو گرایید و در خانهٔ خود جایش داد. روزی ادریس از درد دندن می‌نالید و شمّاخ برای او دارویی پیچید و در آن شرنگی نهاد و به او گفت تا هنگام سپیده‌دم، آن دارو را بر دندان خویش نهد. ادریس دارو از او بگرفت و شمّاخ بگریخت. ادریس همین که دارو را بر دندان نهاد جان از کف گذارْد، و رشید، شمّاخ را به صاحب بریدی مصر برگماشت.

چون ادریس بن عبدالله درگذشت فرزندش ادریس بن ادریس به جای پدر نشست و فرزندان او همچنان مغرب را در دست داشتند و بر سر به دست گرفتن اندلس با بنی‌امیه هماره درکشاکش بودند ـ وگزارش اینها همه به خواست خدا گفته خواهد آمد ـ.

سرهای بریده را به درگاه هادی بردند. چون سر حسین در برابر هادی نهادند گفت: گویی سر طاغوتی از طاغوتها را برایم ارمغان آورده‌اید. کمترین کیفر شما این است که از پاداش بی‌بهره‌تان کنم، و بدیشان پاداشی نداد.

حسین مردی دلاور و بخشنده بود که چون نزد مهدی آمد بدو چهل هزار دینار ارمغان کرد و او همه را میان مردم بغداد و کوفه پخشید، و چنان از کوفه بیرون رفت که تنها جامه‌اش پوستینی بود بی‌هیچ زیر جامه.

---

۱. مسعودی در مروج الذّهب ۳۶۲/۳ آورده است که ادریس پس از گردنکشی برادرش محمّد بن عبدالله بن حسن به روزگار منصور، گریخت و منصور کس در پی او فرستاد تا زهرناکش کند. بنگرید به تاریخ ابوالفدا ۱۱/۲، تاریخ یعقوبی ۴۰۵/۲.

۲. تاریخ ابوالفدا او را «نامی» می‌خواند، و یعقوبی در تاریخش می‌گوید: موسیٰ کس در پی او فرستاد تا پنهانی جانش بستاد.

یاد چند رویداد

در این سال معیوف بن یحییٰ در درب الرّاهب، جنگ تابستانه را برگزارْد. پیشتر رومیان با بطریرک به حدث آمده بودند، وکارگزاران و بازاریان آن جاگریخته بودند و رومیان به شهر درآمده بودند. معیوف آهنگ ایشان کرد و به شهر اُشنه رسید و بود و نبود آن جا را به یغما برد وکسان این شهر را در بند کرد.

در این سال، سلیمان بن منصور با مردم حج گزارْد.

فرماندار مدینه، عمر بن عبدالعزیز عمری، فرماندار مکه و طائف، عبیدالله بن قُثَم، فرماندار یمن، ابراهیم بن سَلْم بن قُتَیبه، فرماندار یمامه و بحرین، سُوید بن ابی‌سوید قائد خراسانی، فرماندار عُمان، حسن بن نسیم حواری، فرماندار کوفه، موسیٰ بن عیسیٰ، فرماندار بصره، محمّد بن سلیمان، فرماندار جرجان، حجّاج وابستهٔ هادی، فرماندار قومس، زیاد بن حسّان، فرماندار طبرستان و رویان، صالح بن شیخ بن عُمیره اسدی، فرماندار اصفهان، طیفور وابستهٔ هادی، فرماندار موصل، هاشم بن سعید بن خالد بود که به مردم موصل بدی کرد و هادی او را برکنار و عبد ملک بن صالح هاشمی را بر جای او نشانْد.

در این سال حمزة بن مالک خزاعی در جزیره سر برکشید. فرماندار و مستوفی جزیره در این هنگام منصور بن زیاد بود. او سپاهی را برای رویارویی سوی حمزه گسیل داشت و دو سپاه در باعَربایا در حومهٔ موصل در برابر هم ستون بستند، و حمزه آنها را شکست و داراییهاشان را به یغما برد وکارش سامان یافت. در این هنگام دو مرد برای گفتگو با او آمدند که ناگاه بر او یورش آوردند و جانش ستاندند.

هم در این سال مطیع بن ایاس لیثی کنانیِ چامه‌سرای و ابوعبیدالله معاویة بن عبدالله بن بشّار اشعری ـ پیشوای اشعریان ـ که وزیر مهدی نیز بود مرد. گروهی مرگ او را در سال ۱۷۰ / ۷۸۶ م دانسته‌اند.

در همین سال نافع بن عبد رحمان بن ابی‌نُعیم مُقری یکی از قراء هفتگانه (قراء سبعه) و ربیع بن یونس پرده‌دار و وابستهٔ او بمردند.

رویدادهای سال صد و هفتادم هجری
(۷۸۶ میلادی)

چگونگی برکناری رشید از سوی هادی

هادی در برکنارکردن رشید و گرفتن بیعت برای فرزندش جعفر بسی می‌کوشید. چون هادی آهنگ برکنارکردن رشید کرد خواستِ خویش به آگاهی فرماندهان رسانْد و یزید بن مزید شیبانی و عبدالله بن مالک و علی بن عیسیٰ و گروهی دیگر بدو آری گفتند، و هارون را برکنار و با جعفر بیعت کردند. آنها پیروان بنی‌عبّاس را نیز گرد آوردند و در این باره با آنها سخن گفتند و در همان نشست رشید را نکوهیدند و از ارزش او کاهیدند. گروه بنی‌عبّاس بدان تن ندادند و کار دشوار شد و هادی فرمود تا دشنه در پیش روی رشید ننهند [نشانهٔ ولایتعهدی از او بستانْد]، مردم هم از رشید کناره می‌گرفتند و بر او درود نمی‌فرستادند.

یحیی بن خالد بن برمک به فرمان هادی کارهای رشید می‌گردانْد. به هادی گفتند: رشید، خود با تو ناسازگاری ندارد و این یحییٰ است که اندیشهٔ او را به کژی می‌کشانَد. هادی، یحیی را به درگاه خوانْد و او را هراسانْد و تیر ناخرسندی به سوی او جهانْد.

هادی شبی یحییٰ را به درگاه خود فرا خوانْد. یحییٰ را ترس فرا گرفت، وصیت‌نامه نبشت و کافور بر خود سرشت و به درگاه هادی بیامد. هادی بدو گفت: یحییٰ! میان من و تو چه می‌گذرد؟ یحییٰ پاسخ داد: از بنده برای سرورش جز فرمانبری سر نمی‌زند. هادی گفت: چرا میان من و برادرم زبان می‌رانی و اندیشهٔ او از من می‌پریشی؟ یحییٰ گفت: من کجا و زبان‌رانی میان شما دو [بزرگوار] کجا! مرا

مهدی پیشکار او گرداند و آن‌گاه تو مرا بر این کار بداشتی و من نیز بر فرمان تو گردن نهادم. در این هنگام آتش خشم هادی کشته شد.

هارون به برکناری خویش خشنود بود، ولی یحییٰ او را باز می‌داشت. هنگامی که هادی، یحییٰ را به درگاه فرا خواند و در این باره با او به سخن پرداخت، یحییٰ بدو گفت: ای سرور خداگرایان! اگر مردم را واداری تا بیعت خود شکنند پیمان‌شکنی بر ایشان آسان گردد، و اگر آنها را بر بیعت برادرت وانهی و پس ازگاهی برای جعفر بیعت ستانی کاری استوارتر کرده‌ای. هادی سخن او پذیرفت و خاموش شد.

فرماندهان و دیگرانی که با جعفر بیعت کرده بودند بر سخن خویش بازگشتند و هادی را به برکناری رشید واداشتند. او یحییٰ را فرا خواند و در بندش کشاند. یحییٰ بدو نوشت: پندی دارم. هادی او را به درگاه آورْد. یحییٰ گفت: ای سرور خداگرایان! آیا گمان می‌کنی هنگام رسیدن امری که خدا ما را زودتر از تو بدان رسانَد [یعنی مرگ تو] مردم به جانشینی جعفر گردن می‌نهند، در حالی که هنوز بُرنایش نیافته، و او را پیشوای خود خواهند شمرد و با او حج خواهند گزارْد و به فرماندهی او راهیِ جنگ خواهند شد؟ هادی گفت: گمان نمی‌کنم. یحییٰ گفت: ای سَرور خداگرایان! آیا ما در زنهار خواهیم بود که بزرگانی چون بهمان به جایگاه او آز نورزند و ناآزمودگیش را مُفت نشمرند؟ و آیا بدین سان خلافت از خاندان شما بُرون نرود؟ به خدا سوگند اگر مهدی هم این کار در حقّ برادرت روا نمی‌شمرد تو باید روا شمری، و هر آینه نباید گرهی راکه مهدی برای هارون بسته بگسلی. من بهتر آن می‌بینم که تو جانشینی را برای برادرت بخواهی تا آن‌گاه که جعفر بُرنایی یابد، سپس رشید را نزد خود بخوان و او خویش برکنار کند و با جعفر پیمان بندد. هادی سخن او پذیرفت و گفت: یحییٰ آن به یاد من آورْد که از یاد برده بودم، و از بندش رهاند.

باز این گروه بدگفتن از رشید را از سر آغازیدند. هادی، رشید را فرا خواند و بر او تنگ گرفت. یحییٰ به رشید گفت: پروانهٔ شکار بگیر و چون به شکار برون شدی دور شو و روزها در پیِ هم بگذران. رشید پروانهٔ شکار طلبید و از هادی برهید و به کوشک بنی‌مُقاتل رسید و چهل روز در آن بگذرانید. هادی این کارِ او ناخوش داشت و از نبودِ او بیمش برداشت و فرمان بازگشت نگاشت، لیک رشید فرمان را به هیچ

انگاشت و هادی دشنام بدو آغازید و وابستگان و فرماندهان نیز زبان به ناسزا گشودند، و چون کار به درازا کشید رشید از ره رسید.

هادی روزی در آغازینه‌های خلافت خویش بر تخت نشسته بود و گروهی از فرماندهان و رشید نیز در پای تخت نشسته بودند. هادی به آنها می‌نگریست. پس به هارون گفت: هارون! می‌بینم که گویی با خود چنین می‌اندیشی که خوابت در به چنگ آوردن خلافت، گزارده می‌شود لیک «شتر در خواب بیند پنبه دانه» [رسیدنِ بدان گردنه‌هایی بس دشوار رو در پیش دارد].

هارون گفت: ای موسیٰ! اگر خودکامگی ورزی به هیچ نیارزی و اگر افتادگی کنی برای خود ارج سازی. اگر ستم در پیش گیری نابودی پذیری و اگر داد دهی از نابودی برهی. من امیدِ آن می‌برم که بر این تخت ره یابم و داد از ستم تو خواهم و آنچه را تو گسسته‌ای پیوست دهم و فرزندانت را برتر از فرزندان خود نهم و دخترانم بدیشان دهم و آنچه پدرم مهدی می‌خواست برآورم.

هادی به او گفت: گمان من به تو همین بود ای ابوجعفر. نزدیکم بیا. هارون نزدیک او رفت و دستش ببوسید و خواست به جای خویش بازگردد که هادی گفت: سوگند به آن بزرگِ والا و فرمانفرمای بزرگوار [یعنی منصور] باید درکنار من بنشینی، و او را در بالای نشستنگاه نشانْد و فرمود تا هزار هزار دینار بدو ارمغان کنند و نیمی از خراج بدو دهند.

هادی به ابراهیم حرّانی فرمود: او را به گنجخانه ببر و آنچه از دارایی ما یا آن نفرین‌شدگان [بنی‌امیه] خواست برستانَد. او هم چنین کرد و پس از آن هارون برخاست و رفت.

از هارون رشید ماجرای خواب را جویا شدند. او گفت: مهدی گفت: در خواب دیدم که دو چوبدست به موسیٰ و هارون دادم. چوبدست موسیٰ از بالا برگ داد و چوبدست هارون سراسر آکنده از برگ شد. خواب، چنین گزارده شد که این دو با هم حکومت خواهند داشت، روزگار حکومت موسیٰ اندک خواهد بود و هارون بیش از هر خلیفه‌ای حکومت خواهد کرد و روز و روزگارش بهتر از دیگران باشد، و چنین هم شد.

آورده‌اند که هادی به شارسان «حدیثه» موصل رسید و در آن جا بسختی بیمار

شد و بازگشت و به همهٔ کارگزاران خود در خاور و باختر نامه نوشت که به سوی او آیند. چون بیماری بر او سنگین شد همهٔ فرماندهانی را که با جعفر بیعت کرده در کشتن یحیی بن خالد همداستان گشته بودند گرد آورد. آنها گفتند: اگر خلافت بدو رسد همهٔ ما را از دم تیغ خواهد گذرانْد و آهنگ کشتن یحییٰ کردند، لیک با خود گفتند: اگر هادی به هوش آید پوزش ما نزد او چه خواهد بود؟ بدین سان دست از این کار بداشتند. چون بیماری هادی سخت‌تر گشت خیزُران پیک در پیِ یحیی فرستاد و از او خواست آماده شود. یحییٰ نامه‌نگاران فرا خواند، و آنها از زبان رشید، کارگزاران را از مرگ هادی آگاهانیدند. رشید همهٔ آنها را در کارشان بداشت، و چون هادی بمرد نامه‌ها فرستاده شد.

گفته‌اند یحییٰ در بند بود و هادی آهنگ آن داشت که همان شب او را در خون خود بغلتانَد، و این هرثَمة بن أعْيَن بود که (چنان که گفته خواهد آمد) رشید را بر تخت خلافت نشانْد.

چون هادی بمرد خیزران گفت: شنیده بودیم که در این شب، خلیفه‌ای بمیرد، خلیفه‌ای تخت بگیرد، و خلیفه‌ای جهان ببیند [زاده شود]. هادی مُرد، رشید حکومت بُرد، و مأمون نخستین شیر از پستان مادر خورْد. خیزران دانش خود از اوزاعی [فقیه بزرگ] آموخته بود. مرگ هادی در عیسیٰ‌آباد پیش آمد.

مرگ هادی

در این سال در ماه ربیع‌الاوّل / اوت موسی هادی بن محمّد مهدی بن عبدالله منصور بن محمّد بن علی بن عبدالله بن عبّاس درگذشت.

در چگونگی مرگ او ناسازگاری دیده می‌شود. گفته‌اند زخمی در شکم او پدید آمد، نیز گفته‌اند بیماری‌ای در شارسان حدیثهٔ موصل گریبان او گرفت و با همان بیماری بازگشت و بمرد. این سخن به خواست خدا گسترده، گفته خواهد آمد.

آورده‌اند مرگ او از سوی کنیزکانی بوده که مادرش خیزُران فرمان آن را داده بود، چه، از هنگام خلیفگی هادی، مادرش بژکامگی می‌ورزید آن گونه که در زمان مهدی نیز چنین می‌کرد، تا آن که چهار ماه گذشت و مردم بر کاخ او یورش آوردند.

کاروان‌های گونه‌گون همچنان به کاخ رفت و آمد داشتند و همه درخواست خود به خیزران می‌گفتند. روزی خیزران از هادی کاری خواست که انجام آن شدنی نبود. خیزران گفت: ناگزیر باید خواستِ مرا برآوری، چه، من برآوردن آن را برای عبدالله بن مالک برگردن گرفته‌ام. هادی خشم گرفت و گفت: وای بر من از آن مادر به خطا، می‌دانستم که او چنین نیازی پیش می‌آوَرَد. به خدا سوگند، خواستِ او را برای تو بر نخواهم آورْد. خیزران گفت: به خدا، دیگر از تو چیزی نخواهم خواست. هادی گفت: چه نیکو! خیزران با خشمی که داشت آهنگ بازگشت کرد که هادی بدو گفت: در جای خود باش، به خدا سوگند اگر آگاه شوم یکی از فرماندهان یا پیرامونیان من برای انجام کاری به درگاه تو آمده از خویشی پیمبر، دورم باد اگر گردن آن را که بر درگاه تو آمده نزنم، و داراییش را نستانم. این آمد و شدها چیست که همه روزه در درگاه تو دیده می‌شود؟ آیا تو دوکی نداری که سرگرم بداری یا قرآنی که آن را بخوانی یا اتاقی که تو را دَرخود نگاه دارد؟ بپرهیز از این که درِ خانهٔ خود را برای مسلمان یا غیرمسلمان بگشایی. خیزران از نزد فرزند خود، مات برخاست و بی‌آن که چیزی بگوید از نزد هادی برفت.

آن گاه هادی به یاران خود گفت: کدام یک برتریم من یا شما، و مادر من برتر است یا مادر شما؟ گفتند: تو و مادرت برترید. هادی گفت: کدام یک از شما خوش می‌دارد نام مادرش وِرد زبان مردها شود و بگویند مادر بهمان چنین و چنان کرد؟ گفتند: هیچ یک این را خوش نمی‌داریم. هادی گفت: پس چرا به درگاه مادر من می‌روید و از گفته‌های او سخن به میان می‌آورید؟ آنها چون این شنیدند دیگر سخن گفتن با خیزران را کنار نهادند.

روزی هادی برنجی برای خیزران فرستاد و گفت: این خوراک را خوشمزه یافتم، می‌خواهم تو نیز از آن بخوری. پیرامونیان خیزران گفتند. اندکی درنگ باید. سگی بیاوردند و خوراک بدو دادند و او در دم جان بداد. هادی کس در پیِ خیزران فرستاد و گفت: برنج را چگونه یافتی؟ مادرش گفت: نیکو. هادی گفت: تو آن را نخوردی، چه، اگر آن را از گلو می‌گذراندی زندگی براحتی می‌گذراندم، لیک کی خلیفه‌ای که مادر دارد مزهٔ کامیابی در کام کشیده است!

نیز گفته‌اند: چگونگی مرگ او چنین بود که چون هادی در برکنار کردن رشید از

جانشینی و ستاندن بیعت برای فرزندش جعفر، کوشش خویش به کار زد، خیزران بر رشید ترسان شد، و چون هادی بیمار شد کنیزکان خویش بر او مأمور کرد و آنها بالش بر دهان هادی نهادند و آن قدر فشردند که جان او ستاندند، و بدین سان خیزران پیکی در پی یحیی بن خالد فرستاد و او را از مرگ هادی آگاهانْد.

مرگ، زندگی، سرشت و فرزندان هادی

مرگ هادی در شب جمعهٔ نیمه ربیع‌الاوّل / ۱۳ سپتامبر یا چهاردهم ربیع‌الاوّل / ۱۲ سپتامبر یا شانزدهم این ماه / ۱۴ سپتامبر پیش آمد. چندیِ فرمانروایی او یک سال و سه ماه یا چهارده ماه بود. عمر او هنگام مرگ بیست و شش سال یا بیست و سه[1] سال بود. رشید بر پیکر بی‌جان او نمازگزارْد.

کنیهٔ او ابومحمد و مادرش خیزران، امّ ولد بود. او در عیسی‌آباد کبریٰ در باغش به خاک سپرده شد. قامتی بلند داشت با پیکری درشت. رنگ پوستش سفید همراه با اندکی سرخی بود. لب بالای او کمی به سوی بینی کشیدگی داشت.

مهدی خدمتگزاری برای او گماشته بود که پیوسته بدو می‌گفت: «موسیٰ! لب بر هم نه» تا دو لبش بر هم قرار گیرد و از همین رو «موسیٰ لب برهم نه» کنیهٔ دیگر او بود.

او نُه فرزند داشت، هفت پسر و دو دختر. پسران او یکی جعفر بود که خواهان بیعت برای خود بود، دیگر عبّاس و اسحاق[2] و اسماعیل و سلیمان و موسی بن

---

۱. پیرامون روز درگذشت و چندیِ فرمانفرایی و زندگانی او ناسازگاری دیده می‌شود. بنگرید به: طبری ۳۸/۱۰، مروج‌الذهب ۳۹۷/۳، اخبارالطوال، ص ۳۸۶، فتوح ابن اعثم ۲۴۳/۸، عقدالفرید ۱۱۶/۵، تاریخ خلیفه پورخیاط، ص ۴۴۶، المعارف، ص ۳۸۱، المحبر، ص ۳۷، التنبیه والاشراف، ص ۳۴۴، البدء والتاریخ ۱۰۱/۶، خلاصة الذهب المسبوک، ص ۱۰۵، تاریخ ابوالفداء ۱۲/۲، تاریخ یعقوبی ۴۰۶/۲.

۲. در تاریخ یعقوبی ۴۰۶/۲ به جای «اسحاق»، «عیسیٰ» آمده است. در مآثرالاناقه ۱۹۰/۱ برای او شش پسر آورده و تنها پنج تن را نام برده است: عیسی، اسحاق، جعفر، اسحاق دوم و موسی کور.

موسی که نابینا بود. مادر همهٔ آنها امّ ولد بودند. دو دختر او یکی امّ عیسیٰ بود که همسر مأمون شد و امّ عبّاس که لقب «نونه»[1] داشت.

پاره‌ای از ویژگی‌های هادی

هادی از دادخواهی مردم سه روز دست بداشت. حرّانی به او گفت: ای سرور خداگرایان! مردم این رفتار تو را بر نخواهند تافت. هادی به علی بن صالح گفت: به مردم پروانه ده تا «جَفلیٰ» نزد من آیند نه «نقریٰ». علی بن صالح از درگاه بیرون آمد بی‌آن که دریافتی از این سخن داشته باشد، و دل آن را هم نداشت که بازگردد و جویای دریافت این سخن شود. تازی بیابان‌نشینی را آورد و دریافتِ این سخن از او جویا شد. او در پاسخ گفت: «جفلی» یعنی آن که به مردم پروانهٔ گروه گروه دهی. او هم به مردم پروانه داد، و مردم تا واپسین کس به نزد او درآمدند و او تا شب کار ایشان وا می‌رسید. چون بارگاه از همگان تهی گشت علی بن صالح آنچه را بر او گذشت به آگاهی هادی رسانْد و از او خواست به آن تازی پاداشی دهد. هادی فرمود تا صد هزار درهم بدو دادند. علی بن صالح گفت: ای سرور خداگرایان! او یک بیابان‌نشین است و ده هزار درهم او را بسنده خواهد بود. هادی گفت: ای علی! من بخشش می‌کنم و تو زُفتی!

آورده‌اند: روزی هادی برای دیدار مادر خود خیزران که بیمار بود از کاخ به در آمد. عمر بن ربیع به او گفت: ای سرور خداگرایان! آیا راهی سودمندتر از این بنمایمت؟ به داد مردم رس. هادی به دادگستری بازگشت و به داد مردم رسید، و کس در پی مادرش فرستاد تا از چونیِ او آگاه شود.

آورده‌اند: عبدالله بن مالک فرمانده پاسبانان مهدی بود. او می‌گوید: مهدی مرا می‌فرمود تا شب‌نشینان و خُنیاگران هادی را بزنم، و آنها را به زندان افکنم تا دست هادی بدیشان نرسد. من نیز چنین می‌کردم، و هادی کس در پی من می‌فرستاد تا کیفر آنها بکاهم و من چنین نمی‌کردم. چون هادی برگاه نشست به نابودی خویش

---

۱. در تاریخ طبری «نوته» و در البدایة والنهایة ۱۶/۱۰ «توبه» آمده است.

بی‌گمان شدم. روزی مرا به درگاه فرا خوانْد. من کفن بر پیکر کشیدم و کافور زده به درگاه رفتم. هادی بر تخت نشسته، شمشیر آخته، سفرهٔ مرگ انداخته بود. درودش فرستادم. او در پاسخ گفت: درودت مباد. آیا به یاد می‌آوری آن روز را که کس در پی تو فرستادم که حرّانی را نزنی و تو سخن مرا هیچ شمردی، و آیا بهمان و بهمان را به یاد داری ـ و شب‌نشینان خود را شماره کرد ـ و به خواستِ من رویی نیاوردی. گفتم: آری، به یاد دارم. آیا پروانه دارم چراییِ آن باز نمایم؟ گفت: آری، داری. گفتم: تو را به خداوند سوگند می‌دهم چگونه خواهد بود اگر مرا در همان جایگاهی بنشانی که پدرت نشانْد و مرا بر کاری فرمان دهی، وانگاه یکی از فرزندانت از من جز خواستِ تو بخواهد و من خواستِ او برآورم و سخن تو به هیچ شمرم؟ هادی گفت: این مرا خوش نخواهد آمد. گفتم: اینک چونان که گوش به فرمانِ پدرت بودم گوش به فرمان توام. هادی مرا نزدیک خود برد، دستش بوسه زدم، او به من ارمغانها داد و گفت: به همان کاری گماردَمت که پدرم گماشته بود، خداوند همراه تو باد. راه خانه در پیش گرفتم و همچنان پیرامون کار خود با او می‌اندیشیدم و با خود می‌گفتم: جوانی است که گاهی مِیْ می‌گسارد و آنهایی که من آزردم اینک یا همنشین اویند یا وزیر یا دبیر، و دور نیست که هنگام مستی رایش زنند.

عبدالله می‌گوید: نشسته بودم و دخترکم کنارم غنوده بود، و منقل در پیش رو داشتم و لواش را تکه تکه کرده در آبخورش فرو می‌بردم و اندکی گرمش می‌کردم و به دهان دخترکم می‌گذاردم و خود نیز می‌خوردم که ناگاه سم ستوران چنان زمین بکوبید که گمانم برد از پُرکوبیِ آن جهان به لرزه افتاده است. گفتم: همان شد که از آن می‌هراسیدم.

ناگاه درگشوده شد و رکابیان در آمدند. هادی نیز در میانهٔ ایشان بر اسب خود نشسته بود. چون او را دیدم از جا جهیدم و دست و پای او و سم اسبش ببوسیدم. هادی گفت: ای عبدالله! درکار تو اندیشیدم، با خود گفتم چه بسا درگمان آوری که من مِیْ گسارم و دشمنان تو که گرداگرد من گرفته‌اند رای من بزنند و این دلْنگرانت کند. آمدم تا دلت آرام کنم و بگویم که کینهٔ تو از دل زدوده‌ام. پس اینک از آنچه می‌خوردی پیش آور و مرا از آن ده تا بدانی با تو هم‌نمک شده‌ام و دیگر دل پاک بدار. از آن لواش و نانخورش بیاوردم و او بخورد و انگاه گفت: ارمغانهای مرا برای

عبدالله پیش آورید. در این هنگام چهارصد استر که بار همهٔ آنها درهم و جز درهم بود پیش آوردند. هادی گفت: اینها همه از آنِ توست. از این داراییها در کارت بهره بجوی و استرها را برای من نگاه دار، باشد که در پاره‌ای سفرها بدانها نیازم افتد. این را بگفت و بازگشت.

آورده‌اند: یعقوب بن داود می‌گوید: هیچ تازی و جز تازی، حقّی چونان عیسی بن ماهان بر دوش من ندارد. روزی او در زندان بر من در آمد و گفت: سرور خداگرایان هادی مرا فرموده تا صد تازیانه به تو زنم. آن‌گاه تازیانه را آرام بر دست و پشت من کشید تا شماره به صد رسید، سپس بیرون رفت. هادی از او پرسید: با او چه کردی؟ عیسیٰ گفت: آن کردم که امیرِ من مرا فرمان داد، چندان زَدمش که جان به ایزد پس داد. هادی گفت: ما از خداییم و به سوی او بازگردندگان[1]. به خدای سوگند مرا در میان مردم رسوا کردی، از این پس خواهند گفت: او خلیفه‌ای است که خون یعقوب بن داود بریخت. عیسیٰ چون بی‌تابی هادی دید گفت: به خدای سوگند که او زنده است. هادی گفت: سپاس مر خدای را.

آورده‌اند: ابراهیم بن سَلْم بن قُتَیبه نزد هادی جایگاهی بس ارجمند داشت. فرزند ابراهیم بمرد. هادی برای اندوهگُساری نزد او رفت و بدو گفت: ای ابراهیم! آن تو را شاد کرده بود که چه بسا دشمن بود و آشوب، وان تو را اندوهناک کرده بود که چه بسا درود بود و نیکی. ابراهیم گفت: ای سرور خداگرایان! از من اندامی نمانْد که در آن اندوهی باشد مگر آن که از این پس به شکیب آکنده شد. چون ابراهیم مُرد همین جایگاه به سعید بن سَلْم رسید.

آورده‌اند: علی بن حسین بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب که کنیهٔ «جزری» داشت با رقیّه دختِ عمرو عثمانیه پیوند زناشویی بست. رقیّه پیشتر همسر مهدی بود. این گزارش به هادی رسید. هادی پیک در پی علی بن حسین فرستاد و او نزد هادی آورده شد. هادی بدو گفت: زنی جز همسر امیرالمؤمنین به چنگ نیاوردی؟ علی بن حسین گفت: خداوند تنها زناشویی با زنانِ نیایم پیامبر (ص) را ناروا دانسته است، و زنان دیگر بی‌هیچ منّتی روایند. هادی با چوبدستی

---

۱. بقره، ۱۵۶: اِنّا لِلّٰهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ رَاجِعُون.

خود بر سر او چنان زد که شکافته شد و پانصد تازیانه بر او نواخت. هادی می‌خواست که او رقیه را برهاند ولی علی بن حسین چنین نمی‌کرد. او از تازیانه‌هایی که بر او نواختند نیمه‌جان شد. در یکی از انگشتهای او انگشتریِ ارزنده‌ای بود که یکی از خدمتگزاران آهنگ آن کرد و همین که خواست آن را درآورَد علی بن حسین دست او را بکوفت و خدمتگزار فریادی زد و هادی بیامد و دست خدمتگزار را دید و خشم گرفت و گفت: با آن که پدرم را سبک شمرده‌ای و به من آن گفته‌ای با خدمتگزار من نیز چنین می‌کنی؟ علی بن حسین گفت: از خودِ او پرسش کن. هادی خدمتگزار را سوگند داد که راست بگوید، او هم راست بگفت. هادی گفت: زهی بر او، گواهی می‌دهم که او پسرعموی من است، و اگر چنین نمی‌کرد خویشی خود از او می‌گسلیدم، و فرمود تا رهایش کنند.

آورده‌اند: روزی زندیقی را نزد مهدی آوردند و مهدی او را بکشت و به چارمیخش کشید وانگاه به هادی گفت: فرزندم! هرگاه تو بر تختِ فرمانروایی نشستی بر این گروه شمشیر برکش (یعنی پیروان مانی)، زیرا این گروه مردم را در آشکار به کارهایی فریبنده چون دوری از گاپبارگی، روی برتافتن از زندگی، تلاش برای آن سرای فرا می‌خوانند وزان پس مردم را به ناروا شمردن گوشتخواری و پرهیز از دست در آب پاک بردن و دوری از کشتن حشره‌های آزاردهنده و در پیِ آن به پرستش دو خدا یعنی روشنایی و تاریکی و روا شمردن نزدیکی با خواهران و دختران و شستشو با پیشاب و ربودن کودکان از هر کوی و برزن برای رهاندن آنها از تاریکی و بردنشان به سوی روشنایی می‌کشانند. برای آنها چوبه‌های دار برافراز و شمشیر از نیام برکش و با کشتن آنها به خدایت نزدیکی جوی. من نیای خود عبّاس - که خدا از او خشنود باد - را در خواب دیدم که دو شمشیر به من داد تا خون دوگانه پرستان بریزم.

چون هادی بر سرکار آمد گفت: هر آینه این گروه را ریشه خواهم کند، و فرمود تا هزار چوبهٔ دار برافرازند و تنها دو ماه پس از این سخن بمرد.

آورده‌اند: عیسی پور دأب بهره‌مندترین مردم حجاز در ادب بود، و نزد هادی جایگاهی داشت که پیشتر کس نداشت، و هماره در نشستنگاه، هادی می‌فرمود تا برای او پشتی آورند و این فرمان جز برای او نمی‌داد. هادی بدو می‌گفت: هر بام و

شام در کنار تو به شتاب سر می‌شود و از دیده‌ام اگر برفتی از دلم هرگز نرفتی.

روزی هادی فرمود تا سی هزار دینار بدو بپردازند، پس چون صبح شد پور دأب، کارگزار خویش سوی پرده‌دار هادی فرستاد تا دینارها از او بستاند. پرده‌دار گفت: این کار با من نیست. نزد صاحب دیوان و صاحب مُهر رو. کارگزار نزد پور دأب بازگشت و گزارش بدو داد. پور دأب گفت: بگذار و بگذر. روزی هادی در بهارخوابِ کوشکِ بغداد ایستاده بود که پور دأب را دید با تنها یک غلام[1]. به حرّانی گفت: آیا نمی‌بینی که ریختِ پور دأب نابسامان شده؟ ما به او ارمغان کردیم تا نشان آن را بر او ببینیم. حرّانی گفت: اگر بفرمایی چگونگی کار را پی می‌گیرم. هادی گفت: خیر، او خود بهتر چند و چون خویش می‌داند. هادی نزد پور دأب رفت و در سخنی پهلودار بدو گفت: می‌بینم جامهٔ شسته بر تن کرده‌ای، [چنین می‌نماید که برای این لایه از مردم جامه تنها یک بار بر تن می‌شده است] زمستان رسیده و به جامهٔ نو نیازمندی. پور دأب گفت: کم‌توشه گشته‌ام. هادی گفت: چگونه؟ ما چندان به تو داده‌ایم که سامان یابی. پور دأب گفت: درمی به من نرسیده است. هادی سرپرست گنجخانهٔ ویژه بخواند و فرمود تا در دم سی هزار دینار بیاورند، و همهٔ آنها در پیش پور دأب نهاد.

خلافت رشید بن مهدی

در این سال برای هارون رشید بن محمّد بن عبدالله بن محمّد بن علی بن عبدالله بن عبّاس، در همان شبی که هادی مرد بیعت ستاندند. بیست و دو بهار از زندگی او گذشته بود که بر تخت نشست. مادرش خیزُران، امّ ولد، یمانی و از «جَرش» بود. او در پایان ذی‌الحجه سال صد و چهل و پنج هجری / ۱۹ مارس ۷۶۲ م در ری زاده شد. نیز گفته‌اند در آغاز محرّم سال صد و چهل و نه هجری / ۱۶ فوریه ۷۶۶ م زاده شد. فضل بن یحیی برمکی، هفت روز پیش از او زاده شد. هم مادرِ پور یحییٰ، رشید را شیر می‌داد و هم خیزران، فضل را [هم شیره بودند].

---

۱. چنین پیداست که همچو اویی باید بیش از یک غلام همراه می‌داشته ـ م.

هنگامی که هادی مُرد یحیی بن خالد برمکی ـ چنان که برخی گفته‌اند ـ در زندان بود، و هادی آهنگ کشتن او داشت. هرثمه پور اعیَن خود را به رشید رسانْد و او را بر تخت فرمانروایی نشانْد، رشید نیز پیکی در پی یحییٰ فرستاد و او را از بند رهانْد و وزیرش خوانْد. او فرمود تا به همهٔ شارسانها نامه نگارند و گزارش خلیفگی او و مرگ مهدی رسانند.

آورده‌اند: چون هادی بمرد یحیی بن خالد نزد رشید که در بستر غنوده بود رسید و بدو گفت: برخیز ای سرور خداگرایان. رشید گفت: تا کی مرا به یافتن خلافت چنین شگفت‌زده می‌کنی! اگر این گزارش به هادی رسد چه باید کرد؟ یحییٰ خبر مرگ هادی بدو داد و انگشتریش را بدو سپرد. در همین هنگام مژده‌رسانی مژده رسانْد که خدا به رشید فرزندی بخشیده، او این فرزند را عبدالله نام نهاد که همان مأمون است. او جامه بر تن کشید و نزد پیکر هادی رسید و در عیسی‌آباد بر جنازه‌اش نمازگزارْد. او در همین هنگام ابوعصمت را بکشت و راه بغداد در پیش گرفت.

انگیزهٔ کشتن ابوعصمت آن بود که روزی او و جعفر ره می‌پیمودند که به پلی از پل‌های عیسی‌آباد رسیدند. ابوعصمت به رشید گفت: در جای خود بایست تا ولیعهد بگذرد. رشید گفت: فرمان، فرمان امیر است، و ایستاد تا جعفر گذشت، و همین رشید را واداشت که کینه از او برکشد.

رشید چون به بغداد رسید بر سر پلی بایستاد و آب‌بازان فرا خوانْد تا خود به آب زنند. او چنین گفت: مهدی به من انگشتری بخشید که صد هزار دینار می‌ارزید و آن را «جبل» می‌نامید، پیک هادی در رسید و انگشتری از من طلبید و من که در این جا ایستاده بودم آن را به آب افکندم. آب‌بازان درون آب شدند و انگشتری را برون آوردند و رشید بسی شاد شد.

چون هادی بمرد خُزیمة بن خازم در همان شب بر جعفر بن هادی یورش برد و از بسترش بیرون آورد و بدو گفت: یا خود را برکنار می‌کنی یا سر از تنت جدا می‌کنم. او در برکناری خود، سرِ سازش فرود آوْرد، و روز پس از آن خزیمه او را در برابر همگان آشکار کرد و همه به برکناری جعفر گواهی دادند و از بیعت او آسودند، و بدین سان خزیمه ارجی بسیار یافت.

یاد چند رویداد

در این سال در ماه شوّال / مارس امین زاده شد. او محمّد نام گرفت. مأمون از او بزرگتر بود. در همین سال رشید، یحیی بن خالد را به وزارت برگماشت و بدو گفت: کار مردم بر دوش تو نهادم، پس آن گونه داوری کن که بهْ می‌بینی، هرکه را خواهی کنار زن و هرکه را خواهی به کار زن، و انگشتریش بدو داد. ابراهیم موصلی در این باره چنین می‌سراید:

اَلَمْ تَرَ اَنَّ الشَّمْسَ کٰانَتْ سَقیمةً فَلَمّٰا وَلِیَ هٰارونُ اَشْرَقَ نُورُها
بِیُمْنِ اَمینِ اللهِ هٰارُونَ ذِی النَّدیٰ فَهٰارونُ وٰالیها وَ یَحْییٰ وَزیرُها

یعنی: آیا نمی‌بینی پرتو خورشید کاستی گرفته بود و چون هارون فرمانروایی یافت پرتوافشان شد. به خجستگی امین خدا هارون همی بخشد، گویی هارون فرمانروای خورشید گشته و یحییٰ وزیر آن.

یحییٰ با رویکرد به خیزران مادر رشید فرمان می‌داد.

در همین سال یزید بن حاتم مهلّبی، فرماندار افریقیه، درگذشت و پسر خود داود را به جانشینی آن جا نهاد. کوه‌نشینان «باجه» شوریدند و اباضیه[1] سر کشیدند. داود سپاهی به سوی ایشان گسیل داشت، ولی اباضیه بر آنان پیروزی یافتند و سپاه داود شکستند. داود سپاه دیگری بیاراست و این بار اباضیه شکستند و سپاه داود آنها را پی گرفت و بسیاری از ایشان را از دم تیغ گذراند. داود همچنان فرماندار بود تا رشید عموی داود، روح بن حاتم مهلّبی را به فرمانداری افریقیه برگماشت. داود نُه ماه فرمان راند.

در این سال رشید، عمر بن عبدالعزیز را از فرمانداری مدینه ـ بر باشندهٔ آن پیامبر ارجمند (ص) درود ـ برداشت و اسحاق بن سلیمان بن علی بن عبدالله بن عبّاس به

---

۱. دسته‌ای از خوارج، منسوب به عبدالله بن اباض هستند که در روزگار مروان بن محمد، واپسین خلیفهٔ اموی (۱۲۷-۱۳۲ هـ) خروج کردند و مروان در سرکوب آنها بسی کوشید. اباضیه خود چند گروه بودند و مانده‌هایی از آنها در شمال افریقا با نام «اباضیه» هنوز هم هستند ـ م.

جای او گماشت.

در همین سال هر که [از علویان] پنهان بود رخ نمود. طباطبا علوی یا همان ابراهیم بن اسماعیل و علی بن حسین بن ابراهیم بن عبدالله بن حسن از شمار آنها بودند. گروهی از زنادقه نیز همچنان خویش نهان داشتند. یونس بن فروه و یزید بن فیض از شمار آنها بودند.

هم در این سال رشید همهٔ مرزهای جزیره و قنّسرین را برداشت و تمامی آنها را یکپارچه کرد و «عواصم» نامید. رشید فرمود تا «فرج» خدمتگزار ترک، طَرسوس را آباد کنند و مردم در آن جای گیرند.

سالارحاجیان در این سال، خود رشید بود. او درم و دینار فراوان در دوحرم پخشید.

گفته‌اند جنگ تابستانهٔ این سال را او خود برگزارْد، چنان که گفته‌اند سلیمان بن عبدالله بکائی آن را به انجام رسانْد.

در این سال عبدالله بن قُثَم بر مکّه، و موسی بن عیسیٰ بر کوفه، و محمد بن سلیمان بن علی بر بصره و بحرین و یمامه و عُمان و اهواز و فارس، و فضل بن سلیمان طوسی بر خراسان، و عبد ملک بر موصل فرمان می‌راندند.

در همین سال عبد رحمان اموی، خداوندگار اندلس به بربرهای نَفْزه شبیخون زد و به خواریشان کشانْد و در میان آنها کشتار کرد.

هم در این سال عبد رحمان فرمود تا مزگت آدینهٔ قرطبه (کوردوبا) بنیان نهند. این مزگت در جایی ساخته شد که پیشتر کلیسا بود. او صد هزار دینار بر این مزگت هزینه کرد.

رویدادهای سال صد و هفتاد و یکم هجری
(۷۸۷ میلادی)

مرگ عبد رحمان اموی خداوندگار اندلس

در این سال عبد رحمان بن معاویة بن هشام بن عبد ملک، خداوندگار اندلس بمرد. مرگ او در ماه ربیع‌الاخر این سال / دسامبر یا به‌گمانی در سال صد و هفتاد و دو هجری / ۷۸۸ م پیش آمد و این گمانی درست می‌نماید. او در دمشق یا در علیا درکرانهٔ تَدْمُر به سال صد و سیزده هجری / ۷۳۱ م زاده شد و در قرطبه (کوردوبا) بمرد، و فرزندش عبدالله بر نعش او نمازگزارْد. او پسرش هشام راکه شهر مارده را زیر فرمان داشت به جانشینی خود برگماشت. پسر بزرگتر او سلیمان بن عبد رحمان فرماندار طلیطله (تولدو) بود. هیچ یک از این دو بر پیکر بی‌جان پدر نرسیدند، و تنها عبدالله، بشناخته به «بَلَنْسی» خود را به پیکر پدر رسانْد، و برای برادر خود هشام بیعت ستانْد و خبر مرگ پدر و فرمانروایی هشام بدو نوشت و او راه قرطبه در نَوشت.

فرمانروایی عبد رحمان سی و سه سال و یک ماه به درازا کشید[1]. کنیهٔ او ابومُطرِّف یا ابوسلیمان یا ابوزید بود. او یازده پسر و نُه دختر داشت. همسرش زنی بربری از اسیران افریقیه بود. او سرخ و سفید، استخوانی چهره، بالابلند، لاغر، یک چشم، دو گیس بافته، گشاده زبان، سخنسرا، شکیبا، دانا، دوراندیش و در پیگرد

---

۱. در عقدالفرید ۴۸۸/۴ سی و دو سال و پنج ماه آمده، و در ابن خلدون ۱۲۴/۴ سی و سه سال. بنگرید به تاریخ ابی‌الفداء ۱۲/۲.

سرکشان بسی پرشتاب بود. تن به آسایش نمی‌سپرد و آرام نداشت و دیگری به کار خود نمی‌گماشت. از خودسری و خودکامگی به دور بود و تا دل سپاه همچنان دلاوری می‌کرد و رزم‌آرایی. بسیار هوشدار، بخشنده و راد بود و جامهٔ سفید بسیار بر تن می‌کرد، و در دوراندیشی و سخت‌گیری و کشورداری با منصور سنجیده می‌شد.

او کاخ رُصافه در قُرْطُبَه را شالوده ریخت تا به نیای خود که رصافهٔ شام را بنیان نهاده بود مانستگی یابد. چون در آن جای گرفت تک درخت خرمایی در آن بدید و چنین سرود:

تَبَدَّتْ لَنٰا وَسْطَ الرُّصٰافَةِ نَخْلَةٌ — تَنٰاءَتْ بِاَرْضِ الْغَرْبِ عَنْ بَلَدِ النَّخْلِ
فَقُلْتُ: شَبيهى فِى التَّغَرُّبِ وَ النَّوىٰ — وَ طُولِ التَّنٰائى عَنْ بَنِىَّ وَ عَنْ اَهْلى
نَشَأْتِ بِاَرْضٍ اَنْتِ فيها غَريبَةٌ — فَمِثْلُكِ فِى الْإِقْصٰاءِ وَ الْمُنْتَأى مِثْلى
سَقَتْكِ الْغَوٰادِى الْمُزْنِ مِنْ صَوْبِهَا الَّذى — يَسُحُّ وَ يَسْتَمْرِئُ السِّمٰاكَيْنِ بِالْوَبْلِ

یعنی: در میانهٔ رصافه خرمابُنی تک افتاده برای ما چهره نموده که در کرانه‌ای دور از کرانهٔ خرمابُنها برکنار مانده. با او گفتم: در تنهایی و دورافتادگی و به درازا کشیدن برکنار افتادگی از زن و فرزند به من می‌مانی. در زمینی قامت برآوردی که در آن بیگانه‌ای، و چونان تویی در دورافتادگی و برکناری به من مانستگی دارد. ابرهای پرباران از همان سویی تو را سیراب کنند که از ستارهٔ سماکین با گوارایی روان می‌شود.

بنی‌امیه از خاور آهنگ او کردند که از پرآوازه‌ترین آنها یکی هم عبد ملک بن عمر بن مروان، همان ستارهٔ درخشان بنی‌امیه بود که رشتهٔ فراخوان و فرمانبری بنی‌عبّاس را گسلید ـ و این پیشتر گفته آمد ـ. یازده فرزندش نیز همراه او بودند.

روی کار آمدن هشام، فرزند عبد رحمان

عبد رحمان هشام را به جانشینی خود گماشته بود. هشام، سالخوردترین فرزند عبد رحمان نبود و سلیمان عمری بیش از او داشت. هشام، نشان از دلاوری داشت

و درکار فرمانروایی کارکشته می‌نمود، و از همین روی پدرش او را به جانشینی خود برگزید.

هنگامی که پدر هشام درگذشت او در مارده فرمان می‌رانْد و کار آن جا را می‌گردانْد. برادر بزرگتر او نیز تولدو را زیر فرمان داشت و فرمانروایی برای خود می‌پنداشت و از این که پدرش هشام را بر او پیشی داده بود رشک او در دل کاشت، و در درون هیچ فرمان از او برنمی‌داشت. برادر دیگر او عبدالله که همگان او را بلنسی می‌شناختند به کوردوباکنار پیکر پدر آمد، و چون پدر، دیده بر هم نهاد برای برادرش هشام از نو بیعت ستانْد و بر پدر نماز خوانْد، وگزارش مرگ پدر و بیعت به برادر رسانْد. هشام نیز در دم راه کوردوبا در پیش گرفت و در پهنای شش روز راه آن درنَوشت و برگاه نشست. عبدالله نزد او آمد و اگرچه فرمانبری از او آشکار می‌کرد در دل جز آن نهفته داشت. چگونگی کار او نیز به خواست خدا گفته خواهد آمد.

صَحْصَح خارجی

در این سال صحصح خارجی در جزیره گردن کشید. فرماندار جزیره که ابوهُریره بود سپاهی به سوی صحصح فرستاد و صحصح سپاه او بِشکست. او راه موصل در پیش گرفت و در باجَرمی با سپاه این شارسان روبارو شد و زیادی از آنها را بکشت و به جزیره بازگشت و برکرانهٔ ربیعه چیرگی یافت. رشید سپاهی برای او آراست و در دورین به رزم برخاستند و صحصح را بکشتند، و رشید، ابوهریره را از فرمانداری جزیره برکنار کرد.

کشته شدن رَوْح بن صالح

هم در این سال رشید، روح بن صالح هَمْدانی را که از فرماندهان موصل بود برای ستاندن مالیات بنی‌تغلب برگماشت. میان او و بنی‌تغلب ناسازگاری رخ نمود، و او گروهی گرد آوَرْد و آهنگ ایشان کرد. گزارش به بنی‌تغلب رسید و آنها نیز سپاه آراستند و سوی رَوْح گسیل شدند و در یک شبیخون او و یارانش را از دم تیغ

گذراندند. حاتم بن صالح که در شُکَیْر بود از این رویداد آگاهی یافت و سپاهی به هم آوژد و به سوی بنی‌تغلب گسیل شد و در یک شبیخون زیادی از آنها را بکشت و همسنگ کشته‌ها در اسیر کرد.

در این سال رشید، عبد ملک بن صالح هاشمی را از موصل برداشت و اسحاق بن محمّد را به جای او برگماشت.

گماشتن رَوْح بن حاتم بر افریقیه

در همین سال رشید، روح بن حاتم بن قبیصة بن مهلّب بن ابی‌صُفره را به فرمانداری افریقیه برگزید، چه - آن گونه که گفته آمد - رشید از مرگ برادر او یزید بن حاتم آگاه شده بود. رشید روح را در ماه رجب / مه این سال به افریقیه فرستاد و در آن هنگام برادرزادهٔ او داود بن یزید بر افریقیه فرمان می‌راند و با رسیدن عمویش روح، او نزد رشید رفت و رشید او را هم فرمانروایی داد.

روح می‌گوید: کارگزار فلسطین بودم که رشید مرا فرا خواند. من هنگامی به درگاه او رسیدم که گزارش مرگ برادرم یزید بدو رسیده بود. رشید گفت: خدای در مرگ برادر، اندوهت گُسارد، تو را به جای او می‌گمارم تا نیکی‌ها و وابستگان او پاس بداری.

روح راهی افریقیه شد و این سرزمین در روزگار او آرام و به دور از شورش بود، زیرا برادرش یزید بسیاری از خوارج افریقیه را در خونشان غلتانده بود و مانده‌ها پاک رام گشته بودند.

روح در قیروان درگذشت و در کنار گور برادرش به خاک سپرده شد. مرگ او در رمضان سال صد و هفتاد و چهار / ۹ ژوئن ۷۹۱ م پیش آمد. هنگامی که منصور یزید بن حاتم را بر افریقیه گماشت برادرش روح را نیز بر سند فرمانداری داد. به منصور گفتند: ای سرور خداگرایان! گور این دو برادر را از هم دور کردی [یکی در سند و دیگری در افریقیه]، پس یزید در قیروان درگذشت و رشید فرمانداری افریقیه به روح سپرد و او هم که در آن جا چشم از این جهان فرو بست و در کنار برادرش در گور شد.

روح در خاور زمین بیش از یزید آوازه داشت، و یزید در باختر بیش از روح، زیرا درازنای فرمانروایی او در آن جا بیشتر و ستیز او باگردن‌کشان فزونتر بود.

یاد چند رویداد

در این سال ابوعبّاس فضل بن سلیمان طوسی از خراسان [به بغداد] آمد و رشید، جعفر بن محمد بن اشعث را به فرمانداری خراسان برگماشت. چون جعفر به خراسان ره نموده شد عبّاس نیز راه کابل در پیش گرفت و او با مردم کابل چندان ستیزید که آن را بگشود و زان پس سانهار بگرفت و هر چه را در آن بود غنیمت گرفت.

هم در این سال رشید، ابوهُریره بن فرّوخ را که فرماندار جزیره بود بکشت. رشید، ابوحنیفه حرب بن قیس را سوی ابوهریره فرستاد و او ابوهریره به بغداد آورد و رشید او را بکشت.

در همین سال رشید فرمود تا طالبیان [فرزندان ابوطالب] را از بغداد به مدینهٔ پیامبر بیرون فرستند مگر عبّاس بن حسن بن عبدالله بن علی بن ابی‌طالب را.

نیز در این سال فضل بن سعید حروری گردن کشید و ابوخالد مروزی شکم او درید.

در این سال روح بن حاتم به افریقیه آمد و عبد صمد بن علی بن عبدالله بن عبّاس سالار حاجیان بود.

رویدادهای سال صد و هفتاد و دوم هجری

(۷۸۸ میلادی)

چگونگی سر برتافتن سلیمان و عبدالله، پسران عبد رحمان از فرمان برادرشان هشام

در این سال یا به گمان درست‌تر در سال صد و هفتاد و سه هجری / ۷۸۹م، سلیمان و عبدالله دو پسر عبد رحمان بن معاویة بن هشام، شهریار اندلس، از فرمان برادرشان هشام در اندلس سر برتافتند. هشام پس از پدرش برتخت نشست ـ چنان که گفته آمد ـ. چون هشام بر تخت آرام گرفت برادرش عبدالله، شناخته به بلنسی، با او همراه بود و هشام او را برتری می‌بخشید، بدو نیکی می‌کرد و پیشی‌اش می‌داد، ولی عبدالله خشنود نمی‌شد مگر با انباز شدن در فرمانرانیِ هشام.

چندی گذشت و هراس هشام بر دل عبدالله نشست و او گریزان سوی برادرش سلیمان به تولدو رفت. چون عبدالله از کوردوبا بیرون شد هشام گروهی در پی او فرستاد تا بازش گردانند لیک بدو دست نیافتند. هشام سپاه خود آراست و راه تولدو در پیش گرفت و آنها را محاصره کرد. سلیمان نیروی بسیار بسیجید. چون هشام گرداگرد این شارسان بگرفت سلیمان از تولدو بیرون رفت و فرزند و برادرش عبدالله را برای پاسداشت شهر تنها گذاژد و خود راهی کوردوبا شد تا آن را به چنگ آورد. هشام از آهنگ او آگاه شد، ولی از جای خود نجنبید و از تولدو دور نشد و همچنان گرداگرد آن گرفته بود.

سلیمان به راه افتاد و به شَقُنده [سکوندا] رسید و بدان در آمد. در این هنگام مردم کوردوبا برای پدافند به سوی او یورش آوردند. هشام هم فرزندش عمید ـ

الملک را با گروهی از سپاهیان در پی سلیمان فرستاد، و چون به سلیمان نزدیک شد، سلیمان بگریخت و روی سوی مارده آورْد. کارگزار هشام در آن جا با او ستیزید و نیروهای سلیمان را بشکست. هشام دو ماه و چند روز همچنان تولدو را شهربند کرده بود و پس از آن که درختان آن جا را از بن برید روی سوی کوردوبا آورد. در این هنگام برادرش عبدالله بی‌هیچ زنهاری نزد او آمد و هشام برادر خویش نواخت و هر چه از او ساخته بود در حق او بساخت.

چون سال صد و هفتاد و چهار هجری / ۷۹۰ م رسید هشام پسرش معاویه را با سپاهی گشْن سوی تُدمیر که سلیمان در آن بود گسیل داشت. معاویه با او بستیزید و حومهٔ تُدمیر به ویرانی کشید و مردم آن جا مات و سرگشته سوی دریا گریختند و سلیمان از تُدمیر بگریخت و به بربرهای کرانهٔ بلنسیه [والنسیا] که سرزمینی بغایت دشوار رو بود پناه برد و معاویه به کوردوبا بازگشت.

کار میان هشام و سلیمان بدین جا انجامید که سلیمان زن و فرزند و داراییهای خود بستانَد و اندلس را برهانَد. هشام از مرده ریگ پدر شصت هزار دینار برای سازشِ او، بدو داد، و سلیمان سوی سرزمین بربرها رفت و در آن جا ماندگار شد.

چگونگی گردنکشی گروهی در برابر هشام

در این سال سعید بن حسین بن یحییٰ انصاری در شاغَنْت از کرانه‌های طَرْطُوشَه [تورتوسا] در خاور اندلس گردن بر کشید ـ پیشتر گفته آمد که او هنگام کشته شدن پدرش بدان جا پناه برد ـ. او همگان را به پیوستن به یمانی‌ها فرا می‌خوانْد و از آنها سخت پشتیبانی می‌کرد. گروه فراوانی پیرامون او گرد آمدند و او شهر تورتوسا را فرو گرفت و یوسف قیسی کارگزار آن را از شهر رانْد. موسی بن فرتون در برابر او ایستاد و همه را به سوی هشام فراخوانْد. مُضَری‌ها با او همراهی کردند و به ستیز با سعید برخاستند و او را شکستند و جوی زندگی به رویش ببستند. موسی روی سوی سرقسطه [ساراگوزا] آورْد و آن را فروگرفت. در این هنگام وابستهٔ حسین بن یحیی که جَحْدَر نامیده می‌شد با گروه فراوانی در برابر او ایستادند و موسیٰ را در خون خود غلتاندند.

مَطْروح بن سلیمان بن یقظان نیز در شهر بَرْشَلُونه [بارسلونا] گردن بر کشید و گروه گرانی با او همراهی کردند. او شهر ساراگوزا و وَشْقَه [اوئسکا] را فرو گرفت و بر این کرانه چیرگی یافت و کارش بالا گرفت، بویژه آن که هشام نیز به جنگ با دو برادر خود سلیمان و عبدالله سرگرم بود.

یاد چند رویداد

در این سال رشید، اسحاق بن محمّد را از فرمانداری موصل برداشت و سعید بن سَلْم باهلی را به جای او گماشت، نیز یزید بن مرید بن زائده، برادرزادهٔ معن بن زائده را از ارمنستان به کناری نهاد و فرمانداری آن به برادرش عبیدالله بن مهدی داد.

در این سال اسحاق بن سلیمان بن علی جنگِ تابستانه را برگزارْد.

در همین سال رشید بر مردم سواد [بومیان عراق] مالیات دَه یک را که پس از دریافت نیمی از فرآورده‌های ایشان می‌ستانْد سامان داد.

سالار حاجیان در این سال یعقوب بن منصور بود.

هم در این سال فضل بن صالح بن علی بن عبدالله بن عبّاس، برادر عبد ملک، و سلیمان بن بلال وابستهٔ ابن ابی‌عتیق، و ابویزید رباح بن یزید لخمی پارسا بمردند. ابویزید در قیروان دیده بر هم نهاد. نیایش او پیوسته پذیرفته بود.

رویدادهای سال صد و هفتاد و سوم هجری
(۷۸۹ میلادی)

در این سال محمد بن سلیمان بن علی در بصره درگذشت و رشید کس فرستاد تا مرده ریگ او بستانَد. دارایی، کالا و چارپایان او بسی کلان بود. آنچه از این داراییها که برای حکومت شایسته می‌نمود نزد رشید فرستادند و جز آن را رها کردند.

در شمار آنچه ستاندند شصت هزار هزار [پارچه کالا] بود. چون داراییها به رشید رسید بسیاری از آن را میان همنشینان و خنیاگران پخشید و آنچه را مانْد به گنجخانهٔ خود فرستاد.

انگیزهٔ ستانده شدن این داراییها از سوی رشید آن بود که جعفر بن سلیمان برادر محمد بن سلیمان از سرِ رشک، نزد رشید بر برادر خویش سخن می‌بافت و می‌گفت: او [محمّد بن سلیمان] هر چه را دارد از فزونْ‌ستانده‌های خود از مردم گرد آورده، تا بدین سان راه را برای آنچه در جان بدسگالش می‌پرورد هموار کند [به خلافت دست یازد]، و دارایی‌های او شش دانگ و بی‌انباز از آنِ سرور خداگرایان است.

رشید هماره می‌فرمود تا کتابهای محمد بن سلیمان پاس داشته شود. پس چون او بمرد کتابهایش به برادرش جعفر رسید. رشید بر او پرخاشید، لیک از آن جا که محمّد جز جعفر برادر تنیِ دیگری نداشت رشید پذیرفت که کتابها را او بر ستانَد و در برابر، داراییها به رشید رسانَد.

در این سال خیزُران مادر هارون رشید درگذشت و رشید خود پیکر مادر بر دوش برد تا در گورستان قریش به خاک سپرد. پس چون از خاکسپاری او آسوده گشت مُهر

را از جعفر بن یحیی بن خالد بگرفت و به فضل بن ربیع سپرد[1].

هم در این سال رشید، جعفر بن محمد بن اشعث را از فرمانروایی خراسان فرا خواند و پسر او عبّاس بن جعفر را به جای پدر نشاند.

سالار حاجیان در این سال رشید بود که از بغداد احرام آغازید.

در همین سال مورگات فرمانروای جلیقیه [گالیسیا] از شارسانهای اندلس خرقه تهی کرد و پس از او برمند بن قلوریهٔ کشیش به فرمانروایی رسید لیک دیرتر از گاهٔ دوری جست و ترسایی در پیش گرفت و برادرزادهٔ خود بر تخت نشاند. برادرزادهٔ او در سال ۱۷۵ / ۷۹۱ م به گاه بر نشست.

در این سال سلّام بن ابی‌مطیع و جُوَیریة بن اسماء بن عُبَیْد بصری و مروان بن معاویة بن حارث بن اسماء فزاریّ [ابوعبدالله] همگی ساغر مرگ در کام کشیدند. مرگ ابوعبدالله در مکّه و ناگهانی بود.

---

۱. یعنی از این پس فضل بن ربیع مُهردار شد ـ م.

رویدادهای سال صد و هفتاد و چهارم هجری

(۷۹۰ میلادی)

در این سال رشید، اسحاق بن سلیمان را بر سند و مُکران فرمانروایی بداد، و یوسف بن ابی‌یوسف را با آن که هنوز پدرش در بند زندگی بود به دادیاری نشاند.

در این سال روح بن حاتم بمرد و رشید رو سوی خاندان جودی آورْد و در «قردا» و «بازبدیٰ» از حومهٔ آبخستِ ابن عمر فرود آمد و در آن کاخی برای خود برافراشت.

جنگ تابستانه را در این سال، عبد ملک بن صالح برگزارْد.

سالار حاجیان در این سال رشید بود و میان مردم پول فراوان پخشید.

در همین سال علی بن مِسْهر از دادگستری موصل برکنار شد و اسماعیل بن زیاد دولابی، دادیاری به جای او پذیرفت.

رویدادهای سال صد و هفتاد و پنجم هجری

(۷۹۱ میلادی)

در این سال رشید پسرش محمد با لقب «امین» را به جانشینی نام زد، و در حالی که تنها پنج بهار از زندگی او می‌گذشت برایش بیعت ستانْد.

انگیزهٔ این بیعت آن بود که عیسی بن جعفر بن منصور [دایی امین] نزد فضل بن یحیی بن خالد بیامد و انجام آن از او بخواست و بدو گفت: او فرزند توست [فضل برادر شیری رشید بود] و خلافت او از آنِ توست. فضل نیز این نوید بدو داد و در این راه کوشید تا مردم بر جانشینی او پیمان بستند.

در این سال رشید، عبّاس بن جعفر را از فرمانداری خراسان برداشت و خالد غِطْریف بن عطا را به جای او گماشت.

عبد رحمان بن عبد ملک بن صالح جنگ تابستانه را برگزارْد و به اقریطیه رسید. نیز گفته‌اند عبد ملک خود جنگ تابستانه را برگزارْد و سرمای سخت، ایشان را چنان بزد که دست و پای زیادی از سپاهیان سیاه شد.

در همین سال یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی روی سوی دیلم نهاد و فراوان کوشید و جوشید. هارون رشید در این سال، خود سالار حاجیان بود.

پیروزی هشام بر دو برادر خود و مَطروح

در این سال هشام بن عبد رحمان، خداوندگار اندلس، بر دو برادر خود سلیمان و عبدالله چیرگی یافت و آنها را از اندلس براند، و چون از این دو آسوده بگشت روی

سوی مطروح بن سلیمان بن یَقطان آورْد تا او را سر بکوبد. ارتشی گشن سوی او گسیل کرد و فرماندهی آن به ابوعثمان عبیدالله بن عثمان سپرد، و آنها برای سرکوب مطروح روان گشتند. مطروح در ساراگوسا بود. سپاه هشام گرداگرد این شارسان بگرفت ولی کس بدو دست نیافت و ابوعثمان بازگشت و به دژ طرسُونه [تارازونا] در آمد. این دژ از ساراگوسا دوری نداشت. هشام گردانهای خود بر مردم ساراگوسا فرو ریخت و آنها همه چیز به یغما بردند و از رسیدن خواربار به ایشان جلو گرفتند.

روزی مطروح در پایان روز برای شکار بیرون آمد و بازی را برای شکار پرنده‌ای پرواز داد و آن پرنده در چنگال باز گرفتار آمد. مطروح با دو همراه خود آهنگ سر بریدن پرنده کرد، و چون مطروح از سپاه دور افتاد و با آن دو تنها شد، هر دو بر او یورش آوردند و سرش بریده سوی ابوعثمان بیاوردند. ابوعثمان برای تازش به ساراگوسا سپاه آراست، ولی مردمان آن نامه نگاشتند که گوش به فرمان او دارند، ابوعثمان هم پذیرفت و در ساراگوسا فرود آمد و سر مطروح را برای هشام فرستاد.

جنگ هشام در اندلس

چون ابوعثمان ازکار مطروح آسودهْ دل گشت سپاه برگرفت و روی سوی فرنگ آورْد و راهی اُلْبَه[1] و دژهای آن شد و پس از رویارویی با دشمن، چیرگی از آنِ خود کرد و بسیاری از آنها را بی‌دریغ از دم تیغ گذرانْد و خدا این سرزمین برای او بگشود.

در این سال هشام، یوسف بن بخت را در پیشاپیش سپاهی روانهٔ جلالقه [گالیسیا] کرد و او با فرمانفرمای ایشان «بزرگْ برمند» رو در رو ایستاد و آتش جنگی جانانه میان دو سپاه برافروخته شد و گالیسیایی‌ها شکستند و زیادی از آنها در خون خود خفتند.

هم در این سال مردم تولدو به فرمان هشام گردن نهادند و او ایشان را زنهار بداد.

در همین سال هشام بر پایهٔ گزارشی که از پسرش عبد ملک بدو رسید وی را به زندان افکند و تا هنگام زندگی پدر و در پهنای بخشی از فرمانداری برادرش

---

1. C.P اَلْبَه

همچنان در بند ماند تا سرانجام به سال ۱۹۸ / ۸۰۴ م جام مرگ درکام کشید.

یاد چند رویداد

در این سال حصین خارجی در خراسان گردن برافراشت. او از وابستگان قیس بن ثعلبه و از مردم «اوق» بود. فرمانروای سجستان که عثمان بن عُماره بود لشگری آراست و سوی ستیز با حصین، روان شد ولی حصین او را در هم کوبید و آن گاه آهنگ خراسان، بادغیس، بوشنج و هرات کرد. رشید به غِطریف نامه‌ای نگاشت و حصین را از او درخواست. غِطریف، داود بن یزید را با دوازده هزار نیرو به سوی او گسیل داشت. حصین با ششصد تن به رویارویی با او پرداخت و نیروهای داود را هم در هم شکست و زیادی از ایشان را بی‌دریغ از دم تیغ گذراند. آن گاه رو سوی خراسان کرد تا در سال ۱۷۷ / ۷۹۳ م کشته شد.

در این سال لیث بن سعدِ فقیه در مصر و محمّد بن اسحاق بن ابراهیم ابوعَنْبَس سخن‌سرا بمردند.

هم در این سال مسیّب بن زُهَیر بن عمر بن مسلم ضَبّی - یا به گمانی در سال ۱۷۶ / ۷۹۲ م - سرکردهٔ پاسبانان منصور و مهدی که مهدی فرمانداری خراسان بدو داده بود درگذشت.

در همین سال ادریس بن ادریس بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب دیده به این خاکدان گشود.

رویدادهای سال صد و هفتاد و ششم هجری

(۷۹۲ میلادی)

در این سال یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن در دیلم رخ نمود و فَرهتش[1] فزونی گرفت و نیروهایش پرشمار گشت و مردم از شارسانها روی سوی او آوردند. رشید را از این رویداد اندوه به دل نشست. او فضل بن یحییٰ را با پنجاه هزار نیرو راهی کرد و فرمانروایی جرجان و طبرستان و ری و جاهایی دیگر را بدو داد و داراییِ فراوان همراه او کرد. فضل به یحیی بن عبدالله نامه‌ای نگاشت و او را نواخت و از فرجام کار، آگاهش ساخت و راهها بر او نمود و امیدها برای او بافت.

فضل با سپاهیان خود در طالقان در جایی که «اَشب» خوانده می‌شد فرود آمد و پیاپی به یحییٰ نامه می‌نگاشت و به خداوندگار دیلم پیک روان می‌کرد و هزار هزار درهم بدو ارمغان کرد تا راهِ بیرون آمدن یحییٰ از دیلم را هموار کند. یحییٰ نیز به سازش با هارون تن در داد بر این پایه که فضل با دستنویس خویش زنهار او از رشید بستانَد و قاضیان و فقیهان و بیشترینهٔ بنی‌هاشم و پیران ایشان چونان عبد صمد بن علی را بر آن گواه گیرد. رشید پذیرفت و از فضل بسی خشنود گشت و جایگاه فضل نزد او والایی یافت و زنهارنامه را با ارمغان‌ها و پیشکش‌های بسیار بفرستاد. یحیی و فضل به بغداد آمدند و رشید باگرمی بسیار آنها را دیدارکرد و دارایی بسیار به یحیی بخشید.

دیرتر رشید یحییٰ را به زندان افکند و او در زندان کالبد تهی کرد. آنچه رفت چنین بود که رشید زنهارنامهٔ یحییٰ به محمد بن حسنِ فقیه و ابوبَختریِ قاضی داد [تا مگر رخنه‌ای در آن بیابند]. محمّد گفت: زنهارنامه درست است. رشید با او

---

۱. فَرْهت: شوکت و جلال.

سخن گفت و او را باوراند که یحییٰ ستیزه‌خواه بوده و آنگاه زنهار یافته و گذشته است اکنون این زنهار برای او هوده‌ای در بر ندارد! ابوبختری [نیز سخن رشید پذیرفت و] گفت: این زنهارنامه بر پایهٔ چنین و چنان به هیچ نمی‌ارزد و رشید نیز آن را پاره پاره کرد.

فرمانروایی عمر بن مهران بر مصر

در این سال رشید، موسی بن عیسی را از فرمانروایی مصر برداشت و جعفر بن یحیی بن خالد را به جای او گذاشت، جعفر نیز از سوی خود عمر بن مَهران را به فرمانروایی آن جا گماشت.

انگیزهٔ برکناری موسی بن عیسیٰ آن بود که به رشید گزارش رسید موسیٰ آهنگ براندازی او دارد. رشید گفت: به خدای سوگند او را چنان کنار زنم بسی فرومایه‌تر از مردم درگاه خود.

جعفر فرمود تا عمر بن مَهران را به درگاه آورند. او مردی لوچ با اندامی نابهنجار و جامه‌ای ژنده بود و هماره خدمتگزارش را پشت خود بر الاغ می‌نشاند. رشید به او گفت: می‌روی تا فرمانروایی مصر به دست گیری؟ عمر گفت: این بر پایهٔ پیمان‌هایی بپذیرم که یکی از آنها این است که چون هنجار آن سرزمین سامان دادم به خواست خود بازگردم. رشید گفتِ او پذیرفت.

چون عمر به مصر رسید به خانهٔ موسیٰ در آمد و در رده‌های پایانی مردم جایی برای نشستن برگزید. چون همه پراکنده شدند موسیٰ بدو گفت: آیا نیازی داری؟ عمر گفت: آری، وانگاه فرمان‌نامه را بدو داد. موسیٰ چون آن بخواند گفت: آیا ابوحفص [کنیهٔ عمر] که خدا او را پاینده دارد خود خواهد آمد؟ عمر گفت: من همان ابوحفصم. موسیٰ گفت: نفرین خداوندی بر فرعون باد آن گاه که گفت: «آیا فرمانروایی مصر از آنِ من نیست»[1]، وانگاه کار به عمر سپرد. عمر به دبیر خویش فرمود پیشکشی نپذیرد مگر آنچه در کیسه نهند. از همین رو نه چارپایی می‌پذیرفت

---

۱. زخرف / ۵۱؛ أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مصر.

و نه کنیزکی، و تنها جامه و پول می‌گرفت و نام دارندهٔ آن بر کیسه می‌نبشت و به کنارِیْش می‌گذاشت.

خوی مصریان چنین بود که باژْ دیر دهند و کاهیده. عمر کار خود با مردی مصری آغازید و از او باژ طلبید. او در پرداخت باژ دیرکاری کرد. عمر سوگند یاد کرد که باژ از او نگیرد مگر در بغداد، و دیگر باژ از او نپذیرفت و او را به بغداد گسیل داشت و در بغداد بدهیِ او ستاندند. دیگر کسی در پرداخت باژ دیرکاری نمی‌کرد. عمر پارهٔ نخست و در پی آن پارهٔ دوم باژ ستانْد و چون کار به ستاندن پارهٔ سوم رسید باز دیرکاریها و گلایه از دستْ‌تنگی از نو آغاز شد. او پیشکش‌های گذشته را پیش آوَرْد و مایهٔ هر کیسه برداشت و برای دارندهٔ آن نگاشت و پرداخت به شتابِ ماندهٔ هر یک را بر دوش هر وامدار گذاشت. آنها نیز در پرداخت آن شتابیدند و بدین سان باژ مصر تا بُن فرو ستانده شد. کسی جز او نتوانسته بود چنین کند. او در پی فرجام دادن به این کار روی سوی بغداد آورْد.

آشوب دمشق

در این سال میان مضری‌ها و یمانی‌ها در دمشق آشوبی درگرفت. رهبر مضریها، ابوهَیذام بود که عامر بن عُمارة بن خُرَیم ناعم بن عمرو بن حارث بن خارجة بن سنان بن ابی‌حارثة بن مرّة بن نُشبة بن غَیْظ بن مرّة بن عوف بن سعد بن ذُبیان بن بَغیض بن رَیْث بن غَطفان مرّی نام داشت و یکی از شهسواران بنام تازیان بود.

انگیزهٔ این آشوب آن بود که کارگزار رشید در سجستان یکی از برادران ابوهیذام را بکشت. ابوهیذام در شام گردن فرازید و گروهی سترگ بسیجید و در سوگ برادرش چنین سرود:

سأبلیکَ بالبیضِ الرّقاقِ و بِالقَنا   فَاِنَّ بِها مٰا یُدْرِک الطالبُ الوِتْرا
و لَسْنٰا کَمَنْ یَنْعیٰ اخاه بغَیرِه   یُعَصِّرها مِنْ مٰاءِ مُقْلَتِه عَصْراً
وَ اِنّٰا اُنٰاسٌ مٰا تَفیضُ دُموعُنا   عَلیٰ هٰالِکٍ مِنّٰا وَ اِنْ قَصَمَ الظَّهْرا
و لٰکِــنّي اَشْــفی الْــفُؤٰادَ بِــغٰارَةٍ   اُلَهِّبُ في قَطْری کتائِبَها جَمْرا

یعنی: من با شمشیرهای تیز و نیزه بر تو همی گریم [چکانه‌های خون از آنها فرو

می‌ریزد]، و خونخواه با شمشیر و نیزه کینه می‌توزد. ما چونان کسانی نیستیم که گزارش مرگ برادر خویش را با افشاندن اشک به دیگران دهد. ما مردمانی نیستیم که بر مردهٔ خود ـ هر چند کمرشکن ـ سرشک از دیده فرو بارانیم. من دل خویش با یورشی آرام می‌کنم که آتش آن دامن لشگریانی را گیرد که در سرزمین من‌اند.

گفته‌اند این سروده‌ها از آنِ دیگری است لیک درست آن است که همو آنها را سروده. رشید ترفندی بزد و دیگر برادر او را آغالید و او برادر خویش بناگاه گرفت و دستْ در بند به درگاه رشیدش آوژد و رشید بر او سپاسه[1] نهاد و آزادش گذاژد.

گفته‌اند: نخستین پایهٔ این آشوب در شام آن بود که مردی از بنی‌قَیْن گندمی برای آرد کردن به آسیاب بَلْقا می‌بُرد. در راه از باغی گذشت که از آنِ مردی لَخْمی یا جُذامی بود و در آن خربزه و خیارکاشت می‌شد. مرد قینی به این باغ دست دزدی درازکرد و باغدار او را دشنام داد و گریبان یکدیگر گرفتند. مرد قینی راه خویش گرفت و رفت. باغدار گروهی از یمانی‌ها را گرد آوژد تا هنگام بازگشتِ مرد قینی، زخمش رسانند. چون مرد قینی بازگشت او را چندان زدند که گروهی به یاریش شتافتند و در این میان مردی یمانی در خون خود غلتید و جان باخت و کسانش خون او خواستند و برای رسیدن به این خواست دست در دست هم دادند.

فرمانروای آن روزگار دمشق، عبد صمد بن علی بود. پس چون مردم از تیره‌تر شدن پیوندها دلْنگران شدند فرزانه‌ها و سران گرد هم آمدند تا ریختِ آن کرانه سامان دهند. آنها نزد بنی‌قین رفتند و با آنها سخن گفتند و آنها نیز به خواست فرزانگان پاسخ دادند. وانگاه روی سوی یمانیها آوردند و با آنها سخن گفتند. آنها پاسخ دادند: اینک بازگردید تا درکار خود بنگریم. آنها در پیِ این نشست به بنی‌قین شبیخون زدند و ششصد کس از آنها را در خونشان غلتاندند ـ گروهی شمار کشته‌ها را سیصد گمانه زده‌اند ـ. بنی‌قین از مردم قُضاعه و سَلیح یاری جستند، ولی آنها دست از یاری بداشتند. وانگاه از مردم قیس یاری جستند و آنها به یاری بنی‌قین برخاستند. آنها همراه یکدیگر رو سوی صوالیک ازکرانه‌های بلقا آوردند و از یمانیها

---

۱. سپاسه: منّت.

هشتصد کس بکشتند و آتش جنگ میان آنها فروزانتر گشت و ستیز آنها چند بارگی یافت.

عبد صمد از فرمانداری دمشق برکنار شد و ابراهیم بن صالح بن علی برگاه او نشست و این تباهکاری دو سال میان آنها پایید. آنها در بثنیه با هم روبارو شدند و نزدیک به هشتصد کس از یمانیها از دم تیغ گذشتند و پس از زمانی دراز این های و هوی به سازش و سازگاری گرایید.

ابراهیم بن صالح که به یمانیها گرایش داشت نزد رشید آمد. او نزد رشید از قیس بدگویی کرد، لیک عبد واحد بن بشر نصری از بنی‌نصر آنها را پوزیده[1] داشت و رشید پوزش آنها پذیرفت و همگی بازگشتند. ابراهیم بن صالح پسر خود اسحاق را از سوی خود به فرمانروایی دمشق نشانْد. پسر او نیز به یمانیها می‌گرایید. او گروهی از قیسیان گرفت و در بند کرد و ایشان را بزد و ریش آنها تراشید. باز شورش در میان مردمان اوفتاد و غسّانیها بر مردی از فرزندان قیس بن عبسی یورش آوردند و او را کشتند. برادر او نزد گروهی از زواقیلِ حوران بیامد و از آنها یاری بجست، آنها نیز بدو یاری رساندند و مردی از یمانیها را از دم تیغ گذراندند.

آن گاه یمانیها به کُلَیب بن عمرو بن جُنید بن عبد رحمان تاختند و مهمان او بکشتند. مادرِ کشته، جامهٔ او برگرفت و نزد ابوهیذام آمد و پیش روی او انداخت. ابوهیذام به مادرِ کشته گفت: تو اینک بازگرد تا در این کار بنگریم، از من دور است که پای در جای نااستوار نهم، بگذار فرمانروا بیاید و خون‌بها از او بخواهیم، اگر در کار ما نگریست که چه نیکو، وگرنه روی سوی سرور خداگرایان می‌آوریم.

دیرتر اسحاق ابوهیذام را نزد خود خوانْد. ابوهیذام به درگاه او رفت ولی اسحاق پروانهٔ درونْشد بدو نداد. وانگاه گروهی از زواقیل مردی یمانی را بکشتند و یمانیها نیز مردی از سُلَیم را از دم تیغ گذراندند و دارایی مردم تلفیاثا را که همسایگان مُحارب بودند به یغما ربودند.

محارب نزد ابوهیذام آمد و هر دو برای وارسی این رویداد سوی اسحاق رفتند. اسحاق بدیشان نوید داد و ابوهیذام خشنود گشت و چون بازگشت اسحاق کس در

---

۱. پوزیده: معذور. پوزش از همین فعل برگرفته شده است.

پی یمانیها فرستاد و آنها را بر ابوهیذام آغالید. یمانیها کسان خود گرد آوردند و از سوی جابیه بر ابوهیذام تاختند و او با شماری اندک به پایداری پرداخت و کار آنها ساخت و بر دمشق چیرگی یافت و بند از پای همهٔ بندیان بگشاد.

یمانیها نیرو بسیجیدند و از بنی‌کلب و جز ایشان یاری طلبیدند و آنها بدیشان یاری رساندند. گزارش به ابوهیذام رسید و او پیک سوی مُضَریها فرستاد و مضریها بدو یاری دادند و او در توما با یمانیها به ستیز برخاست و آنها را شکست داد.

دیرتر یمانیها به روستای قیس نزدیک دمشق روی آوردند. ابوهیذام زواقیل به سوی آنها گسیل داشت و آنها با یمانیها ستیزیدند و باز آنها را شکستند. گروهی دیگر به رویارویی با نیروهای ابوهیذام گسیل شدند که آنها نیز از پای در اوفتادند، آن گاه فریاد «دروازهٔ توما را دریابید» برخاست و گروهی دیگر از یمانی‌ها به جنگ روان شدند که باز در هم شکستند، و بدین سان یمانیها در یک روز چهار بار ساغر ناکامی سر کشیدند، و نیروهای ابوهیذام نزد او بازگشتند.

اسحاق پیک در پی ابوهیذام فرستاد که از نبرد دست بدارد، او نیز چنین کرد. اسحاق پیغامی هم به یمانیها فرستاد که من ابوهیذام را از ستیز با شما باز داشتم. اینک مردی فریفته در پیش روی شماست. آنها با شمشیرهایی آخته از دروازهٔ شرقی بتاختند، لیک گزارش آن به ابوهیذام رسید او همراه یاران شهسوار خود به سوی آنها شتافت و باز هم کارشان چنان که باید بساخت.

به ابوهیذام گزارش دادند که گروهی به یاری یمانیها نزدیک دروازهٔ توما نیرو بسیجیده‌اند. ابوهیذام سوی آنها تاخت و طومار هستیشان در هم بافت. یمانیها مردمی از اردن، خَوْلان، کلب و جز ایشان را بسیجیدند و ابوهیذام آگاه شد و کس فرستاد تا گزارش به درستی بدو رسانَد و او را از ژرفای کار بیاگاهانَد، ولی فرستاده گزارشی درست به کف نیاوَرْد. یمانیها آهنگ آن کردند تا از سویی یورش آورند که نیروهای ابوهیذام با دژبندی، دل از آن آسوده می‌داشتند.

چون روز به نیمه رسید و ابوهیذام هیچ ندید یاران خویش پراکنْد و خود به شهر در آمد و گروهی را برای نگاهبانی گماشت. چون اسحاق دید که ابوهیذام آسوده به شهر درآمده است کسان سوی آن دژ فرستاد تا آن را بکوبند و یمانیها را فرمود تا درآیند، آنها نیز چنین کردند. جلوداران سوی ابوهیذام شتافتند و گزارش بدو

رساندند. او در این هنگام نزدیک دروازهٔ کوچک شهر بود. یمانیها به شهر درآمدند و بر ابوهیذام یورش آوردند. او بیدرنگ به یارانش فرمود تا از پشت بر یمانیها بتازند. آنها نیز چنین کردند. چون یمانیها آنها را دیدند فریاد برآوردند که: بِزَنگاه، بِزَنگاه، و بدین سان باز مزهٔ ناکامی چشیدند و جنگ‌افزار و اسبهایی از ایشان بر جای مانْد.

چون آغاز ماه صفر / آوریل م رسید اسحاق سپاهیان خویش گرد آوَرْد و درکنار کاخ حجّاج اردو زدند. ابوهیذام نیز یاران خود آگاهانید. بنی‌قین و دیگران بیامدند، و یمانیها درکنار اسحاق لشگر آراستند. گروهی از سپاهیان با یکدیگر نبرد آزمودند و یمانیها شکستند و گروهی از ایشان در خاک و خون نشستند. یاران ابوهیذام دارایی گروهی از مردم «داریّ» را به یغما بردند و در آن آتشها سوختند و بازگشتند، و باز به یغماگری روی آوردند و بارها ربودند و سوزاندند و کشتند و یمانیها بارها تلخینهٔ شکست درکام فرو دادند.

دخت ضحّاک بن رمل سکسکی که یمانی بود از ابوهیذام زنهار خواست و ابوهیذام زنهارش بداد و زنهارنامه‌ای برای او نبشت. ابوهیذام در روستاهای یمانیِ کرانهٔ دمشق به یغماگری برخاست و آنها را خوراک آتش کرد. چون یمانیها هنجارْ چنین در هم ریخته دیدند ابن خارجهٔ حَرَشی و ابن عزّه خُشنی و عشایر اوزاع و اوصاب و مُقرا و مردم کَفَرسوسیه[1] و حمیریان[2] را سوی ابوهیذام گسیل داشتند و زنهار خواستند. ابوهیذام بدیشان زنهار داد و مردم آسودهْ‌دل گشتند و آرام گرفتند.

ابوهیذام یاران خود پراکنْد و تنها با چند کس از دمشقیان بماند. اسحاق به ابوهیذام بدسگالی کرد و پول هنگفت به سپاهیان داد تا ناگاه بر ابوهیذام بتازند. او ابوعُذافر سکسکی را به همراه گردانی سوی ابوهیذام فرستاد و ابوهیذام با آنها چندان بجنگید که رویشان از جنگ بگردید.

جنگ میان ابوهیذام و سپاهیانِ سوی دیگر از نیمروز تا شام پایید و سپاهیان ابوهیذام بر سربازان سوی دیگر تاختند و در نبردگاه از خود جنبشی نشان دادند وانگاه با چهارصد سرباز زخم خورده بازگشتند، لیک کسی از آنها کشته نشد. این رویداد در نیمهٔ صفر / ژوئن م بود.

---

1. C.P قرسونه 2. C.P جهریون

چون فردا رسید تا شام شمشیری از نیام کشیده نشد، و چون روز به پایان رسید اسحاق به میان سپاهیان در آمد و تمام شب را با سوی دیگر به ستیز پرداخت. دو سوی ستیز در شهر بودند. ابوهیذام از یارانش یاری طلبید و روز پس از آن گیر و بند از سر گرفتند. شمار شمشیرزنان اسحاق به دوازده هزار تن می‌رسید. یمانیان به سوی آنها آمدند و ابوهیذام از شهر برون شد و به یارانش که اندک بودند گفت: فرود آیید. آنها نیز فرود آمدند و درکنار دروازهٔ جابیه چکاچک شمشیرها گوش را می‌آزرْد تا آن که نیروهای ابوهیذام پس رانده شدند.

دیرتر گردانی از حِمْص بر روستایی از طرفداران ابوهیذام شبیخون زدند. ابوهیذام گروهی از یارانش را به یاری آنها گسیل داشت. گردان حمص فرو شکست و زیادی از آنها به خاک و خون کشیده شدند. نیروهای ابوهیذام روستاهای یمانیان در غوطه و قبیلهٔ «داریّ» را خوراک آتش کردند، وانگاه برای هفتاد و چند روز جنگی شراره نزد.

در آغاز ربیع‌الاول / ژوئن این سال سندی با سپاهیان رشید رسید و یمانیها او را بر ابوهیذام آغالیدند. ابوهیذام پیکی پی سندی فرستاد که فرمانبر است. سندی بیامد تا به دمشق درون شد. اسحاق در سرای حجّاج بود. چون روزِ پس، پیش آمد سندی فرماندهی را به همراه سه هزار سرباز گسیل داشت و ابوهیذام با هزار رزمنده رو سوی ایشان کرد. چون فرمانده او را بدید سوی سندی بازگشت و گفت: از برآوردن خواست‌های این گردان دریغ موَرز، چه من مردمانی دیدم که مرگ را از زندگی خوش‌تر می‌دارند. پس سندی با ابوهیذام سازش کرد و مردم و باشندگان دمشق روی آسایش بدیدند.

ابوهیذام به سوی حوران روان شد و سندی سه روز در دمشق ماند تا آن که موسی بن عیسیٰ به سان فرمانروای آن از راه رسید. او پس از ماندگاریِ بیست روزه ابوهیذام را فرناسانه[1] بگرفت وکس فرستاد تا او را نزدش آورَد. آنها خانهٔ ابوهیذام را فرو گرفتند و او همراه پسرش خُرَیم و برده‌اش برون شدند و با آن گروه ستیزیدند و ابوهیذام جان خویش به در بُرد و سپاه سوی دیگر در هم شکست.

۱. فرناسانه: غافلانه.

یاران ابوهیذام گزارش کار او شنیدند و از هر سو نزد او دویدند. ابوهیذام آهنگ بُصری کرد و در لجاة با سپاهیان موسیٰ روبارو شد و گروهی از ایشان بکشت و خون با خون بشست. ابوهیذام [پس از پیروزی] راه خود پیمود و چون بامداد در رسید پنج شهسوار نزد او آمدند و با او سخن گفتند. او وصیت‌نامهٔ خویش به آگاهی یاران خود رسانْد و آنها را فرو هلید و راه خود سِپَرید. این در بیستم رمضان سال صد و هفتاد و هفت / دسامبر ۷۹۴ م بود.

این گروه از سوی برادر او آمده بودند تا از پی‌گیری جنگ بازش دارند. ابوهیذام پذیرفت و با آنها برفت و یارانش را پراکنده شدن فرمود و این پایان این آشوب بود.

ابوهیذام در سال ۱۸۲ / ۷۹۸ م از این سرای رخت برکشید.

این رویدادی بود که چکیده‌ای از آن را یاد آوردیم.

[واژه‌های تازه پدید]

خُرَیْم: به ضمّ خاء نقطه‌دار و فتح راء.

حارثه: با حاء بی‌نقطه و ثاء سه نقطه.

نُشْبه: به ضمّ نون و سکون شین نقطه‌دار و پس از آن باء تک نقطه.

بَغِیض: با باء تک نقطه و کسر غین و پایان آن ضاد.

ورَیْث: با راء و یاء دو نقطه و پایان آن ثاء سه نقطه.

یاد چند رویداد

در این سال عبد ملک بن عبد واحد سپاه اندلس را برای جنگ با فرنگیان آراست و به اُلیه و دژهای ایشان رسید و جنگاوردها ستانْد و خود بی‌گزند مانْد.

در این سال هشام فرزندش حکم را برگاه تولدو نشانْد و به سوی این کرانه گسیلش داشت و او آن جا را سامان بداد و بمانْد و در همان جا پسرش عبد رحمان بن حکم پا به گیتی نهاد، عبد رحمان همان کسی است که پس از پدر به گاه اندلس فرا نشست.

هم در این سال رشید، حاکم بن سلیمان را به فرمانروایی موصل گماشت.

در همین سال فضلِ خارجی در نَصیبین گردن فرازید و پولها از مردم آن ستانْد و رو سوی دارا، آمِد و اَرزن نهاد و از آنها نیز پولها ستانْد. او با مردم خِلاط نیز چنین کرد وانگاه به نصیبین بازگشت و به موصل بیامد، و سپاهیان موصل بر او تاختند لیک در زاب جنگ را باختند. سپس به جنگ بازگشتند و فضل و یارانش بکشتند.

در این سال فرج بن فضاله و صالح بن بشر[1] مرّی قاری که در واگویه کردن حدیث سست بود بمردند.

در همین سال عبد ملک بن محمّد بن ابی‌بکر بن محمّد بن عمرو بن حزم ابوطاهر انصاری که قاضی بغداد بود خرقه تهی کرد.

هم در این سال نُعَیم بن مَسیره نحوی کوفی و ابواَحوص و ابوعوانه که وضّاح نام داشت و وابستهٔ یزید بن عطاء لیثی بود و در سال ۹۲ / ۷۱۰ م زاده شده بود دیده بر هم کشید.

1. C.P بشیر

رویدادهای سال صد و هفتاد و هفتم هجری
(۷۹۳ م)

جنگ فرنگیان با مردم اندلس

در این سال هشام، خداوندگار اندلس، سپاهی گران گرد آوَرْد و عبد ملک بن عبد واحد بن مُغیث را به فرماندهی آن برگماشت. آنها به سرزمین دشمن درآمدند و به آربونه (ناربون)[1] و جرنده (جرونا)[2] رسیدند. آنها جنگ را از جرونا آغازیدند که پادگان فرنگیان در آن جا بود. سپاه هشام نیروهای آن جا را از پای درآوردند و برج و باروهای آن را ویران کردند و چیزی نمانده بود که آن را پاکْ بگشایند. از آن جا راهی آربونه شدند و با آن نیز چنین کردند و به این سرزمین درآمدند و شرطانیه را در نَوشتند و گرامش[3] آن پاس نداشتند و رزمندگانش را بی‌دریغ از دم تیغ گذراندند، و ماهها این سرزمین را دژکوب کردند و آتشها برپا کردند و جنگاوردها بستاندند، و دشمن از پیش روی آنها همی می‌گریخت. سپاه هشام به شارسان آنها درآمدند و تندرست با جنگاوردهایی که چندیِ آن جز خُدا نمی‌داند بازگشتند. این از پرآوازه‌ترین نبردهای مسلمانان در اندلس بود.

گماشتن فضل بن روح بن حاتم به فرمانروایی افریقیه

در این سال، ۱۷۷ هجری / ۷۸۳ م رشید فضل بن روح بن حاتم را به فرمانروایی

---

1. Narbonne 2. Gerona

۳. گرامش: عزّت و احترام.

افریقیه برگماشت. پیش از آن، پس از مرگ روح، رشید حبیب بن نصر ملهّبی را در جای او نشانْد. لیک فضل راهیِ درگاه رشید شد و فرمانروایی افریقیه را [به جانشینی پدر] در خواست. رشید پذیرفت و فضل در محرّم سال ۱۷۷ / آوریل ۷۹۴ م به افریقیه بیامد و برادرزاده‌اش مغیرة بن بشر بن روح را برگاه تونس نشانْد. مغیره جوانی گول بود که سپاهیان را ناچیز می‌انگاشت.

فضل نیز سپاه را ناخشنود می‌داشت و برای گرایش آنها به نصر بن حبیب، فرمانروای پیش از او، با سپاه رفتاری نابهنجار داشت. تونسیان گرد هم آمدند و به فضل نامه‌ای نگاشتند و از پذیرش برادرزاده‌اش پوزش خواستند، لیک فضل به نامهٔ آنها پاسخی ننگاشت، و آنها بر نافرمانی از برادرزادهٔ او همداستان شدند. سالاری خراسانی که محمد بن فارسی نامیده می‌شد بدیشان گفت: هر گروهی بی‌رهبری به نابودی بسی نزدیکتر است، پس مردی نامزد کنید تا کارهاتان بگرداند. آنها سخن او سنجیده یافتند و همداستان شدند تا فرماندهی از خود فرا پیش نهند که عبدالله بن جارود نامیده می‌شد و به عبدویه انباری شناخته بود. آنها او را بر خود پیشی دادند و پیمان بستند که فرمانش از جان و دل بَرند. آنها مغیره را از خود براندند و به فضل نبشتند: ما آهنگ گردن‌فرازی نداریم لیک رفتار او با ما بسی ناپسند است و هم از این رو برونش فکندیم، پس فرماندهی بر ما بگمار که بدو خشنود باشیم.

فضل پسرعموی خود عبدالله بن یزید بن حاتم را به فرمانداری آنها گماشت و به سوی ایشان گسیلش داشت، پس چون به نزدیکی تونس رسید ابن جارود کسانی در پیِ او فرستاد تا چراییِ آمدن او دریابند، او بدیشان فرمود بی‌دستور او هیچ نگویند. این گروه رو سوی عبدالله آوردند. در راه با یکدگر گفتند: فضل با فرمانداری عبدالله آهنگ فریفتن ما دارد و بدین سان بر سرِ آن است که به انگیزهٔ بیرون راندن برادرش از ما کین کِشد، از همین رو بر عبدالله بن یزید تاختند و کار او بساختند و همراهان او را در بند کردند. چنین شد که ابن جارود و یاران او ناگزیر به شورش در برابر فضل شدند و به از میان بردن او هم‌داستان گشتند. ابن فارسی، رشتهٔ کار به‌دست گرفت و به هر یک از فرمانداران افریقیه و سالاران شارسانها نامه‌ای همسان نبشت:

ما در کارهای فضل در سرزمین سرور خداگرایان و بدکرداری او نگریستیم و ما را نرسید جز آن که بر او گردن کشیم و دستش از خویش کوته کنیم. هر چه نگریستیم

کسی را به خیرخواهی سرور خداگرایان و مهرورزی به سربازان از شما شایسته‌تر نیافتیم، پس نیکو آن یافتیم که خویش برخیِ شماکنیم، اگر چیرگی یافتیم که شما را سرور و سالار خود می‌گردانیم و از سرور خداگرایان فرمانروایی شما خواهیم خواست، و اگر ناکامیاب شدیم هیچ کس پی نخواهد برد که ما خواهان شما بوده‌ایم. درودت باد.

ابن فارسی با نبشتن این نامهٔ همسان برای همهٔ سران، ایشان را بر فضل آغالید. نیروی بسیاری پیرامون ابن جارود گرد آمدند. فضل نیز ارتشی گشن سوی آنها گسیل داشت و نیروهای ابن جارود با آنها روبارو شدند و جنگی جانانه در گرفت. سپاه فضل شکست و رو به گریز نهاد و ناکامیاب به قیروان بازگشت و یاران ابن جارود ایشان را پی گرفتند و همان روزگرداگرد قیروان گرفتند، آن‌گاه مردم قیروان دروازه‌ها گشودند و ابن جارود و سپاهیانش در جمادی‌الاخره سال ۱۷۸ / سپتامبر ۷۹۵ م به قیروان درآمدند و فضل را از قیروان برون فکندند. ابن جارود کسان و خانوادهٔ او را به همراه خود وی راهی «کابس» کرد و آنها همان روز رو سوی کابس نهادند، ولی ابن جارود بازشان بگرداند و از تنِ فضل بن روح بن حاتَم سرْ بپراند.

چون فضل از دم تیغ گذشت گروهی از سپاه او را خشمی ژرف فرا گرفت و بر کشتن ابن جارود همداستان گشتند. ابن جارود برای نبرد سپاهی گسیل داشت لیک سپاه او در هم شکست. ابن جارود که در این هنگام در تونس بود خود را بدیشان رساند و پس از درآمدن ابن جارود به قیروان دشمنان همه پاره پاره و پراکنده شده و ابن جارود خود بدیشان رساند و بر آنها تاخت و کارشان ساخت. ابن جارود خونشان بر زمین ریخت وگروهی از سرانشان را خوراک شمشیر کرد و آنها گریز را بر گامْ استوار داشتن برتری دادند و جان به در بُردگان خویش به «اُربس» رساندند و فرماندار شارسان «زاب» علاء بن سعید را رهبر خویش گرداندند و از نو سپاهی برای یورش به قیروان آراستند.

فرمانروایی هرثمة بن أعْیَن بر سرزمین افریقیه

هنگامی که علا و همراهان، آهنگ قیروان کردند یحیی بن موسیٰ به درگاه رشید

رسید. انگیزهٔ او از این باریابی گزارشی بود که از کشتار ابن جارود و تبهکاریهایش در افریقیه بدو رسیده بود. رشید هرثمة بن اعیَن بدان سوی روان کرد و یحیی بن موسیٰ را نیز همراه او ساخت، چه یحییٰ در میان خراسانیان پایگاهی ویژه داشت. رشید به هرثمه فرمود تا یحییٰ را پیش از خود فرستد و با ابن جارود از در مِهر درآید و او را چندان بنوازد تا پیش از رسیدن هرثمه گردن به فرمانْ فرود آرد. یحییٰ به قیروان رفت و میان او و ابن جارود، پرندهٔ سخن، بسی پر کشید. یحییٰ نامهٔ رشید بدو داد. ابن جارود نیز نوید فرمانبری داد و گفت: لیک علاء بن سعید به همراه بربرها آهنگ من کرده‌اند و اگر من پای از قیروان برون نَهم بربرها فرا می‌جهند و آن به یغما می‌برند و بدین سان من سرزمین سرور خداگرایان را تباه کرده‌ام. بگذارید من سوی او سپاه آرایم، اگر او بر من چیره شد شما دانید با کرانه‌هاتان، و اگر من پیروزی یافتم رسیدن هرثمه می‌بیوسم تا همهٔ کرانه‌ها بدو واگذارم و خودْ روی سوی سرور خداگرایان آرم.

او در این میان چیزی جز واهَرگری[1]، خواهان نبود، زیرا اگر بر علا چیرگی می‌یافت دست هرثمه از این سرزمین کوتاه می‌داشت، و یحیی این دریافت و با ابن فارسی در نَهُفت سخن گفت. ابن فارسی از آهنگ خود پوزش خواست و سوگند پیمان‌داری یاد کرد و توان خود به کار زد تا مگر هنجار او به پریشانی کشانَد و به سوی تباهیش رانَد. او گردانی از سپاهیان را نواخت و آنها فرمان او بردند و بدین سان گروهش پرشمار گشت و برای رویارویی با ابن جارود روان شد. ابن جارود به یکی از یاران خود که طالب خوانده می‌شد گفت: هرگاه در برابر هم سپاه آراستیم من ابن فارسی را می‌خوانم تا او را بنکوهم و تو در این هنگام آهنگ او کن و فرناسانه خونش بریز. طالب پذیرفت و دو سپاه در برابر هم آرایش یافتند. ابن جارود، محمد بن فارسی را خوانْد و با او سخن رانْد و طالب فرناسانه بر او رانْد و جانش ستانْد و ابن جارود یاران او شکانْد و یحیی بن موسی اسپ خویش به طرابلس سوی هرثمه رانْد.

علاء بن سعید چون نزدیک شدن مردم به هرثمه را دید به او گروید و بدین سان

---

۱. واهَرگری: مغالطه.

شمار یاران او افزونی گرفت و از هر کرانه به سوی او گسیل شدند و او آهنگ ابن جارود کرد. ابن جارود دانست که فرجام این نبرد به سود او نخواهد بود و از همین رو نامه‌ای به یحیی بن موسیٰ نبشت و او را خواست تا قیروان بدو سپرد. یحییٰ در محرم ۱۷۹ / ژانویه ۷۹۶ م به همراه سپاهی سترگ از طرابلس راهی شد و چون به کابس رسید همهٔ سپاهیان بدو پیوستند و ابن جارود در آغاز ماه صفر / مه ۷۹۴ م از قیروان برون شد. فرمانروایی او هفت ماه پایندگی داشت.

علاء بن سعید و یحیی بن موسیٰ سوی قیروان شتافتند و هر یک آهنگِ آن داشت که آوازهٔ گشودن این کرانه، به نامِ خود زند. علاء گوی سبقت ربود و گروهی از یاران ابن جارود را از دم تیغ گذراند. او سوی هرثمه رفت. ابن جارود نیز سوی هرثمه رفت و هرثمه او را به بارگاه رشید فرستاد و بدو گزارش نوشت که علاء ابن جارود را به فرمانبری واداشته است. رشید بدو فرمان نوشت که علاء را نزد او فرستد و چون علاء به بارگاه رشید رسید، پاداشها و ارمغانهای کلان از سوی رشید بدو داده شد، و دیری نپایید که سرانجام در مصر رخ در نقاب خاک کشید. ابن جارود نیز در بغداد به زندان افکنده شد و هرثمه به سوی قیروان ره سپرد و در ربیع‌الاوّل سال ۱۷۹ / مه ۷۹۶ م بدان جا رسید و به مردم آرامش و آسایش بخشید و در مُنَسْتیر در سال ۱۸۰ / ۷۹۶ م کوشکی برافراشت و باروی شهر طرابلس را رو به روی دریا بساخت.

ابراهیم بن اغلب که در شارسان زاب بود ارمغانهای بسیار به هرثمه داد و بدو مِهر فراوان ورزید و از همین رو هرثمه فرمانداری زاب به او داد و او هم نیکورفتاری در پیش گرفت.

عیاض بن وَهْب هَواری و کُلَیب بن جُمَیع کلبی گردانی گرد آوردند و آهنگ ستیز با هرثمه کردند و هرثمه یحیی بن موسیٰ را با سپاهی گشن به رویارویی آنها فرستاد. یحیی گروه آنها بپراکنْد و زیادی از ایشان را خون بریخت و به قیروان بازگشت.

چون هرثمه ناسازگاریهای افریقیه بدید پیاپی به رشید نامه می‌نگاشت و از پی گرفتن کار پوزش می‌خواست. رشید به او فرمود تا راهی عراق شود و او در رمضان سال ۱۸۱ / اکتبر ۷۹۷ م از افریقیه برفت. فرمانروایی او دو سال و نیم پایید.

آشوب موصل

در این سال عطّاف بن سفیان که از شهسواران موصل بود با رشید ناسازگاری پیشه کرد و چهار هزار سوار پیرامون خود گرد آورْد و باژ ستانْد، و اگرچه کارگزار رشید بر موصل محمّد بن عبّاس هاشمی یا عبد ملک بن صالح بود لیک عطّاف رشتهٔ همهٔ کارها در دست داشت و خود باژ می‌ستانْد و تا دو سال هنجار بدین سان بود تا رشید به موصل آمد و باروی آن را به انگیزهٔ باشندگی عطّاف در آن جا در هم کوفت.

یاد چند رویداد

در این سال رشید، جعفر بن یحیی را از مصر برداشت و اسحاق بن سلیمان را به جای او گماشت، چنان که حمزة بن مالک را ازگاه خراسان به زیر کشید و فضل بن یحیی برمکی را به گاه خراسان و حومهٔ آن بر کشید، ری و سجستان و جز آن حومهٔ آن روزگار خراسان بودند.

در این سال عبد رزّاق بن عبد حمید تغلبیّ جنگ تابستانه گزارْد.

در محرم این سال / ژانویه ۷۹۴ م طوفانی سخت و تاریک بوزید و دیگر بار در صفر / مه ۷۹۴ م باز وزید.

در این سال رشید سالار حاجیان بود.

هم در این سال عبد واحد بن زید بمرد. برخی مرگ او را در سال ۱۷۰ / ۷۸۶ دانسته‌اند.

در همین سال شریک بن عبدالله نخعی و جعفر بن سلیمان رخت از این جهان بربستند.

رویدادهای سال صد و هفتاد و هشتم هجری

(۷۹۴ میلادی)

جنجال مصر

در این سال حوفی‌های مصر بر فرماندارشان اسحاق بن سلیمان شوریدند و به خاک و خونش کشانیدند. رشید باگسیل داشتن هرثمة بن اعیَن که کارگزار فلسطین بود یاریش رساند. این سپاه به نبرد با حوفی‌ها که از قیس و قضاعه بودند برخاستند تا سر به فرمان آوردند و بدهی خود به حکومت را پرداختند. رشید اسحاق را از مصر برکنار کرد و هرثمه را یک ماه برگاه آن نشاند، وانگاه او را نیز برداشت و عبد ملک بن صالح را جای او گماشت.

شورش ولید بن طریف خارجی

در این سال ولید بن طریف تغلبیّ در جزیره گردن فرازید و ابراهیم بن خازم بن خُزیمه را فرناسانه در نصیبین از پای درآوَرْد. فَرهت ولید بالاگرفت و به ارمنستان درآمد و خِلاط را بیست روز در میان گرفت و مردم آن جا سی هزار [دینار] سربها بدادند. او آن‌گاه روی سوی آذربایجان آوَرْد وانگاه به حلوان و سواد [حومهٔ عراق] برفت و آهنگ شارسان بَلَد کرد. آنها صد هزار [دینار] سر بها پرداختند، و در سرزمین جزیره تباهیها کرد. رشید یزید بن مزید بن زائدهٔ شیبانی را که برادرزادهٔ معن بن زائده بود به سوی او گسیل داشت. ولید گفت:

سَتَعْلَمُ یا یزیدُ اِذا الْتَقَیْنا بِشَطِّ الزّاب اَیّ فتیً یَکُونُ

یعنی: تو ای یزید اگر در کنار ساحل زاب با هم روبارو شویم خواهی دانست کدام یک از ما رادمرد خواهد بود.

یزید فریفتن و ترفندگری بدو را آغازید. برمکیان که با یزید پیوندی دوستانه نداشتند به رشید گفتند: یزید از سرِ خویشنوازی کار بر ولید آسان می‌گیرد، زیرا هر دو از «وائل» هستند. آنها کار ولید در نگاه رشید سبک آراستند. رشید خشمگنانه نامه‌ای به یزید نگاشت و گفت: اگر تنی از خدمتگزارانم را بدان سامان می‌فرستادم بیش از تو کار به فرجام می‌رسانْد لیک تو مردی چربْ‌زبان هستی که تنها به خویشانت می‌پردازی. به خدا سوگند اگر هر چه شتابانتر این کار به فرجام نرسانی کس فرستم تا سرت به بارگاه من آورَد. یزید شتابان در شامگاه پنجشنبه ماه رمضان سال ۱۷۹ / نوامبر ۷۹۶ م به نبرد با ولید برخاست. می‌گویند: در کشاکش جنگ تشنگی چنان بر او چیره شد که انگشتریش بر دهان می‌نهاد و آن را می‌مکید و می‌گفت: بار خدایا! چه سختیِ فرساینده‌ای، آن را از دید دشمن نهان دار. او به یارانش می‌گفت: پدر و مادرم فدایتان باد، اینها همان خوارجی هستند که در آغازِ نبردْ می‌تازند، پس پایداری ورزید و هرگاه تازششان به پایان رسید بر آنها یورش آورید که اگر گریختند دیگر باز نخواهند گشت.

چنان شد که او گفت: خوارج تاختند و یزید و همرزمان او پایداری کردند و آنگاه یزید و یارانش یورش بردند و نیروهاشان بپراکندند. آورده‌اند اسد بن یزید چنان مانستگی ژرفی به پدر داشت که تنها فروَر[1] میان آن دو نشانِ ضربهٔ شمشیری بود که از رستنگاه موی یزید آغاز و تا پیشانی او کشیده می‌شد. اسد نیز آرزو می‌کرد چنان ضربتی بر او زنند که همان نشان را بر او نهند. شمشیری به سوی او فرود آمد و او چهره از سپر بیرون آوزْد و شمشیر چهرهٔ او درید. گفته‌اند اگر این ضربت نشانی چونان پدر بر او می‌نهاد دیگر آن دو از هم جدا نمی‌شد کرد.

یزید ولید بن طریف را پی گرفت و سر از پیکرش برگرفت. یکی از سخنسرایان چنین سروده است:

---

۱. فروَر: تفاوت.

وائلٌ بَعْضُهم يُقَتِّلُ بَعْضاً لا يَفُلّ الحديدَ الّا الحديدُ

یعنی: وائل خون یکدگر می‌ریزند و آهن را تنها با آهن توان بُرید.

چون طریف کشته شد خواهر او لیلا دخت طریف، خود آماده کرد و جامهٔ رزم بر تن کشید و به نیروهای یزید تاختن آغازید، لیک او را شناختند. یزید فرمود رهایش کنند، آنگاه به سوی او رفت و نیزه به سرین اسب او زد و گفت: دور شو، خدا تو را دور کند، دودمان ما را رسوا کردی. او هم شرم‌زده و آزرم گرفته روی بگرداند در حالی که این سوگسروده برای برادرش همی می‌خواند:

بتَلِّ تَباثارسمُ قبرٍ كأنّه عَلَىٰ عَلَمٍ فَوْقَ الجبالِ مُنِيفِ
تَضَمّنَ جُوداً حاتِمِيّاً وَ نائِلاً و سَوْرَةَ مِقْدامٍ و قلبَ حَصِيفِ
ألا قاتلَ اللهُ الجُثَى كيفَ أضْمرَتْ فتىً كانَ بالمَعْرُوفِ غيرَ عَفيفِ
فإنْ يَكُ أرْداهُ يَزيدُ بن مَزْيَدٍ فيا رُبَّ خَيلٍ فَضّها و صُفُوفِ
ألا يا لَقَوْمي للنّوَائبِ والرّدى و دَهرٍ مُلِحٍّ بالكِرامِ عَنيفِ
و للبَدرِ من بينِ الكواكبِ قد هوَى و للشّمسِ همّتْ بعدَه بكُسوفِ
فيا شَجَرَ الخابورِ ما لكَ مُورِقاً كأنّك لم تجزَعْ على ابنِ طَريفِ
فتىً لا يُحبُّ الزّادَ إلّا منَ التُّقَى وَ لا المالَ إلّا من قناً و سُيُوفِ
وَ لا الخَيلَ إلّا كلّ جَرْداء شطبةٍ و كلّ حِصَانٍ باليَدَينِ عَرُوفِ
فلا تجْزَعا يا ابنَيْ طَرِيفٍ فإنّني أرَى المَوْتَ نَزّالاً بكُلِّ شرِيفِ
فَقَدْناكَ فُقدانُ الرّبيعِ فلَيتَنا فَدَيْنَاكَ مِنْ دَهْمائِنا بألوفِ

یعنی: در تپهٔ تباثا نشان از گوری است که گویی پرچمی است بر کوهی بلند، که در بر دارندهٔ بخششی چونان حاتم طائی است و دلاوریِ دلیری تازشگر و دلی دیده‌ور با خود دارد. خدا این گور از میان بَرد که چگونه جوانمردی را در خود نهفته که هرگز از کار نیک دریغ نمی‌ورزید. اگرچه یزید بن مزید او را به نابودی کشانْد، لیک چه بسیار گردانها و ستونهای سپاه راکه در هم شکست. ای مردم من! دیگر برای آسیب و گزند و روزگاری که با پافشاری بر ارجمندان سخت می‌گیرد [چه کسی مانده است]. ماهی پُر از میان ستارگان فرو فتاد و آفتاب پس از آن بگرفت. ای درختان خابور [جایی در جزیره] دیگر چرا برگ می‌دهید، گویی بر مرگ طریف گریبان

نمی‌درید. او رادمردی بود که جز از پرهیزکاری کالایی خوش نمی‌داشت و جز با چکاچک شمشیر و نیزه جنگاوردی به چنگ نمی‌آوژد. چنان که اسبی جز اسب خوش اندام و تَک‌زن و توانمند و یال‌دار نمی‌پذیرفت. ای دو فرزند طریف [دو برادر بازماندهٔ او] شیون مکنید که مرگ را می‌بینم که همهٔ ارجمندان را در آغوش می‌کشد. ما تو را چونان بهار از دست دادیم، ولی ای کاش هزاران تن را سر بهای این سوگ می‌دادیم.

مسلم بن یزید در راستای کشته شدن ولید و دیرکاری[1] یزید در جنگ با ولید چکامه‌ای سرود که چند بند آن چنین است:

یَفترّ عِندَ افْتِرارِ الْحربِ مُبتَسِماً ... إذا تَغَيّرَ وَجْهُ الفارِسِ البَطَلِ
مُوفٍ على مُهَجٍ في يَوْمِ ذي رَهَجٍ ... كأنّهُ أجَلٌ يَسعَى إلى أمَلِ
يَنَالُ بالرّفقِ ما يَعيا الرّجالُ بهِ ... كالمَوْتِ مُستَعجلاً يأتي على مَهَلِ

یعنی: او هنگام لبخند جنگ، لبخند می‌زد، و لبخند جنگ همان‌گاهی است که شهسوار دلاور رنگِ چهره می‌بازد، او در روز پریشانی و کارزار، خون دل بر زمین می‌ریزد، گویی پیک مرگ است که به سوی آرزو می‌شتابد [یا آرزو را چونان پیک مرگ در هم می‌نوردد یا خود مرگ چونان آرزومندی یا آرزویی می‌جوشد و می‌خروشد]. او با درنگ و آرامی، باری را به دوش می‌کشد که مردان را فرو می‌افکند مانند مرگ که اگرچه شتاب دارد لیک به آرامی گام می‌زند.

این چکامه بسی نغز است.

جنگ فرنگیان و جلالقه در اندلس

در این سال هشام خداوندگار اندلس سپاهی را به فرماندهی عبدکریم بن عبد واحد بن مغیث به سرزمین فرنگ گسیل داشت. او به اُلیه رسید و دژها کوبید و جنگاوردها بگرفت و تندرست بازگشت.

---

۱. دیرکاری: تعلّل.

او سپاه دیگری را به فرماندهی برادر عبد کریم، عبد ملک بن عبد واحد به سرزمین جلالقه [گالیسیا] گسیل کرد و عبد ملک کاخ شاه آنها اذفونش و کلیساهایشان را ویران کرد و جنگاوردها برگرفت، ولی چون بازگشتند راهنما آنها را به کژراهه بُرد و بدین سان سختی‌های بسیار کشیدند و زیادی از ایشان مزهٔ مرگ چشیدند و چارپاها از ایشان رمیدند و ابزارشان نابودی بدیدند و تنها گروهی بی‌گزند، راهِ درست نوردیدند.

آشوب تاکُرُنّا

در این سال آشوب تاکُرنّا در اندلس درگرفت و بربرها سر از فرمان بتافتند و تباهی‌ها بساختند و بر شارسانها بتاختند و راهها زدند. هشام سپاهی گشن به فرماندهی عبد قادر بن ابان بن عبدالله وابستهٔ معاویة بن ابی‌سفیان سوی آنها گسیل داشت. این سپاه با آنها چندان جنگید که یا پیکرشان درید یا در بندشان کشید و هر که مانْد راه خود سپرید و در میان قبیله‌ها چهرهٔ خویش نهانید، و آبادیِ تاکُرنّا و کوهستان‌های آن هفت سال روی باشنده‌ای به خود ندید.

یاد چند رویداد

در این سال جنگ تابستانه را معاویة بن زُفَر بن عاصم و جنگ زمستانه را سلیمان بن راشد به همراهی بَند بطریکِ صقالیه [سیسیل] برگزاردند.

سالار حاجیان در این سال محمّد بن ابراهیم بن محمّد بن علی بود.

در همین سال رشید همهٔ کارهای حکومت خویش به یحیی بن خالد برمکی واگذارْد.

هم در این سال فضل بن یحییٰ به خراسان رسید و با باشندگان فرارود [ماوراءالنهر] نبرد آغازید و شهریار اشروسنه که ازگردن نهادنْ خویشتن می‌داشت نزد یحییٰ بیامد. فضل در خراسان مزگت‌ها و کاروانسراها بنیان نهاد.

هم در این سال عبد وارث بن سعید و مفضّل بن یونس و جعفر بن سلیمان ضبعی بمردند.

رویدادهای سال صد و هفتاد و نهم هجری
(۷۹۵ میلادی)

جنگ فرنگیان در اندلس

در این سال هشام خداوندگار اندلس سپاهی گران به فرماندهیِ عبد ملک بن عبد واحد بن مُغیث راهیِ گالیسیا کرد. آنها به استرقه [آستورگا][1] رسیدند. اذفونش [الفونسو] شهریارگالیسیاییها بود. او نیروهای خود بسیجید و شهریار بشکَنس نیزکه همسایهٔ او بود و نیز مجوس نزدیک آنها و باشندگان این کرانه‌ها او را یاری رساندند و بدین سان گروهی گسترده گشتند. عبد ملک بر او تاخت و الفونسو از شکوه او روی پس گرداند و عبد ملک سپاه او را پی گرفت و هرکه را از سپاه پس می‌ماند از دم تیغ می‌گذراند. عبد ملک سامان سرزمین آنها در هم ریخت و آن را فرو گرفت و جنگاوردها ستاند و خونها ریخت و آبادیها ویران کرد و پردهٔ سرزمین الفونسو درید و خود بی‌گزند بازگشت.

هشام سپاهی دیگر از سویی دیگر روان داشت. آنها نیز بر پایهٔ هماهنگی با عبد ملک از راه رسیدند و ویران کردند و به یغما بردند و جنگاوردها بستاندند. چون آهنگ برون‌شد از سرزمین دشمن کردند سپاه فرنگ راه را بر آنها بست و آسیبشان رساند و شماری از مسلمانان را به خاک و خون کشاند، لیک مانده‌های مسلمانان جان رهانیدند ـ و جز کشتگان ـ بی‌گزند بازگشتند.

---

1. Astorga

یاد چند رویداد

در این سال فضل بن یحییٰ از خراسان بازگشت و رشید منصور بن یزید بن منصور حِمْیری دایی مهدی را به جای او برگماشت.

رشید در ماه رمضان / نوامبر ۷۹۶ م به سپاسگزاری ازکشته شدن ولید بن طریف حج عمره گذارْد و به مدینه بازگشت و تا فرا رسیدن گاه حج تمتّع در آن بماند و همراه مردمان حج تمتّع به جای آوزْد، و مکّه به منیٰ وانگاه به عرفات و همهٔ مَشعرها را پیاده پیمود و از راه بصره بازگشت.

در این سال حمزة بن اترک[1] سجستانی در خراسان سر برآورد.

در همین سال حمّاد بن زید بن درهم ازدی سالار ازد و مالک بن اَنَس اصبحی استاد شافعی و مسلم بن خالد زنجی ابوعبدالله فقیه مکی درگذشتند. شافعی پیش از مالک با انس پیوند داشته از او فقه آموخته است. به او زنجی گفته‌اند زیرا سفیدی بوده است که سرخی بر چهره‌اش چیرگی داشته [وارونهٔ رنگ رو و چهره‌اش]. نیز در همین سال عبّاد بن عبّاد بن حبیب بن مهلّب بن ابی‌صفرهٔ مهلّبی بصری و ابواحوص سلّام بن سلیم حنفی در خاک خفتند.

---

1. C.P ابرد، ایرک

رویدادهای سال صد و هشتادم هجری
(۷۹۶ میلادی)

مرگ هشام

در این سال هشام بن عبد رحمان بن معاویة بن هشام بن عبد ملک بن مَروان خداوندگار اندلس به ماه صفر / آوریل ۷۹۷ م بمرد. فرمانروایی او هفت سال و هفت ماه و هشت روز یا به‌گمانی نُه ماه و ده روز پایید. زندگی‌اش به سی و نه سال و چهار ماه برآمد. کنیهٔ او ابوولید و کنیززاده بود [مادرش امّ ولد بود که پیشتر معنای آن را روشن ساخته‌ایم]. او چهره‌ای سفید و چشمی میشی داشت و قرمزی بر چهره‌اش چیرگی یافته بود. چشمانش چپ بود. او پنج فرزند داشت. کاردانی دوراندیش بود، دلیر بود و دادگر، نیکوکار بود و دوستدار نیکوکاران. بر دشمنان سخت می‌گرفت و به جهاد بسی یازنده.

یکی از نیک‌ترین کارکردهای او به روزگار فرمانرواییش آن بود که مالیات بر پایهٔ قرآن و سنّتِ پیامبر می‌ستانْد. همو ساختمان مزگت آدینه در کوردوبا را به فرجام رسانْد. پدرش پیش از آن که کار این مزگت سامان دهد بمرد. او چندین مزگت بنیان نهاد. اسلام به روزگار او چنان ارج یافت و بی‌دینی چنان خوار گشت که مردی به هنگام مرگ سفارش کرد مسلمانی در بند را برهانند لیک در سرزمین کافران یک بندیِ مسلمان هم یافت نشد تا بندش گشایند، و این گواه توانمندی مسلمانان و ناتوانی کافران به روزگار اوست.

نکوکاری‌ها و برتری‌های او فراوان بود و اندلسیان یاد آن فراوان می‌کردند، و گاهی چندان زیاده می‌گفتند که شیوهٔ او را به شیوهٔ عمر بن عبد عزیز ـ بخشایش

خدا بر او باد ـ مانستگی می‌دادند.

فرمانروایی حَکَم، فرزند هشام

چون هشام بمرد فرزندش حکم [باکنیهٔ منتصر] برگاه او بر نشست. حکم استوار، دوراندیش و نخستین کسی بود که برده‌های زرخرید اندلس را فزونی بخشید و در پیرامون کاخ اسپان فراوان ببست و به خودکامگان مانستگی یافت.

حکم کارهایش را خود سامان می‌داد. زبان‌آور بود و سخنسرا و چون فرمانروایی یافت دو عموی او سلیمان و عبدالله گردن فرازیدند. آنها در بلندگاهِ دشت باختری بودند. عبدالله بَلنسی خود را به اندلس رسانْد و بلَنْسیَه [والنسیا] را زیر فرمان گرفت. برادرش سلیمان هم که در طَنْجه [تانژه] بود بدو پیوست و هر دو مردم را بر حَکم می‌بسیجیدند و به آشوب دامن می‌زدند. زمانی چند ستیزیدند ولی هر بار چیرگی از آنِ حکم بود.

دیرتر حکم بر عموی خود سلیمان پیروزی یافت و او را در سال ۱۸۴ / ۷۸۰ م از دم تیغ گذرانْد. عبدالله همچنان در والنسیا می‌بود، و هراسان از آشوبگری دست شسته بود. پس نامهٔ سازش به حکم نبشت و حکم آنچه را او پیش نهاده بود پذیرفت و در سال ۱۸۶ / ۷۸۲ م پیمان سازش بستند و پسران عبدالله خواهران حکم به زنی ستاندند و بدین سان چشم آشوب کور شد.

آن هنگام که حکم به فرو نشاندن آتش آشوبگری دو عموی خود می‌پرداخت فرنگیان هنگامهٔ غنیمت دانستند و آهنگ سرزمین‌های اسلام کردند و شارسان بارسلون فرو گرفتند و آن را سرای خویش انگاشتند و یاران خود بدان درآوردند و سپاه مسلمانان به هنگام نرسیدند. این فرو گرفت به سال ۱۸۵ / ۷۸۱م رخ داد.

جنگ با فرنگیان در اندلس

در این سال حکم، شهریار اندلس ارتشی را به فرماندهیِ عبدکریم بن مُغیث به سرزمین فرنگیان گسیل داشت و آنها به سرزمین ایشان درآمدند و گردان‌های آنها پریشان کردند و سامانشان در هم ریختند و جانشان گرفتند و سرزمینشان خوراک

آتش ساختند و گردانی از مسلمانان به هنگام فرو رفتِ آب دریا از شاخابه گذشتند. فرنگیان به گمان آن که کسی توان گذر از این شاخابه ندارد داراییها و کسان خود را در آن سوی این شاخابه نهاده بودند ولی در پایان آن شد که هرگز گمان نمی‌بردند و مسلمانان همهٔ دارایی آنها را غنیمت ستاندند. مردانشان را در بند کردند و تا توانستند خونشان بریختند و پردهٔ آنها دریدند و بی‌گزند نزد عبد کریم بازگشتند.

گروه دیگری نیز گسیل شدند و جای جای سرزمین فرانسه[1] را ویران کردند و همهٔ دارایی مردمانشان به سان جنگاورد فرو ستاندند و مردانشان در بند کردند. برخی از اسیران عبد کریم را آگاهانیدند که شماری از شهسواران فرنگ جلوتر خود را به درّه‌ای دشواررو بر سر راه مسلمانان رسانده‌اند. عبد کریم سپاهیانش گرد آورْد و با آمادگی و پشتکار آن راه در نَوشتند و کافران به خود نیامده بودند که مسلمانان را با خود درگیر یافتند. عبد کریم و نیروهایش چندان شمشیر بر آنها فرود آوردند که همگی بگریختند و مسلمانان جنگاوردها ستاندند و عبد کریم با یارانش بی‌گزند بازگشتند.

فرمانروایی علی بن عیسی بر خراسان

در این سال رشید منصور بن یزید را از خراسان برداشت و علی بن عیسی بن ماهان را به جای او گماشت. او ده سال بر آن دیار فرمان راند. در دوران فرمانروایی او حمزة بن اترک که از خوارج بود گردن فرازید. او راهی پوشَنج شد و عَمْرَوَیْه بن یزید ازدی روی سوی ستیز با او آورْد. او که فرمانروای هرات بود با شش هزار تن به نبرد حمزه شتافت لیک حمزه کار او بساخت و گروهی از سپاهیانش را بی‌دریغ از دم تیغ گذرانْد. عمرویه نیز در میانهٔ انبوهی‌ها لگدمال شد و جان باخت. علی بن عیسیٰ فرزندش حسین را با ده هزار نیرو سوی حمزه گسیل داشت. چون کار به کارزار رسید حسین هراسید و از جنگ دست بداشت. علی بن عیسیٰ او را از فرماندهی برکنار کرد و فرزند دیگرش عیسی بن علی به جای او روی سوی ستیز با حمزه آورْد، لیک حمزه او را شکست، و پدر او را دوباره سوی حمزه گسیل داشت.

---

1. C.P قوشنه

حمزه در نیشابور بود و عیسی بن علی در باخَرز با او روباروگشت و این بار حمزه بشکست و یارانش از دم تیغ گذشتند و تنها چهل تن با او ماندند و بدین سان حمزه آهنگ قُهستان کرد.

عیسیٰ یاران خود سوی اُوق و جُوَین فرستاد و آنها خوارج این سرزمین از دم تیغ گذراندند وانگاه روی سوی روستاهایی آوژد که مردم آن حمزه را یاری می‌رساندند. او این روستاها را خوراک آتش کرد و باشندگان آن را نابود کرد تا این که به زَرَنْج رسید. او در آن جا سی هزار تن را بکشت و بازگشت. او عبدالله بن عبّاس نسفی را بر گاهِ زرنج نشاند. عبدالله نیز دارایی مردم به باژ بستانْد و راه خود گرفت. حمزه در آشفِراز با او روبارو شد. عبدالله و سُغدیان همراهش چندان شکیب ورزیدند که حمزه ناکامیاب شد و یاران بسیاری از او در خون خود غلتیدند و چهره‌اش زخم خوژد. او و یاران تندرستش به میانِ تاکستانها روی نهانیدند. آن‌گاه از تاکستانها برون آمدند و کشت و کشتار آغازیدند و کسی زنده نرهاندند.

علی بن عیسیٰ، طاهر بن حسین را بر بوشنج فرمانروایی داده بود. حمزه آهنگ او کرد و به دبستانی رسید که سی کودک در آن درس می‌آموختند. حمزه همهٔ آن کودکان بکشت و آموزگارشان را نیز از دم تیغ گذرانْد. گزارش به طاهر رسید، او نیز روی سوی روستایی کرد که جنگ‌نرفتگان خوارج در آن می‌زیستند و سامانه‌ای سپاهی نداشتند. طاهر همهٔ آنها را بکشت و داراییهاشان بستانْد. طاهر هر یک از آنها را به دو درخت می‌بست [هر یک پا را به یک درخت] و درختها را می‌خماند وانگاه رها می‌کرد و بدین سان مردِ بسته شده دو نیم می‌گشت. خوارج جنگ نرفته نامه‌ای به حمزه نبشتند که دست از کشتار برگیرد، او نیز دست از کشتار برگرفت و نویدشان داد و بدین سان مردم آن سامان، زمانی روی آسایش دیدند. میان حمزه و علی بن عیسیٰ جنگها درگرفت.

یاد چند رویداد

در این سال جعفر بن یحیی بن خالد به انگیزهٔ رخ نمودن برنایشتی[1] با فرماندهان

---

۱. برنایشت: تعصّب.

و سپاهیان و جنگ‌افزار روی سوی شام آوَرْد و آشوب، آرام کرد و آتش آن فرو نشانْد و مردم روی آسایش و آرامش دیدند.

در همین سال رشید مُهر خلافت را که به جعفر سپرده بود از او بستانْد و به پدر او یحیی بن خالد بداد.

هم در این سال رشید جعفر را به فرمانداری خراسان و سجستان برگماشت، لیک پس از بیست شب او را برداشت و عیسی بن جعفر به جای او گذاشت و جعفر بن یحییٰ را به فرماندهی پاسبانان بداشت.

در همین سال رشید باروی موصل در هم کوبید، زیرا عطّاف بن سفیان ازدی در آن جا گردن فرازیده بود. رشید سوگند خورْد هر یک از باشندگان آن را که ببیند خونش بریزد، لیک ابویوسف قاضی فتوا داد و او را از این کار باز داشت. عطّاف از موصل روی بتافت و به ارمنستان رفت و از دست رشید رست و روی سوی رقّه آورد و آن جا را جایباش خود گزید.

در این سال هرثمة بن اعیَن از فرمانروایی افریقیه برکنار شد و رشید به بغدادش فرا خوانْد و جعفر بن یحیی از سوی خود او را به فرمانداری پاسبانان برگماشت.

در این سال زمین‌لرزه‌ای دهشتناک مصر را چنان لرزانْد که گلدستهٔ اسکندریه فرو بیفتاد.

در همین سال حراشهٔ شیبانی در جزیره گردن کشید و مسلم بن بکّار عقیلی او را از دم تیغ گذرانْد.

در این سال محمّره در جرجان سر برداشت. [گروهی از پیروان زید بن علی بن الحسین که پیشوای آنها عمرو بن محمد عمرکی بود. رشید دستور قتل او را داد که او را در مرو کشتند].

هم در این سال فضل بن یحییٰ از طبرستان و رویان برکنار شد و عبدالله بن خازم فرمانروایی آن به دست گرفت. سعید بن سلم نیز در جزیره برگاه نشست، و جنگ تابستانه را محمّد بن معاویة بن زُفَر بن عاصم برگزارْد.

در همین سال رشید راهیِ حیره شد و در آن جا سرایها برافراشت و به یارانش زمینها ارمغان کرد، لیک مردم کوفه شوریدند و آیین همسایگی شکستند و رشید ناگزیر به بغداد بازگشت.

سالار حاجیان در این سال عیسی بن موسی بن محمد بن علی بود.

هم در این سال رشید یحیی بن سعید حرشی را بر موصل گماشت لیک او در راستای باشندگانِ این سامان، رفتار ناشایسته کرد و ستم ورزید و باژ سال‌های رفته طلبید و بدین سان بیشترینهٔ باشندگانِ آن دیار از شارسان خویش روی برتافتند.

در این سال مبارک بن سعید ثوری برادر سفیان و سلمهٔ احمر و سعید بن خَیثم و ابوعبیده عبد وارث بن سعید و عبد عزیز بن ابی‌حازم بمردند. ابی‌حازم در نماز پیشانی به خاک می‌مالید که جان‌آفرین جانش ستانید. ابوضمره انس بن عیاض لیثی مدنی نیز کالبد تهی کرد.

در همین سال رشید فرمود تا شارسان عین زربیٔ بنیان نهند و آن را دژ بندند و سپاهی از خراسانیان و جز ایشان راهیِ آن جا کرد و برایشان سرای ساخت.

رویدادهای سال صد و هشتاد و یکم هجری

(۷۹۷ میلادی)

فرمانروایی محمّد بن مُقاتل در افریقیه

در این سال هارون رشید، محمّد بن مُقاتل بن حکیم عَکّی را پس از کناره‌گیری هرثمة بن اعیَن ـ آن گونه که در رویدادهای سال ۱۷۷ / ۷۸۳ م گفته آمد ـ به فرمانروایی افریقیه برگماشت. او در آغاز رمضان / اکتبر به قیروان آمد و آن را زیر فرمان گرفت. هرثمه نیز نزد رشید بازگشت. محمّد برادر شیری رشید بود. او همین که در افریقیه جای گرفت رفتاری ناپسند آغازید و بدین سان سپاهیان بر او ساز ناسازگاری نواختند و همداستان شدند تا مَخْلد بن مُرّة ازدی را به فرماندهی خود برگزینند. سربازان، بربران و دیگر نیروها که بسی پرشمار بودند آمادهٔ کارزار شدند و محمّد بن مقاتل ارتشی برای روبارویی با آنها گسیل داشت و به نبرد با مَخْلد برخاست و او را شکست. مخلد در مزگتی نهان شد لیک او را دستگیر کرده سرش ببریدند.

تمّام بن تمیم تمیمی با گروهی گران در تونس بر محمّد گردن فرازید و در رمضان ۱۸۳ / اکتبر ۷۹۹ م راهیِ قیروان شدند. محمّد بن مقاتل و یارانش به نبرد او شتافتند و در منیة الخَیل به جان هم افتادند. ابن عکّی به قیروان گریخت و تمّام او را پی گرفت و به قیروان در آمد و ابن عکّی را بر این پایه زنهار داد که از افریقیه برون شود. ابن عکّی در رمضان / اکتبر رو سوی طرابلس نهاد.

ابراهیم بن اغلب تمیمی سپاهی گشن فراهم آورد و در واخواهی[1] به رفتار تمّام راه قیروان در پیش گرفت. پس چون به قیروان نزدیک شد تمّام از آن جا سوی تونس روی کرد و ابراهیم به قیروان در آمد و گزارش درون‌شدِ خویش به محمّد بن مقاتل نبشت و او را به بازگشت فرا خوانْد. محمّد به قیروان بازگشت و این بر مردمان آن شارسان گران بیامد و گزارش به تمّام رسید و او گروهی سامان داد و به گمان این که مردم محمّد را ناخوش می‌دارند و او را یاری خواهند رسانْد سوی قیروان شتافت.

چون بدان جا رسید ابن اغلب به محمّد گفت: تمّام روزگاری از من شکست خورد که سپاه من بسی اندک بود، پس چون تو به این شارسان بیامدی به گمان این که سپاه، تو را یاری نخواهد رسانْد آز او جان گرفت. کار بایسته همان است که من با یارانم آهنگ او کنم و به نبردش برخیزم. او چنین کرد و به نبرد او برون شد. تمّام گریخت و گروهی از یارانش در خون غلتیدند. تمّام به تونس رسید و ابراهیم بن اغلب او را پی گرفت تا شهربندش کند، لیک تمّام زنهار خواست و ابراهیم زنهارش بداد.

فرمانروایی ابراهیم بن اغلب بر افریقیه

چون کار محمّد بن مقاتل در افریقیه به آرامش گرایید و تمّام سرِ فرمانبری فرود آوژد مردم که به ستوه آمده و او را ناخوش می‌داشتند، ابراهیم بن اغلب را واداشتند تا نامه‌ای به رشید نویسد و فرمانروایی افریقیه در خواهد. مصر همه ساله صد هزار دینار یارانه به افریقیه می‌فرستاد. ابراهیم پذیرفت که نه تنها صد هزار دینار نگیرد بل چهل هزار دینار هم یارانه فرستد. رشید اُستوانان فرا خوانْد و با ایشان سخن رانْد و رای آنها پیرامون فرمانروای افریقیه بستانْد. او به ایشان یاد آوژد که مردم افریقیه فرمانروایِ محمّد بن مقاتل را خوش نمی‌دارند. هرثمه رای به سود ابراهیم بن اغلب داد و آنچه از خردورزی، آیین‌داری و شایستگی او دیده بود بگفت و این سخن راست ننهفت که او افریقیه را برای علی بن مقاتل پاس داشته است. رشید در

---

۱. واخواهی: اعتراض.

محرم سال ۱۸۴ / ژانویه ۸۰۰ م ابراهیم بن اغلب را به فرمانروایی افریقیه برگماشت و بدین سان تباهی رنگ بباخت و کارها سامان یافت و ابراهیم بن اغلب، تمّام و هر کس را که شورش بر فرمانروایی می‌بیوسید سوی رشید روان کرد و بدین سان افریقیه روی آرامش بدید. او شارسانی در نزدیکی قیروان بنیان نهاد که آن را عبّاسیه بخوانْد و کسان و یاران و بندگان خود در آن جا سرای بداد.

در سال ۱۸۶ / ۷۹۲ م مردی از تازیان سرزمین تونس که حَمْدیس نامیده می‌شد گردن کشید و سیاهی را که نشانهٔ عبّاسیان بود کنار نهاد و گروهش رو به فزونی گذارْد و ابن اغلب، عمرانِ بن مَخْلد را با سپاهی کلان سوی او فرستاد و او را فرمود که اگر بر ایشان چیرگی یافت کس از آنها زنده نرهانَد. عمران راهی شد و در برابر هم سپاه آراستند و به نبرد برخاستند. یاران حمدیس فریاد برمی‌آوردند که: بغداد، بغداد [آنها را به فرو ستاندن بغداد برمی‌انگیخت]. هر دو گروه شکیب ورزیدند و در پایان حمدیس و یاران او شکستند، و تُندر شمشیر جانشان بسوخت و ده هزار تن از آنها در خاک و خون فتادند و عمران به تونس درون شد.

دیرتر به ابن اغلب گزارش رسید که ادریس بن ادریس علوی درکرانه‌های مغرب سر برداشته و نیرو فزوده است. اغلب آهنگ ادریس کرد لیک پیرامونیان او را از این کار بداشتند و سفارش کردند تا آن هنگام که او از تو دست دارد تو نیز از او دست بدار. بدین سان ابن اغلب فریب آغازید و به بهلول بن عبد واحد کارپرداز ادریس در مغرب نامه‌ای نگاشت و ارمغانها برای او گذاشت. او که هماره در کنار ادریس بود فرمان از ابراهیم برد و از ادریس، چشم بپوشید و گروه ادریس نیز رو به پراکنده شدن نهاد. بهلول نامه‌ای به ابن اغلب نوشت و دل او به دست آورْد و از او درخواست تا از ادریس چشم پوشد و خویشی او را با پیامبر (ص) یاد آورْد و ابن اغلب نیز از او چشم پوشید.

عمران بن مَخْلد -که پیشتر نامش گفته آمد- که از نزدیکان ابراهیم بن اغلب بود و در کاخ ابراهیم بن اغلب می‌زیست روزی سواره ابراهیم را همراهی می‌کرد و همچنان با او سخن می‌گفت، لیک ابراهیم از آن جا که دل در کار دیگری داشت سخنان عمران هیچ در نیافت و از او خواست سخن از نو آغازد و همین خرمن خشم عمران را به آتش کشید از او برید و گروهی کلان سامان بخشید و بر ابراهیم

گردن فرازید. او سپاه خود را میان قیروان و عباسیه آرایش داد. مردم قیروان و بیشترینهٔ باشندگان افریقیه به یاری او شتافتند. ابراهیم گرداگرد عباسیه خندقی کند و آمد و شد به این شارسان را با دشواری همراه کرد. جنگ میان این دو نیرو درست یک سال به درازا کشید. گزارش به هارون رشید رسید. او گنجی سوی ابراهیم فرستاد و چون گنج بدو رسید دستور داد آواز دهند که: هر کس از سپاه سرور خداگرایان است برای ستاندن ارمغان پیش آید. بدین سان یاران عمران از او گسستند و از پیرامونش پراکندند و نیروهای ابراهیم بر سر ماندگان فرو ریختند و شرنگ شکست در کامشان ریزاندند. ابراهیم بانگ زنهار برآوزد و فریاد کرد که هر کس پیش آید ارمغان دریابد. همه پیش آمدند و او هم به همگان ارمغان بداد و دروازه‌های قیروان از بُن بکَند و باروی آن به ویرانی فکَند.

عمران چندان پس برفت که به زاب رسید و در آن جا بمانْد تا ابراهیم ساغر مرگ به کام چشانْد، و پس از او فرزندش برگاه بر آمد و به عمران زنهار داد. عمران هم به درگاه او در آمد و در کنار او سرای گزید. پیرامونیان در گوش عبدالله [جانشین ابراهیم] زمزمه کردند که او بر پدر تو شوریده است و ما بر تو ایمنش نمی‌شمریم، عبدالله هم جان او بستاند.

هنگامی که عمران شکست خورد ابر تباهی از فراز افریقیه برفت و هنجار همچنان بمانْد تا ابراهیم را خدای خود بخوانْد. او در شوال سال ۱۹۶ / ژوئن ۸۱۲ م دیده بر هم نهاد و سالیان زندگی‌اش به پنجاه و شش بر آمد و گاهِ فرمانرواییش دوازده سال و چهار ماه و ده روز به درازا کشید.

فرمانروایی عبدالله بن ابراهیم بن اغلب بر افریقیه

چون ابراهیم بمرد فرزندش عبدالله برگاه فرمانروایی بر آمد. که در آن هنگام در طرابلس بربرها ـ آن گونه که در رویدادهای سال ۱۹۶ / ۸۰۲ م گفته خواهد آمد ـ او را در میان گرفته بودند. ابراهیم عبدالله را ولیعهد خود کرد و فرزند دیگرش زیادة الله بن ابراهیم را فرمود که دست بیعت در دست برادر خود نهد. او هم بیعت کرد و هنگام درگذشت پدر هم گزارش مرگ او و هم جانشینی عبدالله به برادر نبشت. او

هم طرابلس را فرو هلید و به قیروان رسید، و بدین سان کارها سامان گرفت و در آن روزگار هیچ تباهی روی ننمود و جنگی درِ خود نگشود و مردمان در بستر آرامش غنودند و شارسانها گوی آبادی ربودند. عبدالله در ذی حجه ۲۰۱ / ژوئن ۸۱۷ م خرقه تهی کرد.

ناسازگاری مردم اندلس با خداوندگار آن

در این سال بهلول بن مرزوق بشناخته به ابوحجّاج در کرانهٔ سرزمین اندلس سر به شورش برداشت و به ساراگوزا در آمد و آن را زیر فرمان گرفت. عبدالله بن عبد رحمان عموی خداوندگار اندلس بشناخته به بلنسی که آهنگ فرنگ داشت به بهلول پیوست.

عبیدة بن حُمَید نیز در تولدو گردن فرازید و خداوندگار اندلس عمروس بن یوسف راکه در طَلَبیره [تالاورا[1]] بود فرمود تا به جنگ با مردم تولدو روی آوَرَد. او با آنها بسیار ستیزید و ایشان را در تنگناها پیچید، وانگاه نامه‌ای به مردانی از تولدو نوشت که به بنی‌مخشی شناخته بودند. او در این نامه بدانها چندان مهر ورزید که دلشان بلرزید و از این روی بر عبیدة بن حمید تاختند و در جا کارش ساختند و سرش به عمروس پرداختند، او نیز سر عبیدة به درگاه خداوندگار اندلس فرستاد و بنی‌مخشی را نزد او فرهت بیفزاد. بنی‌مخشی با بربرهای شارسان تالاورا ناسازگاری داشتند و از همین روی گاه گاه از برج و باروی آنها فراز می‌رفتند و خونشان می‌ریختند. عمروس همراه با سر عبیده هفتصد تن از بربرها را نیز به درگاه خداوندگار اندلس برد و هر یک از آنها را به گوشه‌ای برده خونش می‌ریختند[2] و بدین سان این سامان، سامان گرفت.

1. Talavera.

۲. در این گزاره، پریشانی دیده می‌شود و ما کوشیدیم هودهٔ این گزاره با رسایی گفته آید. این نیز شدنی است که به کژ راهه رفته باشیم ـ م.

یاد چند رویداد

در این سال هارون رشید در سرزمین روم ستیزید و دژ صفصاف گشود.
در این سال عبد ملک بن صالح در سرزمین روم بجنگید و خود را به آنکارا رسانْد و مطموره راگشود و حمزة بن مالک در آن جا بمرد.
هم در این سال سرخ‌پوشان بر خراسان چیرگی یافتند.
در همین سال هارون رشید درود بر پیامبر ارجمند (ص) را سژنامه کرد. سالار حاجیان در این سال رشید بود.
در این سال پرداخت سربها میان رومیان و مسلمانان آیین شد و این نخستین سربها به روزگار بنی‌عبّاس بود. قاسم بن رشید برگزارکنندهٔ این آیین شد. امپراتور روم در این سال نقفور [نیکفوروس[1]] بود.
مردم از داد و ستد اسیران بسی شاد شدند و همهٔ دربندیان روم رهیدند. این داد و ستد در لامس درکنار دریایی چهره می‌بست که دوری آن از طرسوس دوازده فرسنگ بود و سی هزار مواجب‌بگیر همراه ابوسلیمان بودند. خادم کارگزار طرسوس به همراه شمار فراوانی از مرزنشینان و دانشمندان و برجستگان برای داد و ستد اسیران بیامدند. شمار دربندیان سه هزار و هفتصد نفر بود. بیش از این گروه را نیز گمانه زده‌اند.
در این سال حسن بن قَحطبه که هم خود و هم پدرش از فرماندهان منصور بود در سی و چهار سالگی رخ در نقاب خاک کشید.
نیز در این سال عبدالله بن مبارک مَروزی در ماه رمضان / اکتبر در «هیت» در شصت و سه سالگی و علی بن حمزه ابوحسن آزدی شناخته به کسایی مقری و نحوی در شهر ری کالبد تهی کردند. گروهی مرگ کسایی را به سال ۱۸۳ / ۷۸۹ م دانسته‌اند.
هم در این سال مروان بن سلیمان بن یحیی بن ابی‌حفصهٔ سخنسراکه سالْ‌زادش ۱۰۵ / ۷۱۱ م بود در خاک خفت.
در همین سال ابویوسفِ قاضی با نام یعقوب بن ابراهیم، بزرگترین شاگرد و پیرو

---

1. Nikephoros.

ابوحنیفه، به فرشتهٔ مرگ تن سپرد.

در این سال یعقوب بن داود بن عمر بن طَهمان وابستهٔ عبدالله بن خازم **سُلَمی** بمرد. او وزیر مهدی بود. هاشم بن برید و یزید بن زُریع و حفص بن میسره **صنعانی** از صنعاء دمشق همگی در خاک خفتند.

[واژهٔ تازه پدید]

برید: به فتح باء تک نقطه و کسر راء و یاء دو نقطه.

رویدادهای سال صد و هشتاد و دوم هجری

(۷۹۸ میلادی)

در این سال رشید به جانشینی عبدالله مأمون پس از امین بیعت گرفت و او را بر خراسان و پیوستهای آن تا همدان فرمانروایی بداد وکنیهٔ مأمون بدو نهاد و جعفر بن یحییٰ را به پیشکاری او برگزید.

این از شگفتیهاست که رشید خود دید که پدر و نیای او منصور با عیسی بن موسیٰ آن کرد که ناگزیر خود را از جانشینی پس کشید و برادرش هادی که اگر نمی‌مرد خودِ رشید را از جانشینی پس می‌زد و با این همه او برای مأمون پس از امین بیعت گرفت، آری، مِهر سرکش هم چشم از آدمی ستانَد هم گوش.

در این سال دختر خاقان پادشاه خَزَر برای همسری فضل بن یحییٰ روانه شد لیک در برذعه جان بداد. پیرامونیان او سوی خاقان بازگشتند و بدوگزارش دادند که دخت او به فریب کشته شده است، و او سوی سرزمین اسلام سپاه آراست.

جنگ تابستانهٔ آن سال را عبد رحمان بن عبد ملک برگزارد تا به اِفِسُوس[1]، شارسان همگنان کاو رسید.

در این سال رومیان چراغ دو چشم فرمانروای خود کنستانتین پور الیون را خاموش کردند و مادر او برگاه نشاندند و لقب «عطسه»[2] بر او نهادند.

سالار حاجیان در این سال موسی بن عیسی بن موسیٰ بود، و هرثمة بن اعیَن فرمانروایی موصل داشت.

هم در این سال سلیمان بن عبد رحمان، خداوندگار اندلس، از خاور اندلس سپاه

---

1. Ephesus.

۲. در تاریخ طبری «اغسطه» آمده است.

آراست و به جنگ برادرزاده‌اش حَکَم بن هشام بن عبد رحمان، شهریار آن دیار، روی آوزْد. حکم نیز با سپاهی گشن روی سوی او کرد. سلیمان را بسیاری از تبهکاران و آشوبگران در میان گرفته بودند و یاریش می‌رساندند. هر دو سپاه در برابر هم رده بستند و بر یکدگر جَستند. جنگ، سخت شد و سلیمان شکست و سپاه حَکَم او را پی گرفت. نبرد آنها در ذی حجه / ژانویه از سر گرفته شد و باز سلیمان بشکست و به کوهستانها و سنگستانهای دشواررو امید ببست و حَکَم از پیگرد او آهنگ بگسست.

سلیمان دیگر باره بازگشت و بربرها گرد آوزْد و روی سوی استجه [اسیجا[1]] آورد. حَکَم به نبرد با آنها شتافت و در سال ۱۸۳ / ۷۹۹ م باز دو سپاه در هم پیچیدند و آتش جنگ بسی زبانه کشید و باز سلیمان ناکامیاب گشت و در روستایی پناه گرفت. حَکَم گرداگرد آن روستا بگرفت و سلیمان به دیار فِرّیش گریخت.

در این سال کوهابه‌ای[2] سترگ در کوردوبا زمین بشست و بسیاری از سراها را که در برابر آن بود بلعید و زیادی از آنها را نیز به ویرانی کشید و دامنهٔ آن تا شقنده [سکوندا] رسید.

در همین سال جعفر طیالسیِ حدیث‌گو و عمّار بن محمّد خواهرزادهٔ سفیان ثوری و عبد عزیز بن محمّد بن ابی‌عبید دراوردی وابستهٔ جُهَینه که پدرش از مردم دارابگرد بود همگی بمردند. مردم دارابگرد این همگری و خویشی گران شمردند و از همین رو او را دراوردیّ بخواندند.

هم در این سال درّاج ابوسمح که عبدالله بن سمح یا به گمانی عبد رحمان بن سمح بن اسامه تجیبی مصری نام داشت دیده بر هم گذاشت. زادسال او ۱۲۵ / ۷۴۲ م بود. عفیف بن سالم موصلی نیز در این سال دیده بر هم نهاد.

---

1. Ecija.

۲. کوهابه: سیل.

رویدادهای سال صد و هشتاد و سوم هجری
(۷۹۹ میلادی)

لشگرکشی مردم خَزَر به سرزمین‌های اسلامی

در این سال مردم خَزَر به انگیزهٔ درگذشت دختر خاقان از باب الابواب لشگر کشیدند و مسلمانان و زنهاریان [اهل ذمّه] را خون بریختند و بیش از صد هزار کس اسیر کردند و پرده چندان دریدند که چونان آن در زمین کس نشنیده بود. رشید یزید بن مزید را فرمانروایی ارمنستان و آذربایجان بداد و سوی خَزَریان گسیل کرد و خُزَیمة بن خازم را در نصیبین فرود آورْد که از یورش ارمنیان جلو گیرد.

آورده‌اند که انگیزهٔ یورش آنها این بود که سعید بن سلم، اختربینی سُلَمی را کشت و فرزند اختربین به سرزمین خزر در آمد و آنها را بر سعید آغالید. آنها نیز سر به شورش برداشتند و از راه ثُلَمه به ارمنستان در آمدند و سعید را بشکستند و نزدیک به هفتاد روز در آن جا ماندگار شدند، رشید نیز خُزیمة بن خازم و یزید بن مَزید را گسیل داشت و آنها کژیهای سعید راست کردند و خزریان را برون راندند و کرانهٔ ثُلَمه ببستند.

یاد چند رویداد

در این سال رشید علی بن عیسیٰ را از خراسان فرا خوانْد وانگاه به نمایندگی پسرش مأمون او را سوی خراسان بازگردانْد و او را فرمود تا به نبرد ابوخصیب برخیزد.

در این سال ابوخصیب که وُهَیب بن عبدالله نسائی نام داشت در «نسا» خراسان سرکشید.

در این سال عباس بن هادی با مردم حج گزارْد.

در همین سال موسی بن جعفر بن محمّد بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب (ع) در بغداد و در زندان رشید دمِ واپسین خود کشید.

انگیزهٔ زندانی شدن او این بود که رشید در رمضان سال ۱۷۹ / نوامبر ۷۹۶ م عمره می‌گزارْد. پس چون به مدینه ـ بر باشندگان آن درود ـ بازگشت بـه آرامگـاه پیامبر (ص) در آمد و با همراهیان به زیارت آن پرداخت. هنگامی که بـه آرامگـاه پیامبر (ص) رسید بایستاد و گفت: درود بر تو ای پیامبر خدا، ای پسرعمو! تا این چنین بر پیرامونیان خود بنازد. موسی بن جعفر نزدیک بیامد و رو به آرامگاه پیامبر فرمود: درود بر تو ای پدر! رنگ از چهرهٔ رشید پرید و رو به موسی بن جعفر (ع) گفت: این است آن نازشِ راستینه، وانگاه او را با خود به عراق برد و نزد سندی بن شاهک در بندش کرد. خواهر سندی بن شاهک که دینْدار هم بودکار در بندیِ او را بر دوش گرفت. خواهر سندی در بارهٔ موسی بن جعفر (ع) واگویه می‌کند که چون آهنگ نماز خفتن می‌کرد خدای را می‌ستود و بزرگش می‌داشت و او را هـمچنان می‌خوانْد تا شب سپری می‌شد و تا نماز بام نیایش می‌کرد و آن‌گاه نماز بام می‌گزارْد و تا سپیده دم خدای را همچنان یاد می‌کرد و تا بالا آمدن آفـتاب از جـای خـود برنمی‌خاست. آن‌گاه مـی‌خوابـید و پـیش از نـیمروز بـیدار مـی‌شد، دست نـماز می‌ساخت و نماز دیگر می‌گزارْد و خدا را یاد می‌آورْد تا نماز خفتن گزارَد. میان نماز دیگر و نماز خفتن باز نماز می‌گزارْد و خوی او چنین بود تـا چکـامهٔ فـرا پـروازیِ خویش سرود.

خواهر سندی، چون او را می‌دید می‌گفت: زیان بردند گروهی که بر این پاکمرد پرخاشیدند. کنیهٔ موسی بن جعفر (ع)، کاظم بود، زیرا به هرکس که بدو بدی می‌کرد نیکی می‌ورزید، و این سرشت او تا به پایان بود. او هنگامی که در زندان بود نامه‌ای برای رشید فرستاد و در آن چنین نبشت: روز سخت و اندوهباری بر مـن سـپری نمی‌شود مگر آن که تو روزی آسوده و فراخ را در می‌نوردی تا آن که این هر دو روز در نَوشته شود و روزی رسد کـه دیگـر سـر نشـود، و ایـن هـمان روزی است کـه

بیهوده‌گران در آن زیان بَرند.

در این سال میان فرماندهی بزرگ با نام ابوعمران و بهلول بن مرزوق که از برجستگان اندلس بود جنگی جانگیر جان گرفت. عبدالله بَلَنسی همراه ابوعمران بود. یاران بهلول در هم شکستند و بسیاری از ایشان به آن سرای پیوستند.

هم در این سال یونس بن حبیب، نحوی پرآوازه جان بداد. او دانش خویش از ابوعمرو بن علا و جز او ستانده بود. سالیان زندگی او از صد فزون شد.

در همین سال موسی بن عیسی بن موسی بن محمّد بن علی بن عبدالله بن عبّاس و محمّد بن صبیح ابوعبّاس مذکّر، بشناخته به ابن سمّاک، و هُشَیم[1] بن بشیر واسطی درگذشتند. هشیم در ماه شعبان / سپتامبر دیده بر هم نهاد. اگرچه او استوان بود لیک سخن را جا به جا می‌کرد. یحیی بن زکریاء بن ابی‌زائده، قاضی مدائن در شصت و سه سالگی و یوسف بن یعقوب بن عبدالله بن ابی‌سلَمه ماجشون نیز کالبد تهی کردند.

[واژهٔ تازه پدید]

صَبیح: به فتح صاد بی‌نقطه، و کسر باء تک نقطه.

بَشِیر: به فتح باء تک نقطه و کسر شین.

---

1. C.P هیشم.

رویدادهای سال صد و هشتاد و چهارم هجری
(۸۰۰ میلادی)

در این سال رشید، حمّاد بربری را بر یَمن و مکّه فرمانروایی بداد و داود بن یزید بن حاتم مهلّبی را برگاه سند نشانْد و یحییٰ حَرَشی را به فرمانروایی جبل و مهرویه رازی را بر طبرستان برگماشت. ابراهیم بن اغلب کارهای افریقیه به پیش می‌بُرد و رشید او را بر همان جا بداشت.

در این سال ابوعمرو شاری سر بر کشید. هارون، زُهیر قصاب را سوی او گسیل داشت و او ابوعمرو را در شهر وَرز خون بریخت.

در این سال ابوخصیب زنهار خواست و علی بن عیسی بن ماهان بدو زنهار داد. سالار حاجیان در این سال ابراهیم بن محمّد بن عبدالله بن محمد بن علی بود، و یزید بن مَزْیَد بن زائدهٔ شیبانی موصل و حومهٔ آن را زیر فرمان داشت.

در همین سال عبدالله بن عبد رحمان بلنسی روی سوی اَشِقه [اوئسکا] از شارسانهای اندلس نهاد و با ابوعمران و تازیان دیگر در آن فرو بیامد. بهلول مرزوق به آهنگ سرکوب آنها گسیل شد و شهربندشان کرد و تازیان از آنها روی بتافتند و بهلول به شارسان اشقه در آمد و عبدالله رو به راه والنسیا نهاد و در آن جا بمانْد.

در همین سال معافَی بن عمران موصلیِ ازدی در هشتاد و پنج سالگی کالبد تهی کرد.

هم در این سال عبدالله بن عبد عزیز بن عمر بن خطّاب که عابدش می‌خواندند و عبد سلام بن شُعَیب بن حبحاب ازدی و عبد اعلی بن عبدالله شامی مصری از بنی‌شامة بن لؤی و عبد وهّاب بن عبد مجید ثقفی ابومحمد همگی به سرای جاوید شتافتند.

رویدادهای سال صد و هشتاد و پنجم هجری

(۸۰۱ میلادی)

در این سال مردمان طبرستان مَهْرَویه رازی فرمانروای خود را خون بریختند، و رشید عبدالله بن سعید حَرَشی را بر جای او نشانْد.

در این سال عبد رحمان انباری، ابان بن قحطبه خارجی را در مرج قلعه بکشت.

در این سال حمزهٔ خارجی در بادغیس تباهیها به پا کرد، و عیسی بن علی بن عیسی ده هزار تن از یاران او بکشت و به کابل و زابلستان رسید.

در این سال ابوخصیب دوباره ترفندی در چید و بر آبیورد و توس و نیشابور چیرگی یافت، و مرو را شهربندان کرد، وانگاه از آن جا پس نشست و به سرخس بازگشت و کارش از نو سامان یافت.

در همین سال جعفر بن یحییٰ پروانهٔ ماندگاری در مکّه خواست و خواسته‌اش بدو دادند. او در شعبان / اوت بیرون شد و در رمضان / سپتامبر عمره گزارْد و در جدّه اقامت گزید تا هنگام حج رسید و حج گزارْد.

هم در این سال حَکَم خداوندگار اندلس سپاه بیاراست و سوی عمویش سلیمان بن عبد رحمان که درکرانهٔ قرّیش بود روی کرد و با او به نبرد برخاست. سلیمان پس نشست و آهنگ مارده کرد، و گردانی از سپاه حکم او را پی گرفتند و به بندش کشیدند. آنها به درگاه حَکَم رسیدند و حَکَم فرمود تا سلیمان را خون بریختند و سرش از تن گسستند و فرمود آن را سوی کوردوبا فرستند. او برای فرزندان سلیمان که در ساراگوزا بودند زنهارنامه فرستاد و به درگاه خود بخواندشان و آنها رو به راه کوردوبا نهادند.

در این سال آذرخشی، مزگت حرام بزد و دو کس جان خود باختند. سالار

حاجیان در این سال منصور بن محمّد بن عبدالله [بن محمّد] بن علی بود.

در همین سال عبد صمد بن علی بن عبدالله بن عبّاس بمرد. می‌گویند در پهنای زندگی دندانی از او نیفتاد. آورده‌اند که دندانهای او در بالا یکپارچه و به هم پیوسته بود چونان که دندانهای زیر او. او ندیدهٔ [فرزند نبیره] عبد مناف بود. او در نزدیکی به عبد مناف چونان یزید بن معاویه بود. عبد صمد بیش از صد و بیست سال دیرتر از یزید ساغر مرگ درکام کشید.

هم در این سال فرنگیان ـ نفرین ایزدی بر آنان باد ـ شارسان بارسلون در اندلس را فروگرفتند و از مسلمانان بازش ستاندند و مرزبانی‌های خود بدان جا بردند و مسلمانان ناگزیر پس نشستند.

چگونگی فروگرفتِ بارسلون چنین بود که حَکَم خداوندگار اندلس درکار جنگ با دو عموی خود عبدالله و سلیمان ـ که یادش پیشتر برده شد ـ بود.

در همین سال رشید از رقّه باگذر از موصل به بغداد بیامد.

در این سال یقطین بن موسیٰ در بغداد جان بداد.

هم در این سال یزید بن مَزْیَد بن زائدهٔ شیبانی، برادرزادهٔ معن بن زائده در شارسان برذعه رخ در پردهٔ خاک کشید و اسد بن یزید به جای او به فرمانروایی رسید. یزید را بسی ستوده‌اند. او بخشنده، راد و دلیر بود و سخنسرایان برای او بیشترین سوگسروده‌ها را به رشته کشیدند. بهترین سوگسروده از آنِ ابومحمّد تمیمی است و نیکوتر آن که گفته آید:

أحَقّاً أنّهُ أوْدَى يَزيدُ ... تَبَيّنْ أيّها النّاعي المُشِيدُ
أتدري مَنْ نَعيتَ و كيفَ فاهتْ ... به شَفتاكَ كان بها الصَّعيدُ
أبَعدَ يَزيدَ تختَزِنُ البَوَاكي ... دموعاً، أوْ يُصَانُ لَها خُدُودُ
لِتَبْكِكَ قُبّةُ الإسْلامِ لمّا ... وَهَتْ أطنابُها وَ وَهَى العَمودُ
و يَبْكِكَ شاعرٌ لم يُبْقِ دَهْرٌ ... لهُ نَسَباً وَ قد كسَدَ القَصِيدُ
فمَنْ يَدعو الإمامَ لكُلّ خَطبٍ ... يَنُوبُ و كُلّ مُعضِلَةٍ تَؤودُ
و مَنْ يَحمي الخَميسَ إذا تَعايا ... بحِيلَةِ نَفْسِهِ البَطَلُ النَّجيدُ
فإنْ يَهْلِكْ يَزيدُ فكُلُّ حَيٍّ ... فَريسٌ للمَنيّةِ أوْ طَريدُ
ألَمْ تَعْجَبْ لَهُ! إنّ المَنايا ... فَتَكْنَ بهِ وَ هُنّ لَهُ جُنُودُ

قَصَدْنَ لهُ و كُنَّ يَحِدْنَ عَنهُ — إذا ما الحَرْبُ شَبَّ لها وَقُودُ
أحامِي المَجدِ والإسلامِ أوْدَى — فَما للأرْضِ وَيحَكَ لا تَمِيدُ
تأمّلْ هَلْ تَرَى الإسْلامَ مالَتْ — دَعائِمُهُ وَ هَلْ شَابَ الوَلِيدُ
وهلْ مالَتْ سُيوفُ بني نِزَارٍ — وَهلْ وُضِعتْ وَ هل يَخضَرُّ عُودُ
أمَا هُدّتْ لَمصْرَعِهِ نِزارٌ — بلى! وَ تَقَوّضَ المَجدُ المَشيدُ
[و حَلّ ضَريحَهُ إذْ حَلّ فيهِ — طَرِيفُ المَجدِ والحَسَبُ التّليدُ]
أمَا وَاللهِ ما تَنفَكّ عَيني — عَلَيكَ بدَمْعِها أبَداً تَجُودُ
فإنْ تَجمَدْ دُموعُ لَئيمِ قَوْمٍ — فَليس لَدَمْعِ ذي حَسَبٍ جُمودُ
لَقَدْ عَزّى رَبيعةَ أنّ يَوْماً — عَلَيْها مِثْلَ يَوْمِك لا يَعُودُ

يعني: آيا راست است که يزيد در خاک خفته؟ پس ای خبررسانِ مرگ، درنگت باید. آیا می‌دانی خبر از مرگِ که می‌دهی و چگونه لب می‌گشایی؟ خاکت بر دهان باد. آیا پاسدار بزرگی و اسلام‌داری دیده بر هم نهاده؟ وایِ تو پس چرا زمین واژگون نمی‌شود؟ درنگ کن و ببین پایه‌های اسلام به کژی گراییده و کودکِ نوزاد پشتش از پیری خمیده. آیا شمشیر فرزندان نزار، از دست فتاده و زین از پشت اسبها فرود آمده؟ آیا پس از مرگ او سرزمین ما با بارش باران سیراب خواهد شد و شاخساری بر خواهد رویید؟ آیا قبیلهٔ نزار از مرگ او سست و بی‌توان نشد؟ آری، بزرگیِ سر به آسمان کشیده به ویرانی رسیده. از هنگامی که او در آن گور خفت، بزرگواری و نژادیِ پر پیشینه در آن جا غنود. به خدای سوگند، هماره بر مرگت سرشک از چشم بارم و پیوسته آب در دیده گردانم. اگر اشک گروهی فرومایه خشکی بگیرد سرشک نژادگان همچنان بر رخ فرو می‌غلتد. آیا پس از یزید سرشک ریزان می‌توانند اشکی بیندوزند و رخساره‌ها از تپانچه باز دارند. گلدستهٔ اسلام باید بر تو اشک فشانَد و ریسمانهای آن پارگی یابد و پایه‌هایش سستی پذیرد. سخنسرایی که روزگار نام او خواهد زدود باید بر تو اشک فرو بارانَد که بازار چکامه‌سرایی بسی بی‌رونق شده. پیشوا [خلیفه] به هنگام پیش آمدن دشواریها و سختیها باکه رای زند و که را به درگاه فرا خوانَد؟ چه کسی می‌توانَد سپاه را به هنگام بی‌چارگی با توانِ قهرمانی یار و یاور چاره رسانَد؟ پس اگر یزید ساغر مرگ در کام کشد هر زنده‌ای، گریزان شکار مرگ خواهد بود. آیا شگفت نمی‌کنی که مرگ بر او چیره شود در همان گاهی که مرگ از

سپاهیان و فرمانبران او شمرده می‌شود؟ همان مرگی آهنگ او کرد که به هنگام زبانه کشیدن آتش جنگ از او روی برمی‌تافت. آنچه اندوه فرزندان ربیعه را می‌گُسارد این است که دیگر روزی چنین باز نخواهد گشت [چه، چونان تو کسی در میان ما نیست].

رشید چون این سوگسروده شنید سرشک از رخسارش غلتید و آن را بسی نیکو شمرد.

در این سال محمد بن ابراهیم امام بن محمّد بن علی بن عبدالله بن عبّاس در بغداد و عبدالله بن مصعب بن ثابت بن عبدالله بن زبیر و مغیرة بن عبد رحمان بن حارث بن عیّاش مخزومی که حزامی نامیده می‌شد و در سال ۱۲۴ / ۷۴۱ م زاده شده بود و حجّاج صوّاف پور ابوعثمان میسره همگی جان بدادند.

[واژهٔ تازه پدید]

عیّاش: با شین و یاء دو نقطه در زیر.

خرامی: با حاء بی‌نقطه و زاء.

رویدادهای سال صد و هشتاد و ششم هجری
(۸۰۲ میلادی)

هم پیوندی حَکَم خداوندگار اندلس با عمویش عبدالله

در این سال حَکَم بن هشام بن عبد رحمان، شهریار اندلس، با عمویش عبدالله بن عبد رحمان بلنسی هم پیوند شد.

انگیزهٔ این هم پیوندی آن بود که عبدالله خبر مرگ برادرش سلیمان را دریافت و بر جان خویش هراسید و از والنسیا برون نشد، و به شورشی دامن نزد، و پیک به درگاه حَکم فرستاد و سازش و در آمدن به گروه فرمانبران او را در خواست. برخی نیز گفته‌اند که حَکَم پیک در پی او فرستاد و بدو پیشنهاد سازش و زنهار بداد، و برای او و فرزندانش داراییِ کلانی فرستاد و عبدالله پیشنهاد هم‌پیوندی او پذیرفت. این هم‌پیوندی به دست یحیی بن یحیی یار مالک بن انس و گروهی دیگر از دانشی مردان بنیان نهاده شد و استواری گرفت. حکم خواهرانش را به زنی پسران عمویش عبدالله داد. عبدالله به درگاه او بیامد و حکم او را نواخت و جایگاهش را والا ساخت و برای او و فرزندانش روزیانه‌های هنگفت و پاداشهای فراوان نامزد کرد.

آورده‌اند نامه‌نگاریهای سازش در این سال بوده است ولی در سال ۱۸۷ / ۸۰۳م آشتی به کرد[1]، انجام پذیرفت.

---

۱. به کرد: عملاً.

حجّ رشید
و نوشتن نامهٔ جانشینی

در این سال هارون با مردم حج گزارْد و از انبار رو به راه مکّه نهاد و نخست به مدینه رفت. در آن جا سه بار به مردم ارمغان داده شد، یکی ارمغان خود او که خلیفه بود، دیگر ارمغان محمّد امین و سوم ارمغان را عبدالله مأمون بداد، و چون به مکّه رسید مردم آن جا را نیز ارمغان‌ها بداد و روی هم رفته هزار هزار و پنجاه هزار دینار ارمغان بداد.

رشید امین را به فرمانداری عراق، شام تا پایان باختر زمین نشانْد و همدان تا پایان خاور زمین را زیر فرمان مأمون رانْد، وانگاه برای جانشینی فرزندش قاسم پس از مأمون بیعت ستانْد و کنیهٔ مؤتمن بر او نهاد. جزیره، مرزها و کانونِ شارسانها نیز بدو واگذارْد. عبد ملک بن صالح پرورش او بر دوش گرفت و به مأمون پروانه داده شد که اگر خواهد او را نگاه دارد یا برکنارش کند.

هنگامی که رشید به همراه فرزندان، فقیهان، قاضیان و فرماندهان به مکّه رسیدند منشور جانشینی محمّد امین بنگاشت و بزرگان بر آن گواه بداشت، و همه گواهی بدادند که امین باید به مأمون پیمان‌داری کند، چنان که نامه‌ای نیز برای مأمون نگاشت و همه گواهی بدادند که مأمون باید به امین پیمان‌داری کند. او این هر دو نامه را بر کعبه آویخت و پیمان همه در کعبه [برای این دو] از نو ستانْد. چون رشید چنین کرد مردم راگمان بر آن اوفتاد که او با این روش میان امین و مأمون تباهی و جنگ دامن زد و از فرجام آن هراسیدند، و همان پیش آمد که از آن می‌ترسیدند.

رشید در سال ۱۸۹ / ۷۹۵ م همراه مأمون رو به راه کرمانشاهان نهاد، و قاضیان و فقیهان همراه را بر خود گواه گرفت که دارایی‌ها، گنجینه‌ها، جنگ‌افزارها، چارپایان و هر آنچه هست از آنِ مأمون خواهد بود و دوباره برای او بیعت ستانْد و از همان جا نامه‌ای به بغداد فرستاد که بیعت محمد امین نیز از سرْ ستانند.

یاد چند رویداد

در این سال علی بن عیسی بن ماهان از مرو راهی نَسا شد تا با ابوخصیب جنگ

آزماید. او ابوخصیب را خون بریخت و زنان و کسانش را اسیر کرد و بدین سان خراسان سامان گرفت.

در این سال خالد بن حارث و بِشر بن مفضّل و ابواسحاق ابراهیم بن محمّد فرازی و عبدالله بن صالح بن عبدالله بن عبّاس در سلمیه به ماه ربیع‌الاوّل / مارس و علی بن عبّاس بن محمّد بن علی بن عبدالله بن عبّاس در ماه رجب / ژوئیه در شصت و پنج سال و شش ماهگی [برادرزادهٔ سفّاح و منصور] و عمر بن یونس هنگام بازگشت از حج به سوی یمامه و نیز عبّاد بن عبّاد بن عوام، فقیه بغداد و شقران بن علی زاهد در اندلس [که فقیه نیز بود] و راشد وابستهٔ عیسی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب همگی شرنگ مرگ نوشیدند. راشد همراه ادریس بن عبدالله بن حسن به مراکش درآمده بودند و پس از مرگ او ابوخالد یزید بن الیاس کارهای بربرها می‌گرداند.

رویدادهای سال صد و هشتاد و هفتم هجری
(۸۰۲ میلادی)

سرکوب برمکیان به دست رشید

در این سال رشید، برمکیان را سر بکوبید و جعفر بن یحییٰ را بکشت.

انگیزهٔ این کار آن بود که رشید، شکیب دوری جعفر و خواهر خود عبّاسه دختر مهدی را نمی‌یارست و هرگاه به گساردن می می‌نشست آن دو را نیز درکنار خود می‌نشانْد. رشید به جعفر گفت: عبّاسه را به زنیِ تو در می‌آورم تا نگاه تو بدو روا باشد بدین قرار که نزدیک او نروی، زیرا من دوری او شکیب نمی‌یارَم. جعفر بپذیرفت و رشید عبّاسه را به زنیِ او در آوَرْد، و هر دو درکنار او بودند و چون رشید می‌رفت این دو که هنوز جوان بودند با هم می‌ماندند و بدین سان جعفر عبّاسه را در آغوش شهوت فشارْد و مَرْدْآب در زهدان اوگذارْد و عبّاسه نوزاد پسری برای جعفر نهاد. عبّاسه از رشید بهراسید وکودک را همراه کنیزکان به مکّه فرستاد و برای گذران زندگیِ این کودک گوهرها و هزینه‌ها به کنیزکان بداد.

میان عبّاسه و یکی ازکنیزکانش کشمکشی پیش آمد و این کنیزک گزارش کارِ کودک به رشید رسانْد. رشید که در این سال آهنگ حج کرده بود به کاوشِ چند و چونیِ کار برخاست و از رویداد آگاهی یافت. جعفر هرگاه که رشید به حج می‌آمد در عُسفان خوراکی فراهم می‌آوَرْد و رشید را به سفرهٔ خود می‌خوانْد، لیک این بار رشید فراخوانِ او پاسخ نگفت و بر سفرهٔ او ننشست و این نخستین تیرگی در پیوند میان آن دو بود.

نیز گفته‌اند: انگیزهٔ این تیرگی آن بود که رشید، یحیی بن عبدالله بن حسن بن

حسن بن علی را به جعفر بن یحیی بن خالد سپرد و جعفر او را نزد خود باز داشت، وانگاه شبی او را فرا خوانْد و از چند و چونیش پرسش کرد. او در پاسخ گفت: در کار من از خدا پروا کن و بپرهیز که فردای رستخیز خواهان[1] تو حضرت محمّد (ص) باشد. به خدا سوگند که نه آشوبی را دامن زده‌ام و نه آشوبگری را در سرایم نهفته‌ام. جعفر بر او مِهر گرفت و گفت: به هر کجای از سرزمین خداوندی که خواهی روی نِه. او گفت: چگونه روم بی هیچ زنهار از دستگیریِ دوباره؟ جعفر کس با او فرستاد تا به پناهگاهش رسانْد.

یکی از خبرچینهای فضل بن ربیع که از نزدیکان جعفر بود گزارش کار به فضل بداد و او هم رشید را آگاهانْد. رشید به او گفت: تو را چه رسد به این کارها؟ او فرمان من برده و از پیش خود هیچ نیفزوده. آن گاه رشید جعفر را به سفرهٔ خود خوانْد و همچنان که می‌خورد با او سخن می‌گفت، تا این که از یحییٰ پرسید. جعفر گفت: او همچنان در بند است. رشید گفت: تو را به جان من چنین است؟ جعفر به زیرکی دریافت و گفت: به جان تو چنین نیست، و داستان بدو بازگفت و افزود: من دانستم که هیچ ناپسندی از او سر نزده. رشید گفت: نیکو کاری کردی، از آنچه خود در دل داشتم پای فراتر ننهادی. چون جعفر از پیش او رفت رشید گفت: خدای از پایم در آورَد اگر از پایت در نیاورم، و کار فرجامی چنان یافت.

نیز آورده‌اند: انگیزهٔ این تیرگی آن بود که جعفر کاخی برافراشت که هزینهٔ آن به بیست هزار هزار درهم برآمد. گزارش آن به رشید رسید. هر که این گزارش شنید گفت: هزینهٔ سرای او که چنین شود دیگر هزینه‌ها و پاداشهای او چندان شود! و این بر رشید بسی گران آمد.

از انگیزه‌های دیگر این تیرگی که همگان آن را انگیزهٔ بنیادین نمی‌شمرند و همان بنیادین‌ترین انگیزه‌هاست آن بود که در یکی از سفرهایِ حجِّ یحیی بن خالد دیده شد که بر پردهٔ کعبه پنجه افکنده بود و می‌گفت: بار خدایا! اگر خشنودی تو در این است که نعمتهایت را از من بستانی چنین کن، بار خدایا! اگر خشنودی تو در آن نهفته که دارایی و زن و فرزند من ستانی بستان ولی تنها فضل را برای من پاینده دار. آن گاه

---

۱. خواهان: مدّعی.

برفت و چون بر در مزگت رسید بازگشت و همان گفتْ را از سر گرفت و چنین زمزمه کرد: خدایا! اگر همچو منی فضل را از دیگران جدا می‌کند باید بسی پای افشار[۱] باشد.

در همین جایگاه از او شنیده شد که می‌گفت: پروردگارا! گناهان من چندان پرشمار گشته که جز تو کس نتواند آنها را شماره کند، خدایا! اگر بر آنی که به من کیفر رسانی، سزای من در همین سرای بِنه، اگر چه این سزا گوش و چشم و خانواده و دارایی مرا در برگیرد چندان که خشنودی تو را فرا چنگ آورم. خدایا! سزای من در سرای واپسین مَنه. خدا نیز این خواست او به جای آورْد.

چون از حج بازگشتند و به انبار رسیدند و رشید در «عُمْر» رخت افکنْد برمکیان را سر بکوفت.

نخستین نشانهٔ بیچارگی و نگون‌بختی آنها این بود که علی بن عیسی بن ماهان از موسی بن یحیی بن خالد سخن چید و در انجام کارهای خراسان نام او بد کرد و رشید را آگاهانید که او با خراسانیان نامه‌نگاری می‌کند تا به سوی او سپاه آرایند، و آنها را از فرمان او برون می‌بَرد. رشید نیز او را به تاوان این سخن در بند کرد وانگاه از بندش رهانید.

یحیی بن خالد بی‌هیچ پروانه‌ای بر رشید در می‌آمد. روزی به درگاه او در آمد و جبرائیل بن بختیشوع پزشک نزد او بود. درود فرستاد و رشید درود او سست پاسخ بگفت. آن گاه رشید به جبرائیل روی کرد و گفت: آیا کسی بی‌پروانه به سرای تو در می‌آید؟ او گفت: خیر. رشید گفت: پس چرا بی‌پروانه بر سرای مادر می‌آیند؟ یحییٰ گفت: ای سرور خداگرایان! این نخستین بار نیست که من چنین در می‌آیم، سرور خداگرایان مرا این فَردات[۲] بداد، تا جایی که اگر سرور خداگرایان در بستر خفته بود من در می‌آمدم. این را نمی‌دانستم آنچه را سرور خداگرایان خوش داشت دیگر روا نمی‌شمرد. اینک دانستم که من در چشم او در میان لایه‌هایی از مردمم که خود روا می‌داند. هارون شرم کرد و گفت: نمی‌خواستم تو را بیازارم.

هنگامی که یحییٰ بر رشید در می‌آمد خدمتگزاران به بزرگداشت او می‌ایستادند.

---

۱. پای اَفشار: سمج. ۲. فَردات: امتیاز.

رشید به مسرور [خدمتگزار ویژه] فرمود: به خدمتگزاران بگو هنگام آمدن یحییٰ از جای برنخیزند. روزی یحییٰ بیامد و خدمتگزاری از جای برنخاست. رنگ از چهرهٔ یحییٰ بگشت. از آن پس هرگاه یحییٰ را می‌دیدند روی از او می‌گردانیدند.

هنگامی که رشید از حج بازگشت در عُمْر نزدیک انبار رخت افکنْد. این گاه پایان ماه محرم / دسامبر بود. رشید مسرور خدمتگزار را با گردانی از سپاهیان شبانه در پی جعفر فرستاد. ابن بختیشوع پزشک و ابو زکّار خنیاگر نزد او بودند و با هم انجمن بزمی به هم آورده بودند. ابو زکّار این سرود را دم گرفته بود که:

فَلاٰ تَبْعَدْ فَكُلُّ فتىً سَيَأتِى عَلَيْه الموتُ يَطْرُقُ اَوْ يُغادِى

وُ كُلُّ ذَخيرةٍ لاٰبُدَّ يَوْماً وَ اِنْ كَرُمَتْ تَصيرُ اِلىٰ نَفٰادِ

یعنی: دور مشو که مرگ خواه در شب یا در روز بر آدمی فرود می‌آید، و هر اندوخته‌ای هر چند هم گرانسنگ ناگزیر روزی پایان پذیرد.

مسرور می‌گوید: به جعفر گفتم: ای ابوفضل! به خدا! برای کاری نیامده‌ام مگر همان مرگ که شبانه در پی تو آمده است، برخیز و سرور خداگرایان را پاسخ گوی. جعفر به پای من اوفتاد و آن همی می‌بوسید و از من خواست تا به اندرونی شود و وصیت‌نامهٔ خویش نگارد. گفتم: به اندرونی راهی نداری، اگر خواهی همین جا وصیت‌نامه بنگار. او وصیت‌نامهٔ خویش نگاشت و همهٔ بردگانش را آزادی داد.

پیکهای رشید پیاپی نزد من می‌آمدند و به شتابم می‌خواندند. پس او را نزد رشید بردم و رشید که در بستر بود فریاد برآوژد که سرش بیاور. نزد جعفر آمدم و او را آگاهانیدم. او گفت: خدا را، خدا را، به خدا او این فرمان نداده مگر از سرِ مستی، در برابر این فرمان تا بامداد پای بدار یا بار دیگر میانجیگری کن، بازگشتم تا مگر بتوانم دوباره کاری کنم، ولی همین که صدای پای من شنید فریاد برآوژد که: ای لب بر لبهٔ شرمگاهِ مادرت رسانده، سرش بیاور. بازگشتم و آنچه راگذشت به آگاهی جعفر رساندم. او گفت: باز با او سخن گو. نزد رشید بازگشتم و او با چوبدستیِ خود بر سرم زد و گفت: اگر سرش نیاوری پسر مهدی نباشم که سرت نزنم. مسرور می‌گوید: بازگشتم و جعفر را کشتم و سرش نزد رشید بردم. او همان جا فرمان داد پیرامونیان، فرزندان و همهٔ زیست‌افزار یحییٰ برگیرند. فضل بن یحییٰ را نیز شبانه

دستگیر کردند و در یکی از کاخ‌های رشید بازش داشتند. یحییٰ را نیز در سرایش بندی کردند، و دارایی‌ها و زمین‌ها و کالاهای هر یک را فرو ستاندند و همان شب پیک به دیگر شارسان‌ها فرستاده شد که دارایی‌ها، بردگان، زیستْ‌افزار و هر آنچه از آنِ برمکیان بود بستانند.

رشید بامداد روز بعد پیکر بی‌جان جعفر به بغداد فرستاد و فرمود تا سرش را بر سر پلی بیاویزند. پیکر او را نیز دو پاره کردند و هر پاره بر سر پلی بیاویختند. رشید از محمد بن خالد بن برمک و فرزندان و زیستْ‌افزارش واخواهی نکرد، زیرا می‌دانست او از آنچه در خاندانش می‌گذرد پاک است. نیز آورده‌اند که او گزارش برمکیان به رشید می‌رسانده است، وانگاه رشید یحیی و پسرانش فضل، محمّد و موسیٰ را به زندانی نه چندان آزاردهنده بیفکند. و میان آنها و خدمتگزارانشان جدایی نیفکنْد و نیازهای آنها را در کامیابی از کنیزکان و مانند آنها برآورْد.

آنها در هنجاری آسوده سر می‌کردند تا آن که رشید عبد ملک بن صالح را دستگیر کرد و خشم رشید بدو دامن یحیی و پسرانش را نیز گرفت و بدگمانی بدانها از نو نیرو گرفت و رشید آنها را نیز در تنگنا نهاد.

چون جعفر بن یحییٰ کشته شد پدرش را گفتند: رشید فرزند تو بکشت. او در پاسخ گفت: فرزند او نیز چنین کشته خواهد شد. بدو گفته شد. رشید سرایت به ویرانی کشانْد. او در پاسخ گفت: سرای او نیز چنین ویران خواهد شد. چون این گزارش به رشید رسید گفت: از سخنِ او هراسیدم، زیرا یحییٰ سخنی بر زبان نمی‌آرَد مگر آن که گزارده می‌آید.

سلّام ابرش می‌گوید: هنگام دستگیری یحیی بن خالد بر او در آمدم. پرده‌های سرایش افکنده بودند و کالاهایش گرد آورده بودند که ببرند [برای خلیفه]. یحیی بن خالد گفت: رستخیز چنین بر پا شود. ابرش می‌گوید: این سخن به رشید بازگفتم و او همچنان که می‌اندیشید نگاهش به زمین دوخته شد.

از پای در آمدن جعفر در شب شنبه آغاز صفر / ژانویه روی داد و سالیان زندگی او به سی و هفت برآمد. گاه وزارت آنها نیز هفده سال به درازا کشید.

در بارهٔ این نگون‌ساری رقاشی یا به گمانی ابونواس چنین سروده:

الآنَ اسْتَرَحْنا واسْتراحتْ رِکابُنا   وَ اَمْسَکَ مَنْ یَحْدو وَ مَنْ کانَ یَحْتَدِی

فَقُلْ لِلْمَنٰایٰا قَدْ ظَفِرتَ بِجَعْفَرٍ وَ لَنْ تَظْفَرِي مِنْ بَعْدِهِ بِمُسَوَّدِ
وَ قُلْ لِلْعَطٰایٰا بَعْدَ فَضْلٍ تَعَطَّلِي وَ قُلْ لِلرَّزٰایٰا کُلَّ یَوْمٍ تَجدَّدِي
وَ دُونَک سَیْفاً بَرْمَکیّاً مُهَنَّداً أُصِیبَ بِسَیْفٍ هٰاشمِيٍ مُهَنَّدِ

یعنی: اینک ما آسودیم و چارپایان ما نیز هم، و آن‌که پیشتر برای کاروانیان سرود ساربان می‌خوانْد از سرایش زبان بداشت. به چارپایان بگو دیگر از شبگردی و در نَوشتنِ پیاپیِ بیابانها آسودید. به مرگ بگو که به جعفر چیرگی یافتی و دیگر پس از او به آقایی چنین چیره نخواهی شد. به پاداشها بگو پس از فضل، دیگر درهای خود فرو بندید و به سوگ و رنج بگو همه روزه نو شوید. اینک در برابر تو شمشیری برمکی و هندی است که با شمشیری هاشمی و هندی لبهٔ آن پریدگی یافته.

یحیی بن خالد هنگام این نگون‌ساری گفت: جهان همواره در دگرگونی است و دارایی‌ها نماندنی است و پیشینیان الگوی مایند و ما مایهٔ پند اندوزی آیندگانیم.

یحییٰ بر خواستنامهٔ یک زندانی چنین افزود: دست‌اندازی او را گرفتار کرد و پشیمانی ازگناه او را رهانید.

جعفر بن یحییٰ گفت: خط، رشتهٔ فرزانگی است، با آن رگه‌های فرهیختگی گسترده می‌شود و پراکندگی‌هایش سامان می‌یابد.

ثُمامه گفت: به جعفر گفتم: بیان (رسایی) چیست؟ گفت: آن‌که واژه، مفهوم تو را در بر گیرد و از آهنگت لایه بر ستانَد، کج تابی نداشته باشد (چند پهلو نباشد) و اندیشه‌ای چندان را نطلبد.

بازداشت عبد ملک بن صالح

در این سال رشید بر عبد ملک بن صالح بن علی بن عبدالله بن عبّاس خشم گرفت. انگیزهٔ این خشم چنین بود که عبد ملک فرزندی داشت با نام عبد رحمان و کنیهٔ عبد ملک به نام همین فرزند [ابوعبد رحمان] بود. عبد رحمان از مردمان برجسته بود. او و دبیر پدرش قُمامه نزد رشید از پدر خود بد گفت. آنها به رشید گزارش کردند که وی خواهان خلافت است و چشم آز بدان دوخته. رشید نیز او را

گرفت و نزد فضل بن ربیع در بندش کرد. روزی به هنگام خشم او را فرا خوانْد و بدو گفت: آیا نمک‌ناشناسی پس از نیکوکاری و سر برتافتن پس از سپاسه‌ها و ارجهایی که بر تو نهادم؟ عبد ملک پاسخ داد: ای سرور خداگرایان! اگر چنین باشد که پشیمانم و هر کیفری بر من رواست، لیک چیزی در میان نیست مگر تبهکاری آن که به من رشک می‌ورزد. چنین کسی دوستیِ خویشی و پیشداشتِ نزدیکی تو بر من را فراموش کرده است. تو سرور خداگرایان و جانشین پیامبر (ص) در میان امّت و اُستوان او بر خاندانش هستی. امّت باید فرمان از تو بَرد و خیرِ تو خواهد، چنان که تو نیز در فرمانروایی باید داد در پیش‌گیری و از گناهان چشم برهم گذاری، و در رویدادها درنگ ورزی. رشید بدو گفت: آیا به زبانْ خود را فروتر از من می‌شمری و به دلْ خود را فراتر از من می‌پنداری؟ این دبیر تو قمامه است که از فریبکاری و بدسگالی تو گزارش می‌دهد. اینک سخن او بشنو. عبد ملک گفت: چیزی بر زبان آورده که در دل ندارد، شاید در برابر من دروغ نبافد و به آنچه از او سراغ ندارم شگفت‌زده‌ام نکند.

قُمامه فرا خوانده شد و رشید بدو گفت: بی‌هیچ ترس و هراسی آنچه می‌خواهی بر زبان آور. قمامه گفت: باور من چنین است که او آهنگ فریبکاری و ناسازگاری بر تو دارد. عبد ملک گفت: آن که مرا در رو شگفت‌زده می‌کند چگونه در پنهان بر من دروغ نبافد؟

رشید گفت: این فرزند تو عبد رحمان است که از سرکشی و بدسگالیِ تو مرا می‌آگاهانَد، اگر من بر آن بودم که گواهی بر تو آورم دادگرتر از این دو نمی‌یافتم. چرا آن دو را وا می‌زنی؟ عبد ملک گفت: او یا فرمان گرفته است یا برمَخیده‌ای[1] است ناچار، اگر فرمان گرفته است که پوزیده است و اگر برمخیده است تبهکار و ناسپاس است و خداوند عزّ و جل دشمنی او را فرموده و با این سخن از او پرهیزانده: «گاهی زن و فرزند بر شما دشمن باشند، پس از آنها بپرهیزید»[2]. رشید برخاست و گفت: کار تو بر من آشکار شد، لیک من شتاب نمی‌کنم تا آن بدانم که خداوند والا بدان خشنود است، و او داور میان من و توست. عبد ملک گفت: به داوری خدا و فرمان

۱. برمخیده: عاقّ والدین. ۲. تغابن / ۱۴؛ إِنَّ مِنْ أَزْواجِكم وَ أَوْلادِكم عَدُوّاً لَكُمْ فاحْذَرُوهُمْ.

سرور خداگرایان خشنودم، چه می‌دانم سرور خداگرایان شیدایی خود بر خشنودی خدایش برتری ندهد. روزی دیگر رشید او را فرا خواند و از آنچه گفت یکی نیز این سروده بود:

أُرِیدُ حَیاتَهُ و یُرِیدُ قَتْلی عُذَیْرَکَ مِنْ خَلیلِک مِنْ مُرادِ

یعنی: من خواهان زندگی او هستم و او خواهان مرگ من، کیست که تو را در این خواست دوستت یاری رساند.

آن‌گاه گفت: به خدا سوگند گویی به کوهابه‌ای می‌نگرم که همی خروشد و همه چیز را در خود بپوشد، پنداری که من آن نوید بدشگون را می‌بینم که به آتش، چندان دامن زده که بندها و مچ‌ها و سرها گُسَلانده، ای بنی‌هاشم! اندکی درنگ، به خدای سوگند که در پرتو فرمانروایی من راه‌های دشوارِرو بر شما آسان گردیده و تیرگی‌ها به روشنی گراییده، رشتهٔ کارها به دست شما افتاده، پس پرهیز و باز هم پرهیز از بدآمدی که کورکورانه پیش آید و دست و پای بلرزانَد[۱].

عبد ملک گفت: ای سرور خداگرایان! از خدایی که رشتهٔ مردم به دست تو سپرده پروا کن و ناسپاسی را به جای سپاسگزاری مَنِه، و کیفر را در جای پاداش مَنشان. من خیرخواهی را برای تو بیختم و سرسپردگی خود به پای تو ریختم. میخ فرمانروایی تو را از کوه یَلَمْلَم استوارتر کردم و دشمن تو را سرگرم بداشتم. خدا را خدا را، خویشان بنواز و پس از آن که بدیشان پیوستی از آنها مگسل، از بدگمانی کناره گیر که نامهٔ خداوندی آن را آشکارا نکوهیده است. آیا آن که دست‌اندازی می‌کند گوشت [خویش خود] پاره پاره می‌کند و خون او در کام می‌کشد؟ به خدای سوگند راههای دشوارِرو برایت راهرو کردم و کارهای چموش برایت رام گردانیدم و دل‌ها را در سینه‌ها برای فرمانبری از تو یکپارچگی بخشیدم. چه شبها که همهٔ آنها را در راه رنج برای تو سپری کردم و در چه تنگناهایی که در راه پاسداری از فرمانروایی تو به این سو و آن سو زدم. من چونان بودم که برادر بنی‌جعفر بن کلاب [لبید] سروده است:

وَ مَـقامٍ ضَـیِّقٍ فَـرَّجْتُه بِـبَیانٍ وَ لِسـانٍ وَ جَـدَلْ

---

۱. این بند از سخنان هارون که پیداست آن را به سختی در پیِ هم آورده جز بیچارگی مترجم در برگردان آن پسامدی ندارد ـ م.

لَوْ يَقُومُ الْفِيلُ اَوْ فَيّالُه زَلَّ عَنْ مثلِ مَقامِی و زَحَلْ

یعنی: چه بسیار جایگاه‌های تنگی که من با سخن و زبان و گفتمان فراخی بخشیدیمش؛ جایگاه‌هایی که اگر فیل یا فیل‌بان در آن جا باشد می‌لغزد و فرو در می‌افتد.

رشید به او گفت: به خدای سوگند اگر آهنگ آن نداشتم که بنی‌هاشم را پایایی دهم سر از تنت می‌ستاندم، وانگاه فرمود تا به زندانش بَرند.

عبدالله بن مالک، فرماندهٔ پاسبانان، بر رشید در آمد و گفت: به خدای بزرگ سوگند، ای سرور خداگرایان! من عبد ملک را جز خیرخواه تو نمی‌بینم، چرا در بندش کردی؟ رشید گفت: گزارشهایی از او به من رسیده که مرا هراسانیده است و ترس از آن دارم که میان دو فرزندم امین و مأمون دشمنی افکند، لیک اگر تو را باور چنین است که او را برهانم می‌رهانم. عبدالله بن مالک گفت: من به جا نمی‌دانم چنین زود او را برهانی، لیک در زندان ارجش بدار. رشید گفت: چنین کنم، فضل بن ربیع را فرمود تا نزد او رود و نیازهایش برآورَد، او هم چنین کرد.

عبد ملک همچنان در بند بود تا رشید را فرشتهٔ مرگ ربود. امین او را از بند رهانید و در شام برگاهش نشانید. او در رقّه ماندگار شد و پیمان خداوندی بست که اگر امین در دوران زندگانی او درگذشت هرگز سر به فرمان مأمون نیاورد، لیک پیش از امین بمرد. او پیش از مرگ به امین گفته بود هرگاه هراسیدی به سوی من آی که به خدا پاست دارم.

روزی رشید به عبد ملک گفت: تو فرزند صالح نیستی. عبد ملک گفت: پس فرزند کیم؟ هارون پاسخ داد: فرزند مروان جعدیّ. عبد ملک گفت: باکی نیست که کدام یک از این دو رادمرد زهک خود در زهدان مادرم نهاده باشد.

روزی رشید پیک در پیِ یحیی بن خالد بن برمک فرستاد و بدو پیغام داد که: عبد ملک آهنگ گردن‌فرازی بر من داشت و بر آن بود تا در فرمانروایی به کشاکش با من برخیزد. من این بدانستم، اینک تو از آگاهیت مرا بیاگاهان که اگر راستم گویی به جایگاه پیشینت بازگردانم. یحیی در پاسخ گفت: به خدا سوگند در این باره گزارشی از عبد ملک نیافته‌ام، و اگر هم چنین گزارشی به من می‌رسید خود پیش از تو او را به کیفر می‌رساندم، زیرا فرمانرواییِ تو فرمانرواییِ من و شهریاری تو همان شهریاری

من است، و نیک و بد آن به من و بر من[1] است. چگونه عبد ملک بر این شهریاری آز ورزد و به من چشم یاری دوزد؟ و آیا اگر او بر سر کار آید با من بدتر از آنچه تو کردی نمی‌کند؟ تو را به خدای بر من چنین گمان مَبر. او مردی چندان شکیبا بود که می‌خواستم همچو اویی از خاندان تو گردد. من او را بر پایهٔ ستایش تو از آیین او به فرمانروایی گماشتم و تو نیز ستایش‌های خود بر پایهٔ آیین‌داری و شکیبایی ارزانیش داشتی.

چون پیام‌رسان این پیام رسانْد او را بازگردانْد و به یحییٰ پیغام رساند که اگر بر عبد ملک گواهی ندهی فرزندت فضل را خون بریزم. یحییٰ بدو گفت: تو بر ما چیره‌ای، هر چه خواهی همان کن. پیام‌رسان فضل را نزد پدر برد و او پدر را بدرود گفت و از او پرسید: آیا از من خشنودی؟ یحییٰ پاسخ داد: آری، خدای از تو خشنود بادا. رشید سه روز میان آن دو جدایی افکنْد و چون در بارهٔ عبد ملک از آن دو هیچ نشانه‌ای ندید باز درکنار همشان گرد آوژد.

جنگ با رومیان

در این سال قاسم بن رشید در ماه شعبان / ژوئیه به سرزمین روم در آمد. او در کنار قُرّه فرود آمد و آن را شهر بند کرد. او عبّاس بن جعفر بن محمّد بن اشعث را فرستاد. اشعث نیز گرداگرد دژ سِنان بگرفت چندان که مردم آن به ستوه آمدند. رومیان سیصد و بیست اسیر مسلمان را آزاد کردند بر این قرار که قاسم چشم آز از آنها فرو بندد، قاسم نیز پذیرفت و با سازش از آنها روی برتافت.

علی بن عیسیٰ در همین لشگرکشی به سرزمین روم درگذشت. فرمانروای روم در این هنگام زنی بود «رینی» نام. رومیان این زن ازگاه بداشتند و «نقفور» به جای او گذاشتند. رومیان راگمان بر این بود که نقفور از پشت جفنة بن غسّان است. او پیش از پادشاهی سرپرست باژبانی بود. رینی پنج ماه پس از برکنار شدن رخ در پردهٔ خاک کشید.

---

۱. لفّ و نشر مرتّب آن نیازی به گفت ندارد ـ م.

چون رومیان به پادشاهی نقفور بی‌گمان شدند او خود نامه‌ای چنین به رشید نگاشت: از نقفور پادشاه روم به رشید فرمانروای تازیان.

پس از درود یزدان، شهبانویی که پیش از من بود تو را چونان رخ و خود را پیاده [در بازی شترنگ] نهاده بود. می‌بایست چندین برابر دارایی‌هایی را که برای تو می‌فرستاد برایش می‌فرستادی و این نبود مگر بر پایهٔ ناتوانی و نادانی زنانه، و اینک که نامهٔ مرا می‌خوانی باید هر چه دارایی که به چنگ آورده‌ای بازگردانی و آن را بهای جان خود دانی وگرنه من خود همهٔ آنها را باز خواهم ستانْد و اگر این نپذیری میان من و تو جز شمشیر نخواهد بود.

رشید چون این نامه خوانْد خشم، خونش خروشانْد، چندان که کس یارای نگریستن به چهرهٔ او نداشت و همه زبان در کام کشیده بودند مگر آن که خود او سخنی را می‌آغازید. همنشینان همه بپراکندند. رشید جوهردان طلبید و پشت همان نامه چنین نوشت: به نام خداوند بخشایشگر مهربان، از هارون سرور خداگرایان به نقفور سگ رومیان، ای مادر بی‌دین! نامه‌ات را از نگاه‌گذراندم و پاسخ آن دیدنی است نه شنیدنی، والسلام.

هارون همان روز رو به راه روم نهاد و هِرَقْله را گشود و جنگاوردها به چنگ آوَرْد و هر چه را بود سوزانْد و ویران کرد. نقفور از او خواهش کرد در برابر باژی سالانه با او سازش کند، رشید نیز خواست او پذیرفت.

هنگامی که رشید از آن جنگ بازگشت و به رقّه رسید نقفور، پیمانْ شکست. در این هنگام هوا بس ناجوانمردانه سرد بود. نقفور از بازگشت رشید آسوده بود. چون گزارش پیمان‌شکنی او رسید کس گُردهٔ آن نداشت که گزارش به هارون رسانَد، زیرا همه هراس از آن داشتند که ناگزیر شوند در این هوای سرد از نو راهی روم شوند. همگی چارهٔ کار را در چنگ زدن به دامان یکی از سپاهیان سخنسرای رشید که ابومحمد عبدالله بن یوسف و به گمانی حجّاج بن یوسف تیمی نام داشت یافتند. او چندین بند سرود که از شمار آنهاست:

نَقَضَ الَّذي اعطَيْتَه نِقْفورُ	فَعَلَيهِ دائرَةُ البَوارِ تَدُورُ
اَبْشِرْ اميرَالمؤمنينَ فَاِنَّهُ	فَتْحٌ اَتاکَ بِهِ الِالٰهُ کبيرُ
فَتْحٌ يَزيدُ عَلى الفُتُوح يَوْمَنا	بِالنَّصر فيهِ لواوُک الْمَنْصُورُ

یعنی: نقفور پیمانی راکه برای سازش بستی گسست، پس چنبرهٔ خواری و زبونی بر او خواهد گشت. ای سرور خداگرایان! مژده‌ات باد که خدای بزرگ برای تو گشایشی پیش خواهد آوژد؛ گشایشی سترگتر از آنچه داشته‌ای، و درفش پیروزی تو پیشاپیش ما با فیروزی پیش خواهد رفت.

رشید چون این سروده‌ها شنید گفت: آیا نقفور چنین کرده است؟ و دانست که این چاره، وزرا اندیشیده‌اند. بدین سان او در سخت‌ترین و دشوارترین هنگام آهنگ روم کرد تا به سرزمین آنها رسید و در آن جا چندان بماند که دلش آرام گرفت و آنچه را می‌خواست به چنگ آوژد.

گفته‌اند: این کارِ نقفور و این سروده‌ها مایهٔ آن شد که رشید به راه روم رو کند و هرقله بگشاید و ماجرای آن را به خواست خدا در رویدادهای سال ۱۹۰ / ۸۰۵ م خواهیم آوژد.

چگونگی کشته شدن ابراهیم بن عثمان بن نَهیک

در این سال رشید، ابراهیم بن عثمان بن نَهیک را بکشت. انگیزهٔ کشتن او این بود که عثمان، جعفر بن یحیی و برمکیان را فراوان یاد می‌کرد و برای آنها سرشک از دیده می‌باراند تا آن که زار زدن کنار گذاشت و به خونخواهی برمکیان گردن برافراشت. او هنگامی که با کنیزکان خود میْ می‌گسارد شمشیر برمی‌گرفت و چنین ناله سر می‌داد: ای وای من، جعفر من، آقای من، به خدای سوگند، کشنده‌ات را خانه خواهم سوخت و کینت خواهم توخت.

چون این کار چند بارگی یافت پسر و خواجهٔ او گزارش به رشید رساندند. رشید او را به درگاه خواند و میْ‌اش نوشاند وانگاه بدو گفت: من از کشتن جعفر بن یحییٰ پشیمانم، ای کاش فرمانروایی خود از دست می‌دادم و او را زنده می‌گذاردم، چشمان من از هنگامی که او در خاک شده آسایش خواب به خود ندیده.

ابراهیم چون این سخنان شنید آب در دیده گرداند و گفت: خدا ابوفضل را بیامرزاد، سرورم! به خدای سوگند کشتن او نابجا و کاری کور بود و دیگر در جهان کجا چونان اویی توان یافت!

رشید گفت: نفرین یزدان بر تو باد، برخیز ای ناپاک‌زاده، او برخاست در حالی که نمی‌دانست چگونه گام ازگام نهد. چند شب پس از این رویداد پسرش بر او در آمد و با شمشیر، سر بزدش.

چگونگی فروگرفته شدن تطیله از سوی فرنگیان

در این سال فرنگیان شارسان تطیله در اندلس را فروگرفتند. انگیزهٔ آن این بود که حَکَم خداوندگار اندلس فرمانداری بزرگ از سپاه خود را که عمروس بن یوسف نام داشت بر مرزهای اندلس گماشت و او پسرش یوسف را بر تطیله فرمانداری بداد. خاندانی پر توان و چیره در اندلس از حکم گریختند، چه سر از فرمان او تافته بودند. آنها به مشرکان پیوستند و بدین سان هنجاری بالنده یافتند و نیرویی بسامان ساختند. آنها به سوی تطیله روی آوردند و گرداگرد آن گرفتند و از مسلمانان بازش ستاندند و فرماندهٔ آن یوسف بن عمروس گرفتند و در صخرهٔ قیس به بندش کشیدند.

عمروس بن یوسف در ساراگوزا جای گرفت تا آن را از یورش مشرکان پاس دارد. او سپاهی آراست و پسرعمویش را بر آن فرماندهی بداد. او با مشرکان رویارو شد و آنها را خون بریخت و گروه ایشان بپراکنْد و تلخی شکست درکام آنها فرو ریخت و بیشترینهٔ آنها را بی‌دریغ از دم تیغ گذرانْد و گروهی نیز رنج دیده و شکسته، جان خویش بدر بردند. سپاه راهیِ صخرهٔ قیس شد و آن جا را در میان گرفت وانگاه بدان ره یافتند. مشرکان توان پایداری نیافتند، چه، آن شکست به سُستیشان کشانده بود. چون مسلمانان آن جا راگشودند یوسف بن عمروسِ مرزبان را از بند رهانیدند و به سوی پدرش گسیل داشتند. جایگاه عمروس در میان مشرکان والایی یافت و آوازه‌اش در میان آنها پیچید و او همچنان فرماندهٔ مرزها بمانْد.

سرکوب مردم کوردوبا به دست حَکَم

حَکم در آغاز فرمانروایيِ خود آشکارا مِیْ می‌گسارْد و کام می‌جست. در آن

روزها کوردوبا دانشی شهری بود که در آگاهی و پاکدامنی، فرهیختگانی را در خود داشت که از شمار ایشان بود یحیی لیثی راوی کتاب «موطّأ» مالک و جز آن. باشندگان کوردوبا بر او شوریدند و رفتارش ناپسند شمردند و سنگسارش کردند و بر آن شدند تا خونش بریزند. گردانی از سپاهیان که در آن جا بودند از کشتن او جلو گرفتند و آرامش چادر زد.

چند روز دیرتر سران و فقیهان کوردوبا نزد محمّد بن قاسم قرشی مروانی، عموی هشام بن حمزه، گرد آمدند و برای فرمانداری او بر کوردوبا بیعت ستاندند و به او گفتند که باشندگان این شارسان سراسر بدین کار خشنودند. او شبی زمان خواست تا هم در کار خود بیندیشد و هم از خدای بِهْ خواهد[1]. آنها برفتند و او سوی حَکَم رفت و گزارش کار بدو داد و او را آگاهانید که همچنان بر بیعت او پایدار است. حَکَم از او خواست آنچه را مردم از او طلبیده‌اند به جای آورَد، او هم چند تن از استوانان حکم را با خود برد و پنهانی در اتاقکی نشاندشان. مردم نزد او گرد آمدند و از او پرسش کردند که آیا رهبری آنها را می‌پذیرد یا خیر؟ او از هراس بر خود پرده برداشت و آنها را از فرجام کارشان ترسانْد. محمّد بن قاسم از نام و همراهان ایشان پرسش کرد و آنها از همهٔ برجستگان شارسان که با ایشان همراهی داشتند نام بردند. گماشتهٔ حَکَم نام همهٔ آنها نبشت. محمد بن قاسم بدیشان گفت: این کار به خواست خدا روز آدینه و در مزگت آدینه چهره خواهد بست.

او همراه گماشته حَکَم سوی وی شدند و هر دو درونمایهٔ ماجرا به آگاهی حَکَم رساندند. این روز، پنجشنبه بود. همان شب حَکَم همهٔ نامبردگان را بازداشت کرد و پس از چند روز فرمان داد همگی را پیرامون کاخ او حلق‌آویز کنند. شمار این گروه هفتاد و دو تن بود که برادر یحیی بن یحیی و ابن ابی‌کعب هم در میان به دار آویختگان دیده می‌شدند. این روز، بسی ننگین بود و دشمنی مردم با حَکَم سخت‌تر شد.

---

۱. بِهْ خواستن: استخاره.

یاد چند رویداد

در این سال بَرنایشتیِ[1] مضریان و یمینان شور گرفت. رشید محمد بن منصور بن زیاد را فرستاد و میانهٔ آنها را سامان بداد.

در این سال، زمینِ مصیّصه لرزید و باروی آن در هم ریخت و در نخستین ساعت این زمین‌لرزه آب شهر در زمین فرو رفت.

در این سال عبد سلام در «آمِد» گردن فرازید و فرمانروایی یابید، لیک یحیی بن سعد عُقیلی کارش بسازید.

هم در این سال رشید فرزندش قاسم را به جنگ تابستانه گسیل داشت. رشید فرزند خود به خدا بخشید و او را مایهٔ نزدیکی خود به خدای ساخت و فرمانرواییِ مراکز بدو سپرد.

سالار حاجیان در این سال عبدالله بن عبّاس بن محمّد بن علی بود.

در همین سال فُضَیل بن عیاض پارسا شرنگ مرگ در کام کشید. زادگاه او سمرقند بود وانگاه به مکّه آمد و در همان جا به کاروانیان آن سرای پیوست.

در این سال معمّر بن سلیمان بن طرخان تیمی ابومحمّد بصری که در سال ۱۰۶ / ۷۲۴ م یا ۱۰۷ / ۷۲۵ م زاده شده بود درگذشت. عمر بن عبید طنافسی کوفی نیز در همین بمرد.

در این سال ابوسلم معاذ هرّاء، نحوی نیز بمرد. کنیهٔ او را ابوعلی دانسته‌اند. کسائی نحو از او آموخته بود. وی به روزگار یزید بن عبد ملک زاده شده بود.

---

۱. بَرنایشتی: تعصّب.

رویدادهای سال صد و هشتاد و هشتم هجری

(۸۰۳ میلادی)

در این سال ابراهیم بن جبرائیل جنگ تابستانه را برگزارْد و از راه صفصاف به سرزمین روم در آمد و نقفور پادشاه روم در روی او ایستاد، لیک از پس، کاری برای او پیش آمد که وی را از پرداختن به ابراهیم باز داشت. او با گردانی از مسلمانان روبارو شد و سه زخم خورد و چنان که گفته‌اند چهل هزار و هفتصد رومی در این جنگ جان باختند.

در همین سال قاسم بن رشید در دابق مرزبانی کرد، و رشید با مردم حج گزارْد، و دارایی بسیار میان مردم پخش کرد و به گمانی این واپسین حج او بود.

هم در این سال جریر بن عبدالحمید ضبّتی رازی در هفتاد و هشت سالگی بمرد، نیز عبّاس بن احنفِ سخنسرا در همین سال یا به گمانی در سال ۱۹۳ / ۸۰۸ م درگذشت. پدر او احنف در سال ۱۵۰ / ۷۶۷ م رخ در نقاب خاک کشید.

در همین سال شُهَید بن عیسیٰ در اندلس در نود و سه سالگی کالبد تهی کرد. او با عبد رحمان بن معاویه به اندلس آمده بود.

[واژهٔ تازه پدید]

شهید: به ضم شین و فتح هاء.

رویدادهای سال صد و هشتاد و نهم هجری
(۸۰۴ میلادی)

رفتن رشید به ری

در این سال رشید رو به راه ری نهاد. انگیزهٔ این کار آن بود که چون رشید علی بن عیسی بن ماهان را بر خراسان فرمانداری بداد عیسیٰ ستم آغازید و با مردم خراسان بدکرداری در پیش گرفت. بزرگان و برجستگان خراسان نامه‌ای به رشید نوشتند و در آن از بدرفتاری و ستم‌پیشگی علی بن عیسیٰ گله گذاشتند و نبشتند که وی آنها را سبک می‌شمارد و داراییهاشان به زور می‌ستاند. به رشید گفته شد: علی بن عیسیٰ آهنگ ناسازگاری دارد. رشید در جمادی‌الاولی / آوریل همراه دو پسرش مأمون و قاسم که او را نامزد جانشینی پس از مأمون کرده بود راه ری در نَوشت. رشید کار ولایتعهدی قاسم به مأمون واگذارده بود که اگر خواهد او را بر جانشینی بدارد و اگر خواهد برش دارد. او فقیهان و قاضیان و علماء را گواه گرفت که دارایی‌ها و گنجینه‌ها و جنگ‌افزارها و چارپایان و هر چه که در سپاه و یا همراه دارد همگی از آن مأمون است و رشید از آنها بهره‌ای ندارد.

رشید در ری چهار ماه بمانْد تا علی بن عیسیٰ از خراسان بیامد و ارمغان‌های بسیار و دارایی‌های هنگفت از زر و گوهر و جز آن برای همراهیان و خاندان و فرزندان و دبیران و فرماندهان رشید پیشکش کرد و رشید آنچه را گمان می‌کرد بیهوده پنداشت و او را بر گاهِ خراسان بداشت.

چون رشید در ری ماندگار شد حسین خادم را با زنهارنامه‌ای برای شروین پور قارن و زنهارنامه‌ای برای وَندا هُرمز نیای مازیار و زنهارنامه‌ای برای مرزبان پور

جستان، شهریار دیلم، راهیِ طبرستان کرد. جستان و وندا هرمز به درگاه رشید بیامدند و رشید آنها را نواخت و وندا هرمز سر به فرمان رشید فرود آوژد و پرداخت باژ از سوی شروین را پذیرفت.

رشید به عراق بازگشت و در پایان ذی حجه / اکتبر به بغداد در آمد و چون از پل آن بگذشت فرمان داد نعش جعفر بن یحییٰ را بسوزانند. او در بغداد ماندگار نشد و در دم راه رقّه در پیش گرفت و چون از بغداد گذشت گفت: به خدای سوگند از شارسانی گام بر می‌نهم که نه در خاور و نه در باختر ایمن‌تر و آسوده‌تر از آن جایی نبوَد. این شارسان، سرای فرمانروایی عباسیان تا پایان خواهد بود، آنها هم این شارسان را پاس داشته و خواهند داشت. هیچ یک از نیاکان من از این سامان بدی و خواری ندیده‌اند. سرایی بس نیکوست، لیک من بر سرِ آنم تا در جایی بزیم که ناسازگاران و ستیزه‌گران و دورویان و شورشیان و دشمنان پیشوایان و رهنمایان دین، در آن جا می‌زنید [شام]، کسانی که خاندان نفرین شدهٔ بنی‌امیه را دوست دارند و همهٔ بی‌دینان و رباینگان و رهزنان در آن می‌زنید، و اگر چنین نمی‌بود از بغداد کناره نمی‌گرفتم [و بدرودش نمی‌گفتم]. عباس بن احنف به انگیزهٔ رفتن رشید از بغداد چنین سرود:

مٰا اَنَخْنٰا حَتّٰی ارْتَحَلْنٰا فَمٰانَفْ رِقُ بَيْنَ الْمُنٰاخِ وَالْاِرْتِحٰالِ
سَأَلُونا عَنْ حٰالِنٰا اِذْ قَدِمْنٰا فَقَرَنّٰا وَ داعَهُمْ بِالسُّؤٰالِ

یعنی: هنوز ماندگار نشده بودیم که بار بر نهادیم، پس چه تفاوت میان ماندگاری و بار بر نهادن. چون بدان جا در آمدیم حالمان بپرسیدند، پاسخ آنها همان بدرود ما بود.

شورش طرابلس خاور

در این سال شورش طرابلسیانِ خاور بر فرمانروایانشان فزونی گرفت. در این هنگام ابراهیم بن اغلب شهریار افریقیه بود. او چند کارگزار بر جای جای افریقیه گماشته بود که مردم از آنها خشنود نبودند و او پیاپی کارگزاری برمی‌داشت و دیگری به جای او می‌گذاشت. ابراهیم در این سال سُفیان بن مَضاء را برای

چهارمین بار بر آن سامان فرمانداری بداد. مردم همداستان شدند که او را پَسش فکنند و به قیروان بازش گردانند. بدین سان بر او یورش بردند و او جنگ‌افزار برگرفت و با گروه همراه خود به ستیز با آنها برخاست. آنها او را از سرایش برون راندند و او به مزگت آدینه شد و در همان جا با آنها نبرد کرد. مردم یاران او بکشتند، ولی او را زنهار دادند و او در شعبان / ژوئیه این سال از آنها روی برتافت و فرمانداری او بیست و هفت روز بیشتر پایندگی نیافت.

سپاهیان باشنده در طرابلس ابراهیم بن سفیان تمیمی را به فرمانداری شهروندان برگزیدند.

دیرتر میان مردم طرابلس و گروهی شناخته به بنی‌ابی‌کِنانه و بنی‌یوسف جنگها و کشمکش‌های بسیار درگرفت تا جایی که طرابلس تباهی یافت و این گزارش به ابراهیم بن اغلب رسید. او سپاهی بدان جا گسیل داشت و بدیشان فرمود شهروندان و بنی‌ابی‌کنانه و بنی‌یوسف همه را بیاورند. آنها نیز در ماه ذی‌حجه / اکتبر همهٔ آنها به درگاه ابراهیم بردند. پس چون بر او درآمدند چشم‌پوشی ابراهیم از رفتار خویش را طلب کردند و او نیز از آنها چشم پوشید و همگی به شارسان خود بازگشتند.

یاد چند رویداد

در این سال سر بهای بندیان میان مسلمانان و رومیان داد و ستد شد و در سرزمین روم مسلمانی نماند که سر بهای او داده نشده باشد.

سالار حاجیان در این سال عبّاس بن موسی بن محمّد بن علی بن عبدالله بن عبّاس بود.

هم در این سال رشید که روی سوی ری داشت عبدالله بن مالک را به فرمانروایی طبرستان، ری، دماوند، گومش و همدان برگماشت.

ابوعتاهیه در گذرگاهِ وی به سوی ری که زادگاه رشید نیز بود چنین سرود:

اِنَّ اَمینَ اللهِ فی خَلْقِه حَنَّ بِهِ الْبِرَّ اِلیٰ مَوْلِدِه

لِیُصْلِحَ الرَّيَّ وَ اَقْطارَها وَ یُمْطِرَ الْخَیْرَ بِها مِنْ یَدِه

یعني: اُستوان خداوند در میان آفریدگانش دلدادهٔ رسیدن به زادگاه خویش است، تا ری و حومهٔ آن را سامان بخشد و باران نیکی را در آن جا از دستش بباراند.

در این سال محمّد بن حسن شیباني فقیه، شاگرد ابوحنیفه و حُمَید بن عبد رحمان بن حُمَید روّاسی ابوعَوف و سابق بن عبدالله موصلی که پارسایی بود پیوسته از هراس خداوندی گریان، همگی در خاک غنودند.

رویدادهای سال صد و نود هجری
(۸۰۵ میلادی)

برکناری رافع بن لیث بن نصر بن سیّار

در این سال رافع بن لیث بن نصر در فرا رود [ماوراءالنهر] سمرقند ناسازگاری رشید در پیش گرفت.

انگیزهٔ آن این بود که یحیی بن اشعث بن یحیی طائی شوی دخترعموی خود ابونعمان شد. او زنی توانگر و سخنور بود. دیرتر یحییٰ او را وا نهاد و در بغداد ماندگار شد و کنیزبارگی در پیش گرفت. چون گاییارگی او به درازا کشید همسرش آهنگ رهایی از او یافت و گزارش خود به رافع رسانْد. رافع نیز به او و دارایی او آز ورزید و پنهانی پیکی سوی او فرستاد و پیغام داد که: تنها راه رهایی از چنگال یحییٰ آن است که گروهی گواهی دهند او برای خدا انباز ستانده وانگاه پشیمانی از گناه کند، و بدین سان پیوند زناشویی آنها گسسته خواهد شد و راه برای شوهرهای دیگر باز خواهد گشت. آن زن نیز چنین کرد و رافع خود، او را به زنی ستانْد. گزارش به یحیی ابن اشعث رسید و او به رشید گَرزید[۱]. رشید نیز به علی بن عیسی بن ماهان فرمانی نبشت که این دو را از هم جدا کند و رافع را به کیفر رسانْد و تازیانه‌اش زند و در بندش کند و بر خری سوار در سمرقند بگرداندش تا مایهٔ پند دیگران شود. علی بن عیسیٰ بن نیز چنین کرد ولی تازیانه‌اش نزد. رافع هم آن زن را رهانْد و در سمرقند به زندان رفت لیک از زندان گریخت و به خود علی بن عیسیٰ در بلخ پناه برد. علی

۱. گرزیدن: شکایت کردن.

بن عیسی خواست گردنش زند ولی فرزندش عیسی بن علی بن عیسیٰ پا در میانی کرد و از کشتنش جلوگرفت و به او سفارش کرد به سمرقندش فرستد. علی بن عیسیٰ هم او را راهی سمرقند کرد. رافع به کارگزار علی بن عیسیٰ در سمرقند یورش آورْد و او را خون بریخت و بر سمرقند چیرگی یافت. علی بن عیسیٰ فرزندش را به رویارویی او فرستاد لیک رافع او را شکست. علی بن عیسیٰ نیرو بسیجید و آمادهٔ کارزار با رافع گشت و بدین سان آن سال هم سپری شد.

گشایش هِرَقْله

در این سال رشید هرقله بگشود و ویرانش کرد. انگیزهٔ او همان بود که در سال ۱۸۷ / ۸۰۲ م پیرامون نیرنگبازی نقفور گفته آمد. گشودن این شارسان در شوّال / اوت این سال بود. شهربندان آن سی روز به درازا کشید و مردمش به بند کشیده شدند. رشید همراه صد و سی و پنج هزار مواجب‌بگیر بدان شارسان در آمده بود و این جز داوطلبان و پیشگامان و کسانی بود که نامشان در سیاههٔ روزیانه بگیران دیده نمی‌شد. عبدالله بن مالک در ذی کلاع لشگر زد. او داود بن عیسی بن موسیٰ را با هفتاد هزار رزمنده به سرزمین روم فرستاد تا ویران کند و داراییها به یغما بَرد و خدا این راه بر او هموار ساخت. شَراحیل بن معن بن زائده نیز دژ صقلبیان و دلسه را گشود، و یزید بن مَخْلَد، صفصاف و مَلَقُونیه را گشود، و حُمَید بن معیوف بر کرانه‌های دریای شام و مصر [مدیترانه] گماشته شد و او تا قبرس پیش رفت. او هر چه را در راه خود یافت در هم کوبید و خوراک آتش کرد و هفده هزار تن از باشندگان آن را اسیر کرد و به رافقه آورْد و بفروختشان. تنها سر بهای اسقف قبرس دو هزار دینار شد.

رشید آن گاه رو به راه طوانه نهاد و آن را گشود و از آن جا نیز گذشت و عقبة بن جعفر را به جانشینی خود نشانْد.

نقفور باژ و گزیتِ سرانه فرستاد، برای سر خود چهار دینار و برای سر فرزندان و بزرگان و درباریان دو دینار و برای بطریرک نیز دو دینار. نقفور نامه‌ای برای رشید نگاشت و در آن آزادی دختر اسیری را که نامزد پسرش بود خواست و رشید،

دخترک را باز پس فرستاد.

یاد چند رویداد

در این سال سرکشی نامیده به سیف بن بُکَیر در کرانهٔ عبد قیس گردن فرازید. رشید محمّد بن یزید بن مَزْیَد را به رویارویی او فرستاد و او سیف را در عین نوره خون بریخت.

در همین سال قبرسیان پیمان شکستند. معیوف بن یحییٰ با آنها ستیزید و آنها را بندی کرد.

سالار حاجیان در این سال عیسی بن موسیٰ هادی بود.

هم در این سال فضل بن سهل [که آیین زرتشتی داشت] به دست مأمون اسلام آورْد. برخی نیز بر این گمانند که پدر او سهل که در زندان بود به دست مهدی اسلام آورْد، نیز گفته‌اند که فضل و برادرش حسن به دست یحیی بن خالد اسلام آوردند و یحییٰ او را برای کار در درگاه مأمون برگزید و از همین رو فضل برمکیان را با نگاهی مِهرآکندتر می‌نگریست و ارجشان می‌نهاد. کنیهٔ او ذوریاستین بود زیرا هم وزیر بود هم سالار سپاه. او شیعی شمرده می‌شد و همان کسی بود که به مأمون سفارش کرد که علی بن موسی الرضا (ع) را به جانشینی برگزینند.

در این سال خالد بن یزید بن حاتم بن قَبیصة بن مهلّب برگاه موصل بود. هنگام درونْشدِ او به موصل درفشش درکنار دروازهٔ شهر دو نیم شد و این رویداد، شوم دانسته شد. ابوشیص سخنسرا که همراه او بود چنین سرود:

مٰا کٰانَ مُنْکَسِرَ اللّواء لِطَیْرةٍ   تُخْشیٰ وَ لاٰ اَمْرٍ یکونُ مُؤَیّلاً
لکنّ هٰذا الرُّمْحَ اَضْعَفَ رُکْنَهُ   صغْرالوِلاٰیةِ فَاسْتَقلَّ الْمُوصِلا

یعنی: شکستن درفش را نشایست شومی پنداشت هراس‌آور، یا کاری ناپسند، بل ناچیز بودن فرمانرواییِ موصل، چوب این درفش را سست کرده بود و بدین سان او کار موصل خُرد شمرد.

خالد با این سروده آرام گرفت.

در همین سال رشید جنگ تابستانه گزارْد و مأمون را در رقّه جانشین خود کرد و

کارها بدو سپرد و به کرانه‌ها این بنبشت و برای خجستگی انگشتری منصور بدو داد که بر آن چنین نقش بسته بود: «الله ثقتی آمنت به[1]».

در این سال رومیان به عین زربئ و کلیسای سیاه، سپاه کشیدند و جنگاوردها فرا چنگ آوردند، لیک مردم مصیصه جنگاوردها از آنها باز پس ستاندند.

هم در این سال اسد بن عمرو بن عامر ابومنذر بجلی کوفی یار [شاگرد] ابوحنیفه خاک در آغوش کشید.

در همین سال یحیی بن خالد بن برمک که در رافقه زندانی بود در ماه محرم در هفتاد سالگی شرنگ مرگ در کام کشید. عمر بن علی بن عطاء بن مـقدّم مـقدّمی بصری نیز در این سال دیده بر هم نهاد.

۱. استوانی جز خدا ندارم و بدو گرایم.

رویدادهای سال صد و نود و یکم هجری
(۸۰٦ میلادی)

شورش مردم تولدو [رخدادکَنده]

در این سال حکم بن هشام اموی خداوندگار اندلس به مردم تولدو یورش برد و افزون بر پنج هزار تن از سران آن را خون بریخت.

انگیزهٔ این کار آن بود که مردم تولدو سرداران خود را پیاپی برکنار می‌کردند و از آن جا که سامان ایشان دژی داشت استوار و مردمش توانگر بودند، دلهاشان نیرو گرفته بود و ازکس نمی‌هراسیدند و از فرمانروایانشان چنان‌که باید فرمان نمی‌بردند. پس چون حَکَم ازکار آنها در مانْد نیرنگی اندیشید تا مگر بر ایشان چیرگی یابد. او در این کار از عمروس بن یوسف یاری جست که به مولّد آوازه یافته بود. او در این هنگام در مرزهای آغازین رخ نموده بود و فرمان از حَکَم می‌برد و به سوی او فرا می‌خوانْد. حَکَم دل بدو آسوده داشت. عمروس زادهٔ وشفه [اوئسکا] بود. حَکَم او را فرا خوانْد و او به درگاه بیامد. حَکَم عمروس بسی نواخت و وی را از آهنگ خود در سرکوب مردم تولدو آگاهانید و او را در چاره‌گری پیرامون تولدو با خود همداستان ساخت و برگاه تولدو نشاندش. حَکَم نامه‌ای چنین به مردم آن سامان نبشت: من بهمان را برای شما برگزیده‌ام، او از خودِ شماست تا بدین سان دلهاتان بدو آرام گیرد. ناسازگاریهای شما با کارگزاران و سرداران خود را نادیده می‌گیریم تا نیک‌اندیشی ما را به خود بدانید.

عمروس به تولدو در آمد و مردم آن دل بدو آسوده داشتند و استوانش پنداشتند و درخت خوشرفتاری کاشتند. عمروس نخستین نیرنگی که به کار زد همراهی با آنها

درکینه‌توزی بر بنی‌امیه و سرپیچی به هنگام از آنها بود. ایشان نیز بدو گراییدند و به آنچه می‌کرد استوانش می‌شمردند. عمروس بدیشان گفت: پایهٔ تباهی میان شما و یاران شهریار در هم آمیختگی شما با ایشان است، من نکوتر آن می‌بینم که بـرای همراهی با شما کوشکی بر پاکنم و خود با یاران شهریار در آن جا بزیم که آنها با شما در نیامیزند [و انگیزهٔ آشوب نگردند]. آنها نیز پذیرفتند و او در میانهٔ شهر کوشکی برافراشت.

پس از این رویداد حَکَم به کارگزار خود در مرزهای آغازین پنهانی پیام فرستاد که نامه‌ای بدو بنویسد و از سپاه کفار گزارش رسانَد و نیرو درخواست کند. کارگزار حَکَم نیز همین کرد و حکم از هر کرانه سپاه بیاراست و پسر خود عبد رحمان به فرماندهی آن برگماشت و فرماندهان و وزرای خویش همراه او ساخت. لشگر به راه افتاد و در راه به تولدو رسید. عبد رحمان به تولدو در نیامد و مرزبان به او که پیرامون تولدو خیمه و خرگاه برافراشته بود به نیرنگ نوشت که: سپاه خداناباوران پراکنده شده‌اند و خدای از تباهیشان جلو گرفت و سپاهیانشان پاره پاره گشته‌انـد. عـبد رحـمان خواست به کوردوبا بازگردد که عمروس به مردم تولدو چنین گفت: مـی‌بینید کـه فرزند حَکَم هم اینک در کنار من فرود آمده او مرا واداشته که به درگـاهش روم و چنان که باید فرا دست خود را ارج نهم، اگر با من بیایید نکوتر وگرنه خود تنها سوی او خواهم رفت. سران تولدو با او همراه شدند و نزد عبد رحمان رفتند. او ایشان را نواخت و در آشکار، نرد مِهر بدیشان باخت.

حَکَم همراه فرزند خود خدمتگزاری را نیز فرستاده بود و نامه‌ای پـنهان بـرای عمروس بدو سپرده بود. خدمتگزار نزد عمروس آمد و دست او فشرد و بی‌آن که سخنی گوید نامه بدو سپرد. عمروس چون نامه بخواند نیرنگ حَکَم بر مردم تولدو دریافت. او به سران همراه خود سفارش کرد که از عبد رحمان بخواهند به تولدو در آید تا سپاه پرشمار و فرهت و قوّت آنها ببیند. آنها نیز گمان کردند که عمروس خوبیِ آنها خواسته، و بدین سان همگی از عبد رحمان خواستند که به شارسانشان در آید. عبد رحمان به تولدو در آمد و درکاخ عمروس ماندگار شد. مردم تولدو نیز گروه گروه به دیدار او می‌آمدند و درودش می‌فرستادند.

عمروس سخن چـنین پـراکنْد کـه عـبد رحـمان در انـدیشهٔ بـرپاییِ مـیهمانیِ

شکوهمندی است. او خود کار آماده‌سازی این میهمانی آغازید، و روزی را برای این میهمانی نشان کرد. او میهمانی را چنین سامان داد که برای پرهیز از انبوهی، فرا خواندگان از یک درِ درون شوند و از دری دیگر برون. آنها هم پذیرفتند.

چون روز نشان شده فرا رسید مردم گروه گروه بیامدند. هرگاه گروهی در می‌آمد آنها را به گوشهٔ دیگر کاخ برده به دست گردانی از سپاه می‌سپردند که بر کنار چاهی کنده شده در کاخ ایستاده بودند. سربازان یک یک میهمانان را سر می‌زدند و در چاه می‌افکندند. چون روز به نیمه رسید میهمانی دیگر بیامد لیک هیچ کس ندید. پرسید: میهمانان کجایند؟ پاسخش دادند که از این در می‌آیند و از آن دیگر برون می‌شوند. او گفت: من هیچ یک از آنها ندیده‌ام، و بدین سان چند و چونیِ رویداد بدانست و فریاد برآورد و کشته شدن یاران به آگاهی دیگران رسانْد و همین راه رهاییِ ماندگان شد، لیک رهیدگان نیز به فرمان گردن نهادند و در روزگار فرمانروایی حَکم و فرزندش عبد رحمان سر به نافرمانی نخاراندند. اندک اندک این گزنْدْ دیدگی نیکو شد و شمارشان فزونی گرفت و چون عبد رحمان در گور دیده بر هم نهاد و پسرش محمّد بر تخت نشست به شتاب [چنان که گفته خواهد آمد] به زیرش کشاندند.

گردن‌فرازی مردم مارده بر حکم و رفتار او با مردم کوردوبا

در این سال اَصبغ بن عبدالله سر کشید و باشندگان اندلسی مارده با او بر حَکم، همراه شدند و کارگزار او بیرون راندند. گزارش به حَکم رسید و او رو به راه مارده نهاد و آن را محاصره کرد. در گرماگرم این شهربدان بدو گزارش رسید که مردم کوردوبا گردن فرازیده‌اند. او به شتاب بازگشت و در پهنای سه روز به کوردوبا رسید و شورشگران را شناسایی و واژگونه به چارمیخشان کشید، گردن گروهی نیز بزد. بدین سان دیگران دست از شورش بداشتند لیک بیش از پیش کینهٔ او در دل بکاشتند.

مردم مارده همچنان تا سال ۱۹۲ / ۸۰۷ م گاه فرمان می‌بردند و گاه سر از فرمان

برمی‌تافتند تا آن که کار اصبغ به سستی گرایید، زیرا حَکَم پیاپی سپاه سوی او گسیل می‌داشت. حَکم گروهی از سران مارده و شماری از یاران اصبغ را نواخت و به سوی خود گراینده‌شان ساخت. آنها اصبغ و برادر او را به کناری نهادند. اصبغ سرگشته بماند و خود بباخت و از همین رو زنهار خواست و حَکم زنهارش بداد. او از مارده برفت و نزد حَکم در کوردوبا ماندگار شد.

نبرد فرنگیان با مردم اندلس

در این سال لُذریق [رودریگ[1]] شهریار فرنگیان برای نبرد با اندلسیان سپاه آراست و نیروهای خود را گرد آوژد تا تورتوسا را شهربندان کند. گزارش به حَکم رسید و او نیروهای خود بسیجید و به فرماندهی پسرش عبد رحمان ارتش کلان خویش به حرکت در آوژد، گروه فراوانی نیز از نیروهای پیشگام بدو پیوستند و همگی به راه افتادند. آنها پیش از آن که فرنگیان بتواند خود را به پیرامون سرزمین مسلمانان رسانند در حومهٔ شارسانشان با آنها روبارو شدند و به جنگی جانانه پرداختند و هر یک از دو سو آنچه را در توان داشت به کار زد و ماندهٔ نیروی خویش را به صحنهٔ نبرد کشانْد. پروردگار یاری خود بر مسلمانان ارمغان کرد و کفار در هم شکستند و کشتهٔ بسیار دادند و زیادی از ایشان در بند شدند و داراییهاشان به یغما رفت و مسلمانان با جنگاوردهای بسیار، چیره بازگشتند.

سر کشیدن حزم بر حَکَم

در این سال حَزم بن وهب درکرانهٔ باجه سر برکشید و گروهی هم او را همراهی کردند. آنها راه لَشبُونه [لیسبون] در پیش گرفتند. حَکم در نامه‌های خود حزم را نبطی می‌خوانْد. پس چون گزارش او به حَکم رسید پسرش هشام را با گُردانی گشن راهی کرد. او حزم و همراهانش به خاکِ خواری کشید و درختان آن کرانه از بُن بیرون

---

1. Rodrig.

بیاوژد و بر ایشان تنگ گرفت تا به درخواستن زنهار تن در دادند و هشام زنهارشان بداد.

برکناری علی بن عیسی بن ماهان از خراسان و روی کار آمدن هرثمه

در این سال رشید، علی بن عیسی بن ماهان را از خراسان برکنار کرد. انگیزهٔ آن کشته شدن فرزندش عیسی بود که پیشتر گفته آمد. پس چون فرزند علی بن عیسیٰ کشته شد پدر بر مرگ فرزند خود اشکها از دیده فرو غلتاند و از بلخ برون شد تا مبادا رافع بن لیث برای فروگرفتن آن راهی شود. پسر او عیسیٰ در باغی در سرای خود در بلخ دارایی کلان زیر خاک پنهان کرده بود که چندیِ آن را سی هزار هزار [دینار یا درهم] گمانه زده‌اند. او جز کنیزک خود هیچ کس را بر آن نیاگاهانده پدرش را نیز از آن گزارشی نرسانده بود. چون علی بن عیسیٰ به مرو رفت آن کنیزک این گزارش به چند خدمتگزار بداد، و بدین سان این گنجینه بر سر زبانها اوفتاد و گروهی خود را به آن باغ رساندند و آن گنج ربودند. گزارش این رُبایش به رشید رسید. او گفت: بدون پروانهٔ من از بلخ برون شد و چنین گنجینه‌ای از خود گذاژد در حالی که چنین می‌نمود برای جنگ با رافع زر و زیور زنانش را فروخته است. رشید او را برداشت و هرثمة بن اعیَن جای او گذاشت.

از انگیزه‌های کینه‌توزی رشید به عیسی بن ماهان یکی نیزگزارشهایی بود که از بدرفتاری او به برجستگان و سبک شمردن ایشان دریافت می‌کرد.

روزی حسین بن مُصعب پدر طاهر بن حسین [کشندهٔ امین خلیفه] و هشام پور فرخسرو بر علی بن عیسیٰ در آمدند و بر او درود فرستادند. او به حسین گفت: درودت مباد ای ملحدِ ملحدزاده! به خدا سوگند که دشمنی تو را با اسلام می‌دانم و می‌دانم که آهنگ آسیب‌رسانی به دین داری. برای کشتنت تنها فرمان خلیفه را می‌بیوسم. آیا تو در همین خانه میْ نگساردی و سیه‌مستی نکردی و آوازه در نیافکندی که نامه‌هایی دریافته‌ای که بر پایهٔ آنها من برکنار شده‌ام؟ بیرون شو خشم و نفرین خدایی بادت، و زودا که بدان گرفتار آیی. حسین پوزش خواست و علی بن

عیسی پوزش او پذیرفته ندانست و فرمود تا برونش فکنند.

آن گاه به هشام پور فرخسرو گفت: سرای تو هم که دسیسه‌خانه شده است و نابخردانْ پیرامونت گرد می‌آیند و از کارگزاران بد می‌گویند. خدای خونم ریزد اگر خونت نریزم. او هم پوزش خواست لیک علی بن عیسیٰ پوزش او نپذیرفت و فرمود تا بیرونش راندند.

حسین به درگاه رشید رفت و از او پناه خواست و از علی بن عیسیٰ گله گذارد و رشید پناهش داد. هشام نیز نزد دخترش رفت و بدو چنین گفت: من هراس از آن دارم که علی بن عیسی خونم ریزد. اینک با تو سخنی دارم که اگر آشکارش کنی جانم از دست برود و اگر پوشیده‌اش داری گزندی به من نرسد. دخترش گفت: این سخن کدام است؟ هشام گفت: می‌خواهم وانمود کنم که به سست اندامی گرفتار شده‌ام. بامداد که رسید کنیزکان گرد آور و به سوی بستر من آی و تکانم ده و آن گاه که دیدی تکان خوردن بر من گران است هم صدا با کنیزکانت فریاد برآور و برادرانت را نیز گرد آور و آنها را از بیماریم بیاگاهان. دختر خردمند همان کرد که پدر گفته بود. هشام همچنان بی‌جنبش در بستر بود تا هرثمه فرمانروایی یافت. در این هنگام برای دیدار هرثمه سوار بر چارپایی به راه افتاد. علی بن عیسی او را در راه دید و پرسید: به کجا روانی؟ هشام گفت: به دیدار ابوحاتم فرمانفرما. علی بن عیسیٰ پرسید: تو مگر بیمار نبودی؟ هشام گفت: پروردگار جهان در یک شب هم تندرستی به من بداد هم سرکش را از گاهش براند، و بدین سان فرمانروایی هرثمه آشکار گشت.

آورده‌اند که فرمانروایی هرثمه، پنهانی بود و رشید هیچ کس را بر آن نیاگاهاند. گفته‌اند که: چون رشید آهنگ برکناری علی بن عیسی کرد هرثمه را فرا بخواند و پنهانی او را بیاگاهاند و بدو چنین گفت: علی بن عیسیٰ به من نامه‌ای نوشته و سپاه و پول از من در خواسته، به مردم چنین وا نمای که برای یاوری او آمده‌ای. رشید به دستِ خود نامه‌ای در فرمانروایی او نگاشت و دبیران را فرمود تا به علی بن عیسیٰ بنویسند که رشید هرثمه را برای یاوری او گسیل داشته است.

هرثمه راهی شد و کس این راز نمی‌دانست. چون به نیشابور رسید کسان خود را بر آبادیهای آن جا گماشت و خود پرشتاب از رسیدن این گزارش اسب خویش تازاند تا به مرو رسید. علی بن عیسیٰ به دیدارش شتافت و هرثمه هم او را نواخت و

بزرگش بداشت تا آن که به شارسان در آمد، در این هنگام علی بن عیسیٰ و کسان و پیروانش را باز داشت و داراییهای او را که به هشتاد هزار هزار [دینار یا درهم] می‌رسید فرو ستانْد. گنجها و زیست‌افزار او بر هزار و پانصد شتر بار شد و رشید اینها همه بستانْد. هرثمه در سال ۱۹۲ / ۸۰۷ م به خراسان رسید. چون هرثمه از ستاندن داراییهای ایشان آسوده گشت در کار پس گرفتن داراییهای مردم از آنها شد و گزارش آن را برای رشید فرستاد و علی بن عیسیٰ را بر شتری بدون پالان نشانْد و سوی رشید فرستاد.

یاد چند رویداد

در این سال شورشگری خارجی به نام ثَروان[1] بن سیف در کرانهٔ حَولایا گردن فرازید و به پیرامون عراق گریخت. طوق بن مالک برای سرکوب او گسیل شد ولی او طوق را بشکست و خود او را زخم رسانْد و همهٔ یارانش را در خونشان غلتانْد.

در همین سال ابوندا در شام سر برکشید و رشید یحیی بن مُعاذ را در پیِ او فرستاد و فرمانروایی شام را بدو واگذارْد.

هم در این سال حمّاد بربری بر بَهیصم یمانی چیرگی یافت.

در این سال باشندگان نَسَف به رافع بن لیث نامه نگاشتند و از او خواستند کس به یاوری آنها فرستد تا عیسی بن علی بن عیسی و علی بن عیسیٰ را جان بگیرند. او هم گردانی سوی آنها فرستاد و توانستند در ماه ذی قعده تنها عیسیٰ را از پای درآورند.

در همین سال یزید بن مَخْلَد هُبَیری با ده هزار رزمنده، راهی جنگ با رومیان شد. رومیان تنگه‌ها بر او بستند و خود او را به همراه پنجاه رزمنده کشتند و دیگران بی‌گزند به راه خود رفتند. جایگاه این رویداد دو بارافکن پیش از طرسوس بود.

هم در این سال رشید، هرثمة بن اعین را پیش از فرمانروایی خراسان راهی جنگ تابستانه کرد و سی هزار رزمندهٔ خراسانی را زیر فرمان او نهاد. رشید، عبدالله بن

1. C.P ثروان، A بروان B ثَروان.

مالک را به فرمانروایی درب الحَدَث و سعید بن سلم قتیبه را بر مَرْعَش گماشت. در این سال رومیان بر مسلمانان شبیخون زدند و جنگاوردهایی بر گرفته بازگشتند و سعید بن سلم که در آن جا بود هیچ نجنبید. رشید محمّد بن یزید بن مَزْید را سوی طرسوس گسیل داشت.

رشید سه روز در درب الحَدَث در ماه رمضان ماندگار شد وانگاه به رقّه بازگشت. او فرمود تا کلیساهای مرزی را در هم کوبند. او اهـل ذمـه [نـامسلمانانِ بـاژده] را واداشت تا لباس ویژه پوشند و بر چارپایی ویژه (خر) سوار شوند. رشید فرمود تا طرسوس را چونان شارسانی شالوده ریزند، فرمانبران نیز چنین کردند. کارگردان این ساخت و ساز فرّخ خدمتگزار بود. او سه هزار سپاه خراسانی را در آن جا سرای بداد وانگاه هزار تن دیگر از مردم مصیصه را نیز در آن جا ماندگار ساخت و هـزار کس دیگر را از باشندگان انطاکیه در آن، جای بداد. ساختن این شارسان در سال ۱۹۲ / ۸۰۷ م فرجام یافت. فرّخ مزگت این شارسان نیز سامان بداد.

در این سال فضل بن عبّاس بن محمّد بن علی که فرمانفرمای مکّه بود با مردم حج گزارْد. محمد بن فضل بن سلیمان نیز بر گاه موصل نشسته بود.

هم در این سال فضل بن موسیٰ سینانی ابوعبدالله مَروزی وابستهٔ بنی‌قطیعه که در سال ۷۳۰/۱۱۵ م زاده شده بود در آغوش خاک خفت.

[واژهٔ تازه پدید]

سینانی: به کسر سین، و یای دو نقطه، و نون پـیش از الف و نـونی پس از آن، منسوب به سینان که یکی از آبادیهای مرو است.

رویدادهای سال صد و نود و دوم هجری
(۸۰۷ میلادی)

رفتن رشید به سوی خراسان

در این سال رشید که بیمار هم بود از رقّه به بغداد رفت تا از آن جا برای جنگ با رافع بن لیث راهی خراسان شود. او پسرش قاسم را به جانشینی خود بر رقّه نهاد و خزیمة بن خازم را پیشکاری او بداد، و در پنجم ماه شعبان رو به راه نهروان نهاد و پسرش امین را به جانشینی خود بر بغداد گذارْد و مأمون را فرمود تا در بغداد ماندگار شود. هنگامی که رشید آهنگ رفتن به خراسان کرد فضل بن سهل به مأمون گفت: تو چه دانی که بر رشید چه خواهد گذشت؟ خراسان حوزهٔ فرمانروایی توست، و محمّد امین بر تو پیشی دارد. بهترین کار آنها به تو آن است که برکنارت سازند، چه، او فرزند زبیده است و داییهایش از بنی‌هاشم هستند و زبیده و داراییهایش در راه خواست او به کارگرفته می‌شوند. پس از سرور خداگرایان بخواه که تو را همراه خود بَرد. او نیز این خواهش بکرد و رشید پس از سر باز زدن از بردن او سرانجام همراهیِ او با خود پذیرفت.

صبّاح طبری نیز همراه رشید بود. رشید بـه او گـفت: ای صـبّاح! دیگـر گـمان نمی‌کنم مرا ببینی [از بیماری جانکاهی که داشت]. صبّاح خدا را برای او بخواند. رشید گفت: گمان نمی‌کنم بدانی چه می‌کِشم. صبّاح گفت: نه به خدای سوگند که نمی‌دانـم. رشـید از راه کـنار کشـید و درخـتی را سـایه‌بان خـود بـرگزید و فـرمود پیرامونیان از او دور شوند و شکم خود هویداکرد. شکم‌بندی پرنیان بر آن بسته بود، وانگاه گفت: این است آن بیماری که از همگان پوشیده می‌دارم. هر یک از فرزندانم

خبرچینی بر من گمارده‌اند، مسرور خبرچین مأمون است و جبراییل بن بختیشوع خبرچین امین، و اینها همه دَم‌ها و بازدم‌های مرا شماره می‌کنند و آرزوی مرگ من در سر دارند. اگر خواهی بدین سخن بی‌گمان شوی هم اینک چارپایی را درخواست می‌کنم و خواهی دید که چارپایی لاغر و چموش برایم پیش می‌آورند تا بیماری من فزونی گیرد. این سخن را پوشیده بدار. صبّاح برای او آرزوی بهبودی کرد. رشید چارپایی درخواست کرد و چارپایی برای او آوردند چنان که گفته بود. رشید به صبّاح نگاهی کرد و سوار شد.

یاد چند رویداد

در این سال خرّم‌دینان در آذربایجان به تکاپو افتادند. رشید عبدالله بن مالک را با ده هزار سرباز سوی ایشان روان کرد. او هم کشت و درید و در بند کرد. او در کرمانشاه به رشید رسید و رشید او را فرمود که مردان اسیر را خون بریزد و زنان و کودکانِ بندی را بفروشد.

در همین سال یحیی بن مُعاذ، ابوندا را نزد رشید برد و رشید خون او بریخت.

هم در این سال گروهی از فرماندهان از رافع بن لیث گسستند و به هرثمه پیوستند. عُجیف بن عَنبسه از شمار آنها بود.

در این سال رشید، ثابت بن نصر بن مالک را به مرزبانی برگماشت و او مطموره را گشود.

در این سال پرداخت سر بهای اسیران در بَذَنْدون انجام یافت.

در همین سال ثَروان حروری در طَفّ بصره سر بر کشید و با کارگزار خلیفه ستیزید.

هم در این سال عیسی بن جعفر بن منصور که آهنگ پیوستن به رشید را داشت در دَسْکره درگذشت.

هم در این سال رشید، هیصم یمانی را بکشت و عبّاس بن عبدالله بن جعفر منصور با مردم حج گزارْد.

در همین سال هرثمه به خراسان رسید [چنان که گفته آمد] و رافع بن لیث را در

سمرقند محاصره کرد و او را در تنگنا نهاد. او طاهر بن حسین را به درگاه خود فرا خوانْد و خراسان از نیرو تهی شد و حمزهٔ خارجی بدان در آمد و تا توانست خون بریخت و داراییها بسْتَد و کارگزاران هرات و سجستان باژ بدو همی پرداختند تا آن که عبد رحمان نیشابوری با بیست هزار سرباز به سوی او شتافت و میان دو سو جنگی جانانه جان گرفت و یاران بسیاری از حمزه در خون خفتند. عبد رحمان، پیِ حمزه گرفت تا به هرات رسید و این به سال ۱۹۴ / ۸۰۹ م بود. مأمون فرمانْنامه‌ای برای او فرستاد که بازگردد. هرثمه محاصرهٔ سمرقند چندان پی گرفت که آن را بگشود [و این را به خواست خدا خواهیم بازگفت]. او رافع بن لیث و گروهی از نزدیکانش را بی‌دریغ از دم تیغ گذرانْد و ابن یحیی را بر فرا رود [ماوراءالنهر] گماشت و بازگشت. کشته شدن رافع به تیغ او در سال ۱۹۵ / ۸۱۰ م رخ داد.

در این سال عبدالله بن ادریس بن یزید اودی کوفی و یوسف بن ابی‌یوسف قاضی خاک در آغوش کشیدند.

هم در این سال پرداخت دومین سر بها میان مسلمانان و رومیان چهره بست. کارگردان این داد و ستد ثابت بن نصر بن مالک خُزاعی بود. شمار اسیران مسلمان دو هزار و پانصد تن بود.

رویدادهای سال صد و نود و سوم هجری
(۸۰۸ میلادی)

مرگ فضل بن یحییٰ

در این سال فضل بن یحیی بن خالد بن برمک در زندان رقّه کالبد تهی کرد. مایهٔ مرگ او این بود که زبانش گران شد و چانه‌اش از جنبش باز ایستاد. ماهها به درمان او پرداختند و سرانجام بهبود یافت. او پیوسته می‌گفت: خوش ندارم رشید پیش از من بمیرد، زیرا کار من با کار او پیوند دارد.

چون از این بیماری بهبود یافت و سخن گفتن آغازید بیماری او با زور بیشتری بازگشت و زبانش بند آمد و آروارهٔ زیرین او ایستایی گرفت و در محرم جان بداد. برادرانش که با او در کاخ بازداشت بودند بر نعش فضل نمازگزاردند، آن‌گاه نعش او از کاخ بیرون آورده شد و مردم بر او نمازگزاردند و گریبانها برایِ او دریدند. او پنج ماه پیش از رشید در چهل و پنج سالگی بمرد. فضل از نیکوییهای این جهان چندان بهره داشت که همسنگی برای او دیده نشده است، و بر پایهٔ پرآوازگیِ چند و چون زندگی او و خاندانش و نیکوییِ رفتارشان از بازگفتِ آنها دیده بر هم می‌نهیم.

در همین سال پیکر سعید طبری، بشناخته به جوهری، در خاک نهادند.

هم در این سال جنگ میان هرثمه با یاران رافع درگرفت و در پایان هرثمه، فیروزی یافت و بخارا بگشود و بشیر برادر رافع را به بند کشید و سوی رشید گسیلش داشت.

مرگ رشید

در سوم جمادی‌الآخره این سال رشید به سرای ماندگار رسید. بیماری او در راه جرجان زور گرفت و خود را به توس رسانْد و در همان جا خداش او را بخوانْد.

جبراییل بن بختیشوع می‌گوید: در رقّه با رشید بودم. در هر بام نخستین کس که بر او در می‌آمد جز من نبود و هنجار او تا شام آن بام می‌دانستم. بامدادان که بر او در می‌آمدم با من سخن می‌گفت و گرم می‌گرفت و از گزارش‌های همگانی پرسش می‌کرد. روزی بر او در آمدم و درودش فرستادم. نیم نگاهی به من کرد. او را پریش و پژمرده و پر اندیشه یافتم. زمانی همچنان ایستادم و او چنان بود که بود. چون این هنجار به درازا کشید گام پیش نهادم و چونیش جویا شدم و مایهٔ این هنجار پرسیدم. گفت: پیرامون خوابی می‌اندیشم که شب گذشته دیدم و مرا به هراس افکنْد و سینه‌ام از ترس بیاکنْد. گفتم: ای سرور خداگرایان! اندیشه‌ام آسودی، وانگاه دست و پایش بوسیدم و گفتم: خواب یا برخاسته از پندار است یا برآمده از بخارهای افزوده و یا از سوداست و آن چیزی جز خوابهای پریشان نیست.

رشید گفت: اینک خواب خویش به تو باز می‌گویم: در خواب دیدم گوئیا بر تخت خود نشسته بودم که ناگاه دستی از زیر بیامد که بر من شناخته بود و پنجه‌ای که آن را نیز می‌شناختم لیک هم اینک نام آن کس از یاد برده‌ام. در این دست خاکی قرمز بود. صدایی را شنیدم که گویندهٔ آن را نمی‌دیدم. او چنین گفت: این خاکی است که در آن خواهی آرمید. پرسیدم: این خاک کجاست؟ گفت: توس، و ناگاه دست، پنهان شد و سخن گسسته گشت. گفتم: گمان می‌کنم هنگام خواب به خراسان و شورش‌های بخش‌هایی از آن اندیشیده‌ای و همین مایهٔ چنین خوابی گشته است.

رشید گفت: چنین است. او را به شادی و خرّمی سفارش کردم و او هم بساط شادی گسترد. هر دو خواب آن شب فراموش کردیم و روزها بگذشت تا آن‌که رشید برای جنگ با رافع، راهی خراسان شد. چون بخشی از راه را پیمود نشانه‌های بیماری در او پدیدار گشت و بیماری او همچنان زور گرفت تا به توس در آمدیم و همچنان که در باغِ کاخ آن با بیماری خود دست و پنجه نرم می‌کرد ناگاه خواب آن

شب به یاد آورْد و از جای پرید و به سختی ایستاد و از زور بیماری گاهی به زیر می‌افتاد. همگی پیرامون او گرد آمدیم و چونیَش جویا شدیم. اوگفت: خواب توس راکه در رقّه دیدم یاد آوردم. آن‌گاه سرش بالا آورْد و به مسرور گفت: مشتی از خاک این باغ برایم بیاور. مسرور که دست از آستین برهنه کرده بود مشتی خاک برای او آورْد. چون رشید آن بدید گفت: به خدا این همان دستی است که در خواب دیدم و این نیز همان پنجه است و این بی‌هیچ گمان همان خاک قرمز است، وانگاه گریست و زاری کرد و سه روز پس از آن جان بداد.

ابوجعفر [طبری] می‌گوید: چون رشید از بغداد راهی خراسان شد در ماه صفر به جرجان رسید و بیماری او زور گرفت. او فرزندش مأمون را به مرو گسیل داشت و فرماندهانی همچون عبدالله بن مالک، یحیی بن مُعاذ، اسد بن یزید، عبّاس بن جعفر بن محمّد اشعث، سندی حرشی و نُعیم بن حازم را همراه او کرد. رشید به توس رسید و دردش چندان فزونی گرفت که از جنبش باز ماند. پس چون سنگین شد مردم سخن پراکندند و گزارش آن به رشید رسید. او فرمود تا چارپایی بیاورند و مردم او را سواره ببینند. درازگوشی برای او بیاوردند لیک او توانِ برخاستن نداشت. در این هنگام گفت: بازم گردانید، بازم گردانید که به خدا مردم درست می‌گویند.

او در توس بود که بشیر بن لیث برادر رافع را در بند نزد او بردند. رشید گفت: به خدا سوگند اگر در من رمقی نمانده باشد مگر بر زبان آوردن یک واژه خواهم گفت: بکشیدش. آن‌گاه جلّاد بخوانْد و او را فرمود تا همهٔ اندام بشیر را بند بند کند. چون این کار چهره بست رشید از هوش برفت و مردم پراکنده شدند. هنگامی که رشید از بهبودی خویش نومید شد فرمود تا گورش بکَنند. در همان سرای گوری برای او کندند. رشید گروهی را به درون گور فرستاد تا در آن قرآن بخوانند، آنها هم قرآن تا به پایان خواندند. او نیز بر بستری در لبهٔ قبر بود و چنین می‌گفت: ای آدمیزاده! فرجامت همین جاست، و باز می‌گفت: وایِ من، نزد پیامبر (ص) چه خواهم کرد؟

هیثم بن عُدی می‌گوید: چون هنگام مرگ رشید فرا رسید بی‌هوش شد و چون به هوش آمد دیده گشود و فضل بن ربیع را درکنار سر خود دید و گفت ای فضل:

أَحِینَ دَنَا مَا كُنْتُ أَرْجُو دُنُوَّهُ   رَمَتْنِي عُيُونُ النَّاسِ مِنْ كُلِّ جَانِبِ
فَأَصْبَحْتُ مَرْحُوماً وَ كُنْتُ مُحَسَّداً   فَصَبْراً عَلَىٰ مَكْرُوهِ تِلْكِ الْعَوَاقِبِ

سَأَبْكي عَلَى الْوَصْلِ الَّذِی کانَ بَيْنَنا وَ اَنْدُبُ اَيّامَ السُّرورِ الذَّواهِبِ

یعنی: آیا هنگامی که آنچه چشم به راهش بودم نزدیک شود رسید مردم از هر سوی دیده بر من می‌دوزند، و پس از آن که همه بر من رشک می‌بردند اینک بر من دل می‌سوزانند، پس شکیب باید بر فرجامی چنین ناپسند. بر پیوندی که میان ما بود سرشک از دیده خواهم ریخت و بر روزهای گذرای شادی زار خواهم زد.

سهل بن صاعد می‌گوید: هنگامی که رشید به خود می‌پیچید در کنارش بودم. رو اندازکلفتی درخواست و خود را درآن پیچید، و بسی درد همی‌کشید. برخاستم. گفت: بنشین. زمانی دراز بنشستم بی آن که سخنی بگوید یا سخنی بگویم. باز برخاستم. گفت: کجا می‌روی ای سهل؟ گفتم: دلم تاب آن ندارد که سرور خداگرایان از بیماری چنین به خود در پیچد. اگر سرور خداگرایان بیاساید نکوتر خواهد بود. او چنان خندید که گویی بیمار نیست، آن گاه گفت: ای سهل! اینک سرودهٔ آن سخنسرا را یاد می‌آورم که:

وَ اِنّی مِنْ قَوْمٍ کِرامٍ يَزيدُهُم شِماساً وَ صَبْراً شِدَّةُ الْحَدَثانِ

یعنی: من ازگروه ارجمندانی هستم که سختی رویدادها بر شکیبایی و سرسختی آنها می‌افزاید.

بدین سان رشید بمرد و پسرش صالح بر او نمازگزارْد، و فضل بن ربیع و اسماعیل بن صبیح و مسرور و حسین هنگام مرگ رشید نزد او بودند.

خلافت او بیست و سه سال و دو ماه و هژده روز یا بیست و سه سال و یک ماه و شانزده روز به درازا کشید. زندگی‌اش به چهل و هفت سال و پنج ماه و پنج روز برآمد. او زیبا و سپید چهره بود و موهایی پیچ پیچ داشت و کمی از موهایش سپید شده بود. گفته‌اند: هنگام مرگ بیش از نهصد هزار هزار [دینار یا درهم] در گنجخانه داشت.

کارگزاران شارسان‌ها به روزگار رشید

کارگزاران مدینه: اسحاق [بن عیسیٰ] بن علی، عبد ملک بن صالح بن علی، محمّد بن عبدالله، موسی بن عیسی بن موسیٰ، ابراهیم بن محمّد بن ابراهیم، علی

بن عیسی بن موسیٰ، محمّد بن ابراهیم، عبدالله بن مصعب، بکّار بن عبدالله بن مصعب، محمّد بن علی، ابوبَختری وهب بن منبّه.

کارگزاران مکّه: عبّاس بن محمد بن ابراهیم، سلیمان بن جعفر بن سلیمان، موسی بن عیسی بن موسیٰ، عبدالله بن محمّد بن ابراهیم، عبدالله بن قُثَم بن عبّاس، عبیدالله بن قثم، عبدالله بن محمّد بن عِمران، عبیدالله بن محمّد بن ابراهیم، عبّاس ابن موسی بن عیسیٰ، علی بن موسی بن عیسیٰ، محمّد بن عبدالله عثمانی، حمّاد بربری، سلیمان بن جعفر بن سلیمان، فضل بن عبّاس بن محمّد، احمد بن اسماعیل ابن علی.

کارگزاران کوفه: موسی بن عیسی بن موسیٰ، محمد بن ابراهیم، عبیدالله بن محمّد بن ابراهیم، یعقوب بن ابی‌جعفر، موسی بن عیسی بن موسیٰ، عبّاس بن عیسی بن موسیٰ، اسحاق بن صبّاح کندی، موسی بن عیسی بن موسیٰ، عباس بن عیسی بن موسیٰ، موسی بن عیسی بن موسیٰ، جعفر بن ابی‌جعفر.

کارگزاران بصره: محمد بن سلیمان بن علی، سلیمان بن ابی‌جعفر، عیسی بن جعفر بن ابی‌جعفر، خزیمة بن خازم، عیسی بن جعفر، جَریر بن یزید، جعفر بن سلیمان، جعفر بن ابی‌جعفر، عبد صمد بن علی، مالک بن علی خزاعی، اسحاق بن سلیمان بن علی، سلیمان بن ابی‌جعفر، عیسی بن جعفر، حسن بن جمیل وابستهٔ سرور خداگرایان [رشید]، عیسی بن جعفر بن ابی‌جعفر، جریر بن یزید، عبد صمد بن علی، اسحاق بن عیسی بن علی.

کارگزاران خراسان: ابوعبّاس طوسی، جعفر بن محمّد بن اشعث، عبّاس بن جعفر، غِطریف بن عطّاب، سلیمان بن راشدِ باژبان، حمزة بن مالک، فضل بن یحیی ابن خالد، منصور بن یزید بن منصور، جعفر بن یحییٰ و جانشین او بر خراسان علی ابن عیسی بن ماهان، هرثمة بن اعیَن، عبّاس بن جعفر از سوی مأمون و علی بن حسن بن قَحطبه.

زنان و فرزندان رشید

گفته‌اند: او با زبیده یا همان امّ جعفر دختر جعفر بن منصور در سال ۱۶۵ هجری

/ ۷۸۱ میلادی پیوند زناشویی بست. زبیده محمّد امین را بزاد، و در سال ۲۲۶ هجری / ۸۴۰ میلادی دیده بر هم نهاد.

او دیگر عزیزِ کنیز، امّ ولد هادی را به زنی گرفت و او علی بن رشید را برایش بزاد. زن دیگر او امّ محمّد دختر صالح مسکین بود. دیگر همسرش عبّاسه دختر سلیمان بن منصور بود. زن دیگر او عزیزه، دختر دایی او غِطریف بود.

او سرانجام با عثمانیه پیوند زناشویی بنیان نهاد. عثمانیه دختر عبدالله بن محمّد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان بن عفّان و نیای پدرش فاطمه، دختر حسین بن علی (ع) بود.

رشید آن هنگام که پیکر بی‌جانش در گور نهادند چهار همسر عقدی داشت: زبیده، امّ محمّد دختر صالح، عبّاسه و عثمانیه.

پسران او چنین بودند: محمّد امین از زبیده، عبدالله مأمون از امّ ولدی مراجل نام، قاسم مؤتمن، ابو اسحاق محمّد معتصم، صالح، ابوعیسی محمّد، ابویعقوب محمّد، ابوعبّاس محمّد، ابوسلیمان محمّد، ابوعلی محمّد، ابومحمّد با باز نام ابواحمد محمّد که همگی از امّ ولدها بودند.

دختران او چنین بودند: سُکَینه، ام حبیب، اَروی، امّ حسن، امّ محمّد یا همان حَمدونه، فاطمه، امّ ابیها، امّ سَلَمه، خدیجه، امّ قاسم، رَمْله، ام جعفر، امّ علی، عالیه، ریطه که اینها نیز همگی از امّ ولدها بودند.

پاره‌ای از ویژگی‌های رشید

گفته‌اند: رشید تاگاه مرگ جز به هنگام بیماری روزانه صد رکعت نماز می‌گزارْد و از داراییِ خود جز زکات، روزانه هزار درم در راه خدا می‌پرداخت و هرگاه به خانهٔ خدا می‌رفت صد تن فقیه و فرزندان اینان همراه او بودند و هرگاه از رفتن به خانهٔ خدا باز می‌مانْد سیصد تن را با هزینهٔ بسنده و جامهٔ پاکیزه به پیراگشت[1] خانهٔ خدا

۱. پیراگشت: طواف.

می‌فرستاد[1].

او می‌کوشید پای در جای پای منصور نهد مگر در بخشش، زیرا پیشتر، بخشنده‌تر از هارون دیده نشده و نکوییِ نکوکاری نزد او تباه نمی‌شد و به شتابْ پاداش او می‌داد.

او سخنسرایی و سخنسرایان را خوش می‌داشت و به ادبمندان و دین‌دانان سرسپار بود. ستیزه‌جویی در دین را بر نمی‌تابید و ستایش را بویژه از سوی سخنسرایانِ گشوده زبان دوست می‌داشت و برای آنها بسی پاداش می‌بخشود.

چون مروان بن ابوحفصه با این چکامه او را ستود که:

وَ سُدَّتْ بِهارونَ الثُّغُور فَأُحْكِمَتْ   بِهِ مِنْ أُمورِ الْمُسلمينَ الْمَرائِرُ

یعنی: مرزها به فرمان هارون استواری گرفت و بدین سان مسلمانان نیز زَهره یافتند.

پنج هزار دینار و تنْ‌پوشی چشمگیر و ده بردهٔ رومی بدو بخشید و او را بر بِرذَون چارپای ویژهٔ خود نشانْد.

گفته‌اند: رشید هماره با ابن ابی‌مریم مدینی بود. او مردی شوخواره‌پرداز و لوده بود که چند و چون مردم حجاز و القاب بزرگان و ترفندگری‌های لودگان نیکو می‌دانست و رشید تاب دوری او نداشت و وی را در کاخ خود جای داده بود. شبی رشید سراغ او رفت و او همچنان در خواب بود. رشید در همان جا به نماز ایستاد و تا بامداد نماز بگزارْد. در این هنگام روی‌انداز ابن ابی‌مریم از او برگرفت و گفت: چگونه شام به بام رساندی؟ او در پاسخ رشید گفت: هنوز به بام نرسانده‌ام، پیِ کار خود بگیر. رشید گفت: برخیز و نماز بگزار. ابن ابی‌مریم گفت: این هنگام نماز ابوجارود است و من از یاران ابویوسفم[2]. رشید باز به نماز ایستاد. ابن ابی‌مریم برخاست و چون نزد رشید آمد او را دید که این آیه در نماز می‌خواند: «مرا چه

۱. اگر پاره‌ای زبان‌دانان «تاریخ» را با «تاریک» از یک پیشینه برخوردار می‌دانند ناگزیر رستنگاهی جز همین گونه بر بافته‌ها ندارد، چه، از نگاه گذراندن گسترهٔ زندگی سلاطینی چون او هرگز و هرگز چنین دریافتی را در بر ندارد ـ م.

۲. ابویوسفِ قاضی باور چنین داشت که برای نماز بامداد می‌توان تا برآمدن آفتاب، دیر کرد ـ م.

می‌شود که آفریدگار خود نمی‌پرستم»[1]، ابن ابی‌مریم گفت: به خدا من هم نمی‌دانم [چرا نمی‌پرستی]. رشید نتوانست خویش بدارد و در سر نماز خنده را رها کرد، و با خشم به ابن ابی‌مریم گفت: در سرِ نماز هم؟! ابن ابی‌مریم گفت: مگر من چه کردم؟ رشید گفت: رشتهٔ نمازم گسستی. ابن ابی‌مریم گفت: به خدای سوگند من هیچ نکردم، تنها از تو این سخن شنیدم که مرا اندوهگین کرد و با خود گفتم من هم نمی‌دانم چرا خدایت نمی‌پرستی. باز رشید را خنده گرفت و گفت: از شوخی در دین و قرآن بپرهیز و زان پس هر چه خواهی لودگی کن.

گفته‌اند: یحیی بن خالد مردی را برای باژستانی برگزید و او برای بدرود کردن به درگاه رشید در آمد. یحیی و جعفر نزد رشید بودند. رشید به آن دو گفت: او را سفارشی کنید. یحییٰ گفت: بیفزای و آباد کن. جعفر گفت: دادمندی کن و برابری خواه. رشید گفت: داد بگستر و نکویی به جای آر.

گفته‌اند: سالی رشید به حج رفته بود. پس به کعبه در آمد. یکی از پرستاران کعبه او را دید که بر انگشتان پای ایستاده می‌گوید: ای آن که از نیاز نیازمندان و نهفته‌های خاموشان آگاهی، هر درخواستی نزد تو پاسخی آماده و آموده دارد، آگاهی فراگیر تو هر خاموشی را در بر گرفته است و گویای نویدهای راست و نکویی‌های برتر و رحمت پر پهنهٔ توست. بر محمّد و خاندان او درود فرست و از گناهان ما درگذر و بدیهامان را نهان دار، ای آن که گناه گنهکاران بدو زیانی نرسانَد و نهفته‌ها بر او پنهان نباشد و بخشش لغزش‌ها از او نکاهد، ای آن که زمین را بر آب نهاده‌ای و هوا را با آسمان پوشانده‌ای و نکوترین نام‌ها برای خویش برگزیده‌ای بر محمّد و خاندان محمّد درود فرست و در هر آنچه هست برایم خوبی پیش فرست. ای آن که صداها برای او رام گشته و مردمان به زبانهای گونه‌گون نیاز از تو خواهند، از شمار نیازهای من یکی آن که به هنگام مرگ و خفتن در گور و رفتن کسان من از کنار آرامگاهم گناهانم نادیده بگیر. بار خدایا! ستایشی بر تو باد بسی برتر از همهٔ ستایشها چونان برتری تو بر همهٔ آفریده‌ها. پروردگارا! بر محمّد و خاندان او چنان درودی فرست که خشنود گردد، و درودی که اندوختهٔ او گردد و از سوی ما نیز پاداشی پاکْ بسنده بدو

---

۱. یس / ۲۲؛ وَ مٰالِی لاٰ أَعْبُدُ الَّذِی فَطَرَنِی.

ده، خدایا! ما را نیک اختر زنده گردان و شهیدمان بمیران و بختیارانی روزی رسیده بگردانمان نه نگون‌بختانی روزی بریده.

گفته‌اند: روزی ابن سمّاک بر رشید در آمد. در این هنگام رشید آبی در خواست و چون آهنگ آشامیدن آن کرد. ابن سمّاک گفت: ای سرور خداگرایان! لختی درنگ، تو را به نزدیکیت با پیامبر (ص) سوگند اگر از این آب بازت دارند [و تو سخت تشنه باشی] آن را خریداری؟ رشید گفت: با نیمی از فرمانرواییم. ابن سمّاک گفت: بنوش. پس چون رشید آب را نوشید ابن سمّاک گفت: تو را به نزدیکیت با پیامبر (ص) سوگند اگر از بیرون آمدن این آب از پیکر، بازت دارند [نتوانی زهرآب را بریزی] چند بها پردازی؟ گفت: همهٔ فرمانروایيم. ابن سمّاک گفت: حکومتی که با نوشه‌ای آب و برون نشدن قدری پیشاب برابری ندارد زیبندهٔ کشاکش و کشمکش نیست. رشید را از این سخن گریه گرفت.

گفته‌اند: فضیل بن عیاض می‌گفت: مرگ هیچ کس چونان هارون بر من ناگوار نیامد، ای کاش خدا از زندگی من می‌کاست و بر او می‌فزود. این سخن بر یاران عیاض گران آمد. پس چون عیاض بمرد و آشوبها رخ نمود و مأمون مردم را واداشت که به خلق قرآن[1] باور یابند. یاران عیاض گفتند: شیخ به آنچه گفت آگاهتر

---

۱. از گزاره‌های مهمی که در بارهٔ قرآن پدید آمده است و سبب‌ساز ناسازگاری‌های فراوان شده گزارهٔ خلق یا قدمت قرآن است که چهرهٔ دیگر آن مخلوق یا قدیم بودن کلام خداست. از متکلّمان اسلام، معتزله به توحید مطلق خداوند سخت پای‌بند بودند و از همین روی نمی‌پذیرفتند که خداوند را صفاتی زاید بر ذات او باشد، زیرا این مایهٔ آن می‌شود که صفات خدا ـ همچون علم، قدرت و حیات ـ مانند ذات او ازلی و قدیم باشند، زیرا نمی‌توان تصوّر کرد که ذات خدا آنی بی‌صفت علم یا قدرت یا حیات موجود باشد و نتیجه چنین می‌شود که غیر از ذات قدیم خدا صفات علم و قدرت و حیات نیز قدیم باشند و این به «تعدّد قدماء» یا همان شرک می‌انجامد. معتزله برای آن که خداوند را دارای صفات علم و جز آن بدانند و هم از اعتقاد به تعدّد قدماء و گرفتار شدن در شرک پرهیز کنند باور یافتند که صفات خدا عین ذات اوست نه زاید بر ذات او. یعنی ذات خدا عین علم او و عین قدرت او و عین ارادهٔ اوست. اهل سنّت و حدیث و به پیروی ایشان اشاعره معتقد بودند که چون خداوند خود را به این صفات (همچون عالم، حی، مرید و قادر) خوانده ناچار باید این صفات را در او موجود دانست و غیر ذات او شمرد و چون نمی‌توان خدا را دمی بدون صفات عالم و حی و مرید و جز آن دانست ناگزیر باید گفت که این صفات مانند ذات او قدیم و ازلی و ابدی ←

بود.

محمّد بن منصور بغدادی می‌گوید: هنگامی که رشید ابوالعتاهیه را بـه زنـدان افکند خبرچینی بر او نهاد تا سخنان او بـه رشـید رسانَد. ایـن سـخن‌چین روزی ابوالعتاهیه را دید که بر دیوار زندان چنین می‌نویسد:

أَمَا وَاللهِ إِنَّ الظُّلْمَ لُؤْمٌ وَ مَا زَالَ الْمُسِيءُ هُوَ الظَّلُومُ
إِلىٰ دَيَّانِ يَوْمِ الدِّينِ نَمْضِي وَ عِنْدَاللهِ تَجْتَمِعُ الْخُصُومُ

یعنی: هان به خدا که ستم، فرومایگی است و بدکار، همان ستمکار است. ما همه سوی شماردارِ روز رستخیز می‌رویم و تمامی هماوردان نزد خدای گرد آیند.

او این گزارش به رشید رسانْد. رشید گریست و ابوالعتاهیه را به درگاه خوانْد و از او بخشش خواست و هزار دینار بدو داد.

اصمعی می‌گوید: روزی رشید خوراکی بسیار فـراهـم آورد و بـزمی آراست و ابوالعتاهیه را فرا خوانْد و به او گفت: نعمتهای این سرای ما را برایمان سروده کن. ابوالعتاهیه چنین سرود:

← است و چون خود، خویش را چنین خوانده است کسی به سبب این باور به شرک گرفتار نمی‌آید.

برخی از دلایل معتزله برای مخلوق بودن قرآن چنین است:

۱) سخن خدا در بر دارندهٔ باید و نباید و خطاب است و اگر قدیم باشد باید و نباید و خطاب هم قدیم خواهند بود و چون طرف باید و نباید و خطاب خـداونـدی مـخلوقات هستند لازم می‌آید باید و نباید و خطاب، پیش از مخلوقات، موجود باشد و ایـن مـحال است، زیرا خطاب بی‌مخاطب و امر بی‌مأمور لغو و بیهوده است.

۲) خطاب خداوند به پیامبران گذشته جز خطاب او به پیامبران پسین است. خطاب به ابراهیم جز خطاب به موسیٰ است، و خطاب به عیسیٰ جز خطاب به محمّد، پس خطاب و سخن خداوندی در حال دگرگونی است و هر چه چنین باشد مخلوق و حادث است.

۳) کلمات اگر خوانده شوند صورت و عرض هستند و اگر نوشته شوند جسم و جوهرند و اعراض و جواهر همه حادث هستند.

۴) در خود قرآن آیاتی هست که دلالت بر مخلوق بودن آن می‌کند، همچون «مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ ذِكْرٍ مِنْ رَبِّهِمْ مُحْدَثٍ إِلَّا اسْتَمَعُوهُ وَ هُمْ يَلْعَبُونَ = هیچ ذکر تازه‌ای از پروردگارشان بـر ایشان نمی‌آید مگر آن که آن را در حال بازی کردن گوش دهند. انبیا / ۲». «إِنَّا جَعَلْنَاهُ قُـرآناً عَرَبِياً = ما آن قرآن را عربی کردیم. زخرف / ۲»، که دال بر حدوث و مخلوق بودن آنهاست ـم.

عِشْ مٰا بَدٰالَکَ سٰالِماً فِی ظِلِّ شٰاهِقَةِ الْقُصور

یعنی: با آنچه برای تو بی‌گزند است در کاخ‌های بلند بزی.

رشید گفت: آفرین، دیگر چه؟ ابوالعتاهیه گفت:

یُسْعیٰ عَلَیْکَ بِمَا اشْتَهَیْـ تَ لَدَی الرَّوٰاحِ وَ فِی الْبُکور

یعنی: می‌کوشند در بام و شام آنچه تو خواهی برایت پیش آورند.

رشید گفت: آفرین، دیگر چه؟ ابوالعتاهیه چنین سرود:

فَإذَا النُّفوسُ تَقَعْقَعَتْ فِی ظِلِّ جَشْرَجَةِ الصُّدُورِ

فَهُنٰاکَ تَعلَمُ مُوْقِناً مٰا کُنْتَ اِلّاٰ فِی غُرورِ

یعنی: هنگامی که جان‌ها از کالبدها برون شود و دَم‌ها در تنگنای سینه بسته و شکسته شود، در آن دم خواهی دانست که جز در فریفتگی سر نکرده‌ای.

رشید گریست. فضل بن یحیی گفت: سرور خداگرایان در پی تو فرستاد تا شادش کنی و تو بر اندوهش فزودی. رشید گفت: او را وا نِه که ما را نابینا یافت لیک نخواست بر نابینایی ما بیفزاید.

خلافت امین

در این سال، بامداد همان شبی که رشید خاک در آغوش کشید در اردوی او بیعت خلافت امین ستاندند. در آن هنگام مأمون در مرو بود. حَمَوَیْه وابستهٔ مهدی صاحب برید، پیک در پس دستیار خود سلّام ابومسلم گسیل داشت و مرگ رشید به آگاهی او رساند. ابومسلم بر امین در آمد و او را اندوه گُسارد و خلافت را بدو شادباش گفت. او نخستین کسی بود که چنین کرد.

صالح بن رشید به برادرش امین نامه‌ای نبشت و او را از مرگ رشید آگاهانْد. پیام او را پیکش رجاء خادم به امین رسانْد. صالح دستواره، جامه و انگشتریِ خلافت را برای امین فرستاد. همین که رجاء رسید امین از کاخ خُلد به کاخ خلافت روی آوَرْد و نماز جمعه را با مردم گزارْد، آن گاه بر منبر فرا رفت و گزارش مرگ رشید بداد و اندوه خود و مردم گسارد و نوید خوبی بدیشان داد و سیاه و سفید را زنهار بخشید و در میان سپاه بغداد روزیانهٔ بیست و چهار ماهه بخشید و به بیعت فراکشید و بیشترینهٔ

خاندانش دستش به بیعت فشردند. او عموی پدرش سلیمان بن منصور را فرمود تا از فرماندهان و بزرگان برایش بیعت ستاند و سندی را نیز فرمود تا از دیگران بیعت گیرد.

آغاز کشمکش امین و مامون

این سال آغاز کشمکش میان امین و مأمون، دو پسر رشید بود.

انگیزهٔ این کشاکش آن بود که چون رشید سوی خراسان رفت و از همهٔ فرماندهان و اردوگاهیان برای مأمون بیعت ستانْد و همهٔ دارایی‌های آن جا به مأمون بخشید [چنان که گفته شد] امین را بسی ناخوش آمد. گزارشِ گران شدن بیماری رشید که به امین رسید بکر بن معتمر را با نامه‌هایی گسیل داشت. او این نامه‌ها را در پایهٔ صندوق‌های آشپزخانه که سوراخ سوراخ بود پنهان کرد. او این سوراخ‌ها را با پوست گاو بپوشانْد، آن‌گاه به معتمر گفت: این را نه برای سرور خداگرایان و نه برای دیگری حتّی اگر خونت ریزند آشکار مکن و هنگامی که هارون بمیرد هر نامه را به کسی ده که نامش بر آن نبشته آمده.

چون بکر بن معتمر به توس آمد گزارش رسیدنش به رشید رسید، پس او را فرا خوانْد و از چراییِ آمدنش پرسش کرد. معتمر در پاسخ گفت: امین مرا فرستاده تا گزارش چونیِ تو بدو رسانم. رشید پرسید: آیا نامه‌ای با خود داری؟ معتمر گفت: نامه‌ای با خود ندارم. رشید فرمود تا او را وا رسند لیک دستشان تهی ماند. پس فرمود تا بزنندش، لیک باز خستو نشد. رشید او را به زندان افکند و در بندش کرد، و فضل بن ربیع را فرمود تا خستوش گرداند و دستور داد یا خستو شود یا گردنش زنند. فضل کوشید خستوش گرداند لیک او به هیچ خستو نشد. در همین هنگام رشید از هوش برفت و شیون زنها بلند شد و فضل از کشتن او دست شست و سوی رشید شتافت. رشید با سستی فراوان به هوش آمد بی‌آن که معتمر یا جز او را به یاد آورَد وانگاه بمرد.

معتمر از زندان نامه‌ای برای فضل نوشت و از او خواست که در ریختن خونش شتاب نکند، چه او فرمانهایی با خود دارد که فضل باید آنها به جای آرد. فضل او را

به پیشگاه خواند و مرگ رشید به آگاهی او رسانْد و از آنچه نزد اوست جویا شد. معتمر از آن هراسید که مبادا رشید زنده باشد، لیک چون به مرگ او بی‌گمان شد نامه‌های همراه را بیرون کشید. نخست نامه‌ای برای مأمون بود که امین از او خواسته بود زاری کنار نهد و برای خود و امین و برادرشان مؤتمن بیعت ستانَد. مأمون در آن هنگام در مرو بود. امین نامه‌ای برای دیگر برادرش صالح نوشته بود و در آن بدو فرمان داده بود که سپاه را با هر آنچه دارد گسیل کند و راهی را که فضل می‌گوید بپوید. نامه‌ای هم به فضل نوشته بود و در آن او را به پاسداشت زن و فرزند رشید و داراییها و مانند اینها فرموده بود. او در این نامه‌ها هر کس را بر کاری گماشته بود، کارهایی چونان فرمانده پاسبانان و نگاهبانان و پرده‌داران.

چون همگی نامه‌ها را بخواندند در پیوستن به امین با فرماندهان به رایزنی پرداختند. فضل بن ربیع گفت: من شهریار کنونی را در برابر شهریاری رها نمی‌کنم که ندانم فرجام کارش چگونه خواهد بود. او مردم را فرمان بازگشت داد و مردمان هم که شیدای خانه و خانوادهٔ خود بودند بازگشتند و راهشان در نَوشتند و پیمانهایی را که به مأمون سپرده بودند [که لشکر و هر چه هست از آن مأمون است] فرو هشتند[1].

چون این گزارش به مأمون رسید فرماندهان پدرش را که نزد او بودند گرد آورْد. نام آنها چنین بود: عبدالله بن مالک، یحیی بن مُعاذ، شبیب بن حُمید بن قحطبه، علاء وابستهٔ هارون و پرده‌دار او، عبّاس بن مسیّب بن زهیر فرماندهٔ پاسبانان، ایوب بن ابی‌سمیرِ دبیر، عبد رحمان بن عبد ملک بن صالح، ذوریاستین [فضل بن سهل] که برجسته‌ترین ایشان بود و بیش از همه به مأمون نزدیکی داشت. ذوریاستین همگی را گرد آورْد و با آنها رای زد. آنها سفارش کردند که مأمون با دو هزار چابک سوار در پی آنها رود و بازشان گردانَد، لیک ذوریاستین با او در نهان چنین گفت: اگر آن کنی که اینها می‌گویند تو را به برادرت ارمغان خواهند کرد، لیک رای درست آن است که نامه‌ای بدیشان نگاری و پیک به راهشان گسیل داری و بیعت یاد ایشان آری و از آنها پیمانداری بخواهی و از پیمان‌شکنی و پیامدهایش در این و آن سرای

---

۱. فرو هشتن: فرو گذاشتن،

چو نوذر فرو هشت پی در حصار   بدو بسته شد راه جنگ سوار

(شاهنامه).

بهراسانی.

مأمون نیز چنین کرد و سهل بن صاعد و نوفل خادم را با نامه‌ای بفرستاد. آن دو به نیروها رسیدند و فضل در نیشابور بود و این دو نامه به فضل بن ربیع رساندند. او گفت: من تنها یکی از سپاهیانم. عبد رحمان بن جبله انباری با نیزه بر سهل یورش آورد تا آسیبش رساند و نیزه را از پهلوی او گذرانْد و بدو گفت: به اربابت بگو: اگر این جا بودی همین نیزه در دهانت فرو می‌بردم، و به مأمون ناسزا گفت.

آن دو گزارش این رفتار به مأمون رساندند. ذوریاستین گفت: آنها دشمنانی هستند که از ایشان آسودی، لیک از من بدان که این فرمانروایی هرگز چونان روزگار منصور فرهت و قوّت نداشته، در آن هنگام مقنّع که خدایی به خود بسته بود گردن فرازید. (گروهی هم گفته‌اند که به کین‌توزی ابومسلم برخاست) و با گردن‌کشیِ او سپاه خراسان به خود لرزید. پس از او یوسف برم سر برآورْد و با اینکه در دید مسلمانان کافر بود سپاه در برابر او نیز خود باخت، اینک ای شهریار تو به من باز گوی که مردم [بغداد] به هنگام شنیدن شورش رافع چه کردند؟ مأمون پاسخ داد: بسی لرزیدند. ذوریاستین گفت: پس حال تو چه که در میان داییهایت سر می‌کنی [مادر مأمون مراجل دختر استاذسیس سردار ایرانی بود که بر عباسیان شورید و کشته شد] و پیمان خود بر دوش آنها داری؟ بی‌گمان مردم بغداد بسی آشفته خواهند شد. شکیب ورز که من حکومتِ تو را پایندانم.

مأمون گفت: من هم چنین می‌کنم و کارها به تو وا می‌گذارم، برخیز و به کارها پرداز. ذوریاستین گفت: به خدای سوگند پیمان تو خواهم داشت، همانا عبدالله بن مالک و فرماندهان همراه او با رهبری پرآوازهٔ خود و توانشان بر جنگ برای تو بسی سودمندتر خواهند بود، هر که به این کار پردازد من هم خدمت او گزارم تا تو به خواست خود رسی وانگاه هر چه خواهی کن.

ذوریاستین برخاست و به سرای این گروه رفت و پیمان‌داری را بدیشان یاد آورْد. فضل می‌گوید: با این سخن، تو پنداری که برای هر یک از آنها مُرداری بر طَبَق ارمغان برده‌ام [که ازگند آن بیزار شدند]. برخی گفتند: این کار روا نباشد، بیرون شو، و برخی دیگر گفتند: چه کسی می‌تواند میان سرور خداگرایان و برادرش پای در میان کند؟ من بیامدم و گزارش به مأمون دادم. او گفت: برخیز و خود کار بگردان. گفتم: تو خود

قرآن خوانده‌ای و حدیث شنوده‌ای و در دین ژرف اندیشیده‌ای، من نکوتر آن می‌بینم که پیک سوی فقیهان این سامان فرستی و آنها را به سوی حق و پرداختن بدان و زنده‌گرداندن[1] سنّت فرا خوانی و خود بر پشمینه نشینی و ستم‌های رفته بازگردانی. او اینها همه به جای آوژد و بدین سان فرماندهان و سالاران و شهزادگان او را بسی نواختند. مأمون هم به همه امید می‌داد، چنان که به مردی تمیمی می‌گفت: تو را بر جایگاه موسی بن کعب نشانیم، و به مردی ربعی می‌گفت: تو را جایگاهی چنان ابوداود و خالد بن ابراهیم دهیم، و به مردی یمانی می‌گفت: تو را در جای قحطبه و مالک بن هیثم نشانیم. اینها همه از بزرگان و سالاران حکومت عبّاسی بودند. او پرداختِ چهاریکِ باژ خراسان از دوش مردم برگرفت و آنها این کار را بسی خوش داشتند و گفتند: خواهرزاده و عموزادهٔ پیامبر ماست. امین نیز همین که مردم بغداد آرام گرفتند روزی پس از ستاندن بیعت فرمود تا در پیرامون کاخ منصور زمینی برای چوگان‌بازی بسازند، و سخنسرای ایشان چنین سرود که:

بَنی اَمینُ اللهِ مَیْدانا — وَ صَیَّرَ السّاحَةَ بُسْتانا
وَ کٰانَتِ الْغِزلانُ فیه بٰانا — یُهْدیٰ اِلَیه فیه غِزْلانا

یعنی: امینِ خدا میدانی ساخت و پیرامون کاخ را باغی گرداند، و آهوان در آن رخ می‌نمایند و آهوان بدو ارمغان می‌شود.

مأمون نیز آنچه را در خراسان و ری زیر فرمان داشت می‌گرداند و به امین ارمغان می‌فرستاد و بدو نامه می‌نوشت و بزرگش می‌داشت.

یاد چند رویداد

در این سال هرثمة بن اَعْیَن بارهٔ سمرقند بشکافت و رافع بن لیث از ترکان یاری جست و آنها سوی هرثمه شتافتند و هرثمه میان رافع و ترکان گرفتار آمد، لیک ترکان بازگشتند و رافع سستی گرفت.

در همین سال زبیده همسر رشید از رقّه به بغداد آمد و پسرش امین همراه

---

۱. زنده گرداندن: احیا.

گروهی از سالاران بغداد و برادرش به پیشواز او بیامدند.

هم در این سال نقفور شهریار روم در جنگ بُرْجان پس از هفت سال فرمانروایی کشته شد و پس از او پسرش استَبراق که زخم خورده بود بر جای پدر نشست لیک دو ماه پس از خوردن زخم جان بداد و پس از او میخائیل بن جورجیس که خواهرش را به زنیِ او داده بود بر تخت نشست.

در این سال امین برادرش قاسم مؤتمن را از فرمانروایی جزیره برکنار داشت و او را بر قنّسرین و عواصم [تختگاهها] فرمانروایی بداد و خُزیمة بن خازم را بر جای برادر نشانْد.

سالار حاجیان در این سال داود بن عیسی بن موسی بن محمّد بود. او مکّه را زیر فرمان داشت.

در همین سال صقلاب بن زیاد اندلسی که از یاران مالک [پیشوای آیین مالکی] و فقیهی پارسا بود ساغر مرگ فرو نوشید.

هم در این سال مروان بن معاویهٔ فزاری بمرد. برخی مرگ او را در ذی‌حجهٔ ۱۹۴ / سپتامبر ۸۱۰ م دانسته‌اند.

در این سال اسماعیل بن علیّه و ابوبکر بن عیّاش بمردند. زندگی ابوبکر به نود و شش سال برآمد.

رویدادهای سال صد نود و چهارم هجری
(۸۰۹ میلادی)

ناسازگاری مردم حِمص با امین

در این سال مردم حمص با امین ناسازگاری آغازیدند و برکارگزارشان اسحاق بن سلیمان شوریدند، او نیز از آن جا به سَلَمِیّه رفت. امین او را برکنارکرد و عبدالله بن سعید حرشی را به جای او نشاند. او گروهی از بزرگان حمص را خون بریخت و دسته‌ای را به زندان بیفکند و به پیرامون این شارسان آتش گشود. آنها زنهار خواستند و عبدالله زنهارشان بداد، لیک در پی آن یورش آوردند که باز شماری از آنها در خون خود غلتیدند.

رخ نمودن ناهنجاری میان امین و مأمون

در این سال امین فرمود تا بر منبرها پسرش موسیٰ را نیایش کنند [مأمون را از ولایتعهدی برکنار و فرزندش موسی را به جای او نشاند].

چگونگی کار چنین بود که چون فضل بن ربیع از توس به عراق آمد و پیمان مأمون بشکست درکار خود اندیشید و دانست که اگر به روزگار زنده بودن او خلافت به مأمون رسد جانش خواهد ستاند، بدین سان همواره امین را بر مأمون می‌آغالید و او را وا می‌داشت تا مأمون را برکنارکند و برای فرزندش موسیٰ بیعت خلافت گیرد. امین خود چنین آهنگی نداشت لیک فضل پیوسته کار مأمون در نگاه او ناچیز می‌نمایاند و برکناریِ مأمون را برای او می‌آراست و بدو می‌گفت: از دو

برادرت عبدالله و قاسم چه چشمداشتی داری؟ بیعت تو پیش از آنها بوده است، این هر دو پس از تو ولایتعهد شده‌اند.

عیسی بن ماهان و سندی و دیگران نیز با فضل همراه بودند، و سرانجام امین سخن آنها راست دانست.

امین، عبدالله بن خازم را فرا خوانْد و پیرامون برکناری مأمون تا پاسی از شب گذشته با او گفت و شنود کرد. عبدالله بدو گفت: ای سرور خداگرایان! مباد که نخستین خلیفه‌ای باشی که پیمان شکند و سخن خود زیر پای نهد و آنچه را خلیفهٔ پیشین گفته نادیده انگارد. امین گفت: خاموش شو. اندیشهٔ عبد ملک از تو بسامان‌تر است و نگاهش از تو فراگیرتر. او گوید: دو شیر در بیشه‌ای نگنجند.

امین آن‌گاه فرماندهان راگرد آورْد و رای خود را درکنار زدن مأمون بدیشان بیان داشت. آنها از پذیرش این سخن سر باز زدند و تنها اندکی از ایشان به سخن امین تن در دادند تا آن‌که خزیمة بن خازم چنین گفت: ای سرور خداگرایان! هر که برای تو دروغ بافد خوبی‌ات نخواهد، و هر که به تو دوستی ورزد به راستای تو ناجوانمردی نورزد. فرماندهان را در برکناری برنیانگیز شاید که برکنارت کنند و آنها را به پیمان‌شکنی وا مدار شاید که پیمان و بیعت تو شکنند. فریبکار، بی‌یار می‌مانَد و پیمان‌شکن، کَت بسته.

در این هنگام امین روی سوی علی بن عیسی بن ماهان کرد و لبخندی زد و گفت: لیک پیر این همایش و دستیار این حکومت با پیشوای خود ناسازگاری نخواهد کرد و فرمانش سست نخواهد انگاشت، وانگاه جایگاه علی بن عیسی را چندان فَرْهَت بخشید که پیشتر هیچ کس را چنان ننواخته بود، زیرا او و فضل بن ربیع امین را در برکناری مأمون نیرو می‌رساندند. امین در برکناری مأمون بسی پای فشرد. او روزی به فضل بن ربیع گفت: ای فضل! آیا زندگی با مأمون روا باشد؟ باید او را برکنار دارم. فضل هم به او نوید می‌داد و می‌گفت: کی به این کار خواهی پرداخت، آن گاه که مأمون خراسان و آنچه را در آن است فرو ستانَد؟ نخستین گام امین این بود که به همهٔ کارگزاران نوشت که پس از مأمون و مؤتمن برای پسرش موسیٰ نیایش کنند.

چون این گزارش به مأمون رسید و از برکناری مؤتمن از جزیره آگاه شد نام امین را در این میان به کناری افکند و بَرید او بُرید.

هنگامی که گزارش خوشرفتاری مأمون به رافع بن لیث بن نصر بن سیّار رسید از مأمون زنهار طلبید و مأمون پذیرفت. او به درگاه مأمون بیامد، هرثمه نیز همراه طاهر بن حسین در سمرقند بماندند، لیک دیرتر هرثمه نزد مأمون بیامد و مأمون او را نواخت و فرمانده پاسبانانش ساخت، لیک امین هیچ یک از این کارها برنتافت. امین اندیشید که نامه‌ای به عبّاس بن عبدالله بن مالک کارگزار مأمون در ری فرستد و او را بفرماید تا نهال‌هایی از بهترین درختهای ری سوی او فرستد. او می‌خواست با این فرمان عبّاس بن عبدالله را بیازماید. عبّاس آنچه او خواسته بود برایش فرستاد و آن از مأمون و ذوریاستین پنهان داشت، ولی همین که گزارش به مأمون رسید حسن بن علی مأمونی را به جای او گماشت.

امین این چهار کس نزد مأمون فرستاد: عبّاس بن موسی بن عیسی بن محمّد بن علی، عیسی بن جعفر بن منصور، صالح خداوندگار نمازگاه و محمّد بن عیسی بن نَهیک، و به میانجیگری آنها پیام فرستاد که موسیٰ را بر خویش پیش دارد و خود نزد او رود که از دوریش بسی ناخشنود است. این گزارش به مأمون رسید و او به کارگزاران خود در ری و نیشابور و جز آن فرمان نوشت که توان و توشهٔ خود بنمایانند، آنها هم چنین کردند. فرستادگان بر درگاه مأمون در آمدند و پیام خود بدو رساندند. ابن ماهان این سفارش به امین کرده بود و او را آسوده دل ساخته بود که خراسانیان با اویند.

چون مأمون این پیام شنید با فضل بن سهل رای بزد. فضل به او گفت: با هشام پدر علی و احمد هم رای زن. مأمون او را بخواست و سخن را با او در میان گذاشت. او گفت: بیعت ما با تو تا آن گاه است که پای از خراسان برون ننهی که اگر چنین کنی دیگر پیمانی بر دوش ما نخواهد بود، درود و بخشایش ایزدی بر سرور خداگرایان. اینک اگر بخواهی سوی او روی با دست راستم دامنت گیرم و اگر آن را بزنی با دست چپ و اگر آن را هم بزنی با زبانم به تو خواهم آویخت و از رفتنت جلو خواهم گرفت و اگر سر از پیکرم جدا کنی من آنچه را که باید به جای آورده‌ام.

آهنگ مأمون استوار شد که پای از خراسان برون ننهد. او عبّاس [فرستادهٔ امین] را به درگاه خواند و به آگاهی او رساند که پای از خراسان برون نمی‌نهد و موسیٰ را بر خویش پیشی نمی‌دهد. عبّاس بن موسیٰ گفت: ای شهریار! تو را از این کار چه باک؟

نیای من عیسی بن موسیٰ خویش برکنار کرد بی‌آن که زیانی بدو رسد. ذوریاستین فریاد برآورد که: زبان در کام گیر، نیای تو اسیر آنها بود و شهریار [مأمون] در میان دایی‌ها و پیروان خود است.

همه برخاستند و رفتند و ذوریاستین با عبّاس بن موسیٰ در نهُفت سخن گفت و دل او جست و سالاری حج و فرمانروایی جاهایی از مصر را بدو نوید داد. او به بیعت مأمون گردن نهاد و در همان هنگام مأمون را «امام» خوانْد. عبّاس از بغداد گزارشها را برای مأمون می‌فرستاد.

پیک‌ها سوی امین بازگشتند و سرباز زدن مأمون را به آگاهی او رساندند. فضل و علی بن عیسیٰ همی پای فشردند که امین مأمون را برکنار کند و برای پسرش موسی بن امین بیعت ستانَد. امین به مأمون نوشته بود که باید از پاره‌ای از آبادیهای خراسان دست شوید و پیکی از سوی امین نزد او باشد تا گزارشهای وی به امین فرستد. مأمون با ویژگان و فرماندهان رای زد. آنها گفتند بپذیر تا آشوب کاسته شود مبادا دچار آشوب بزرگتری شویم.

حسن بن سهل بدیشان گفت: آیا می‌دانید امین آنْ خواسته که از آنِ او نیست؟ گفتند: آری. لیک گمان می‌بریم پاسخ ندادن بدو از زیان تهی نیست. حسن گفت: آیا باور دارید که پس از برآوردن این خواست، خواسته‌های دیگری را پیش نخواهد نهاد؟ گفتند: خیر. حسن گفت: اگر خواسته‌های دیگری پیش نهاد چه می‌کنید؟ گفتند: نمی‌پذیریم. گفت: این با شنوده‌های ما از فرزانگان ناهمگن است که: فرجام کارت را با ناخوشیهای امروز سامان ده و آرامش امروز را به بهای آسیب فردا نخر. مأمون به ذوریاستین گفت: تو چگونه می‌اندیشی؟ ذوریاستین گفت: خدا بخت تو نیکو گرداند، آیا تو باور داری که امین نخواهد نیرو و سپاه تو را بگیرد و به زیان تو به کار برد؟ دانایان گفته‌اند که سنگینی امروز را به دوش کش تا فرجامت سامان یابد.

مأمون گفت: برگزیدن آرامش گذرا به تباهی پایان کار در هر دو سرای می‌انجامد و بدین سان از پذیرش درخواست امین سر باز زد. او استوان خود به مرزها فرستاد که کس نتواند جز با خواستِ این استوان از کرانه‌های او فراگذرد، مردم خراسان را هم از این که با آز یا هراسی به کژ راهه روند هشدار داد. مأمون راهها را با یاران استوان خویش زیر نگاه داشت و هیچ کس نمی‌توانست به خراسان در آید مگر آن

که ایشان می‌شناختندش یا پروانهٔ درون‌شد همراه می‌داشت یا بازرگانی بشناخته بود. همهٔ نامه‌ها نیز وارسیده می‌شدند.

گفته‌اند: هنگامی که امین آهنگ آن کرد تا به مأمون نامه نویسد و او را به چشم‌پوشی از پاره‌ای از آبادی‌ها فرماید اسماعیل بن صبیح بدو گفت: ای سرور خداگرایان! این کار، بدگمانی را استوار کند و بر هشیاری [پیروان مأمون] خواهد افزود، لیک نامه‌ای بدو بنگار و نیاز خود با او در میان نِه و او را بیاگاهان که در این حکومت خدایی خوش داری بدو نزدیک باشی و از یاریش بهره بری، و از او بخواه روی سوی تو آورَد تا کارهای خود را با رای و اندیشهٔ او سامان دهی. او هم برای مأمون نامه‌ای نبشت و آن را با گروهی سوی مأمون فرستاد و بدیشان فرمود هر چه توان دارند به کار زنند تا مگر او را به درگاه امین آورند. ارمغان‌های بسیاری نیز با ایشان همراه کرد. چون پیکها نزد مأمون رسیدند و مأمون نامهٔ امین بخوانْد برخی بدو گفتند به سود همگان است که خواستِ او بپذیرد. او ذو ریاستین را فرا خوانْد و نامه را برای او خوانْد و با او سخن رانْد. ذو ریاستین به او سفارش کرد پای از خراسان برون ننهد و از نزدیکی به امین سر باز زند. مأمون گفت: مرا نرسد که با او ناسازگاری کنم بویژه آن‌که بیشترینهٔ فرماندهان با او هستند و داراییش بسیار است و مردم به درم و دینارگراینده‌ترند تا به پاسداشتِ پیمان و سپرده، و هم اینک توان آن را ندارم که از خواست او سر باز زنم، مردم جیغویه هم که سر کشیده‌اند و خاقان شهریار تبّت از فرمان برون رفته، و شهریار کابل می‌رود تا خود را برای یورش به مرزها آماده کند، و شهریار اترادبَنْده[1] از پرداخت باژ سر باز زده، و برای یکی از اینها هم گریزم نیست، و باید آنچه را دارم بگذارم و به خاقان شهریار ترک پناه برم تا مگر جان خویش به در برم.

ذوریاستین گفت: فرجامِ فریب، ناخوش است و پیامد دست‌درازی ناایمن، چه بسا بازنده‌ای که از نو چیرگی یابد، و پیروزی به فزونی و کاستی نیست و مرگ آسانتر از پذیرش زبونی و خواری است. رفتنِ بی‌توان و توشهٔ تو سوی برادرت به سری می‌مانَد بی‌پیکر. تو نزد او چونان یکی از مردمان خواهی بود. فرمان او بر تو رانده

1. C.P اَبَرسده.

خواهد شد بی‌آن که در ستیز با او شکست خورده و ناگزیر باشی. نامه‌ای برای جیغویه و خاقان بنویس و هر دو را بر سرزمینشان بدار، و برای شهریار کابل نیز ارمغانهایی از خراسان پیش فرست و با او نرمی در پیش گیر، چشم از باژ شهریار اترادبنده نیز فرو بند و نیروهای جای جای خراسان بسیج کن و به سپاهت پیوندشان ده. اسپان در برابر هم بیارای و پیادگان نیز هم، اگر فیروزی یافتی چه نیکو وگرنه به خاقان می‌پیوندی.

مأمون درستی و راستی سخن او دریافت و آنچه او گفت کرد. شهریاران سرکش خشنود شدند و به سپاهیان مأمون پیوستند و پیرامون او گرد آمدند. وانگاه مأمون به امین چنین نوشت: پس از ستایش ایزدی، نامهٔ سرور خداگرایان را دریافتم. من خود را کارگزاری از کارگزاران سرور خداگرایان می‌دانم، و یاوری از یاوران اویم. رشید مرا فرموده که این مرز پاس دارم. به جان خود سوگند می‌خورم که بودن من در این جایگاه برای سرور خداگرایان نیروبخش‌تر و برای مسلمانان، سودمندتر از آمدن به آن درگاه است. گرچه اگر نزد سرور خداگرایان باشم با دیدن دهش‌های یزدانی به او بسی خشنود خواهم شد لیک اگر سرور خداگرایان پروانه دهد که بر همین پیشه پایدار بمانم و از آمدن به درگاه خود پوزیده‌ام بدارد بسی نکوتر خواهد بود و به خواست خدا چنین خواهد کرد.

چون امین نامهٔ مأمون بخوانْد بدانست که مأمون خواست وی بر نخواهد آوَرْد و بدین سان نامه‌ای برای او نگاشت و از او خواست که از پاره‌ای آبادیهای خراسان چشم پوشد ـ چنان که گفته آمد ـ و چون باز خودداری مأمون از برآوردن خواسته‌اش دید گروهی سوی او فرستاد تا در این باره با او به گفت و شنود بنشینند، ولی چون این گروه به ری رسیدند از پی گرفتن راه باز داشته شدند. پاسبانان پروانه ندادند که این گروه در راه‌پیمایی و ماندگاری خود نه گزارشی به کس رسانند و نه گزارشی از کس بیابند. ایشان بر آن بودند تا فرمان امین در میان همگان بپراکنند و همه را از سرکشی مأمون بیاگاهانند لیک توان انجام آن نیافتند و چون بازگشتند دیده‌های خود در برابر دیدگان امین وا نمودند.

گفته‌اند: چون امین آهنگ برکناری مأمون کرد و فضل و ابن ماهان این کار در نگاه او آراستند یحیی بن سُلَیم را فرا خوانْد و با او سخن رانْد. او گفت: ای سرور

خداگرایان! چگونه چنین خواهی کرد با آن که رشید بیعت او استوارکرده در نامهٔ خود سامه‌ها و سوگندها ستانده؟ امین گفت: رای رشید رایی بی‌درنگ بود که جعفر بن یحییٰ آن را همچون سخن راست آراست، و ما را جز برکناری و برون‌فکنیِ او سود نرسانَد.

یحییٰ گفت: اگر رای سرور خداگرایان برکناری اوست از آشکارکردن آن بپرهیزد که این مردم را ناخوش خواهد آمد، سپاهیان را نیزگروه‌گروه بخواه و فرماندهان را یکایک نزد خود آور و بدیشان نرمی کن و ارمغانشان ده و استوانانِ مأمون را بپراکن و با پول به آزشان افکن، و آن گاه که نیرویش را در هم شکستی و مردانش را از یاری پای بستی او را فرمای تا به درگاهت آید، اگر آمد به خواستهٔ خود رسیده‌ای و اگر از آمدن، خود داشت به او که برندگیش به کُندی گراییده و فرهتش فرومایگی گرفته دست خواهی یافت. امین به او گفت: تو ژاژخایی[1] سخن‌دانی و رای درست نمی‌دانی، برخیز و سراغ کِلْک خود رو.

فضل بن سهل گروهی استوان در بغداد گماشته بود تا گزارشها بدو رسانند، فضل بن ربیع نیز راهها را پاس می‌داشت. هرگاه یکی از این گروه نامه‌ای از گزارشی نو برای ذو ریاستین می‌نگاشت آن را با زنی همراه می‌کرد و در دل چوبی سوراخ شده می‌گذاشت، و آن زن چنان می‌نمود که گویی از روستایی آهنگ روستایی دیگر دارد. چون فضل بن ربیع در برکناری مأمون پای فشرد امین به خواستِ او تن در داد و در صفر / نوامبر م یا ربیع‌الاوّل / دسامبر م سال ۱۹۵ / ۸۱۰ م [چنان که اگر خدا خواهد بدان خواهیم پرداخت] برای پسرش بیعت ستانْد و کنیهٔ «الناطق بالحق» (درستگو) بدو داد و همه را از بردن نام مأمون و مؤتمن بر منبرها باز داشت و برخی از پرده‌داران را هم سوی کعبه فرستاد تا دو منشوری را که رشید در آن برای امین و مأمون بیعت ستانده بود برکَنند و سوی او آورند. فضل هم این دو منشور را گرفت و پاره پاره کرد.

چون گزارش این رفتار به مأمون رسید به ذوریاستین گفت: همان شد که پیش‌بینی می‌کردیم، اینک ما را همین بس که حق را درکنار داریم.

---

۱. ژاژ خاییدن: بیهوده‌گویی.

نخستین گام ذوریاستین هنگام آگاهی از نام نیاوردن مأمون بر منبرها گرد آوردن سپاهیانی بود که در پیرامون ری با سپاهیان همان سامان، همراه کرده بود. این سامان را در آن سال خشکسالی فرا گرفته بود و او برای ایشان چنان خوارورباری در خور گسیل داشت که پاکْ آسوده گشتند. آنها در مرز ماندگار شدند و گامی از آن وا پس ننهادند. آن گاه ذوریاستین، طاهر بن حسین بن مُصعب بن زُرَیق بن اسعد ابوعبّاس خزاعی را به فرماندهی ایشان فرستاد و سالارانی را هم زیر فرمان او گسیل داشت. طاهر کوشاره در نَوشت تا به ری رسید و در آن رخت افکنْد و پاسگاهها و پادگانها برافراشت. یکی از سخنسرایان خراسان چنین سرود:

رَمَی اهلَ الْعِراقِ وَ مَنْ عَلَیها اِمامُ العدل وَ الْمَلِکُ الرَّشیدُ
بِاَحْزَمِ مَنْ نَشا رَأیاً وَ حَزْماً وَ کَیْداً نافِقاً مِمّا یَکیدُ
بِداهیَةٍ تَأدّیٰ خَنْفَقیقٍ یَشیبُ لِهَوْلِ صَوْلَتِها الْوَلیدُ

یعنی: سلطانِ رهیافته و شهریار دادگر آهنگ مردم عراق و فرمانداران آن کرد، کسی که از همه دوراندیش‌تر است و با اندیشه و کاری‌ترین چاره‌گریها بالیده است (یعنی مأمون). او دشمنان را چنان هیولایی هول‌انگیز نمود که از هراس آن موی کودک، سپیدیِ سالخوردگی یابد.

امین نیز عصمت بن حمّاد بن سالم را با هزار سواره سوی همدان گسیل داشت و او را فرمود تا جلوداران خود سوی ساوه فرستد و پادگان در همدان برافرازد. فضل بن ربیع و علی بن عیسیٰ امین را به جنگ با مأمون می‌آغالیدند.

چون امین برای فرزندش موسیٰ بیعت ستانْد علی بن عیسیٰ را وزیر او گردانْد و محمّد بن عیسی بن نَهیک را به فرماندهی پاسبانان گذاشت، عثمان بن عیسی بن نَهیک را نیز به فرماندهی نگاهبانان و علی بن صالح، خداوندگار نمازگاه، را به دبیری گماشت.

ناسازگاری مردم تونس با ابن اغلب

در این سال عِمران بن مُجالد ربیعی و قریش بن تونسی در تونس بر ابراهیم بن اغلب شهریار افریقیه گردن فرازیدند و مردمی بسیار پیرامون این دو گرد آمدند و

گرداگرد کاخ ابراهیم بن اغلب گرفتند و پیروان او در بند کردند. در ماه جمادی‌الآخره / فوریه م مردم قیروان نیز سر برکشیدند و میان آنها جنگی درگرفت که گروهی از نیروهای ابن اغلب در آن جان باختند.

عمران بن مجالد با همراهیان در دهم رجب / ۱۸ آوریل ۸۱۰م به قیروان درآمد و قریش از تونس روی سوی او آوژد و در همین ماه میان آنها نبردی درگرفت که یاران ابن اغلب در آن شکستند، و باز در بیستم این ماه با هم روبارو شدند و باز ابن اغلب شکست. برای بار سوم دو سپاه در دو سوی، ستون آراستند و این بار ابن اغلب شیرینی چیرگی درکام کشید. عمران بن مجالد پیک در پی اسد بن فراتِ فقیه فرستاد تا در این گردن‌فرازی ایشان را همراهی کند لیک او سر باز زد. پیک دوباره نزد او بازگشت و گفت: یا با ما گردن می‌افرازی یا کس فرستم که پای کشان تو را نزد من آورَد. اسد به پیک پاسخ داد: به مجالد بگو: به خدای سوگند اگر بیرون آیم به مردم خواهم گفت که کشته و کشنده هر دو در آتش سوزنده‌اند. مجالد از او دست بشست.

سرکشی مردم مارده و یورش حکم به سرزمین فرنگیان

در این سال دگر بار مردم مارده با حکم بن هشام، خداوندگار اندلس، ناسازگاری آغازیدند و بر او سر کشیدند و او به تنِ خویش سوی آنها بیامد و به جنگشان برخاست. سپاهیان حکم در این سال و سال ۱۹۵ / ۸۱۰م و ۱۹۶ / ۸۱۱م همچنان با مردم مارده در جنگ و ستیز بودند.

فرنگیان به مرزهای مسلمانان آز ورزیدند و آهنگ یغما، شبیخون و در بند کردن مسلمانان کردند. حکم گرفتار مردم مارده بود و نمی‌توانست تنها به فرنگیان پردازد. بدو گزارش رسید که کار بر مرزبانان و روبارویی با دشمنان، زورگرفته. او شنید که فرنگیان زنی مسلمان را اسیر کرده‌اند و زن فریاد «ای داد، ای حَکَم» برآورده. این بر حکم بسی گران آمد و سپاهش آراست و نیرو بسیجید و هر که را داشت گرد آوژد و در سال ۱۹۶ / ۸۱۱ م روی سوی فرنگیان کرد و بر کرانه‌های ایشان فشار آوژد و چندین دژ بگشود و سامانشان ویران گرداند و یغماگری کرد و مردان را خون بریخت

و زنان، اسیر کرد و هر چه به چنگ آوَرْد فرو ستانْد، وانگاه آهنگ کرانه‌ای کرد که این زن در آن نگاه می‌داشتند و در آن جا برخی از اسیران را داد و پاره‌ای را سِتاد و در سفارش برای رهاندن این زن زیاده‌روی چندان کرد که سرانجام از بـندش رهـانْد. حَکَم دیگر اسیرانِ خود را خون بریخت و چون از جنگ آسوده شد به مـرزبانان گفت: آیا حَکَم یاریتان رسانْد؟ گفتند: آری، و برایش نیایش کردند و او را ستودند و او چیره به کوردوبا بازگشت.

یاد چند رویداد

در این سال رومیان بر شهریار خود میخاییل شوریدند و او گریخت و ترسایی و پارسایی در پیش گرفت. او نزدیک به دو سال شهریاری کرد.

ابراهیم بن عبّاس فرمانروای موصل بود که امین بدان جاگماشته بودش.

در همین سال شقیق بلخی پارسا در جنگ کولان از شارسان‌های ترک کشته شد.

در همین سال ولید بن مسلم یار اوزاعی [فقیه بنام] سر بر تراب تیرهٔ گور نهاد. برخی مرگ او را در سال ۱۹۵ / ۸۱۰ م دانسته‌اند. سالزاد او ۱۲۰ / ۷۳۷ م بود.

هم در این سال حفص بن غیاث نخعی دادیار کوفه شرنگ مرگ در کام کشید. سالزاد او ۱۲۷ / ۷۴۴ م بود.

در این سال عبد وهّاب بن عبد مجید ثقفی در بستر گور غنود. سالزاد او ۱۲۶ / ۷۴۳ م بود. او در پایانه‌های زندگی احادیث را با هم در می‌آمیخت. پیش از این در هم آمیختگی حدیث او درست دانسته می‌شد.

نیز در این سال سیبویه نحوی پیکر در پردهٔ خاکِ پاک پوشید. او را نام عمرو بن عثمان بن قنبر و کنیه، ابوبشیر بود. گفته‌اند سال مرگ او ۱۸۳ / ۷۹۹ م بوده. او افزون بر چهل سال زیست. برخی نیز زندگی او سی و دو سال دانسته‌اند.

در همین سال یحیی بن سعید بن ابان بن سعید بـن عـاص در هـفتاد و چـهار سالگی ساغر مرگ سر کشید.

رویدادهای سال صد و نود و پنجم هجری

(۸۱۰ میلادی)

نام نبردن مأمون در خطبه‌ها

در این سال امین فرمود تا نام مأمون را از همهٔ درهم و دینارهای خراسان که در سال ۱۹۴ / ۸۰۹ م زده شده بود بزدایند، زیرا نام امین بر این سکّه‌ها نقش نبسته بود. او فرمود تا موسی بن امین را بر منبرها نیایش کنند و او را «الناطق بالحق» لقب داد و چنان که برخی گفته‌اند نام مأمون در خطبه‌ها گفته نمی‌آمد. در آن روزگار موسیٰ کودکی خُرد بود. او همچنین فرمود تا برای فرزند دیگرش عبدالله که «القائم بالحق» (پردازندهٔ به حق) خواندش نیایش کنند.

جنگ علی بن عیسی و طاهر

امین فرمود تا علی بن عیسی بن ماهان روی سوی جنگ با مأمون آورَد.

انگیزهٔ این که او برای جنگ با مأمون برگزیده شد آن بود که ذو ریاستین نزد فضل بن ربیع خبرچینی داشت که فضل با او رای می‌زد و اندیشه‌اش می‌پذیرفت. ذوریاستین برای این خبرچین نامه‌ای نوشت و او را فرمود تا سفارش کند ابن ماهان را برای جنگ با ایشان گسیل دارند، زیرا ابن ماهان هنگام فرمانروایی بر خراسان به روزگار رشید به مردم خراسان بدی و ستم‌های فراوان روا داشته بود و رشید از همین رو او را برکنار کرد و مردم خراسان چه بسیار از او بیزار بودند و دشمنش می‌شمردند. ذوریاستین بر آن بود تا با این کار مردم خراسان را برای ستیز با امین و

یاران او هر چه بیشتر بیاغالد.

خبرچین همان کرد که ذوریاستین او را فرموده بود و امین به ابن ماهان فرمان لشگرکشی داد.

گفته‌اند: علی [ابن ماهان] به امین گفته بود که مردم خراسان بدو نوشته‌اند که اگر او بدان جا آید فرمانش برند و از جز او فرمانی نبرند. از همین رو امین او را راهی کرد و همهٔ زمینهای آبادیهای کوهستانی را در نهاوند، همدان، قم، اصفهان جز آن را زیر فرمان او قرار داد و ستیز و سازش و باژ آنها بدو واگذارْد و پول بسیار بدو داد و دست او بر گنجینه‌ها آزادگذارْد و پنجاه هزار سواره برای او بسیجید و به ابودُلَف قاسم بن ادریس بن عیسی عِجْلی و هلال بن عبدالله حضرمی فرمانْ داد که بدو پیوندند و پیاپی دارایی و رزمندهٔ او فزونی می‌داد.

چون علی بن ماهان از بغداد راهی شد برای بدرود به درگاه زبیده شد. زبیده بدو گفت: ای علی! اگر چه سرور خداگرایان فرزند من است و بدو مِهر می‌ورزم لیک مأمون را نیز دوست دارم و مِهر او از دل نگذارم، مباد بدو آن رسد که خوش ندارد یا آزاریش رسد. فرزند من شهریاری است که در فرمانروایی با برادرش همالیده[1] است [و به آنچه در دست اوست رشک برده]، لیک تو جایگاه خانوادگی و برادری او بشناس و با او درشت سخن مگو که او همسنگ تو نیست، با او چونان بردگان رفتار مکن و یا به زنجیرکشیدن خُردش مشمار و کنیز و خدمتگزارش از او دور مدار و در راه رفتن بر او سخت مگیر و خود همْ شانهٔ او ره مسپار و رکاب او در دست بدار و اگر ناسزایت گفت خم به ابرو میار. آن گاه زنجیری سیمین بدو داد و گفت: اگر بر او دست یافتی با این زنجیر در بندش کن. ابن ماهان گفت: همان کنم که فرمودی.

علی بن عیسیٰ در شعبان / آوریل م سوی مأمون لشگرکشید و امین همراه فرماندهان و سالاران او را بدرهه کرد. پیران بغداد می‌گفتند تاکنون سپاهی چنین پرشمار و چارپایانی چنین شاداب و توشه و جنگ‌افزاری چنین چشمگیر ندیده‌اند. امین به او گفت که اگر مأمون به جنگ با او برخاست بکوشد تا در بندش کند [در اندیشهٔ کشتن او نباشد].

---

۱. همالیدن: رقابت کردن.

ابن ماهان سوی ری روی کرد و در جلولاء به کاروانیانی برخورْد و چندی و چونی از آنها جویا شد. آنها گفتند: طاهر در ری نیرو می‌آراید و جنگ‌افزارهایش می‌آماید و کمک از خراسان همی سوی او آید و او خود را برای رزم می‌ورزاند.

علی بن عیسیٰ می‌شنید و می‌گفت: طاهر خاری از شاخسار من است و همچون طاهری نتواند سپاهی را فرمان دهد. او آن گاه روی به یارانش کرد و گفت: چیزی نمانده که باد، این درختْ دو نیم کند بادی که به طوفان ماننده‌تر است دیگر چه رسد به آن که گزارشِ گذرِ ما از همدان به گوش او رسد. بره کجا تواند بر شاخ زدن، شکیب ورزد یا استر چگونه در برابر شیر، خویش بدارد. اگر او برخیزد با لبهٔ شمشیر و نوک نیزه سر و کارش بُوَد و اگر در ری به هم نزدیک شویم پیکرشان لَختی گیرد و سستی پذیرد.

آن گاه علی بن عیسیٰ به شهریاران دیلم و طبرستان و فرمانروایان پیرامون آن نامه‌ها نبشت و نوید پاداششان بداد و تاج‌ها و مچ‌بندها و بازوبندهای گوهرنشان و ... به آنها ارمغان کرد و ایشان را فرمود تا راه خراسان بر بندند، آنها نیز چنین کردند. او بیامد تا به نخستین حومهٔ ری رسید. علی بن عیسی در راه از نیروی دشمن چندان که باید پرهیز نمی‌کرد. گروهی از یارانش بدو گفتند: اگر گزارش‌رسانهای خود پیش می‌فرستادی و برای نیروهایت در اندیشهٔ سنگر می‌بودی و جلوداران خود را گسیل می‌داشتی از شبیخون ایمن بودی و رای درست در پیش گرفته بودی. او گفت: همچون طاهری چندان نیارزد که برایش آمادگی یابیم. او دو راه در پیش دارد: یا باید در ری بماند که شارمندان ری بدو بشورند و ما را از او آسوده سازند، و یا باید از ری بازگردد و این شارسان فروگذارد که اگر چنین کند سپاه ما بدو نزدیک شود. یاران علی بن عیسیٰ بدو گفتند: اکنون ما به او نزدیک شده‌ایم و اگر او آهنگ فرو گذاشتن شهر ری داشت اینک چنین می‌کرد لیک چنین نکرد. چون دوریِ دو سوی ستیز به ده فرسنگی رسید طاهر با یارانش رای زد. آنها را رای بر این بود که طاهر در ری ماندگار شود و چندان پدافند کند که از خراسان کمک رسد و نیز فرمانده‌ای از ره بیاید تا سپاه را با او فرماندهی کند. یاران طاهر به او گفتند: ماندن در ری برای تو و یارانت سودمندتر و در بهره‌بری از خواربار نیکوتر و در تن داشتن از سرما پاسدارتر

بُوَد. تو بدین سان خواهی توانست در خانه‌ها پناه بگیری و دیرکاری کنی[1]. طاهر گفت: رای درست نه این است، زیرا شارمندان ری از علی بن عیسیٰ ترسان و از فرهت او هراسانند و تازیان بیابان‌نشین و رهزنان کوهستان و روستاییان بسیاری همراه اویند و من ایمن نیستم که مردم ری از ترس علی بن عیسی یورش آورند. رای درست این است که با علی بن عیسی نبرد بیازماییم، اگر چیرگی یافتیم چه نیکو وگرنه به ری باز می‌آییم و در میانهٔ آن چندان نبرد می‌آزماییم تا کمک یابیم.

طاهر در میان یارانش فریاد نبرد برآوژد و آنها با کمتر از چهار هزار سوار از ری روی گرداندند. او در پنج فرسنگی ری اردو زد. احمد بن هشام که فرمانده پاسبانان طاهر بود نزد او آمد و گفت: اگر علی بن موسیٰ نزد ما آمد و خود را کارگزار سرور خداگرایان شناسانْد[2] دیگر ما نخواهیم توانست با او بستیزیم، زیرا که بر خلیفگی امین خستوانیم. طاهر گفت از کارگزاری او فرمانی به من نرسیده است. احمد بن هشام گفت: بگذار من آنچه درست دانم انجام دهم. گفت: چنین کن. او بر فراز منبر رفت و امین را برکنار کرد و مأمون را خلیفه دانست و از اردوی خود به راه افتادند. برخی از یاران طاهر به او گفتند: سپاه تو از سپاه علی هراسیده، آیا بهتر نیست در جنگ اندکی دیرکاری کنیم تا یاران تو کم کم آنها را ببینند و نبرد برایشان چهره‌ای عادی یابد و راه ستیز با آنها را بیابند. طاهر گفت: من از ناپختگی و بی‌خردی نشکنم. سپاه من اندک است و سپاه دشمن، پرشمار، اگر در جنگ دیرکاری کنم آنها به کاستی سپاه ما آگاه شوند و یاران مرا یا خواهند هراسانْد یا به آزشان خواهند کشانْد و بدین سان سپاه تن‌آسا[3] و فرجام‌خواه[4] یاوریِ خود از من دریغ خواهند ورزید. من پیاده را با پیاده و سواره را با سواره به نبرد در خواهم افکند و در این میان بر فرمانبری و پیمان‌داری امید دارم و چونان کسی که جز خوبی را چشم نمی‌کشد شکیب خواهم ورزید و بر پیروزی در پرتو شهادت پای خواهم فشرد، اگر خدای فیروزمان گردانْد که به خواست و امید خود رسیده‌ایم و اگر چنین نشد نخستین کسانی نیستیم که جنگیده و در خون خود غلتیده و آنچه نزد خداست کلان‌تر و نکوتر است.

---

۱. دیرکاری: امروز و فردا کردن، وقت کشتن. ۲. شناساندن: معرفی کردن.
۳. تن‌آسا: عافیت‌جو. ۴. فرجام‌خواه: محتاط.

علی بن عیسی در میان سپاهش فریاد برآوژد: به سوی آنها بشتابید که اندکند و اگر داغیِ شمشیر و زخم نیزه چشند شکیب نورزند.

علی چپ و راست و دل سپاه آراست. او دَه پرچم راست کرد و درکنار هر پرچم صد سرباز، ساز کرد. هر پرچم با نیروی خود پیش می‌رفت. دوری دو پرچم از یکدیگر به گسترهٔ یک تیرِ رها شده بود. او فرماندهان خود را فرمود که اگر گردانِ پرچمِ نخست نبرد آغازید و نبردش به درازا کشید گردان پشت سر او را یاری رسانَد وگردانِ نخست برای برآسودن واپس نشیند. او سپاه زره‌پوش خود در برابر پرچمها نهاد و خود در میان یاران ایستاد.

طاهر نیز یارانش را گردان گردان گردانْد و گردانها برانْد و در میانهٔ راه آنها را به تلاش می‌خوانْد و رهنمودشان می‌رسانْد و بر آنها امید می‌فشانْد. شماری از یاران طاهر به سوی علی بن عیسی گریختند لیک او آنها را باز بیاوژد و تازیانه بزد و به دیگران نیز درشت گفت، و همین سپاه را برای جنگ بسیجانْد و دو سوی ستیز در هم شدند. احمد بن هشام به طاهر گفت: آیا بیعت علی بن عیسیٰ با مأمون در میان خراسانیان را به او یاد نمی‌آوری؟ و اینکه او سوگند یادکرده است و به ویژه او از ما برای مأمون بیعت گرفته است؟ طاهر گفت: اگر پسندیده است چنین کن. آن گاه احمد بن هشام پیمان‌نامه را بر نیزه‌ای آویخت و میان دو سپاه ایستاد و زنهار خواست. علی بن عیسیٰ زنهارش بداد. آن گاه احمد بدو گفت: آیا از خدا پروا نمی‌کنی؟ آیا این همان بیعتی نیست که تو خود آن را ستاندی؟ از خدا پرواکن که به لب گور رسیده‌ای. علی بن عیسیٰ گفت: هر که او را نزد من آورد هزار درهم بدو دهم. یاران احمد به علی بن عیسیٰ ناسزا گفتند. نبرد درگرفت. مردی از سپاه علی که حاتم طائی نامیده می‌شد بر طاهر یورش آوژد و طاهر شمشیر خود را با دو دست بگرفت و بر او بزد و بر خاکش فکند و از این پس «طاهر ذوالیمینین»[1] نام گرفت.

در این هنگام شارمندان ری با شتاب دروازهٔ شهر بستند. طاهر به یارانش گفت: به آنان که در پیش روی شمایند بنگرید نه به آنان که در پس سر شمایند، چه، شما را جز سختکوشی و پیمان‌داری نرهانَد. آن گاه میان دو سوی سپاه جنگی جانانه

---

۱. یعنی طاهری که دو دست راست دارد.

جوشید و راستگاه[1] علی بر چپگاه[2] طاهر یورش آوَرْد لیک به سختی در هم شکست، وانگاه چپگاه علی بر راستگاه طاهر یورش آوَرْد که آن از جایگاه خود واپس رانده شد. طاهر فریاد برآوَرْد که: با کوشش و رزمایش، خود به دل دشمن فرود آورید که اگر یک پرچم از آنان را فرو اندازید همهٔ پرچمها یکی پس از دیگری فرو فکنده خواهد شد. یاران طاهر دلیری و بردباری ورزیدند و بر نخستین پرچمهای دل سپاه شوریدند و خون بسیارشان ریختند و پرچمها چنان در هم شدند که راستگاه علی فرو پاشید.

راستگاه و چپگاه طاهر دلاوری یاران خود دیدند و آنها نیز به دشمنان روباروی خود تاختند و کار آنها ساختند. شکست علی بن عیسیٰ به فرجام رسید. او در میان یارانش فریاد برآوَرْد که: نیروهای ویژه کجایند؟ آنها که پاداش‌ها و مچ‌بندها و افسرهاشان دادیم کجا شدند؟ پس از گریز یورش از سر گیرید. در این هنگام یکی از یاران طاهر تیری به سوی او افکند و از پایش فکند. می‌گویند این تیرانداز داود سیاه خوانده می‌شد. سر او را نزد طاهر آوردند و دو دستش را به دو پایش بستند و او را بر چوبی نهاده سوی طاهر بردند. طاهر فرمود او را در چاهی اندازند و برای سپاس ایزدی از این فیروزی، همهٔ بردگان خود را آزاد کرد و بدین سان کار طاهر پایان یافت. چکاچک شمشیر یاران طاهر همچنان به گوش می‌رسید آنها گریزندگان نیروهای علی بن عیسی را تا دو فرسنگ پی گرفتند و دوازده بار بدیشان یورش بردند و هر بار سپاه امین در هم شکست و نیروهای طاهر آنها را می‌کشتند و به بند می‌کشیدند تا آن که شب میان دو سوی سپاه پرده افکنْد و یاران طاهر جنگاوردی کلان به دست آوردند.

طاهر آواز داد: هر که از دشمنان جنگ‌افزار خود فرو فکند زنهار یابد. آنها نیز جنگ‌افزار خود بیانداختند و از چارپا فرود آمدند. طاهر به ری بازگشت و به مأمون و ذوریاستین چنین نوشت: به نام خداوند بخشایشگر مِهرورز، هم اینک که به سرور خداگرایان نامه می‌نگارم سر علی بن عیسی را در پیش رو دارم و انگشتری او در انگشت من است و سپاه او گوش به فرمان من‌اند، درودتان باد.

---

۱. راستگاه: میمنه. ۲. چپگاه: میسره.

نامه را پیک‌رسان در پهنای سه روز به مأمون رساند. دوری این دو از هم دویست و پنجاه فرسنگ بود.

ذوریاستین بر مأمون در آمد و این فیروزی بدو شادباش گفت، و مردم را فرمود تا به درگاه او در آیند و خلافتش را خجسته شمرند. دو روز پس از رسیدن نامه سر علی بن عیسی به درگاه مأمون رسید. مأمون فرمود تا سر او در خراسان گرداندند.

هنگامی که گزارش فیروزی به مأمون رسید او درکارِ آراستنِ سپاه هرثمة بن اعین برای یاری رساندن به طاهر بود. امین سرگرم ماهی‌گیری بود که گزارش کشته شدن علی بن عیسی را بدو رساندند. او به سربازی که این گزارش آوژدگفت: نفرینت باد، مرا رها کن، کوثر (خدمتگزار او) دو ماهی گرفته و من تاکنون هیچ ماهی به دام نینداخته‌ام.

دیرتر فضل بن ربیع کس در پی نوفل خادم فرستاد تا او را دستگیر کنند. نوفل کارگزار مأمون در حومهٔ عراق و سرپرست فرزندان او در بغداد بود. هزار هزار درهم پاداش رشید به مأمون نیز بدو سپرده شده بود. او همهٔ سپردگیها را بستانْد و زمینها و چاشها[1]ی او بگرفت. در پی این رفتار امین یکی از سخنسرایان بغداد چنین سرود:

اَضاعَ الْخِلافَةَ غِشُّ الوَزیرِ   وَ فِسْقُ الأَمیرِ و جَهْلُ الْمُشیرِ
فَفَضْلٌ وَزیرٌ وَ بَکْرٌ مُشیرٌ   یُریدانِ مٰا فیهِ حَتْفُ الأَمیرِ
وَ مٰا ذٰاکَ اِلّا طَریقُ غُرورٍ   وَ شَرُّ المَسٰالِکِ طَرقُ الْغُرورِ[2]

یعنی: فریبکاری وزیر و بدکاری شهریار و نادانی رایزن خلافت را به تباهی کشانْد. فضل وزیر است و بهمان، رایزن و هر دو خواهان چیزی هستند که نابودی شهریار در آن نهفته است. این جز راه خودپسندی نیست و بدترین راهها همان راه خودپسندی است.

چند بند دیگر نیز سروده شده که بر پایهٔ بد زبانی آنها من [ابن اثیر] از آوردنشان خود داشتم و از ابوجعفر [طبری] در شگفتم که چگونه با آن همه پارسایی این سروده‌های ناهنجار را بر کلک خویش روان کرده. امین از پیمان‌شکنی و فریبکاری

---

۱. چاش: غلّه.

۲. این سروده‌ها را مسعودی در مروج الذهب ۴۸۴/۳ به مرد کوری از مردم بغداد نسبت می‌دهد که علی بن ابی‌طالب خوانده می‌شد. او راکورعلی نیز می‌نامیدند.

خود انگشت پشیمانی خایید. سالاران و فرماندهان در نیمه شوّال این سال / دهم ژوئیه م نزد یکدیگر رفتند و درگرفتن مواجب و شورشگری همداستان شدند و چنین هم کردند لیک امین، پس از جنگ عبدالله بن خازم با ایشان، عبدالله را از جنگ بداشت و دارایی بسیار میان فرماندهان پخشید.

گسیل داشتن عبد رحمان بن جَبَله

چون گزارش کشته شدن علی بن عیسی و در هم شکسته شدن سپاه او به امین رسید او عبد رحمان بن انباری را با بیست هزار سرباز سوی همدان گسیل داشت و فرمانداری آن شارسان را نیز بدو سپرد و او را نوید داد که هر شارسانی از خراسان را که بگشاید خود فرمانداری آن بیابد. امین او را فرمود که سخت بکوشد و با دارایی بسیار نیرویش بخشید. عبد رحمان رو به راه همدان نهاد تا بدان جا پاگذارْد و آن را دژ بست و باروی آن آباداند.

طاهر و سپاهش به سوی همدان گسیل شدند. عبد رحمان که نیرو بسیجیده بود به سوی او شتافت و جنگی جانگیر جان گرفت. هر دو سوی سپاه شکیب ورزیدند و هر یک از دو جبهه کشته و زخمی بسیار داد. عبد رحمان شرنگ شکست درکام کشید و به همدان پناه برد و روزی چند در آن سر کرد تا یارانش نیرو گرفتند و زخمشان سر به هم آورْد. آن‌گاه باز روی سوی طاهر آوردند. طاهر چون ایشان بدید به یارانش گفت: نبرد شما با او دو چهره دارد: اگر شما به آنها نزدیک شوید و شکستشان دهید به سوی شهر واپس می‌نشیند و پیرامون کَنده با شما نبرد خواهند کرد و اگر شما را شکست دهند میدانی بس فراختر یابند. پس نزدیک اردوگاه وکَندهٔ خود باشید و اگر به ما نزدیک شدند به ستیزشان بر خواهیم خاست.

آنها درکنار کَندهٔ خود ایستادند و عبد رحمان گمان برد که فَرهت آنها سپاه طاهر را میخکوب کرده و بدیشان نزدیک شد. میان دو سپاه جنگی سهمگین درگرفت و هر دو سو شکیبایی گزیدند و شمار بسیاری از سپاه عبد رحمان در خون خود غلتیدند. عبد رحمان گرد سپاه خود همی می‌گشت و آنها را بر می‌انگیخت و به شکیبشان فرا می‌خواند. یکی از سربازان طاهر بر پرچمدار عبد رحمان یورش برد و

جانش گرفت. یاران طاهر هم یورش بردند و سپاه عبد رحمان در هم شکست و خون سپاه عبد رحمان از شمشیر سربازان طاهر همی چکان بود تا خود را به شهر رساندند و طاهر گرداگرد دروازهٔ آن گرفت. این شهربندان بر آنها بسی گران آمد و شارمندان به تنگی افتادند. عبد رحمان هراسید که مباد مردم شهر بر او بشورند (اگرچه یارانش از هیچ گونه تلاشی دریغ نمی‌ورزیدند). بدین سان او برای خود و یارانش از طاهر زنهار خواست و طاهر بدو زنهار داد و او از همدان برون شد.

چیرگی طاهر بر حومهٔ کوهستان

هنگامی که طاهر به دروازهٔ همدان رسید و عبد رحمان را در آن جا شهربند کرد از آن ترسید که مبادا کثیر بن قادره که در قزوین بود از پشت بر او بتازد، از همین رو یارانش را فرمود تا همچنان آماده باشند. او به همراه هزار شهسوار رو سوی قزوین نهاد. چون گزارش آمدن طاهر به کثیر بن قادره ـ که سپاهی گران زیر فرمان داشت ـ رسید راه گریز در پیش گرفت و قزوین را تهی رهانْد. طاهر در آن جا سپاهی گماشت و مردی از یارانش را به فرمانداری آن جا گذارْد و او را فرمود تا به کس پروانهٔ درونشد ندهد. طاهر همچنین به کوهستانهای حومهٔ آن نیز چیرگی یافت.

چگونگی کشته شدن عبد رحمان بن جَبَله

در این سال عبد رحمان بن جبله انباری کشته شد. انگیزهٔ کشته شدن او این بود که چون زنهار طاهر بیافت چنین وا می‌نمود که با طاهر و یارانش ناسازگاری ندارد و با سازش سر می‌کند و از زنهار طاهر خشنود است. روزی هنگامی که یاران طاهر از او آسوده دل بودند ایشان را فریفت و با یاران خود به ناگاه به سوی طاهر و یارانش تاخت، ولی پیادگان طاهر او را جلو گرفتند و با آنها چندان زد و خورد کردند که سواران آمادگی رزم یافتند و سخت‌ترین جنگی را به نمایش گذاشتند که مردم دیده بودند. در این نبرد شمشیرها تکّه تکّه شدند و نیزه‌ها در هم شکستند و عبد رحمان باز باخت، ولی با گروهی از یارانش همچنان می‌جنگید. یاران عبد رحمان به او

گفتند: تو می‌توانی بگریزی، بگریز. او در پاسخ گفت: سرور خداگرایان هرگز چهرهٔ شکست خوردهٔ من نخواهد دید، و همچنان رزمید تا خون خود ریخته بدید.

گریختگان سپاه عبد رحمان خود را به سپاه عبدالله و احمد دو فرزند حرشی پیوستند. این دو با سپاهی گشن درکوشک «لصوص» سر می‌کردند. امین آنها را برای یاری عبد رحمان فرستاده بود. چون گریختگان نزد این دو رسیدند آنها بی‌هیچ جنگی راه گریز در نَوشتند و خود را به بغداد رساندند و بدین سان شارسانها برای طاهر بماند و طاهر یک یک، همهٔ شارسان‌ها و آبادی‌ها فرو ستانْد تا به شلاشان از روستاهای حُلوان رسید و در آن جا کَنده کاویدند و دژ بستند و نیرو بسیجیدند.

شورش سفیانی

در این سال سفیانی یا همان علی بن عبدالله بن خالد بن یزید بن معاویه سر بر کشید. مادر او نفیسه دخت عبیدالله بن عبّاس بن علی بن ابی‌طالب بود. او می‌گفت: من زادهٔ دو پیر صفّین یعنی علی و معاویه هستم. کنیهٔ او ابو عُمَیْطر بود، زیرا یک روز به همنشینانش گفت: کنیهٔ حرذَون [آفتاب‌پرست] چیست[1]؟ گفتند: نمی‌دانیم. گفت: کنیهٔ این حیوان عُمَیْطِر است. یارانش او را به همین کنیه خواندند.

هنگام سرکشی در ماه ذی حجه / مه خود را خلیفه خوانْد. او بر سلیمان بن منصور کارگزار دمشق چیرگی یافت و او را از شهر بیرون رانْد. خطاب بن وجه فُلس وابستهٔ بنی‌امیه نیز او را یاری رسانْد. او پیشتر صیدا را فرو ستانده بود. چون سفیانی سر برآورْد امین، حسین بن علی بن عیسی بن ماهان را سوی او گسیل داشت. او تا شهر رقه رفت لیک به دمشق نرسید.

عمر بن ابی‌عُمیطر نود ساله بود که گردن افراخت. مردمان از او دانش و حدیث بسیار اندوخته بودند. او مردی نیک کردار بود، ولی چون شورید راه ستم پویید و رفتار او به بدی گرایید و مردمان آنچه از او آموخته و روایت می‌کردند به کناری رهانیدند.

---

۱. درگفتِ تازی بیشترینهٔ جانوران چونان آدمیان در کنار نام، کنیه نیز دارند ـ م.

بیشینهٔ یاران او از قبیلهٔ بنی‌کلب بودند. او به محمد بن صالح بن بَیهس کلابی نامه‌ای نبشت و او را به فرمانبری از خود خوانْد و او را هراسانید که اگر فرمانِ او نبرد چنین خواهد کرد و چنان، لیک او پاسخی به سفیانی نداد. در این هنگام سفیانی آهنگ قیسیه کرد، مردم آن جا نیز نامه‌ای به محمد بن صالح نگاشتند و از او چشم یاری داشتند. محمّد بن صالح با سیصد شهسوار از قبیلهٔ بنی‌ضباب و وابستگان خود روی سوی قیسیه کرد. گزارش او به سفیانی رسید و او یزید بن هشام را با دوازده هزار سوار سوی ابن بَهیس گسیل داشت. هر دو سوی سپاه در هم شدند و سپاه یزید شکست[1] و تا خود را به دروازهٔ دمشق رساندند بیش از دو هزار کشته و سه هزار اسیر بدادند. ابن بَهیس سر و ریش بندیان تراشید و آنها را رهانید.

سفیانی رو به سستی نهاد و در دمشق شهربندان شد. او در همان جا نیرویی آراست و پسرش قاسم را به فرماندهی آنان برگماشت. آنها سوی ابن بهیس بیرون شدند و دو سپاه نبرد آغازیدند. در این میان قاسم کشته شد و یاران سفیانی ناکام شدند. سر بریدهٔ قاسم سفیانی برای امین فرستاده شد. زان پس سفیانی گردانی دیگر گرد آورْد و آنها را به فرماندهی وابستهٔ خود معتمِر راهی نبرد کرد. آنان با سپاه ابن بهیس چندان جنگ و ستیز کردند که معتمِر در خون خود غلتید و یارانش باز بازیِ جنگ باختند و کار ابوعُمیطر بیش از پیش سامان از دست بداد و بنی‌قیس بدو آز ورزیدند.

در این میانه ابن بهیس بیمار شد. او سالاران بنی‌نمیر را گرد آورد و بدیشان چنین گفت: بیماری مرا می‌بینید. پس از من با بنی‌مروان مِهر ورزید و مَسلمة بن یعقوب بن علی بن محمّد بن سعید بن مسلمة بن عبد ملک را نگاهبان باشید که او خواهرزادهٔ شما [مادرش از قبیلهٔ شماست] و ناتوان است. به او بگویید که از خاندان ابوسفیان پیروی نخواهید کرد و دست مَسلمه به بیعت بفشارید و با یاوری او سفیانی را از پای در آورید.

ابن بهیس به حوران بازگشت. قبیلهٔ نمیر برای مَسلمه بیعت ستاندند، او نیز

---

۱. این واژه را به سان برابر نهاده شکست دادن بارها به کار زده‌ایم،

مر این ترک را ناگهان بشکند   همه لشکرش را به هم بر زند

(شاهنامه)

بیعت ایشان پذیرفت و وابستگان خود را گرد آوژد و بر سفیانی تاخت و به بندش کشید و سالاران بنی‌امیه را نیز دستگیر کرد و آنها دست او به بیعت فشردند. او بنی‌قیس را به خود نزدیک کرد و آنها را ویژگان خود گرداند. چون بیماری ابن بهیس به گشت به سوی دمشق بازگشت و گرداگرد آن بگرفت. بنی‌قیس به فرمان او گردن نهادند و مَسْلَمه و سُفْیانی با جامهٔ زنان به مزّه گریختند و این در محرم سال صد و نود و هشت / سپتامبر م روی بداد. ابن بهیس به دمشق در آمد و بر آن چیرگی یافت و در آن جا بماند تا عبدالله بن طاهر به دمشق آمد. او به مصر رفت و باز به دمشق بیامد و ابن بهیس را با خود به عراق برد. ابن بهیس در آن جا چندان ماند که خدایش او را سوی خود خواند.

یاد چند رویداد

فرماندار مکّه و مدینه از سوی امین، داود بن عیسی بن موسیٰ بود که در سال ۱۹۳ / ۸۰۸ م سالار حاجیان بود. کارگزار کوفه، عباس بن هادی و کارگزار بصره منصور بن مهدی بود.

در این سال محمّد بن خازم[1] و ابومعاویهٔ ضریر که شیعی بود و در حدیث، ثقه بود بمردند.

در همین سال ابو نواس حسن بن هانی سخنسرای پرآوازه [ایرانی‌نژاد] در پنجاه و نه سالگی بمرد و در گورستان شونیزی بغداد به خاک سپرده شد.

هم در این سال محمد بن غَزوان بن جریر ضبّی وابستهٔ بنی‌ضبّه و یوسف بن اسباط ابویعقوب چهره در تراب تیرهٔ خاک کشیدند.

1. C.P. حماد.